



niceroman.ir

نویسنده: دختر خورشید

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

پدر خوب

باسمه تعالی

تلخ نیست ... سعی کردم فضای شاد و پر دغدغه ای و بنویسم... یعنی دغدغه
هایی که همه داریم... یه تراژدی تلخ و یه خوشبختی ناگهانی نیست یه
روزمرگی عادیه ...

شخصیت اصلی : دختر

نثر قصه: اول شخص از زبان دختره /راوی دختره از اول تا اخر همش دختره
همه چی و میگه...

سوژه ی قصه: نه تکراری نه خیلی جدید ... معمولی با کمی کلیشه که سعی
میکنم جدید بنویسم اما به نسبت ۶۰ درصدش ... خودتون تصمیم بگیرید
تکراریه یا نه

"به نام خالق خوبی ها"

پدر خوب!

مقدمه:

من از این خوبی ها

از این بی کسی ها

از این دلشوره ها

نمی هراسم...

خوبی تو برای تمام لحظات نفس کشیدن کافیه ...

حتی کلمه هم عاجز میماند

این لفظ گران
 که لایق هیچ کس نیست
 اما ... همه ی تو را در پناه توصیفش قرار می دهد...
 در برابر تو سر تعظیم فرود می آورد...
 بزرگی ات را درخشنده تر میکند...
 حتی نوازش دستهایت هم تابان است...
 گرما بخش جان من است...
 تو باشی من هستم...
 تو خوبی من خوبم...!
 حتی تنهایی ات لایق ستایش است...
 تو معنای تکاملی... در بند روزمرگی اسیری و من...
 تویی را میخواهم که گریبان گیر درد ادم های بد هنوز خوبی...! بد مثل زشتی
 یک بغض... یا بدتر...
 بدتر از باور یک رویا...
 به بدی همه ی باور ها...
 و تو خوبی... انقدر خوب که جای تمام بدی ها را بگیری...
 انقدر خوبی که بزرگی ات بر روی تمام کوچکی های من چشم می بندد...
 تو خوبی... به خوبی یک رویای ناب...
 خوبی مثل نور کم سوی ستاره ها در روز...
 خوبی مثل...!
 و هستی... و بودند را میخواهم...

باشی... و بمانی.... تا تمام تیره روزی من در خوبی تو ذوب شود...

دستهایم را بگیر...

مهم نیست که این رویای بد و بزرگ، دروغ است...

من از باورش سرم*س*تم...

من در انتظار آمدن تو می مانم...

تا بیایی

تا بمانی

تا باشی

همینطور خوب بیایی و بمانی و باشی...

برویم با هم ... انجا که همه چیز خوب است...!

انجا که رنگش مهم نیست... هر رنگی باشد خوب است...

انجا که حال همه خوب است...

با هم به انتظار معجزه ی لبخند ها ... افریده شدن خوشی ها

خلق روزگارانی خوب.... حتی خوب تر از رویا... بمانیم...

انجا که حس واقعی خوبی و خوشبختی فروشی نیست ... مقروض نیست...

مفروض نیست...

انجا که منت دیدن رنگین کمان را از آسمان نمیکشی... هر لحظه به خوبی

رنگ های رنگین کمان است...

درست انجا که همه چیز خوب است...

درست انجا که تو خوبی... من خوبم... همه خوبیم...

درست در نزدیکی خانه ی تمام خوبی ها...

در همه سایگی غم و اندوه همه با هم خوییم...! در هر حال خوییم ... خوشیم
... لبخند میزنیم... با روی گشاده در کنار همه ی بی تفاوتی ها از کنار هم با
تفاوت میگذریم...!

درست انجا که میشود آفریدگار همه ی خوبی ها را دید... زنگ در خانه اش را
زد ... و خوب ترین ها را لمس کرد...

من منتظرم...

بیا

بمان

باش

خوب و خوش

بیا و بمان و باش...

برویم و بمانیم و باشیم... انجا ... درست هم انجا که همه چیز خوب است...
انجا که همه حالشان خوب است...!!!

پی نوشت:

پدر خوب تنها یک داستان ساده ی اجتماعی است و عقاید نویسنده را در
بردارد و نظر سوئی به هیچ قشر و اجتماعی وارد نیست... و هرگونه بحث و
دیدگاه بیان شده تنها شنیده ها و تصورات نویسنده است. (خورشید . ر)
فصل یک: بوتیک!

بسم الله الرحمن الرحيم ...

با عرض سلام و درود بیکران بر شما هموطنان عزیز و گران قدر.
 بار دیگر این افتخار نصیب من و همکارانم شد تا در خدمت شما عزیزان باشیم
 ...

من اهورا اخوان از برنامه ی باز بارون ... در ظهری بهاری در خدمت شما
 شنوندگان عزیز و ارجمند هستم.

برای شروع برنامه شما رو دعوت به شنیدن یک نوای بهاری با صدای استاد
 افتخاری میکنم ...

با پخش موزیک ... و کمی بعد صدایی مجری که امیخته به هیجان بود گفت:
 کماکان در خدمت شما هستیم... اینجا استودیو رادیو جوان برنامه ی خیلی
 خفن باز بارون ... برای جوانان ایرانی...

جوان ایرانی سلام...

و صدای موزیک که همراه صوت مردانه ای شنیده می شد کمی بعد هم
 نوای کلفت زنی که صوتش امیخته به یک هیجان کاملا مصنوعی و کاذب بود
 با غرغر و لحن مثلا شوخی در حالی که مخاطبش همکارش بود، گفت:
 آقای اخوان اگر اجازه بدید بنده هم سلام علیکی با شنوندگان عزیزمون داشته
 باشم!

با صدای زنگوله ای بالای در به ورود دو مشتری جدید نگاه کردم... دوتا خانوم
 تپل میل با آرایش غلیظ بودن با گام های سستی وارد مغازه شدند.
 در وهله ی اول میتونستم تویه نگاه تشخیص بدم خریدار هستن یا نه ...!

با دیدن هیکل دختره با اون موهای بلوندش و چشمهای ریزش که زیر ارایش سیاه ماسیده ، مدفون بودن فهمیدن اینکه از یه راه طولانی گشت و گزار برگشتن اصلا سخت نبود. بخصوص دستهای خالی از ساک های خرید گواه این بود که احتمالا سایز مورد نظرشون و پیدا نکردن.

تجربه بهم ثابت کرده بود که ادم های هیکلی اکثرا دنبال مدل و نوع نیستن... سایز، بیشتر مد نظرشونه.

با لبخندی مصنوعی و گفتن جمله ی تکرار یه " میتونم کمکتون کنم " که هرروز بیشتر از صد بار تکرارش میکردم توجهشونو به خودم جلب کردم. دختر موهاشو کنار زد وگفت: جین مشکی میخواستم... سایز بزرگ!!!... دارین؟

حدسم درست بود... مشتری بودن ... لبخندی زدم و به سمت قفسه ی شلوار های مشکی حرکت کردم و سه مدل از جین های ترک و کشی روی پیشخون مغازه گذاشتم و گفتم: سایز بزرگ ها این سه مدل هستن ... دختر انگار نفس راحتی کشید و با لبخند گفت: الان از این مدل سایز ۵۲ و هم دارین؟

با تعجب به هیکلش نگاه کردم دیگه بهش ۴۸ میخورد... ۵۲ دیگه خیلی ... اوووف!

-ببین ۴۸ بهت میخوره ها... اینا کشی هستن...

و پاچه ی شلوار و گرفتم تا اونجا که جا داشت کشیدم!

لبه‌اش کوچولو بود و به صورت گرد و تپل و سفیدش میومد... یه لبخندی زد وگفت: میخوام یه خرده ازاد باشه...

به لبخند نصفه زدم وگفتم: باشه الان همین سایز پنجاهه ... برید پرو کنید...
لبخندش به حرص تبدیل شد و گفت: من سایز خودمو میدونم...
با اخم به سمت قفسه رفتم ... سایزهای خیلی بزرگمون معمولا زیر زیر بود و
دسترسی بهشون به شدت سخت! تا کمر توی قفسه فرو رفتم ... یکی و دراوردم
و رو به روش گذاشتم.

حسم بهم میگفت اخرشم همین سایز پنجاه و میخوره...
کیفشو دست اون یکی خانمی که همراهش بود داد و به سمت اتاق پرو رفت.
مغازه خلوت و کوچیک بود... با توجه به اینکه جنس هامون رو به اتمام بود اما
کاغذ رنگی هایی که با فونت فانتزی از مدل بی تبسم با سایز ۴۸ نوشته بودیم
حراج بهاره ... حراج بهاره... از ده تا ۵۰ درصد تخفیف ... سایز بزرگ موجود
است خیلی ها رو به سمت مغازه میکشوند.

بخصوص اینکه خیلی برامون مهم بود که همه ی اجناس فروش بره ... چون
فریبرز اخر هفته باید مغازه رو تحویل میداد... و حالا این همه جنس روی
دستمون باد کرده بود.

در اتاق پرو باز شد... دختری رو به همراهش گفت: مهسا چطوره...
مهسا با تعجب چتری های ش*ر*ا*بی شو از جلوی صورتش کنار زد
وگفت: وای خیلی گشاد نیست؟

دختره سرشو بیرون کرد وگفت: میشه سایز ۵۰ و بدید؟
لبخند فاتحی زدم و شلووار و روی پیشخون شیشه ای به سمت همراهش که
اسمش مهسا بود شوت کردم.

مهسا شلوار و برداشت و دست دوستش داد و باز در اتاق پرو بسته شد. مادامی که دختره تو اتاق پرو بود به پیشخون مغازه تکیه دادم دستم رو حائل چونم کردم. رادیو داشت یه موزیک قدیمی و سنتی پخش میکرد. با دیدن یک خانواده ی سه نفره که داشتن به ویتترین نگاه میکردن و متعاقب این نگاه ها که بیشتر متمرکز به کاغذ فانتزی های مدل بی تبسم با فونت سایز ۴۸ بود من هم بهشون نگاه میکردم. حسم میگفت تا سه نشده تو مغازه هستن... برای امتحان حسم شروع کردم به شمردن: یک... دو... سه نشده صدای زنگوله بلند شد و وارد مغازه شدن...

سیخ ایستادم و با یه لبخند کاملاً طبیعی که بخاطر پیروزی حس ششم بود جمله ی تکراری و به اون خانواده ی سه نفره گفتم. دختر نوجونی بود که دنبال جین مدل لوله تفنگی سورمه ای با سنگشور و هاشور یخی میگشت... چند تا از پرفروش ترین مدل ها رو جلوش گذاشتم و اون با لبخند یکی و انتخاب کرد...

کمرش میخورد سایز ۳۶ باشه اما گفتم: سایز ۳۴... باز هم مطمئن بودم که سایزش ۳۶... این جین ها برش هاشون کوچیک بود. این یکی و راحت تونستم قانع کنم و گفتم: سایز ۳۶ بهت میخوره... برش ها فرق میکنه.

لبخند دوباره ای زد و به اتاق پرو دوم رفت. دختر تپله کارش تموم شد و همون سایز ۵۰ براش اکی شد... با قیافه ی خر کننده ای زل زد بهم و گفتم: باید تخفیف بدی ها... باز بحث همیشگی شروع شد!

-باور کنید قیمت هامون مقطوعه...

-تو هم باور کن ما حقوق کارمندی میگیریم... حالا من که میدونم شما رو

قیمت میکشید که تخفیف بدید دیگه این چونه اش چیه؟

-ای بابا... اینطوری نیست... باور کنید همین الان هم قیمت هامون عالیه... از

سودمون کم کردیم حراج زدیم... خودتون دیگه میدونید که قبل عید چه خبره

بعد عید چه خبره... اصلا بخوایم نمیتونیم بکشیم رو قیمت... کسی

نمیخره...

با باز شدن در اتاق پرور و به دختره گفتم: اکی شد خانمی؟

دختره لبخندی زد و رو به مامانش گفت: همین...

دوباره رفت تو تا درش بیاره... چند دقیقه بعد شلوار و به دست مادرش داد.

مادره هم در حالی که داشت زیر وبم شلوار و چک میکرد تا زدگی نداشته

باشه رو به من گفت: به این خانم تخفیف دادی باید به ما هم بدی ها...

دختره لبخندی بهم زد و همزمان با مادر اون دختر نوجون هر دو گفتن: قیمتش

چند بود؟

-شلوارامون ترکه همشون... قابل شما رو نداره... ۶۸ تومن...

زنه که فکر میکرد من با اونم هستم تند گفت: چپی؟

رو بهش گفتم: نه اون قیمتش ۳۳ تومنه...

زنه لبخندی زد و گفت: اهان.

با دیدن یه تراول پنجاهی و یه اسکناس ده هزار تومنی...

ماتم برد.... چشمم دنبال بقیه اش بود... هشت تومن واسه خودش خوشحال کم کرد؟!

دختره لبخندی بهم زد وگفت: خوبه دیگه؟ هوم؟

-وای اصلا حرفشو نزنید... واقعا این قیمت برام مقدور نیست... من خودمم اینجا برای کسی کار میکنم... صاب کارم بفهمه پوستمو میکنه...

درحالی که جین و تا میکرادم دختره گفت: چقدر بدم؟

لبخندی زد م وگفتم: شما ۶۷ بدید ...

-وای حرفشو نزن... همش هزار تومن...

شلوار و توی ساک گذاشتم در حالیکه فاکتور و دستی مینوشتم گفتم: اصلا نه حرف شما نه حرف من ۶۶ ... واقعا دیگه بیشتر از این برامون مقدور نیست. بخدا قیمت خریدمم همینه...

دختره یه اسکناس پنج هزار تومنی روی پول ها گذاشت وگفت: دیگه واقعا خیرشو ببینی... ساک و برداشت و گفتم: بخدا همه ی سودش همون هزار تومنه...

لبخندی زد وگفت: راضی باش...

ناچارا سری تکون دادم ویه مبارک باشه ی زوری گفتم و اسکناس ها رو توی کشو پرت کردم.

پدر خانواده جلو اومد وگفت: خوب حساب مارو بکنید ...

مادر خانواده فوری گفت: به اونا تخفیف دادید به ماهم باید بدید ها...

لبخندی زد و سری تکون دادم وگفتم: به اونا سه تومن تخفیف دادم به شما هم سه تومن... البته قابلی نداره.

مرد خانواده لبخندی بهم زد و سه تا اسکناس ده هزاری جلوم گذاشت... با اینکه تو صورت خانمه نارضایتی و میدیدم... ناچارا لبخندی زدم و گفتم: مبارک باشه...

از مغازه بیرون رفتن و من هم یه نفس راحت کشیدم... یا یهو پر میشد... یا یهو خالی میشد... به فاکتور ها نگاه کردم... پنج تا جین فروخته بودم... بدک نبود... اما هنوز کلی شلوار رو دستمون بود. بدتر از همه اینکه فریبرز هیچ وقت راضی نمیشد.

با صدای زنگوله سرمو بلند کردم.

فریبرز وارد شد و گفت: سلام...

مقنعه امو جلو تر کشیدم و چادرملی مو که روی شونه ام افتاده بود و رو سرم انداختم و جوابشو با لبخند دادم:

-سلام خوبی؟

فریبرز یه هایدای جلوم گذاشت و گفت: ممنون... چطوری؟ چه خبر؟

-سلامتی...

و دفترچه ی فاکتور ها رو دم دست زیر پیشخون گذاشتم چون میدونستم فریبرز اولین جایی و که نگاه میکنه و گزارش کار ازم میخواد همینه ... با خستگی گفتم: چقدر دیر اومدی دل ضعفه گرفتم...

فریبرز در نوشابه ی خانواده رو باز کرد و لیوانشو پر کرد و گفت: ترافیک بود.

سه تا قالب یخ داخل لیوانش انداخت و گفت: فروش داشتیم؟

-اره ... ۵ تا جین فروختم...

اخم هاش تو هم رفت وگفت: فقط پنج تا؟

با تعجب گفتم: پس چند تا؟

فریبرز پیداشخون و دور زد و پشت صندوق روی یه صندلی گردون نشست

وگفت: این هنوز فاکتور نمیزنه نه؟

-نه ... دستی نوشتم... تو این دفتره است.

و دفتر و از زیر پیشخون دراوردم و جلوش گذاشتم.

درحالی که با دستگاه ور میرفت منم کمی اونطرف تر ب*غ*ل دست رادیوم

روی یه چهار پایه ی صورتی پلاستیکی نشستم و مشغول شدم.

تا حد مرگ گرسنه ام بود.

با موج رادیو ور میرفتم تا یه اهنگی یه نوایی چیز ی پخش کنه ... گاهی تو

مغازه موندن واقعا کسل کننده بود. یه دستی ساندویچمو سق میزدم ...

با تشر فریبرز که گفت: حواستو بده پی شلوارا که سسی نشن...

یه چشم غره تحویلش دادم و به کار لذت بخش خوردن مشغول شدم.

فریبرز با اخم و تخم گفت: فروش امروز کم بوده ...

لقمه امو قورت دادم وگفتم: اوووو... حالا کووو تا شب... نگران نباش...

میفروشیم...

فریبرز: چی میگی... پنج شنبه باید مغازه رو تحویل بدم...

یهواشتهام کور شد... لقمه ای که تو دهنم بود و جویده نجویده قورت دادم و

به شیشه ی کثیف پر از جای انگشت پیشخون خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فریبرز؟

فریبرز: هوم؟

-کار من چی؟

فریبرز نفس عمیقی کشید وکش و قوسی به کمرش داد و گفت: نمیدونم ...
والا...!

چند لحظه به سکوت گذشت و بعد به چهره ی دمقم نگاه کرد وگفت: حالا
نگران نباش ... برات سپردم...

لبخند سپاسگزارانه ای بهش زد ... سر مو انداختم پایین. ولی اشتها به کلی
کور شده بود. من با هزار بدبختی این کار و پیدا کرده بودم. از اول پاییز اینجا
مشغول بودم... اما حالا باز دومرتبه الاخون و والاخون شده بودم.

فریبرز هنوز داشت به من نگاه میکرد گفت: کجایی؟

یهو از فکرام پرت شدم بیرون و گفتم: همین جا... چطور؟

فریبرز: گفتم که نگران نباش...

-نه نیستم...

فریبرز: پس چرا غذا تو نمیخوری؟

با من من گفتم: اخه ... میدونی من تازه به اینجا عادت کرده بودم... نمیشد
اجاره رو تمدید کنی؟

چونه ی ته ریش دارش و خاروند و اهی از سر همدردی کشید وگفت: واقعا
خودمم دوست داشتم ... اما می بینی که منم از یه جا دیگه دستور میگیرم...

با اخم گفتم: اره همیشه هم دق و دلی هاتو واسه من میاری... سر من خراب
میشی....

بلند خندید وگفت: باور کن این روزا خیلی گرفتارم... شرمنده...

لبخندی زدم و گفتم: عیبی نداره... فقط... فریبرز؟
فریبرز منتظر نگام میکرد.

نمیدونستم چطوری بگم... انگار کلمات تو ذهنم ماسیده بودن... به صورت سبزه و پر از جای بخیه اش نگاه میکردم... یکی نوک ابرو، یکی روی پیشونی... یکی زیر چونه... یکی روی گردنش... روز اول که دیده بودمش فکر میکردم عین قاتلا و معتاداست اما کم کم به قیافه ی تو هم و اخموش که اکثر اوقات موهای مشکیشو سیخ سیخی رو به بالا شونه میکرد و زیر ابروهای مشکلی ترشو تیغ میزد عادت کردم. قد متوسطی داشت... تپیش اسپورت و فشن بود... صدای کلفت و گرفته ای داشت... با پوست تیره... اخلاقش که سگ... به دخترا زیاد پانمیداد... نه که همینجور همه واسه اش غش و ضعف میرفتن...! یعنی همیشه فکر میکنم که لااقل پیش خودش چنین فکری میکنه یا احساس زیادی شاخ بودن بهش دست میده!... زیادی مغروره... در کل رفیق خوبیه یه رفیق عادی... همیشه هوامو داشت... البته نمیتونم به صراحت بگم که ازش خوشم میاد اما موضوع اینه که ازش بدم نمیومد. حداقل با معیار های من و کنش و واکنش های من براحتی کنار میومد. مهمتر از همه نگاه و سرسنگینی و خشونتش در برخورد با من بود که بهم حس اعتماد میداد. در این شیش ماه دست از پا خطا نکرده بود همین باعث میشد با اطمینان و آرامش کارمو ادامه بدم.

تو بوتیک ها با بدتر از فریبرز هم کار کرده بودم... اصولا تخصصم تو فروشندگی بود... از لباس زنونه گرفته تا کت و شلوار مردونه!

هرسال هم این بساط اجاره پاسم میداد به یه فرد جدید... برام عادی بود اما برای خیلی ها که جنبه ی کار کردن در کنار یه دختر و نداشتن غیر عادی! خوشبختانه چون به فریبرز از طرف یکی از همسایه هامون به اسم حاج یداللهی معرفی شدم تو این شیش ماه هیچ مشکلی نداشتم...

فریبرز: تی تی؟

گنگ گفتم: بله؟

دوباره از افکارم شوت شدم بیرون و تمام تفکراتم سیگنال صفر شد .

فریبرز: چی میخواستی بگی؟؟!

-هیچی؟

فریبرز یک طرفی ایستاد وگفت: بخاطر همین یک ساعته زل زدی به من؟

خواستم بگم بس که خوشگل خوبی هستی!

نفس عمیقی کشیدم و به فکرم لبخندی زدم و گفتم: خدا کنه صاب کار بعدیم مٹ تو باشه...

فریبرز لبخند عمیقی زد ... از اون مدل لبخندا که کم پیش میومد بزنه ... در حالی که خیره خیره نگام میکرد گفت: نترس با با ... تورو که بد جایی نمیفرستم... خیالت تخت...

یه جورایی بهم قوت قلب میداد... اما تا کارم و جای کارم مشخص نشه اصلا نمیتونستم اروم وقرار بگیرم.

با به صدا دراومدن زنگوله ی در از جام بلند شدم تا به مشتری جدید خوش امد بگم.

ساعت نزدیک هشت شب بود. طبق فکرم خیلی بیشتر فروختیم. با این حال فریبرز هیچ وقت راضی نمیشد.

یک ساعت بود عین صد و نوزده ساعت اعلام میکرد... ساعت کاریم از ده صبح بود تا هفت و نیم، هشت شب بود... البته از لطف فریبرز، که میخواست به پست شب و گرگ هاش نخورم... وگرنه بودن بوتیک ها و صاب کارایی که تا دوازده یازده نگه میداشتن!...

کولمو و نایلون و ساک شغل دومم برداشتم. وارد یکی از اتاق پروها شدم و چادر و ماتو و مقنعه امو مرتب کردم. تو اینه یه نگاهی به خودم کردم. واقعا خدا به مخترع چادر ملی خیر بده... هرچند زیاد از چادر ملی خوشم نمیومد چون حس میکردم فرقی با مانتوی گشاد نداره، چادر معمولی کش دار و بیشتر دوست داشتم ولی بخاطر حمل و نقل، چادر ملی به صرفه تر بود. سنگینی نگاه فریبرز و روی خودم حس کردم.

سرمو بلند کردم و گفتم: چیه؟

فریبرز با اخم و تخم گفت: باز میری پیش عیسی؟

-نرم؟

فریبرز: دیرت نمیشه برا خونه؟

-نه بابا... همین ب*ع*له...!

فریبرز این پا و اون پایی کرد و گفت: خوب اخه عیسی خیلی پرحرفه...!

لبخندی زدم و گفتم: نه خیلی...!

خواستم حرفی بزنم که فریبرز گفت: چرا صبح تا حالا نرفتی؟

باز گیردادنش شروع شد.

با همون لبخند گفتم: صبحا معمولا نیست ، این موقع میرم که باشه ...
فریبرز با لحن پرحرص و واضحی گفت: بگو این موقع میرم که با هاش صحبتتم
بکنم...

بهش نگاه کردم و گفتم: واقعا اینطور فکر میکنی؟

سرشو پایین انداخت و گفت: ندار زیاد مختو بخوره ، دیر وقته...
لبخند عمیقی زدم و گفتم: نگران نباش رییس، هرچی که هست جوکاش معرکه
است، اینو شنیدی که ...

وسط حرفم پرید و گفتم: لازم نکرده جوکای لوس و بیمزه اشو واسم تعریف
کنی... به سلامت!

شونه هامو بالا انداختم ... ازش خداحافظی کردم و از مغازه بیرون اومدم...
کلا فریبرز سایه ی عیسی رو با تیر میزد، یعنی تا وقتی که خوب بودن و دوست
بودن هیچ مشکلی نبود ولی وای به روزی که سر یه اختلاف کوچیک با هم
دچار مشکل میشدن هرچند رفاقتشون عمیق تر از این بود که سر هیچ و پوچ
کلا قطع رابطه کنن دو روز با هم مشکل داشتن و بعد سریع و خود به خود
همه چیز حل میشد، با این او صاف از مشکلدشون باهم بی اطلاع بودم وگرنه
بهتر میتونستم قضاوت کنم که چرا فریبرز در حال حاضر از عیسی خوشش
نمیاد. به هر حال از پله ها پایین میرفتم و مراقب بساطم بودم .

به پاساژ نگاهی کردم ... پاساژ بزرگی بود که مغازه ی فریبرز طبقه ی دوم بود.
تا رسیدن به مغازه ی عیسی با چند نفری هم که منو میشناختن یا از اشناهای
فریبرز بودن سلام و علیک کردم.

به طبقه ی زیر زمین رفتم... یه گوشه درست زیر پله ... مغازه ی عروسک
فروشی عیسی بود.

وارد مغازه شدم...

با دیدن عماد برادر عیسی لبخندی زدم و سلام کردم.

عماد فوری از جا بلند شد وگفت: به به تی تی جون از این ورا...

فوری برام یه چهارپایه آورد و منم نایلون ها رو روی پیشخون گذاشتم و روش
نشستم و گفتم: عیسی کنجاست؟

عماد: رفته چایی بگیره ... الان میاد... چه خبر؟ سفارشا رو آوردی؟

-اره... همونا که عیسی گفته بود...

عماد سری تکون داد وگفت: خوب چه خبر؟

اهی کشیدم و گفتم: خبر که زیاده... تا اخر هفته مغازه باید تخلیه بشه...

عماد با حرص گفت: بهتر... اون جوجه فکولی که عرضه ی گردوندن بوتیک و
نداره...

با اخم گفتم: عماد...

عماد: باشه بابا... چه دفاعی...

بهم پولکی تعارف کرد.

با چشم دنبال طعم کنجدیش بودم.

عماد خودش فهمید وگفت: ایناهاش... زیر اینه...

یه دونه برداشتم وگفتم: باز کی رفته اصفهان؟

عماد: هفته ی پیش رفتم... اهان راستی...

خم شد و از تو کشوی پیشخون یه بسته درآورد و داد دستم وگفت: بفرما اینم
اختصاصی برای شما...

-وای مرسی... کنجدیه؟

عماد: بله بله... فرد اعلا...

-مرسی عماد... شرمندہ کردی...

عماد: قابل شما رو نداره تی تی خانم... حالا کار جدیدت پیدا شده؟

باز اه از نهادم بلند شد وگفتم: نه هنوز... فریبرز برام دنبال کار هست... حالا
بینم چی میشه...

عماد چشمهاشو ریز کرد وگفت: خدا کنه تو همین پاساژ باشه...

-اره منم به اینجا عادت کردم... مسیرشم برام راحت بود...

عماد: حیف میشه که تو بری... پس کی برامون جعبه کادویی درست کنه؟

لبخندی زدم وگفتم: آگه همین جا تو همین پاساژ باشم که عالی میشد...

عماد با احساس همدردی گفت: اتفاقا چند وقت پیش اقا رامتین بهم گفت:

دنبال یه دختر جوونه واسه فروشندهگی... تمام منظورش هم به تو بود.

به عماد نگاه کردم.

از نگاه خیره ام در رفت و فوری از جاش بلند شد و به سمت سماور رفت و

توشو پرآب کرد وگفت: البته من که گفتم کسی وسراغ ندارم.

یه نفس راحت کشیدم که عماد گفت: راستش خودش گفت تی تی

کار نمیخواه؟!!

با استرس تندی پرسیدم: تو چی گفتی؟

عماد: گفتم نمیدونم باید از خودش بپرسی...

اه از نهادم بلند شد... هیز ترین فرد پاساژ همین اقامتین بود. با ۵۰ سال سن. طبقه ی دوم مانتو میفروخت... البته اینکه مانتو میفروخت اصلا مهم نبود موضوع این بود که اونقدر چشم چرونی میکرد که هیچ وقت هیچ مشتری دائمی نداشت! یک ادم شکم گنده که با نگاهش تورو قورت میداد. چنان به صورتت زل میزد که حتی قدرت دیدش میکروب ها و کرم هایی که داخل منفذ پوستت چرخ میزدن هم بود. اونقدر خیره ادمو نگاه میکرد که از دختر بودنت پشیمون میشدی!

عماد با ناراحتی گفت: بد گفتم بهش؟

-نه ... میدونی یه جوریه...

عماد: اره واقعا ادم تو کارش میمونه... مردک جای بابزرگ ادمه ولی از رو نمیره... حالا اگه اومد سراغش بیچونش دیگه... نگران چی هستی؟

-همینم که مجبور میشم باهاش حرف بزنم بدم میاد.

عماد به پیشخون تکیه داد وگفت: گفتم اگه تو واقعا نیاز به کار داشته باشی شاید پیشنهادشو قبول کنی...

با تعجب به عماد نگاه کردم...

فوری حرفشو راست وریس کرد وگفت: البته ماها که تورو میشناسیم... میدونیم تو حاضر نیستی هرکاری بکنی.

با اخم گفتم: خوبه میدونی و پیش خودت ترمیدی...

عماد با ناراحتی گفت: اخه از اینکه از پاساژ هم بری خوشم نمیاد...

از حرفش خندم گرفت. عین بچه ها حرف میزد. با اینکه بیست و دوسالش بود ... اما خیلی اداهش هنوز تو بچگی مونده بود.

بخصوص صورت بیبی و بچگانه اش... با مدل چشمهای مورب و قهوه ای و موهای خرمای... قدش کوتاه بود.

با وجود اینکه خودم یه دختر قد کوتاه ریزه میزه محسوب میشدم اما اون فقط یه سر و گردن ازم بلند تر بود. این درحالی بود که فریبرز که نوک سرم تا شونه اش بیشتر نمیرسید و جز ادم های قد متوسط حساب میکردم!

کنارم نشستم وگفت: بخدا خودمم اینجا اضافه ام وگرنه به عیسی میگفتم تو رو بیاره اینجا وایسی ... تو هم که زبونت خوب میچرخه...

بخاطر این حرف با محبتش لبخندی زدم وگفتم: مرسی عماد تو لطف داری.

لبخندی زد و خواست حرف دیگه ای بگه که با صدای بم و کلفت عیسی سرمو به سمت در چرخوندم.

با همون قیافه ی ژولیده و فرفریش با یه لبخند همیشگی شاد و بشاش وارد مغازه شد .

به احترامش از جا بلند شدم و گفتم: سلام...

به احترامش از جا بلند شدم و گفتم: سلام...

تا کمر تعظیم کرد وگفت: به به ... بانوی بانوان... سرور سروران... شاهزاده...

پرنسس ... زیبای خفته ی پاساژ...

من و عماد از این حرفهاش میخندیدیم.

با خنده گفتم: عیسی... صاف وایستا... الان یکی می بینه...

عیسی صاف شد وگفت: ببینه به درک ... به ... چه تویی زدی امروز... سورمه ای بهت میاد...

چادرم و مرتب کردم و به مقنعه ام اشاره کردم وگفتم: اینو سورمه ای می بینی؟ عیسی متفکرانه گفت: نه اینکه مشکیه...

تو چشمش خیره شدم وگفتم: پس چی؟

عیسی چشمکی زد و گفت: فهمیدم. سایه ی پشت چشمت سورمه ایه... با خنده گفتم: خل و چل من اصلا سایه زدم؟

عیسی: جون عیسی نزدی؟

از حرکات خل چلیش خندیدم وگفتم: برو بابا خدا شفات بده...

عیسی با جدیت گفت: بخدا در ورودیه لحظه حس کردم سیندرلا لنز گذاشته چشاش سورمه ای شده...

-باشه تو راست میگی...

عیسی روی صندلی نشست و جعبه ی چایی کیسه ای و توب*غ*ل عماد پرت کرد وگفت: بچه بپر دو تا چایی ردیف کن...

عماد با خنده گفت: به چشم... و به سمت سماور رفت.

عیسی رو به من گفت: چه حال چه خبر؟

-خبری نیست... تا آخر هفته از شرم خلاص میشید...

عیسی لبخندش جمع شد و با ناراحتی گفت: نگو دیگه ... یاد آخر هفته میفتم مورمور میشم... ولی خوب چه میشه کرد... حقه دیگه... شتریه که دم خونه ی

هرکس میخوابه... حالا هم که ...

و ادای گریه کردن و درآورد... با کوله ام به بازوش زدم وگفتم: ساکت...

عیسی خندید وگفت: سفارشها رو آوردی؟

-اره... همشون حاضرن...

عیسی بلند شد وگفت: خوبه... و نایلون ها وساکها رو باز کرد...

با دیدن ساک هایی که دستی درستشون کرده بودم وجعبه ها لبخندی زد

وگفت: ای ول بابا اینا چه خوشگل شدن... با گونی درست کردی؟

-اره...

عیسی: ناکس از کجا آوردی؟

-از خرازی خریدم.

عماد با تعجب وارد بحث شد وگفت: مگه خرازی گونی میفروشه؟

-میفروشه دیگه...

وبه جعبه ی مدل قلبی اشاره کردم وگفتم: اینجاشو گند زدم با خز پوشوندم

خوب شده؟

عیسی جعبه ی کادویی رو بلند کرد ونگاه کرد وگفت: اره... اصلا مشخص

نیست... عالی شده...

و به دو تا جعبه ی بزرگتر م*س*تظیلی اشاره کرد وگفت: اینا چه محکمن؟

-جعبه کفشه دیگه...

عیسی ابروهاشو بالا داد وگفت: بازم جعبه کفش؟

-اره... ترس با فابریانو کاورش کردم... هیچیش مشخص نیست...

عیسی در جعبه رو باز کرد و با احتیاط بو کشید وگفت: خوبه بوی کفش

نمیده...

-نه بوی چسب میده ... راستی پوشال توش نریختما... گفتم شاید بدون پوشالشو کسی خواست...

عیسی: اهان.... مرسی... خیر ببینی الهی چشمم کف پات هزار الله اکبر که از هر انگشت دخترم هزار تا هنر میریزه...

باخنده سری تکون دادم. ساعت هشت و نیم بود... با استیصال ایستاده بودم و منتظر بودم تا حساب کتابمو بکنن و برم... کم کم داشت دیرم میشد... تا میرسیدم خونه ساعت ده اینطورا میشد.

عیسی به ساک های رنگی نگاهی کرد و گفت: خوب ده تا ساک دستی... ۴ تا جعبه ی معمولی... یکی هم جعبه ی قلبی... سر جمع چقدر تقدیم کنیم؟
سرمو چپ و راست کردم و گفتم: دیگه خودت دستت به چقدر میره... میدونی که خرازی ها چقدر گرون میفروشن... الان همین روبان سه رنگه رو فکر میکنی متری چند خریدم؟

عیسی سری تکون داد و گفت: خوب من که ساک ها رو میفروشم سه چهار تومن... جعبه ها هم م*س* تطیلی ها شیش تومن... قلبه هم شاید شیش و نیم... حالا حساب کن دیگه ده تا سه تومن و ۵ تا شیش تومن... منهای سودش... سر جمع سی خوبه؟
راضی بودم...

لبخندی زدم و گفتم: خیرشو ببینی...

عیسی لبخندی بهم زد و سه تا اسکناس ده تومنی و گذاشت جلو مو گفتم: اون جعبه کوچیک ها رو کی میاری؟

-درستشون کردم... تزیینش مونده... فردا اینطورا میارم...

عیسی لبخندی زد وگفت: مرسی...

-خوب امری نیست؟

عماد فوری گفت: چاییتو نخوردی...

لیوان یه بار مصرف پلاستیکیمو برداشتم و با پولکی کنجدی مشغول شدم.
عیسی با خنده گفت: راستی شنیدی که ... عماد رفته خواستگاری دختره گفته
من الان می خوام درس بخونم عماد می گه یعنی چند سال دیگه می خوای
ازدواج کنی؟ دختره میگه:

پَـ نه پَـ ۱۰ دقیقه صبر کنی این صفحه رو بخونم درس تموم میشه...
هنوز ذهنم برای شنیدن این جمله دستور خندیدن نداده بود که عیسی بعدیشو
گفت: دیشب صدای خروپف عماد ک شتمون! تکونش دادم از خواب پریده،
میگه سر صدام اذیت میکنه؟

میگم پَـ نه پَـ جنس صداتو دوست دارم میخواستم بت بگم سعی کن
تو اوج که میری رو تحریرات بیشتر کار کنی ...

با خنده سرمو تکون دادم که عماد با حرص گفت: هرچی میگه میخندی...
عیسی با غر گفت: تو خفه...

عماد چپ چپی بهش رفت و رو به من گفت: دیشب...
برگشتم خونه خسته و کوفته میپرسم مامان شام چی داریم؟ عیسی میگه گذشته
؟ چند ثانیه سکوت میکنم، چشامو میندم و یه نفس عمیق میکشم. آرام و با
طمأنینه میگم: بله گشمه.

با خنده گفتم: عضو رسمی هیئت عملی ستاد مبارزه با پَـ نَـ پَـ ...

عماد فوری بل گرفت وگفت: دقیقا...

با خنده و شوخی به سر و کله زدن عیسی و عماد نگاه میکردم. دو تا برادر خوب بودن... باهم مغازه رو میگرددن... از لحاظ ظاهر هم هیچ شباهتی بهم نداشتن... اخلاق هم که اصلا... عماد اروم و کم حرف بود به نسبت اما عیسی شلوغ و سرزنده... واقعا از بودن در کنار اونها خسته نمیشدم.

اگه وقتم اجازه میداد بازم میموندم...

داشتم خداحافظی میکردم که عیسی گفت: راستی تی تی... بیا اینم اشانتیون بابت جعبه ها...

با دیدن یه عروسک خرس کوچولو ی خوشگل... با هیجان گفتم: وای مرسی...

عیسی خندید وگفت: شرمنده دیگه این روزا فروشم خوب نیست بابت جعبه ها شرمنده...

-برو بابا... مرسی بابت این... خوشگله...

عیسی لبخندی زد وگفت: بری دلمون واست تنگ میشه...

لبخند سپاسگزاری زدم وگفتم: منم دلم تنگ میشه... خوب فعلا...

لبخندی بهشون زدم ودر جواب تعارف عماد مبنی بر اینکه منو برسونه کلی تعارف بارش کردم و خداحافظی کردم و از پاساژ زدم بیرون!...

با دیدن اتوب* و*سی که تو ایستگاه بود چادرمو کشیدم بالا و شروع کردم به دویدن... بدو بدو خودمو به اتوب* و*س رسوندم... درهاشو بسته بود... ناچارا دو تا مشت به بدنه اش زدم و صدای جمع مسافرین داخل اتوب* و*س که گفتن: نگه دار سوار بشه... و مثل این جمله ها...

بالاخره نگه داشت و در باز شد.

در ردیف آخر صندلی خالی بود... روش نشستم و هندزفریمو گذاشتم تو گوشم و روی موج رادیو جوان تنظیم کردم... نمیدونم چرا برنامه های رادیو رو دوست داشتم. شاید از سر دلسوزی و کم لطفی بهشون گوش میکردم وگرنه کی میتونه از صدای انریکه و فروغی و استاد شجریان و سالار عقیلی بگذره که من دومیش باشم... از پنجره به خیابون شلوغ و پر ازدحام خیره شدم... رادیو تئاتر پخش میکرد... از این تئاترهای رادیویی اینقدر خوشم میومد... مثل قصه ی شب بود... باعث آرامش میشد... صدای گرم و رسای ادمها در گوشم و ذهنم و سرم میپیچید... موزیک بخصوصی نداشت... توی سرم دنگ دنگ نمیکرد... همیشه خوب بود. ادم اروم میشد... ولی اینکه رادیو گوش میدادم فقط از سر دلسوزی برای مجری هایی که دیده نمیشن... این حقیقت احساسی وجودم بود.

به خیابون نگاه کردم... همیشه محور تما شام به شلوغی ها و روشنایی های شب میگذاشت... به رفت و امد و خستگی و دلمشغولی ادمها خیره میشدم... بهشون فکر میکردم... رفتار شونو تجزیه تحلیل میکردم... دقیق میشدم... نکته سنج می شدم... خیره می شدم... راجع به چهره ها و رفتار شون تز میدادم... پیش خودم از اونها نمایش روزمرگی میساختم... و این ساختن نمایش های واقعی رو دوست داشتم.

با دیدن ایستگاه مورد نظر... و حجم مسافرین هولی که میترسیدن از دقیقه ها و ثانیه شمار ها جا بمونن مثل همیشه صبر کردم تا کمی خلوت بشه و بعد پیاده بشم... ساعت یک ربع به ده شب بود.

خویش این بود که ایستگاه درست سر خیابون خونه بود... برای همین پاساژ و دوست داشتم... و اتوب* و*س های ابی که برام حکم سرویس و داشتن هم برام جالب و خوب بود...

حساب کردم و با دو پرش از پله های اتوب* و*س پایین اومدم... کوله امودو طرفه مینداختم... پرستیژ و مد روز بودن برام مهم نبود از یطرفه راه رفتن بیزار بودم. خوبی چادرملی هم همین بود.

با دیدن تیر چراغ برقی که سرکوچه ی بن بستمون بود بهش نگاه کردم... مثل همیشه سرجاش بود... حتی درخت کاجی هم که رو به روش وجود داشت هم سرجاش بود... حس میکردم این دو تا هم از هم خوششون میاد! حالا حساب کن بچه ی تیر چراغ برق و کاج چی میشه؟؟؟
نیمچه لبخندی زد.

کوچه نیمه تاریک بود... چراغ های روشن خونه ها رو میدیدم... حتی میدونستم روی تراس خانم مظفری که همسایه ی رو به روییمون بود لباس سرخابی پریا دختر ده ساله ی خانم مظفری پهن شده... یا کمی جلوتر... روی تراس آقای شفیعی سه تا دیش ماهواره است و من همیشه فکر میکنم چرا به ماهواره نمیگیرن که ال ام بیش چرخشی باشه...!
حصیر پاره و درب و داغون طبقه ی دوم همسایه ی آقای شفیعی هم همیشه جز میدون دیدم محسوب میشه...

با دیدن در ابی خونمون که در ست رو به روی اپارتمان آقای شفیعیه... کلید و توش انداختم و وارد شدم.

یه راهروی کوچیک... سه تا پله به سمت بالا... طبقه ی همکف خونه ی خانم شاپوری... تک واحدی... هشت پله... پنجره... یه راهرو که با دو قدم طی میشه... دوباره هشت پله... طبقه ی دوم خونه ی آقای نصرتی... واحد کنارش خونه ی حاج اقا یداللهی... هشت پله... پنجره... یه راهرو که توش چهار تا گلدون کاکتوسه و همیشه به سر تیغ یکیشون یه گوشه از چادر نخ کش شده ی خانم سرمدی وصله... یا یه نخ مشکی اویزونه...

واحد اولی خونه ی خانم سرمدیه... بعدی و کلید میندازم و میرم تو...

یه نفس عمیق میکشتم... کولمو روی مبل پرت میکنم یه لیوان پر اب میکنم و دوباره میام تو راهرو تا کاکتوس هامو که ماهی یک بار به شون اب میدم و البته خانم سرمدی و به ستوه آوردن و اب بدم!

دوباره وارد خونه میشم و در و دوقفله میکنم...

با دیدن یه سایه روی دیوار نفسمو با کلافگی فوت میکنم و میگم: باز بی اجازه اومدی تو؟

چیزی نگفت... به سمت تنها اتاق موجود تو خونه رفتم... چادرمو روی چوب لباسی اویزون کردم. عزیز روی تخت دراز کشیده بود. تسییح فیروزه ایش روی انگشتاش پیچ میخورد... صورتشوب*و*سیدم... دستهای پیرشو بالا آورد و به صورتم کشید. زبری و خشن بودن دستها شوروی پوستم احساس کردم...

خم شدم و از روی پاتختی کرم نیوا رو برداشتم و دستهاشو چرب کردم. بعد هم مشغول عوض کردنش شدم... بیچاره از ساعت ده صبح تو اون شرایط پوسید.

حین کارم با لبخند گفتم: خوبی عزیز؟

لبخندی بهم زد و گفت: تو دختر می؟

خندیدم و چیزی نگفتم. پیه شونی شو که موهای ل*خ*ت سفیدش جلو شو گرفته بود ب*و*سیدم و از اتاق خارج شدم.

هنوز وسط سالن پذیرایی مربعی ایستاده بود... درست روبه روی سه تا بامبویی که توی یه گلدون م*س*تطیلی سمت چپ میز تلویزیون بلند توی اب قد کشیده بودند...

با کلافگی گفت: ساعت ده و ربعه ...

-نه بابا...

با عصبانیت گفت: تو خجالت نمیکشی؟

به سمت دستشویی رفتم و دستهامو شستم و یه ابی به سر و صورتم زدم و اوادم بیرون...

به سمت دستشویی رفتم و دستهامو شستم و یه ابی به سر و صورتم زدم و اوادم بیرون...

هنوز ایستاده بود و داشت منو نگاه میکرد. دوباره جمله اشو تکرار کرد و گفت: واقعا که بی حیایی.

مقنعه امو دراوردم و گفتم: که چی؟

-خیلی روت زیاد شده ...

مانتو مو دراوردم... زیرش یه استین کوتاه نارنجی پوشیده بودم... به سمت
اشپزخونه رفتم با دیدن یه قابلمه با فضولی درشو باز کردم...
دمپختک بود.

نه دوست داشتم نه بدم میومد... خوبیش این بود که ساعت ده ربع شب
مجبور نبودم اشپزی کنم.

مطمئن بودم اون درست کرده ... از صدقه سری خوابگاه رفتنش یادگرفته بود...
دمپختک... کته ... کشک بادمجون ... املت و کوکو...

لبخندی زد. یه قاشق و چنگال برداشتم و با قابلمه به هال اومدم.

با حرص مقابلم نشست وگفت: این تویی؟

-پس میخواستی کی باشه؟

روی مبل نشستم و عسلی و به سمتم کشیدم و قابلمه رو گذاشتم روش ...
کنارم نشست و گفت:

-این استقلالی که ازش دم میزدی این بود؟

-اشکالی داره؟

-داری چیکار میکنی تی تی؟

دستمو گرفت... انگشتمو نوازش میکرد. چشماش پر دلسوزی بود. شاید
دلسوزی برای تنهاییم ... چشمم از روی صورتش به حلقه اش سر خورد
ساعت تیسوت. به پیراهن ابی اتو شده اش... به زنجیر سفیدی که توی گردن
کشیده اش بود... به موهای سیاه واکس خورده ی خوش حالتش... صورت

اصلاح شده... بوی عطر ورساچه ی گرونش... شلووار جین مارک دیزل دار
 انچنانیش... دوباره برگشتم به سر نقطه ی اول... چشمهای سبز پر دلسوزیش!
 -من خوبم... همین کافی نیست؟
 با داد گفت: نه.... کافی نیست...

دستمورها کرد به موهاش چنگ زد و با صدای بلندی گفت: داری ابروی
 هممونو می بری... یه نگاه بخودت بنداز... الان وقت اومدن یه دختر به خونه
 است؟ اره؟ این تویی تی تی؟

-من ابرو می برم؟ تو نگران ابروتی...؟ مجبور نیستی بیای اینجا...
 چشمهای سرخ از عصبانیتشو بهم دوخت وگفت: که ولت کنم ول تر از اینی
 که هستی بشی؟

-دارم پول درمیارم... میرم سرکار... جرمه؟ گ*ن*ا*ه*ه؟ خلاف شرعه؟ هان؟
 -حاله؟ تن صداهش بالاتر رفت و گفت: این پولی که تو از این راه درمیاری
 حلاله؟

به سمت تلویزیون رفتم... روشنش کردم... کنترلشو از روی میز عسلی که
 خودم از جلوی مبل سه نفره ی کرم رنگ کشیده بودمش سمت مبل دو نفره ،
 برداشتم و صداشو کمی زیاد کردم.

دلم نمیخواست همسایه ها صدای جر و بحثمون روبشنوند...
 با کلافگی گفتم: من اگه سرچهار راه هم وایسم و از تجریش تا جردن و اتو
 بزنم هم پولی که درمیارم حلاله ... فهمیدی؟
 دستشو بالا برد تا بزنه ...

اما نزد.... انگار گیر کرد. احتیاج به یه اهرم مجدد داشت تا حرصشو سرم خالی کنه...

لحنمو ملایم کردم وگفتم:

-مگه دارم چیکار میکنم داداش؟ خوبه ریخت و قیافمو می بینی و این حرفا رو میزنی...

دستش هنوز بالا بود.

نفس عمیق و کلافه ای کشیدم. داشت با غیظ نگام میکرد و این نگاهش باعث شد تا پوزخندی بهش بزنم و بگم: چی شد؟ سوزنت گیر کرد اقا طاها؟
طاها دستشو پایین آورد و با بدجنسی گفتم: برو از خونه ی من بیرون...
چیزی نگفت... منم در سکوت به چهره ی ملتعبش نگاه میکردم.

به خونی که به گردن و صورتش هجوم آورده بود... به نبض شقیقه اش. به نفس های پر از حرصش...

طاها نفس عمیقی کشید... دوباره با نگاه سابق پر دلسوزیش نگام کرد وگفت:
برگرد اصفهان... پیش بابا...

-تو نگران منی؟ یا نگران نگرانی های خودت؟ منو میخوای دک کنی که حواست پی من نباشه؟ هوم؟

طاها پوفی کشید وگفت: ۴ سال گذشت... بس نیست؟

-بسه؟ چی بسه؟ من دارم تو خونه ی مادر بزرگم زندگی میکنم و ازش نگهداری میکنم... این ایرادی داره؟

طاها با دندون قروچه گفت: سر تا پات ایراده...

-خوب تو چرا دست از سر این ادم سر تا پا ایراد برنمیداری بری سر زندگیت...
بذار اینم زندگی خودشو بکنه...

طاها کمی به سمتم خم شد وگفت: بذارم هر غلطی که دلت خواست بکنی؟
-تا غلط و چی فرض کنی...

طاها با لحن مغایری گفت: تی تی بیا توشرکت پیش خودم کار کن...
-بشم نوکر زنت و فامیلاش...

طاها با مسخرگی گفت: تا کی میخوای خواهر شوهر بازی دربیاری...
-تا هر وقت زنت عروس بازی هاشو گذاشت کنار...

طاها با تاسف گفت: لیاقت لطف نداری تی تی...
-تو داری؟

طاها در سکوت بهم نگاه کرد... دستهاشو مشت کرده بود... دوباره همون
حالت ملتهب چند لحظه ی پیش...

لبخندی زدم وگفتم: همین که تو رو نگه داشتن بسه... دیگه واسه شون سربار
نیار...

طاها: حقا که بی لیاقتی... کیف و کاپشنش اسپرشتو از روی مبل یه نفره
برداشت... دوباره به من نگاه کرد.

من حتی دعوت به شب موندنش نکردم...

دست تو جیش کرد و سه چهار تا تراول از تو جیش درآورد... خواست بهم
بده که فوری گفتم: از پولای زنت درست استفاده کن... قرار نیست پول تو

جیبی هایی که بهت میده رو به خواهرت صدقه بدی...!

با نگاهش بهم فهموند هنوز سر حرفش هست... من واقعا بی لیاقتم...!

در حالی که تا دم در بدرقه اش می‌کردم و نگاهم روی شلوار مارکش ثابت
مونده بود خودم در قفل شده رو براش باز کردم و گفتم: شلوارت مارکش دیزله
نه؟

نگاهش حاکی از تایید بود اما جوابم لفظی نداد.

لبخندی بهش زدم و گفتم: لابد خانم سرت کلی منت گذاشته که گفته مارکه
وفلان و اینا؟

باز همون نگاه تایید در سکوت...

باپوزخند گفتم: سرت کلاه گذاشته ... اینو از یه تولیدی ایرانی خریده... از
همونا که حراجشون ۱۶۱۵ تومنه... مارک الکی میزنن... برو بهش بگو...
خواست مارک بخره... اصل باشه بیاد پیش خودم...

و لبه ی کمر شلوارشو گرفتم و برش گردوندم و گفتم: دیزل نمیزنه تولیدی
فلانی و برادران!!! با پوزخند گفتم: همیشه گیج بودی... مراقب باش سرت منت
نداره همیشه یادت باشه که تو ازش سرتری آقای مهندس خوش تیپ...!
و در روش کوبیدم...

دو تا نفس عمیق کشیدم و به سمت دمپختکم رفتم... دست پخت طاها بدک
نبود.

اما حرفهایش هنوز تو سرم بود... ۴ سال گذشت... واقعا ۴ سال گذشت؟
انگار همین دیروز بود که با ترس و هول ولا با طاها اوادم تهران برای ثبت نام
دانشگاه...

انگار همین دیروز بود که برای اولین بار زندگی تو خوابگاه و تجربه کردم و بعد بخاطر بد شدن حال عزیزاومدم اینجا و موندگار شدم... کار میکردم... درس میخواندم... منت بابا رو هم نمیکشیدم... که واسم پول پست کنه... هیچ وقت نفهمیدم مشکلمش با من چیه... اما با من که دومین بچه اش بودم مشکل داشت.

خودم کار میکردم... خودم خرج میدادم... این استقلال و دوست داشتم. هراز گاهی هم طاها یه نوک به زندگیم میزد... که بگه فکر نکن حواسم بهت نیست.

خیلی برام مهم نبود... این تنهایی خونه ی عزیز و دوست داشتم... ککم نمیگزید بابام ولم کرده بود به امون خدا اصلا برام مهم نبود... من زندگی خودمو داشتم اون و زنش هم زندگی خودشونو... خویش این بود که با وجود زن بابا خیلی هم از بابت این نبودن من خوشحال بودن...!

غذامو تند تند خوردم... به سمت کمدی که تو حال بود رفتم و بساط جعبه ها رو بیرون اوردم و مشغول شدم.

باز فکر رفت سمت پا ساژ... اگه دوباره کارمو از دست بدم؟ اه بلند بالایی کشیدم و به اتاق رفتم.

عزیز به سقف نگاه میکرد. بعد از سخته ی دوش از راه رفتن افتاده بود. باید کمی جا به جاش میکردم تا زخم بستر نگیره... با لبخند نگام میکرد... واقعا داشتش یه نعمت بود برام...

با صدای لرزن و مهربونش گفت: آفاق تویی مادر؟

دستهاشو گرفتم و گفتم: نه عزیز... من دختر افاقم... تینا... تی تی... منو یادته؟

با تعجب گفت: مگه آفاق ازدواج کرده؟

خندیدم و بالش و پشت کمرش صاف کردم و کمکش کردم بشینه...

با همون تعجب و حیرتش گفت: میدونی با کی ازدواج کرده؟

خوابم بگم با یه ادم نسناس که سه ماه بعد فوتش رفت دوباره یه زن ترگل و ورگل گرفت ... اما چیزی نگفتم.

با لبخند گفتم: اره عزیز مرد خوبیه ...

عزیز: آفاق خوشبخته؟

به چهره ی شکسته ی عزیز نگاه کردم... چشمهای سبزش هم رنگ چشمهای مامانم بود... حتی رنگ چشمهای طاها هم به رنگ چشمهای عزیز و مامان بود... فقط من این وسط بی نصیب مونده بودم.

-اره عزیز خوشبخته... خیلی خوشبخته...

یه جورایی باز دلم گرفت ... چهارسال بود سرخاک مادرم نرفته بودم... درست وقتی که تهران دانشگاه قبول شدم و او مدم اینجا دیگه پامو اصفهان نداشتم... همه ی بهونه ام هم برای موندن در تهران نگهداری از عزیز بود. چون اگه من ازش مراقبت نمیکردم میفرستادنش اسایشگاه.

اهی کشیدم... صندلی چرخ دار عزیز و کنار تخت گذاشتم و دستم و انداختم زیر ب*غ*ل عزیز و کمکش کردم بشینه رو صندلی...

عزیز و به هال بردم و تی وی و روشن کردم.

زیاد سریال حالیش نمیشد اما بی سر و صدا به تی وی نگاه میکرد و سرگرم میشد تازه وقتی میرفت پیام بازرگانی ناراحتم میشد و سر من غر میزد چرا کانال و عوض کردم.

منم برای خودم بساطی داشتم... با دیدن سریال شبکه ی یک سرش گرم شد و منم مشغول تزیین جعبه ها شدم... خدا فردا رو بخیر بگذرونه...!

هندزفری مو توی گوشم گذاشتم و به سرعت قدم هام اضافه کردم...

صدای گوینده ی رادیو جوان تو گوشم بود... درحالی که زیپ گرمکنم و بالا میکشیدم... چادر مو روی گرمکنم صاف کردم. از اینکه همه ی نگاه ها به سمتم بود که داشتم با چادر توی پارک پیاده روی میکردم بدم میومد با تمام عادتیه که به این نگاه ها داشتم اما بازم یه جوریه تعجب میکردن که انگار من چه لباسی پوشیدم. مطمئن بودم که آگه یه دختر برهنه ساعت هفت صبح توی پارک پیاده روی تند میکرد اینطوری نگاهش نمیکردن که به من خیره میشدن.

درست از وقتی که اومده بودم تهران این پوشش و انتخاب کردم. حس میکردم بهم امنیت بیشتری میده... در بدو ورود به دانشگاه هم حتی چادری نبودم اما از وقتی که با عزیز زندگی میکردم و داشتن همسایه هایی مثل حاج اقا یداللهی و خانم شاپوری یه جورایی انگار بهم تلقین شد که یه دختر تنها با یه پیرزن کم حواس باید پوشش درستی داشته باشه وگرنه براش حرف درمیارن. نمیتونم صد در صد بگم برای خوشایند دیگران چادری شدم اما این جور حجاب واقعا باعث میشد خیلی از نگاه هارو دنبال خودم یدک نکشم... شاید یه پرش رو به کمال بود که قبلا زیاد بهش اهمیت نمیدادم اما حالا خوشحال بودم که همه منو با تعجب نگاه میکنند یک تعجب از اینکه شاید یه دختر چادری که صبح

توی پارک برای سلامتش پیاده روی میکنه صورت بامزه ای داره، همین نه بیشتر و مسلماً نقل بحث هم میشم... لابد برای کسی تعریف میکنه... اوه باز نفسیرات من شروع شد. چادرمو مرتب کردم. دوست خوبی بود باعث میشد کسی کاری به کارم نداشته باشه همین کلی می ارزید.

توی پارک با دیدن شهروز که به طرفم میومد لبخندی زدم.

یکی از پای ثابتین ورزش صبحگاهی پارک سر خیابون خونه بود پنج شیش ماه پیش باهاش آشنا شده بودم یه بار که یه سگ دنبالم کرده بود ساعت هشت صبح اومد نجاتم داد بعد فهمیدم سگ خودش و کلی باهاش دعوا کردم... همون یه دعوا برای اینکه هر روز صبح قیافه ی نحس با نمک سگشو ببینم کافی بود... بهم رسید باخنده گفت: به به تی تی خانم سحر خیر...

ایستادم و با نفس نفس گفتم: سلام... صبح بخیر...

شهروز: واینسا... عرق کردی سرما میخوری...

با هم شروع کردیم به تند راه رفتن که گفت: چه خبرا؟

-سلامتی... ویلیام(سگش) کجاست؟

با لبخند شروانه ای گفت: باز که دلت واسه اش تنگ شده؟

-خدایی امروز نیاوردیش؟

شهروز دو انگشته شو گذاشت تودهنش و یه سوت بلند کشید... وای خدا بخیر بگذرونه... با دیدن ویلیام که از نژاد روت ویلر بود و خیلی هم زشت وایکبیری بود در حالی که به سمتون می دوید با استرس گفتم: بفرستش بره... بخدا به چادرم بخوره نجس بشه من میدونم و تو...

شهر روز با خنده گفت: یه بار میخوای ببینیش یه بار میگی بفرستم بره ... من از دست تو چه کنم؟

-چمچاره...

ویلیام به سمت صاحبش اومد و خودشو لابه لای پاهش میچرخوند.
تقریباً ازش نمیترسیدم یعنی از قیافه اش اصلاً خوشم نمیومد اما رابطه ام باهاش بد نبود دورا دور طوری که به چادرم نخوره می دیدمش و بهش لبخند میزدم ... البته ارتباطم با گربه ها بهتر بود تا سگها ... ! ولی در کل عاشق حیوون ها و گل و گیاه ها بودم...

شهر روز نفس عمیقی کشید وگفت: کارت درست شد؟

-نه متاسفانه ... اخر هفته رسماً بیکار میشم...

شهر روز سری تکون داد وگفت: نمیدونم پیشنهادی که میخوام بهت بدم صحیح هست یا نه ... اما چون خودت گفته بودی ...

با ذوق گفتم: واسم کار پیدا کردی؟

شهر روز: من که نه ... یعنی راستش مطمئن نیستم قبول کنی...

-خوب اره ... هرکاری وکه نمیکنم...

شهر روز لبخندی زد و گفت: حالا بیا خود رعنا برات توضیح میده...

رعنا همسرش بود ... دو تایی باهم به پیاده روی میومدن ... ولی شهر روز بیشتر میدوید و رعنا بخاطر شرایطش که یه کوچولو حامله بود پیاده روی میکرد.

با دیدن رعنا که تپلی روی نیمکت نشسته بود لبخندی زد و با خوش رویی جلو رفتم و سلام کردم.

رعنا به سختی از جاش بلند شد وگفت: به به... بین کی اینجا ست... احوال
 تی تی جون... صورتوب* و*سید وگفت: کم پیدایی...
 شهروز با گفتن: منو ویلیام یه دوری میزنیم... از مون فاصله گرفتن...
 رعنا دستشو پشتم گذاشت وگفت: خوب خانم ستاره ی سهیل...
 با خنده گفتم: رعنا دست بردار... همش یه روز پارک نیومدم...
 رعنا خندید وگفت: اینقدر به بودن و دیدنت عادت کردم بخاطر همین گفتم...
 -لطف داری...

دوست داشتم زودتر بره سراصل مطلب اما خود شو کمی جا به جا کرد...
 بهش نگاه کردم و گفتم: طوری شده؟
 رعنا: این نیمکتا هم سرده هم سفته کمردرد گرفتم...
 -چشم میگم براتون مبله اش کن...
 رعنا خندید وگفت: میدونم الان دل تو دلت نیست... شهروز وفرستادم
 دنبالته که بیارته اینجا باهات حرف بزئم...
 -راجع به کار؟

رعنا: امیدوارم از دستم دلخور نشی فقط...
 -نه واسه چی؟ خوب یا قبول میکنم یا اگه خوشم نیومد قبول نمیکنم دیگه
 هان؟

رعنا به شوخی به شونه ام زد وگفت: دمت گرم که اینقدر میفهمی... راستشو
 بخوای یکی از اقوام ما یکم تو زندگیش درگیری داره وقتش به کارای متفرقه اش
 نمیرسه... اینه که دنبال یه ادم مطمئن میگرده هفته ای یه بار...

و سکوت کرد.

چشمم به دهنش بود... خوب بگو دیگه!

-خوب؟

رعنا: یه کم خونه اش و تمیز کاری کنه و برای یه هفته اشپزی کنه ... البته پولش عالیه ... یعنی شهروز که بهم گفت با خودم گفتم من شرایطشودا شتم خودم میرفتم...

-یعنی برم خونه اشو تمیز کنم؟

رعنا شرمنده گفت: اره دیگه ... تمیز کاری و گرد گیری و پختن غذا... البته بیشتر اخری... چون مرده... ارشیتکته... تازگی ها هم مشغول پایان نامه ی ارشدشه ... پارسال فوق عمران قبول شده بود...

-اهان...

به کتونی هام خیره شدم ورعنا گفت: ناراحت شدی؟

-نه بابا واسه چی؟

رعنا: راستش شهروز گفت بهت نگم ناراحت میشی اما من از سر دوستی بهت گفتم ، گفتم شاید اگه خیلی به کارنیاز داشته باشی اینو قبول کنی...

-شماره تلفنی ادرسی چیزی ازش داری؟

رعنا: اره ... اتفاقا با خودم اوردم... توکیفش فرورفت و من فکر کردم یعنی اینقدر وضع و اوضاعم خرابه که برم بشم کلفت خونه ی یه آقای مهندس!!!

هرچند از دست رعنا و شهروز ناراحت نبودم و این کارشونو گذاشته بودم به حساب لطف و خیرخواهیشون ... اینکه خواستن یه لطفی در حق دوستشون

بکنن... اما نمیدونم... شایدم آگه بیکاری وبی پولی خیلی بهم فشار بیاره
قبولش میکردم...

رعنا یه ورق بهم داد که روش شماره و کרוکی و ادرس و نوشته بود.

با لحنی که سعی میکردم عادی باشه گفتم: اشکالی نداره که فکر کنم؟

رعنا: نه قربونت برم... تی تی جون شرمنده ها... من پیش خودم گفتم شاید
قبول کنی...

-تا هفته ی دیگه جوابتو میدم باشه؟

رعنا لبخندی زد وگفت: باشه... تی تی؟

-بله؟

رعنا: ناراحت شدی؟

-نه دیوونه... خلی ها...

رعنا: خیالم راحت باشه؟

با خنده گفتم:اره... راستی این اقا مهندس چند سالش هست؟

رعنا با خنده گفت: ۲۸ ۲۹... تازه یه شرکت تاسیس کرده اینه که درس و

کارهای خونه و کارهای شرکت رو نمیتونه با هم انجام بده... پسر خوبییه...

البته نا گفته نماند شما وقتی میری به خونه اش که ایشون نیستن و معمولاً تا

آخر شب دیر وقت تو شرکت جدید التاسیس شه... من تورو جای امن وامان

میفرستم عزیزم...

-حالا چه نسبتی با تو داره؟

رعنا لبخندی زد و گفت: شهروز بهم گفته بهت نگم ... دروغش اینه که قرار بود بهت بگم دوست خانوادگیمنه ... اما راستشو بگم بهتره ... پسرعمومه ... پدر و مادرش سال پیش فوت شدن ... تا قبلش با اونا زندگی میکرد ... خودشو غرق کار و درسش کرده ... حالا ریش و قیچی دست خودت ... راستی تی تی از من میشنوی برو پسر خوبیه ... شاید دری به تخته خورد و یه بادا بادایی دعوت شدیم ...

و بلند خندید.

از حرفش خندیدم و فکر کردم عین این فیلم های جشنواره ای برم خدمتکار یه خونه ی بزرگ و یه پسر جوان مجرد بشم و تهش هم لی لی لی حوضک!!!

از فکرم خندیدم ... به ساعت نگاه کردم ... ۹ بود ... دیگه باید میرفتم خونه یه دوش میگرفتم و صبحونه میخوردم و میرفتم بوتیک ... این روزای آخری نباید بهونه دست فریبرز میدادم . همینطوری هم کلی از دست روزگار شکار بود!!!

از رعنا کلی تشکر کردم و بهش گفتم که خودم بعدا خبرش میکنم ... بعد از اینکه فکرامو کردم ... مسلما جوابم منفی بود بیشتر بخاطر تعارف و این حرفها تصمیم گرفتم به رعنا بگم روی پیشنهادش فکر میکنم وگرنه جوابم برای خودم مشخص بود. خداحافظی کردم و بهش سپردم از شهروزم خداحافظی کنه ...

تا خونه با صدای مجری خوش صدا و پر انرژی رادیو جوان دوی ماراتون رفتم و کم و بیش فکر کردم ... اگه طاها و زنش بفهمن من رفتم خونه ی یه مرد مجرد کلفتی ، حتما منو میکشن ...!

زود دوش گرفتم و صبحونه ی عزیز و دادم ، خدا صاحب کارخونه ی ایزی لایف و سلامت نگه داره ... عزیز و بقچه کردم و چند بار محکم صورتشو

ب*و*سیدم و تمام وسایلی که توی یخچال کنار تختش بود و چک کردم تا وقت گرسنگیش ضعف نکنه ... خوشبختانه حواسش به این یه موضوع خوب قد میداد. از خونه خارج شدم.

کولمو روی شونه انداختم و توی ایستگاه ایستادم ...

خیلی زود به مغازه رسیدم ...

با دیدن فریبرز که توی مغازه نشسته بود لبخندی زدم و سلام کردم.

سرشو بالا گرفت وگفت: به به ... تی تی خانم ... چطوری؟ صبح بخیر ...

از این احوالپرسیش شوکه شدم ... اصولا همیشه غر میزد چرا دیر اومدی!!!

روی صندلی نشستم وگفتم: چه خبر؟ دشت کردی؟

فریبرز: نه هنوز ...

کوله اموری قفسه گذاشتم و از شیر اب سینکی که کنار اتاق پرو در کنج مغازه

بود یه سطل و پر اب کردم و طی و برداشتم و فریبرز گفت: چیکار میکنی؟

-اینجا رو تمیز کنم دیگه ...

فریبرز بلند شد و به سمتم اومد وگفت: نمیخواه ... بیا اینجا بشین ... دوروز

دیگه میخوایم بریم ... چی و تمیز میکنی؟

دلم یهو گرفت ... واقعا قرار بود این مغازه رو تخلیه کنیم ...

سرمو تکون دادم تا از فکراهایی که توش چرخ میخورد پاک بشه ... فریبرز بهم

نگاه میکرد. یه مدلی مهربون بود قیافه اش ... دقیقا برخلاف بقیه ی روزها ...

روی صندلی نشستم و بهش زل زدم .

فریبرز چشماشو چپ کرد و منم خندیدم.

فریبرز لبخند نامحسوسی زد و گفت: نظرت چیه امروز کار و تعطیل کنیم؟
با تعجب گفتم: واسه چی؟

فریبرز شونه هاشو بالا انداخت و گفت: همینطوری... یه نهار بهت بدهی دارم
...

نهار؟

اصلا یادم نمیومد واسه ی چی فریبرز بهم نهار بدهکاره ...
از نگاه عجب و جقم گرفت که هیچی حالیم نشد از حرفش ...
لبخندی زد و گفت: بابا سر دربی؟ ازم قول گرفتی سر برد تیم بهت نهار بدم...
-اهان...

فریبرز: هاان...

خندیدم و گفتم: اون که یه شوخی بود.

فریبرز ابروشو بالا داد و گفت: یعنی من ببخود جدی گرفتمش؟
لبخندی زد و گفتم: نه ... منظورم این نبود، خوب حالا چی؟ میخوای امروز
کار و تعطیل کنی و به من نهار بدی؟
فریبرز: اشکالی داره؟

-نمیدونم ... پس فروشمون چی؟

فریبرز: حالا فروختیم فروختیم نفروختیم هم بیخیالش ... زیاد مهم نیست.
خوب بریم؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: پس بریم یه رستورانی که من میگم...

فریبرز: یعنی نریم پرستو؟

رستوران پرستو درست مقابل پاساژ بود و تمام پیش خدمتهاش و کارکنانش اکثر فروشنده ها رو میشناختند. بنظرم خیلی جالب نمیومد که بریم اونجا، اصلا صورت قشنگی نداشت بخصوص اینکه من دوست نداشتم آتو دست کسی بدم. من تی تی با این وضع و اوضاع و اخم و تخمی که واسه همه میومدم حالا با صاحب کارم برم بیتزا بخورم... مردم چی میگن! هرچند تو فرهنگ ذهنیم اینکه به نهار با کسی بخورم اصلا اشکالی نداشت ... چون به فریبرز مسلما اجازه نمیدادم از جوانب و حد خودش بگذره.

-نه نریم... بریم یه رستوران سنتی ... من زیاد از حال و هوای پرستو خوشم نمیاد.

فریبرز: باشه هرچی تو بگی...

-اوه چه مهربون... اصلا بهت نمیاد.

فریبرز لبخندی زد وگفت: امروز تلافی تمام روزهای بد اخلاقیمه ... میخوام جبران کنم.

-فقط تو یه روز جبران میشه؟

فریبرز سرشو پایین انداخت و زیریرکی نگام کرد وگفت: تو هرچند تا روزی که تو بخوای.

با تعجب بهش نگاه کردم.

فریبرز سرشو تکون داد وگفت: خوب بریم دیگه ...

از حرفش خیلی تعجب کردم.

روز اولی که دیده بودمش برام مشخص کرد که حق ندارم ادا اصول دخترونه و عشوهِ و ناز و غمزهِ پیام... و با توجه به قیافه و ظاهرَم بعدها بهم گفت که از کار کردن کنارم راضیه... و این برام یه امتیاز مثبت حساب میشد که کنار کسی کار میکنم که درک خوبی رو این مسائل داره.

به هر حال پیشنهادمو مبنی بر اینکه بریم یه رستوران سنتی یا چلو کبابی قبول کرده بودو به قول خودش دو ست داشت یه امروز و طوری رفتار کنه که جبران تمام بد اخلاقی هاش باشه.

البته درک بعضی از رفتار هاش و نگاه های خیره اشو لبخند های گاه و بیگاهش برام سخت بود.

من مثل همیشه بودم همون ادم در همون پوسته ی جدی و نسبتاً خندانم درست مثل همیشه، اما فریبرز!

مقابلش روی تخت چهار زانو نشسته بودم. فاصله امون مناسب بود اما نمیدونم چرا دوست داشتم بیشتر ازش دور بودم و مدام فکر میکردم کاش تختی که روش با یک قالیچه با تار و پود سرخ و گلی های رنگین نقش بسته شده بود کمی طویل تر بود.

فریبرز منور و برداشت و گفت: چلو کباب برگ مخصوص و هستی؟

-نچ...

فریبرز از بالای منو به من نگاه کرد و گفت: نه؟

-نه... من دیزی سنگی میخوام...

فریبرز لبخندی زد و گفت: مگه نگفتی بریم چلو کبابی...

-خوب اینجا رو میگویند چلو کبابی دیگه ... ولی من دیزی سنگی میخورم و نون سنگگ و دوغ ... ترشی و زیتون پرورده هم میخوام...
 فریبرز خندید وگفت: ای ول... نمیدونستم دیزی دوست داری...
 -وای عاشقشم...

فریبرز یکی و صدا کرد و پسر جونی که یه لباس سنتی که با شال کمرشو بسته بود و یه کلاه بامزه ی مشککی هم سرش کرده بود و طرح لباسش هم بته جقه و گل بوته و طرح های اسلیمی داشت جلو او آمد.
 سفارشمونو دادیم و تا وقتی که غذا برسه ، فریبرز مشغول قلیون کشیدن بود .
 منم به حوض ابی فیروزه ای نگاه میکردم که درست وسط رستوران سنتی قرار داشت و یه حال و هوای نازی و به فضای سنتی بخشیده بود.
 غذا رسید.

من سفره رو پهن کردم و فریبرز داشت نون خرد میکرد برای تیلیت.
 با یه مشت کوبنده پیاز و خرد کردم.
 از اینکارم فریبرز خندید و سرشو تکون داد وگفت: ای ول ... از این کارها بلد بودی؟

-پس چی فکر کردی؟
 فریبرز گوشت کوبیده رو درست کرد و جفتمون با ولع مشغول شدیم. عجب دیزی سنگی تپلی بود. با اینکه جا نداشتم تا تهش بخورم اما زورموزدم.
 اینقدر بدم میومد از اینکه غدام اضافه بمونه.
 فریبرز غذاش تموم شد. من با ته مونده ی دوغم وقت میگذروندم.

فریبرز با کمی من من گفت: راستش نتونستم کاری برات جور کنم...
 -عیبی نداره ... حالا کو تا اخر هفته ... خدا بزرگه.
 فریبرز سرشو پایین انداخت وگفت: میخوام جای دیگه رو اجاره کنم.
 چشمام برقی زد وگفت: منم می بری پیش خودت؟
 فریبرز اهمی کرد وگفت: یه مدت میخوام برم ترکیه جنس بیارم ...
 -چه خوب...

فریبرز زیر چشمی بهم نگاه کرد و مفصل انگشت هاشو ترق ترق شکست .
 میدونستم کلامش ادامه ای هم داره . و دقیقا منتظر ادامه ی حرفه‌اش بودم.
 فریبرز بعد از یه سکوت مدت دار گفت: میدونی چیه تی تی ... من فکر میکنم
 ... یعنی نمیدونم چطوری بگم. تا به حال توی چنین موقعیتی گیر نکرده بودم.
 من هنوز مشتاق به حرفه‌اش گوش میدادم. پس کارم ردیف شده بود ... ای
 خدا ... یعنی میشد. از فریبرز ممنون میشدم تا عمر دارم.
 فریبرز با کلافگی گفت: تو از اون دخترا نبودی... یه مدل خاص بودی....
 یعنی هستی ها... چطوری بگم...
 با گیجی بهش نگاه میکردم.

فریبرز کله اشو خاروند وگفت: تی تی من از روز اول یه جورایی ازت خوشم
 اومد. از این اتکا به نفست و... کار کردنت ... میدونی خیلی برام جای احترام
 داری تا ... تا دخترایی که از جیب با با ننه اشون میخورن... تو و لباس
 پوشیدنت ... تو این شیش ماه حواسم بهت بود . خیلی دختر خوبی هستی...
 خنده ام گرفته بود. حالا منظورش چی بود.

البته خودمو کنترل کردم که نخندم اما لبهام اصلا تحت اختیار خودم نبود و یه لبخند محوی رو صورتم بود.

با همون قیافه که به زور خنده رو حبس کرده بودم گفتم: خوب این تعریفات و به حساب چی بذارم؟

فریبرز سر به زیر گفت: من فریبرز احمدی ام ... بیست و خرده ای سالمه ... تا دوم دبیر ستان خوندم ... تک پسر خانواده ام ... زندگی متوسطی داریم بچه ی پایین شهرم ... همیشه کار میکردم ... دوست دختر هم بگی نگی داشتم ... نماز و روزه هم که ای بگی نگی اهلشم ... با این حال من ...

یه نفس عمیق بلند بالا کشید وگفت: نمی تونم بهت پیشنهاد دو ستی بدم ... چون اصلا به تربیت نمیاد ... منم از این بی سر و سامونی خسته شدم ... یه جورایی حس میکنم دختری که میخواوم پیدا کردم ... نمیخواوم راجع به من فکر بدی بکنی ... من تو این مدت خیلی با خودم کلنجار رفتم ... حالا هم دارم میگم که اگه نخواستی دیگه باهم چشم تو چشم نشسیم و کارتو تحت شعاع قرار نده ... و راحت بتونی جوابمو بدی . نمیدونم درسته با دختری که شیش ماه از صبح تا شب کار کردم و ادعا میکردم هیچ توجهی بهش ندارم پیشنهاد ازدواج بدم درسته یا نه ... شاید برات خیلی موقعیت های مشابه پیش اوامده باشه ... اما من ...

زیاد بلد نیستم لفظ قلم حرف بزمن ...
نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

به طرز وحشتناکی شوکه شده بودم. یه جورایی خشکم زده بود و هنگ کرده بودم.

نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم... فقط به یه نقطه ی کورم *س* تقسیم زل زده بودم. من منتظر هر اتفاقی بودم جز این که کسی تو این شرایط فعلی بهم پیشنهاد ازدواج بده... هرچند شرایطم کاملا نرمال بود. حداقل از نظر خودم نرمال بود. صدا شو قطع و وصل می شنیدم. تو حال و هوای دیگه ای بودم. یه جور شرم و یه جور امدگی نداشتن شنیدن این حرفها با هم مخلوط شده بود... شاید کمی عصبی هم بودم. در کل بیشتر از همه لحاظ شوکه بودم.

من به فریبرز و حاج یداللهی اعتماد کرده بودم. از صبح تا شب اونجا کنار فریبرز کار میکردم و مدام به این شخصیت فریبرز می بالیدم که از حد خودش نمیگذره... راحت با دخترها کنار میاد. اخم میکنه... عصبانیه... چقدر از این غرور و خشمش خوشم میومد. چقدر راضی بودم. اما حالا تمام معادلات من درباره ی شناخت یک ادم که شش ماه از صبح تا شب باهاش و درکنارش وقت گذرونده بودم بهم ریخته بود. پر از مجهول بود و من نمیدونستم از چه راهی برم تا به اعتماد اولیه ام برسم. اعتمادی که به فریبرز داشتم... به حاجی که فریبرز و بهم معرفی کرده بود.

نمیدونستم چی بگم... توی این چهار سالی که تهران بودم این دومین پیشنهاد کاملا جدی بود. اولیش توی دانشگاه ترم اخر و درست روز اخر... و حالا اینجا از طرف صاحب کارم در روزهای اخر کاری!...

صدای فریبرز دوباره منو از افکار گنگ و بی سر و ته کشید بیرون و شنیدم که گفت: اگه تو راضی بشی که با من ازدواج کنی... میتونیم بریم ترکیه و جنس

بیاریم و من دوباره سعی میکنم یه مغازه اجاره کنم ... پدر مادرم می فرستم
خواستگاری... من قول نمیدم اما سعی میکنم که ... که ... تی تی من ... من
سعی میکنم خوشبخت کنم.

مات بهش خیره شدم.

یه نفس عمیق کشیدم. دستهام عرق کرده بود. صورتم گر گرفته بود.

حس کردم فریبرز ساکت شده ...

لبه ی تخت نشستم و خم شدم کتونی هامو پوشیدم و بندشونو بستم.

فریبرز با صدای خسته ای گفت: معذرت میخوام تی تی ... منظور بدی
نداشتم.

به سختی لبخندی زدم و گفتم: نه ایرادی نداره ...

فریبرز سرشو با شرمندگی پایین انداخت و گفت: میدونم راجع به من چه

فکری میکنی... لابد پیش خودت میگی عجب ادم عوضی ای هستم که ...

-نه نه ... فریبرز اصلا... اصلا این فکر و نمیکنم ... ولی خوب...

فریبرز کمی امیدوارانه نگاهم کرد و گفت: خوب چی؟

نمیتونستم م*س*تقیم توروش بگم پس شیش ماه تموم نقش بازی میکردی که

منو ندیده میگرفتی و همیشه اخم و تلخی هات نمایشی بود. فریبرز ... هیچ

صفتی توی ذهنم براش پیدا نمیکردم. نفس عمیقی کشیدم ... اوف بوی کباب

و پیاز بد تو دماغم پیچید.

فریبرز منتظر جواب بود.

سرمو پایین انداختم و با تته پته فکر هامو روی زبونم پیاده کردم و گفتم: من نمیدونم چرا فکر کردی من برات مناسبم... اما به هر حال من هیچ فکر بدی راجع بهت نمیکنم... فقط حس میکنم که... که...

فریبرز میون کلامم اومد و گفت: حق نداشتم بهت پیشنهاد ازدواج بدم درسته؟ چادرمو جلو کشیدم و با لحن خجالت زده ای گفتم: تقریبا تو این مایه ها... شاید چون من با یه دید دیگه بهت نگاه میکردم...

فریبرز پوزخندی زد و گفت: حالا من اون دید مثبت و خراب کردم...

پوفی کشید و خواستم حرفی بزنم که دیدم هیچی نگم بهتره. هرچی که بود جواب من کاملا مشخص بود. فریبرز هم اینو میدونست.

با کمی مکث گفت: تی تی من دوست دارم... بخاطر شخصیتت... تو خیلی ادم درستی هستی... نجیبی و... پوزخند تلخی زد و گفت: ببخش منو بلد نیستم خوب صحبت کنم... ولی من واقعا عاشقت شدم... از همون روزای اول... هیچ کس تو زندگیم به اندازه ی تو برام پررنگ نبوده و مطمئنم نخواهد بود!

دیگه داشت چرت و پرت میگفت. از جام بلند شدم و گفتم: الان میریم بوتیک؟

فریبرز: نه...

-پس میتونم برم خونه؟

فریبرز سرشو تکون داد و گفت: بخاطر حرفهام متاسفم...

از تو کیفم دنگ غدامو دراوردم و جلوش گذاشتم و گفتم: خدا حافظ.

یک لحظه به چهره ی گرفته و اویزونش نگاه کردم.

انگار تازه متوجه شدم که پیراهن ابی نویی تنش کرده بودبا یک جین سورمه ای و کتونی های مشکی ... موهاش به سمت بالا بود و بوی عطرش میون بوی دیزی و پیاز و کباب گم شده بود ... اصلاح کرده بود.

تازه دیدم که چقدر امروز سعی کرده بود فرق داشته باشه ... یا نه توی این شیش ماه چقدر سعی کرده بود که پشت یه ظاهر بی توجه پنهان بشه و واقعا هم موفق شده بود. من بهش اعتماد کرده بودم... به اون چهره ی اخمو و جدیش... نگاهمو ازش گرفتم.

و خیلی زود از دست نگاه خیره ی پر تعجب و مغمومش جیم زدم بیرون. هوای الوده ی بیرون عین اکسیژن تازه وارد ریه هام میشد. وای که بوی کباب گرفتم.

کولموروی دوشم انداختم و توی پیاده رو برای خودم اروم راه میرفتم و نهایت تلاشم این بود که فکر نکنم فریبرز چه حرفهایی بهم زد.

من نه امادگی ازدواج داشتم نه حاضر بودم فکر کنم نه دلم میخواست درگیر و وابسته بشم. من هنوز باید کار میکردم ... باید به فکر کارشناسی می بودم ... باید ... من هنوز کلی باید و نباید داشتم که میخواستم به ثمر برسونم. باید یه کار ثابت پیدا میکردم.

گذشته از اینها معیار من برای ازدواج ادمی مثل فریبرز نبود ... یعنی اصلا ...! من اصلا تا به حال به ازدواج فکر نکرده بودم... هیچ وقت! ازدواج که سهله ... به عشق و دوستی هم فکر نکرده بودم ... همه ی جنس های ذکور برام یه شکل بودن ... من به اونا و روابطی که با بقیه داشتن هیچ کاری نداشتم... من خودم

بودم و درگیری های ذهنی خودم... من بودم و مردهایی که میدونستم دیگه مردونگی ولوتی گری ندارن ... من بودم و خودم و عزیزم ... من بودم که چهار سال تمام با پدرم فقط عید به عید تلفنی حرف میزدم ... من بودم و برادرم که شده بود زیر دست و نوکر تمام و کمال زنش ... من بودم و... یه جماعت مرد که سعی میکردم بینشون زنده بمونم و زندگی کنم و سلامت باشم. اما انگار نمیشد ... یه لحظه دلم گرفت. فریبرز هم یکی بود عین رامتین خان ... شایدم بدتر... نمیدونم ... همه ی مردها سر و ته یه کرب*ا*س*ن*ن لابد. فریبرز بیشعورم که...!

یه چیزی ته دلم گفت: بیچاره تو نهایت احترام بهت یه پیشنهاد داد تو هم ردش کردی... چرا دیگه فحشش میدی...

اون ته دلم کاملاً راست میگفت من حق نداشتم به فریبرز بی احترامی کنم. خوب اون بیچاره هم که گ*ن*ا*هی نداشت. شیش ماه یه دختر خوشگل کنارش کار کرده حالا طفلک عاشق شده ... اخی نازی پسر!!!

از فکرم الکی یه لبخندی زدم... یه خانم با تعجب از رو به رو اومد وزیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم... ولی فکر کردم پیاده رو اصلاً جای درستی نیست که خودم با خودم شوخی کنم.

با دیدن اتوب*و*س که داشت از ایستگاه حرکت میکرد شروع به دویدن کردم ... اما اتوب*و*س مقصد من نبود و همینطور الکی ضایع شدم... ناچاراً تو ایستگاه نشستم و فکر کردم اول باید برم ولی عصر بعد از اونجا برگردم خونه مسیر سر راست تریه.

وارد خونه شدم.

یه سر به عزیز زدم. خواب بود.

یه دوش اب سرد گرفتم و بعدش هم وضو و نشستم سر نماز ...

ه*و*س کرده بودم که نماز ظهر وعصر وبا هم نخونم... یه دور تسبیح و ذکر و گفتم و جا نمازمو بستم و به تارم که یه گوشه از اتاق عزیز بود نگاه کردم.

نمیدونم چرا دلم خواست یه دستی بهش بزدم.

وقتی اومدم تهران بخاطر پیشنهاد دوستانم که میگفتن من استعداد دارم بهم پیشنهاد دادن که برم دنبال یه سازی... تو اصفهان بابا مخالف این بود که من ساز یاد بگیرم کلابخاطر عقاید خاصش بدش میومد که یه دختر ساز بزنه ... فرهنگش با تمام اصفهانی تبارها فرق داشت. نمیدونم چرا ... هرچی که بود اون روزها گذشت و تهران برای من یه در باز به روی تمام ازادیها بود. گیتار و هم بلد بودم اما نوای تار یه چیز دیگه بود ... آرامش تار... صدای زنگ دار تار ... اصلا قابل قیاس با اوای ماست گیتار نبود.

دلم نمیخواست به فریبرز فکر کنم ... من حتی در لحظه فکر هم نکردم که به پیشنهاد فریبرز باید چه جوابی بدم انگار جوابم از قبل آماده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

روی جعبه ی تارم کلی خاک گرفته بود. یه دستمال نم دار روش کشیدم و تمیزش کردم ...

به ارومی از جعبه دراوردمش و کوکش کردم.

پنجه هامو روی سیم های سردش کشیدم... وای که از خوشی ته دلم کلی ریخت ... دلم براش تنگ شده بود.

مضراهم و بردا شتم ... یاد عزیز افتادم که خواب بود. از اتاق زدم بیرون و توی
 حال نشستم و به ارومی شروع کردم به نواختن... چقدر بهم آرامش میداد خدا
 میدونه.

منو از همه ی دنیای سردرگم و گنگم بیرون میکشید و به یه بهشت پر از آرامش
 می برد.

واقعا فریبرز عاشقم بود؟

سرمو تکون دادم... من دنبال عشق بودم؟ من دنبال چی بودم؟ دنبال یه زندگی
 راحت و بی دغدغه... با یه خانواده ی خوشبخت... یه پدری بالای سرم باشه
 ... من چی میخواستم؟

در جواب تمام سوالاتی که فکر و ذهنم نمیدونم مناسب ترین جواب ممکن
 بود.

زندگیم روی یکنواختی غلت میزد. منم غرق روزمرگی بودم. حتی پیشنهاد
 فریبرز کسی که شیش ماه تمام یک درصد هم فکر نمیکردم چنین افکاری
 راجع به من داشته باشه هم نتونست هیجانی به زندگیم وارد کنه. من هم که
 اصلا ادمی نبودم که خودم به خودم هیجان بدم و برم دنبال این کارا...
 اوووف... کلا به گروه خونیم نمیخورد که خودمو درگیر احساسات و عواطف
 یه ذکور چلمن کنم.

مثلا که چی؟ حس میکردم تمام محبتی که تو وجودم بود و تمام احساسم و
 خود به خود سرکوب کرده بودم. با عقاید و طرزفکر من عشق همخونی
 نداشت.

من دنبال چی بودم نمیدونستم... و همین ندونستن بود که ادم و تو ورطه ی عمیق بی تفاوتی غرق میکرد.

روزم مثل همیشه شب شد.

عزیز و حموم کردم و لباس تنش کردم. به سرم زد کلی ارایشش کنم... و موهاشو سشوار بکشم. طفلک هم چیزی نمیگفت. با گوشی از خودم وعزیز عکس مینداختم... تا ساعت ده شب وقتمو الکی گذروندم... سعی کردم به چیزی فکر نکنم و موفق هم بودم.

یه قرمه سبزی تپل هم درست کردم...

بعدش هم با عزیز یه جشن کوچولو گرفتیم و ساعت یازده نشده خوابیدیم.

باصدای الارم گوشیم بلند شدم و نمازمو خوندم.

بعد نماز معمولا خوابم نمیبرد. برای همین میرفتم پارک و پیاده روی میکردم

...

شهرروز و رعنا رو ندیدم. خویش این بود که مجبور نبودم درباره ی فکرم راجع به کار پیشنهادیشون رو در رو توضیح بدم. به خونه برگشتم وصبحونه رو با عزیز خوردیم. حوصله ام از بیکاری سر رفته بود. تازه ساعت ۹ بود. فریبرز معمولا ده و نیم باز میکرد. کمی خونه رو مرتب کردم و بعد هم راه افتادم سمت پاساژ.

با چند نفر سلام علیک کردم و خواستم برم تو مغازه که با صدای شادی که دو تا نرسیده به بوتیک ما لوازم ارایش میفروخت به عقب چرخیدم...

شادی لبخندی زد وگفت:سلام صبح بخیر...

در حالی که چشمم به موهای هایلایت ش*ر*ا*بیش بود گفتم: سلام.... با ابرو
به موهای اشاره کردم و گفتم: بهت میاد...

خندید و گفت: چاکرم...

خندیدم و گفتم: ما بیشتر...

دوباره خواستم برم تو بوتیک که دستمو گرفت و گفت: راستی اول برو سراغ این
دوتا برادر لورل هاردی بعد.

-چطور؟

شادی: عیسی کارت داشت... بهم سپرد دیدمت بفرستمت پایین...

-خیلی خوب میرم... اول برم خودمو به فریبرز نشون بدم... ببینه اومدم...

دوباره خواستم برم که شادی گفت: اول برو اونجا... می بینی که مغازه بسته
است...

یه لحظه خشکم زد... تمام فکرم به این رفت که فریبرز چش شده که نتونسته
بیاد... آخرین باری که با در بسته ی مغازه مواجه شده بودم اصلا خاطره ی
خوبی نداشتم... چون فریبرز تصادف کرده بود و پاش شکسته بود... و سه
هفته من مغازه رو دست تنها میچرخوندم... و حالا... از نگرانی تقریبا قلبم تو
حلقم بود. درست ازش بخاطر پیشنهادش دلگیر بودم اما راضی نبودم
سلامتیش به خطر بیفته. این روزها ی اخری... واقعا اگه بلایی سر فریبرز
اومده باشه...

البته با اتفاق دیروزظهر احتمال میدادم که حال و حوصله ی دیدن منو نداشته
باشه...

با صدای شادی که گفت: هووووی تی تی کجایی؟

-نمیدونی فریبرز چرا نیومده؟

شادی که داشت با لاک انگشت اشاره اش ور میرفت گفت: نمیدونم... عیسی به من گفت تی تی اومد تو رو بفرستم پیشش ... اخ برام مشتری اومد، فعلا... و به سمت مغازه اش رفت.

منم دوباره به کرکره ی پایین مغازه نگاهی کردم و پله ها رو پایین رفتم. با دیدن عیسی که داشت یه عرو سک و تو یکی از جعبه هایی که من درست کرده بودم میذاشت براش سری تکون دادم و اونم چشمکی بهم زد و گوشه ای روی چهارپایه نشستم.

نفس عمیقی کشیدم عیسی کار مشتری شو سریع راه انداخت وگفت: به به ... صبح عالی متعالی...

ساک جعبه کوچیک ها رو جلوش گذاشتم و با بد عنقی گفتم: سلام...

عیسی لبخندی زد و برام چایی ریخت وگفت: چه خبر؟

-خبری نیست... عماد کجاست؟

عیسی: دانشگاه ... خوبی؟ چیه سر حال نیستی؟

-بوتیک بسته است... شادی گفت پیام پیش تو...

عیسی در سکوت سینی چای رو جلوم گذاشت و روی چهار پایه ای مقابلم نشست وگفت: خوب دیگه چه خبر؟

دست به سینه نشستم وگفتم: خبرا که پیش شماست... نمیگی چیکارم داشتی؟

عیسی لبخندی زد وگفت: جعبه هاست... دستت درد نکنه ...

-منو که واسه گرفتن جعبه ها پایین نکشوندی هان؟

عیسی: نه ... راستش فریبرز...

حرفشو برید و از جا بلند شد و به سمت پیشخون رفت. یه ساک برداشت و جلوم گذاشت وگفت: فریبرز میگفت از این مدل جین ها خوشت اومده ...
 با تعجب به داخل ساک نگاه کردم... هنوز نگاه کردن و تجسس تموم نشده بود که عیسی یه پاکت سفید جلوم گذاشت وگفت: اینم حساب کتابت ...
 ماتم برد...

با دهن باز به عیسی نگاه کردم و عیسی لبخندی زد وگفت: راستش دیشب مغازه رو تخلیه کرد ... مثل اینکه تمام جنسا شو به یه مغازه دار فروخته... اینم حساب کتاباته ... گفت بهت بگم خیلی شرمنده است که نشد تا آخر هفته بمونه ... راجع به کارتم ...

پس با عیسی اشتی کرده بود ... سرمو با کلافگی تکون دادم.
 ساک و پاکت و برداشتم و قبل از اینکه حرف عیسی تموم بشه گفتم: باشه ...
 ممنون ...

کاملا دلیل این نیومدن و نبودن برام روشن بود.
 پوفی کشیدم یه دور کوتاه ظهر دیروز و مرور کردم. من حق داشتم قبول نکنم و اونم شاید حق داشت که بهم پیشنهاد ازدواج بده ... هرچند که من این حق و به هیچ عنوان بهش نمیدادم.
 عیسی من منی کرد و منم گفتم: خوب اینم آخرین سری جعبه ها بود که برات درست کردم...

عیسی لبخند تلخی زد وگفت: یه روز یه یارویی میره دستشویی زنانه ... بهش میگن مردک مگه کوری نوشته زنانه ... میگه ای بابا من چیکار کنم اون ور نوشتید: مردانه .. این ور نوشتید زنا نه...!

لبخندی زد وگفتم: اینم جوک حسن ختام بود؟

عیسی سرشو پایین انداخت وگفت: بازم پیش ما میای دیگه ...

سرمو تکون دادم وگفتم: مرسی بخاطر همه چیز...

عیسی گفت: پول جعبه ها ...

-اگه یکیشونو یادگاری نگه داری ازت پول نمیگیرم...

عیسی نفس عمیقی کشید و یه جورایی با شرمندگی گفت: تی تی شمارمو داری دیگه ...

اوف باز شروع شد.

البته عیسی دوست دختر داشت . حداقل از پیشنهاد دادنش خلاص بودم. با این حال گفتم:

-میدونی که اهلش نیستم... و چشمکی بهش زد و گفت: خیلی با مرامی...

دستم رو سینه ام گذاشتم وگفتم: کرتم اقا عیسی...

-ما بیشتر...

روموازش گرفتم و گفتم: از عماد هم خداحافظی کن هم بهش سلام برسون...

یعنی اول سلام برسون بعد ازش خداحافظی کن...

عیسی جوابمو نداد. تا دم در مغازه بدرقه ام کرد و منم پله هارو بالا رفتم... از این پاساژ به اندازه ی شیش ماه از صبح تا شب هر روز خاطره داشتم... من به

خودم حق میدادم که فریبرز ورد کنم... به خودم حق میدادم که به پیشنهادش حتی فکرم نکنم و ردش کنم.

به سمت بوتیک رفتم و از پشت کرکره به روزهایی که اون پشت مینشستم نگاه کردم... به روزهایی که ادم ها روز شیشه می پاییدم... باز اواره شده بودم.

به سمت مغازه ی شادی رفتم تا از اونم خداحافظی کنم....

قبل از اینکه به اونجا برسم صدای نکره ی رامتین خان شکور و شنیدم که گفت:

به به تی تی خانم... حال شما؟

ناچارا لبخندی مصنوعی تحویلش دادم و سرمو انداختم پایین و به نوک

کفشهام خیره شدم... هرچند که در میدون دیدم پاهای رامتین خان هم

حضور داشت. همیشه عادت داشت دمپایی پپوشه و روی زمین پاهاشو بکشه

... چقدر منفور بود برام... اروم گفتم: سلام...

رامتین خان لبه های پیراهنی که روی یه تی شرت یقه گرد میپوشید و عقب

فرستاد و دستهاشو توجیب شلوارش کرد وگفت: شنیدم مغازه بسته شده نه؟

خواستم بگم مگه کوری نمی بینی...؟

لبخندمو جمع کردم وگفتم: بله...

رامتین خان لبخندی زد وگفت: خوب حالا که بیکار شدی... جای دوری

نمیخواه بری... ما بهت عادت کردیم تی تی جان....

جانم؟؟؟ تی تی جان؟ من با بام بهم نمیگفت تی تی جان... این شیکم

گنده!!!؟

دلم میخواست زبونم و تا اونجا که جا داره بیرون بیارم و کلی بهش فحش بدم و
یه مشت هم وسط شیکم گنده اش بزنم تا خیالم راحت بشه... باز با اون
نگاهش داشت منو تو ذهنش...!

ای لعنت خدا به هرچی مرد هیزه!!!

با حرص گفتم: من شغل دارم... خداحافظ...

رامتین خان تند گفت: ولی پیشنهاد خوب بوداااا...

دلم میخواست وسط پاساژ داد بزنم پیشنهادتو ببر واسه ی عمه ات ... اما لال
موندم و با قدم های تندی از پاساژ بیرون زدم.

حتی نشد با شادی خداحافظی کنم... با وزش باد بهاری که صورتمونوازش
میکرد باز ذهنم پر کشید به سمت مغازه و فریرز... بی معرفت حتی نخواست
خداحافظی کنه...

دلم نمیخواست پاکت و باز کنم و ببینم چقدر برام گذاشته اما باید خرج و
مخارجمو مشخص میکردم... تا اخر ماه باید با برنامه پیش میرفتم.

توی ایستگاه اتوب*و*س نشستم و پاکت و باز کردم... با دیدن چهار تا تراول
پنجاهی چشمام گرد شد.

این خیلی بیشتر از بدهیم بود... باز دلم گرفت... حس کردم شاید خواسته
بهم صدقه بده... با دیدن یه تیکه کاغذ یادداشت با خطی خرچنگ قورباغه و
جوهر پس داده ی روان نویس نوشته بود: سلام تی تی جان... معذرت میخوام
که اینطوری شد. کاری مناسبت پیدا کردم خبرت میکنم. مراقب خودت
باش. قربانت / فریرز. سرمو تکون دادم... به دو تاشلوار جینها خیره شدم.

گرونتترین مدل هامون بود.

فکر میکردم تا سه روز دیگه خیلی مونده ... اما یهو افتاده بودم تو بیکاری و سرگردونی!

با او مدن اتوب* و* مس سوار شدم... شاید باید به خونه میرفتم ... باید فکر میکردم به پیشنهاد رعنا... از بیکاری متنفر بودم چه بسا شاید اگه دیر می جنبیدم همین هم از دست میدادم ... تو این شهر درندشت تنها کاری که نمیتونستم انجام بدم اعتماد کردن بود! انگار چه بخوام چه نخوام باید قبولش میکردم...!

تنها راهی که برام بود همین کار کردن و کلفتی بود! من کاردانی کامپیوتر خونده بودم که برم اشپزی کنم؟ به امید لیسانس به خودم نهیب میزدم که قبول میشم و نشدم و چهار سال تو تهران زندگی کردم... چهار سال تو تهران دوندگی کردم که تهش برسم به تمیز کاری خونه ی مردم؟!!

از هر طرف که بری اسمشو بذاری خدمتکار... خدمتگزار... اشپز... پرستار... نگهبان... تهش میرسیدی به این: کلفت!!!

چرا فریبرز یهو اینطوری کرد؟

چشمامو بستم و سرمو از پشت به صندلی تکیه دادم... یه جوری شدم ... چرا نداشت برای آخرین بار بینمش وازش خداحافظی کنم.

شیش ماه تموم از صبح تا شب هر روز... کنارش بودم... جنس میفروختم... زیر بار تمام مرغر هاش... حرفهاش... دهن کجی هاش... شوخی هاش... محبت هایی که با صورت اخمالوش بهم میکرد و ضربه ی نهایی که بهم زد یه

پیشنهاد ازدواج، نمرديم و يکي بهمون درخواست ازدواج داد ... مراقب خودت باش هايي که اخر شب تحويلم ميداد حالا برام معنی پيدا کرده بود. چرا اينطوری شد؟ به گوشيم نگاه کردم... شمارشو داشتم... از اون خط خزه‌های ايرانسل داشت. شمارشو گرفتم ... يه زن گفت خاموشه... فکر کردم به جهنم!

نمي‌تونستم ازش متنفر باشم يا بدم بياد ... حس مي‌کردم اونه که يهو از من متنفر شده . اهی کشيدم و فکر کردم برای چی بدون خداحافظی رفت. درسته که بهم پیشنهاد ازدواج داد اما من روی اون حساب برادری و رفاقت باز کرده بودم. حداقل حق داشتم ازش خداحافظی کنم.

دوباره شمارشو گرفتم و دوباره اوای يه زن که گفت : خاموشه...! گوشيمو پرت کردم تو کوله ام . به خيابون خيره شدم به ادمه‌هاش و سايه هاشون ... به مغازه ها... حتی حوصله ی گوش دادن به راديو رو هم نداشتم. چرا نداشتم برای اخيرين بار حرف بزويم شايد فکر کرده من اونقدر ازش دلگيرم که!... چرا حتی نخواست برای اخيرين بار بينه منو... بی انصاف من براش شيش ماه از صبح تا شب از جون مايه گذاشتم...

بايد فکر مي‌کردم ... شايد تنها راه حل موجود تا پيدا کردن يه کار مناسب همين بود ... اشپزی بلد بودم؟! ای يه چيزايی حاليم ميشد ... بعد چهار سال تنها زندگی کردن ... گوشيمو از تو کيفم دراوردم... هميشه همه ی کارهام يهویی بود.

روی شماره ی رعنا زوم کردم... نفس عمیق کشیدم... بازدمم و فوت کردم...
 یه شیشکی به گوشیم اومدم و انگشت شصتم روی دگمه ی سبز فشار دادم و
 در سه سوت توی تماسم به رعنا فکر مو گفتم و اون هم با خوشحالی قبول کرد
 وگفت هماهنگ میکنم فردا ساعت چهار برو اونجا... ادرسم که داری!

بله داشتم... ادرس خونه ی کسی و داشتم که میخواستم برم کلفتیش!!!
 پرفکت... واقعا کار یونیکه بود... مرده شور من و تحصیلات و تهران و بابا و
 خانواده و بی پولی و فریبرز و باهم بیرن

فصل دو: ناچاری!

تو ایفون تصویری اعلام وجود کردم... و در به روم باز شد.
 راه سنگفرش شده رو طی کردم... یعنی خدا شانس بده... ملت چه خونه
 زندگی هایی دارن... من دلم خوشه تو خونه ی عزیز که مال خودشه زندگی
 میکنم... اینا هم دلشون خوشه زندگی میکنن... حالا نمیدونم من دلم زیادی
 خجسته است یا اینا... هئی!

وای سکسکه گرفته بود... همیشه از هیجان زیادی اینطوری میشدم... اه ه...
 ما شینا رو... دو تا ما شین نانا پارک بود. حتی اسم شونم نمیدونستم. از این
 تاب گنده ها هم داشتن... استخر هم بود... شبیه اون خونه هاست که تو
 سریالا همه ی ادم های پولدار فقط تو همون خونه بازی میکنن... عین پارک
 بود.

با دیدن یه پسر جوون که با ژست خاصی جلوی در شیشه ای ایستاده بود و به
 من نگاه میکرد... خودمو جمعو جور کردم و اب دهنمو جمع کردم و هئی...!
 کاش یکی سکسکه امو جمع کنه... هئی!

اروم سلام کردم و اون از زیر عینک م*س*س*تطیلی طیش با فریم دور مشکی و شیشه های م*س*س*تطیلی بهم نگاه میکرد.

دستهاشو تو جیب جینش کرد. یه نگاه به سرتاپاش انداختم... بابا خوشتیپ... واقعا هم عین مهندسا بود... اصلا عینکش کلا یعنی این مهندسه نقشه میکشه... جین سورمه ای پوشیده بود و دم پایی انگشتس سفید و تی شرت سفید استین بلند که روی سینه اش یه نایک کوچولو داشت. موهاشم مشکی و خوش مدل کوتاه و مرتب بود.

با صورت گرد و بینی عمل شده... از پسراییه که دماغاشونو عمل میکردن متنفر بودم... البته سر بالا نبود اما اون حالت نوک بینیش نشون میداد طرف دماغش زیر تیغ رفته است... با ابروهای مشکی که تا شقیقه امتداد داشت... و چشمهای قهوه ای تیره و کاملا عادی که کمی خمار بودن... البته زیر عینک مسلما بخاطر خاصیت ذره بینی عینک کمی درشت تر نشون میداد.

در کل بدک نبود... قدش متوسط رو به بالا بود البته میشد گفت قد بلند... تو مایه های صد و هشتاد و نه اینطورا، خوب باشه خیلی قد بلند بود کلا زورم میومد به یکی بگم قد بلند!... موهای مشکی یه طرفه رو پیشونیش تو حلقم...!

با صدایی که گفت: بفرمایید...

حس کردم اونم حسابی زیر و بم تیپ و قیافه ی منو درآورده... چون من که کلا در سکوت داشتم نگاهش میکردم اونم در سکوت احتمالا زل زده بود به من.

اهمی کردم... سکسکه ام خوشبختانه بند اومده بود. هنوز داشتم نگاهش میکردم... حدودا نوک کله ام تا روی سینه اش بیشتر نمیر سید... البته خیلی قدم کوتاه نبود اما در کل... اون زیادی احتمالا بلند بود!

نیشخندی زد وگفت: بخدا تموم شدم...

از حرفش اب دهنم پرید تو گلوم... شوکه شده بودم. به زور سرفه امو خفه کردم...

ناچارا لبخندی زدم وگفتم: سلام...

-خوب سلام...

انگار اصلا منتظر من نبود...

با من من گفتم: من از طرف رعنا خانم معرفی شدم...

با تعجب کمی خم شد تا قدش به من برسه وگفت: واقعا؟

-اشکالی داره؟

-شما جدی میگی؟

-بله... رعنا پاکزاد دختر عموتون بهم گفتن که...

دستشو بالا آورد که یعنی کافیه... دعوتم کرد به داخل... جان به این پوست سفید و کف دست و انگشتهای کشیده اش... خاک تو سرم کنم که میرم

پنکیک بورژوا برونز میخرم... پسره عین برفه!!!

پشت سرش وارد خونه شدم.

نمیدونم چرا حس کردم یه ذره تابلو ام... پسره یه مدلی بود... البته این خونه و من و یه پسر مجرد احتمالا خوش تیپ... مهندس... تنهایی... این وقت

روز... میتونی به چیزهای دیگه هم فکر کنی منحرف!!!

روی یکی از مبل های استیل نشستم چادرم و مرتب کردم و سعی کردم کل نقشه ی خونه رو بدون ضایع بازی و گردش سیصد و شصت درجه ی گردن ببینم...

با دیدن راه پله ها که در ست زیر اونها یک مدل گزند پیانوی سیاه قرار داشت و در هایی که از پشت نرده ی پله ها در معرض دید من بود و احتمال میدادم اتاق های بزرگ و خوش نقشه ای باشن ... گرامافون ... دو تا بوفه ست خونه که به رنگ طلایی و کرم و قهوه ای بود ... تی وی ست و مجسمه های عتیقه و ساعت زنگ دار قامتی و تلفن سبک قدیم... کفم برید.

پسره یهو جلوم ظاهر شد وگفت: واقعا واسه ی کار اومدی؟

-اشکالی داره؟

-نمیدونم والله... با کمی مکث گفت: تو چند سالته دخترم؟

دخترم... آی خندم گرفته بود از این حرفش... لبخند عمیقی زدم... اما اون جدی جدی نگام میکرد... الهی... مگه خودت چند سالته پدر جان... قیافه اش که میزد ۲۶ ۲۷ باشه... البته رعنا میگفت ۲۹... ولی کمتر میزد.

با شرمندگی گفتم: من ۲۲ سالمه...

یهو رو مبل سیخ نشست.

-واقعا؟

-بله؟

-اینو جدی گفتی؟

-بله...

انگار خودشم فهمید زیادی شوک شده ... یه تک سرفه کرد و گفت: خوب کمتر میزنی... به پشتی مبل تکیه داد و گفت: خوب رعنا شمارو روشن کرده که وظایفتون چیه درسته؟

-بله ... فقط هفته ای چند روز پیام؟

چشمهاشو ریز کرد به سمتم خم شد و گفت: واقعا واسه ی کار خونه اومدی؟

چشمهاشو ریز کرد به سمتم خم شد و گفت: واقعا واسه ی کار خونه اومدی؟

-من متوجه نمیشم مشکلی هست؟

یه کم خیره خیره نگام کرد و دوباره تکیه داد و گفت: خیر...

اهمی کرد و با صدایی که کمی قدرتمند بود گفت: خوب... من پارسوا پاکزاد

هستم...

چی چی؟؟؟

راسو؟؟؟

از جاش بلند شد و به سمت اسپزخونه رفت و گفت: اونقدر شوکه ام که یادم

رفت پذیرایی کنم... شرمنده...

و کمی بعد با یک سینی محتوی دوفنجون چای برگشت و گفت: بخاطر شغلم

زیاد خونه نیستم... آرشیتکتتم و به تازگی هم دارم تزارشد...

وسط حرفش اومدم و گفتم: عمران...

باز خیره خیره نگام کرد و گفت: بله... دارم پایان نامه امو تکمیل میکنم.

قبل از اینکه بخواد حرف دیگه ای بزنه ... در ورودی باز شد و یه دختر کشیده

و قد بلند وارد خونه شد ... درحالی که یه کیف صورتی کمری و به کمرش

بسته بود و کیف سیاه گیتار که دو برابر خودش بود روی شونه اش اویزون کرده

بود و ال استارهای صورتی به پا داشت با مانتویی سورمه ای که دگمه هاش از بالا تا پایین باز بودن... بهمراه شالی که عین دستمال گردن دور گردنش انداخته بود وارد خونه شد.

حس کردم باید بلند بشم...

از جا بلند شدم و پار سوا هم متعاقب ایستادن من سرپا شد و گفت: معرفی میکنم...

دختره با صدای پارسوا به سمت ما چرخید و گفت: ا... سلام... تو خونه ای؟
پارسوا: سلام... پرند ایشون...

قبل از اینکه پارسوا حرفش تموم بشه پرند گفت: دوست دخترته ؟ و خیلی زود خودشو به من رسوند و گفت: با قبلی ها خیلی فرق داره... چه عجب نرفته ارایشگاه... اوه چادری هم هست؟

پارسوا بازوی پرند رو بشکون گرفت و گفت: داری اشتباه میکنی عزیزم...
پرند با جیغ گفت: وحشی... کبود شد...

پارسوا سری تکون داد و گفت: ایشون...

باز پرند میون کلامش اوامد و گفت: ایشون هرکی که هست ازش خوشم میاد ... میتونی باهاش ازدواج کنی...

و رو به من گفت: فقط خانم حواست باشه که مهریه ات زیاد نباشه این بمیره) به پار سوا با انگشت اشاره کرد و ادامه داد) کل ارشش به من میرسه پس واسه میراث شاخ و شونه نکش... دوتا از اتاقای طبقه ی بالا مال منه ... یکی اتاقمه ... یکی هم اتاق موسیقیمه... خوشم نمیاد بدون حضورم کسی بره تو اتاقم...

روی اخلاق و رفتار منم هیچ اظهار نظری نمیکنی... چغلی هم موقوفه... تو زندگی خودتو داری منم همینطور... اینا رو رعایت کنی دنیا بهشته... آکی؟ خنده ام گرفته بود. این دختره هم قیافه ی بانمکی داشت. هم لحن دوست داشتنی و مهربون... پوست سفید و چشمهای وحشی و سیاه کشیده و لبهای برجسته و گونه های خوش فرم... بینی کوچیک گوشتی با چتری های سیاهی که تو پیشونیش ریخته بود و موهایش و از پشت دم اسبی بسته بود... احتمالا خواهرش بود... یعنی با اون ابروهای کلفت که مطمئنا بخاطر قوانین مدرسه عمرا کوتاه بلند میشد امکان نداشت فکر کنم این زنشه... واقعا من گاهی به مغزم باید افتخار کنم... دختره منو با نامزد داداشش اشتباه گرفته من دارم فکر میکنم این زنشه... ای ول تی تی جان تو ترشی نخوری یه چیزی میشی! ذهن نا نا زم نتیجه گرفت بخاطر شباهت هایی که باهم داشتند... پس حتما خواهرش بود!

پارسوا با حرص گفت: رعنا جون ایشونو فرستادن تا برای ما... وبا مکث دنبال کلمه میگشت که خودم کمکش کردم وگفتم: اشپزی کنم... پرند لبخندی زد وگفت: واقعا؟ ای ول... پس رفت و امدت به اتاقای بالا مجازه... میگم این از این سلیقه ها نداره... خواستی تورش کنی هم مشکلی نیست... من آکی ام...

پارسوا با حرص گفت: میتونی بری تو اتاقت لباسو عوض کنی... پرند: با کمال میل... راستی اسمت چی بود؟ لبخندی زد وگفتم: تینا... تینا تابان... پرند: اسمت بهت میاد... آکی تینا... فعلا... می بینیم همو؟

پارسوا نفس کلافه ای کشید وگفت: پرند بعدا راجع بهش صحبت میکنیم...
 پرند چشمکی زد وگفت: اکی... و به سمت پله ها رفت و دو تا یکی از شون
 بالا رفت.

پارسوا پوفی کشید وگفت: یه ذره پر حرفه...

لبخندی زد و سر جام نشستم و فنجون چایمو بردا شتم پارسوا گفت: خوب
 اینم کسی که باهاش زندگی میکنم...

داشتم چایمو قورت میدادم که پارسوا گفت: دخترم پرند که شناختیش...
 چایی به طرز وحشتناکی پرید تو گلوم... چنان به سرفه افتادم که حس کردم
 دارم خفه میشم...!!!

خواست بزنه پشتم که دستمو به علامت نمیخواه بالا اوردم... دختر؟؟؟

با هول گفت: شما خویین خانم تابان؟

- شما دختر دارین؟ شما مگه ازدواج کردین؟ واقعا دختر دارین؟ واقعا پرند
 دختر شماست؟ اینو جدی گفتید مگه چند سالتونه شما؟؟؟

اصلا سوالام تحت اراده ی خودم نبود... رگباری داشتم می پرسیدم... واقعا
 اون دختر داشت؟ اون اصلا بهش نمیومد ازدواج کرده باشه... چه برسه به

دختر؟؟؟ اونم تو این سن.... پرند کمه کم سیزده سال وداشت!

پارسوا لبخندی زد وگفت: خوب من یه کم زود ازدواج کردم...

یه لحظه گفتم: اخه چقدر زود...

سوالام همش تو ذهنم بودن البته بعضی ها شونم بخاطر هیجانی که بهم وارد شده بود عین استون پریده بودن... با این حال واقعا هنوز شوک بودم... یعنی شوک بودماا...

با گنگی باز گفتم: شما چند سالتونه؟

پارسوآ پاشورو پاش انداخت وگفت: فعلا بیست و نه... به زودی سی ...
-بعد پرند چند سالشه؟

پارسوآ لبخندی زد ... انگاراز قیافه ی باباقوری متعجب من خوشش اومده بود
...

پارسوآ: پرند هم سیزده سالشه ...

مغزم داشت جمع و منها و تفریق و ضرب و تقسیم میکرد...

فکرمو بلند بلند گفتم: یعنی هفده سالگی ازدواج کردید؟

پارسوآ با همون لبخند گفت: خیر... هفده سالگی پدر شدم...

ای دل غافل... عجب چیزی بود این... البته تو فامیل داشتیم ... اصلا پدر خودم با طاها فقط بیست سال اختلاف داشت ... ولی پارسوآ ... اه اه اه...
مخم هنگ بود به شدت ...

پارسوآ فنجون خالی و که اصلا نفهمیدم که تمامشو خوردم و برداشت وبه اشپزخونه رفت.

با صدای موبایلم از تو کیفم درش اوردم . اما بخاطر مغز هنگم اصلا نتونستم جواب بدم و تماس قطع شد. گوشیمو رو میز گذاشتم تا اگه دوباره زنگ خورد
جواب بدم...

باز مخم پر کشید سمت پدر کوچولو...

وای چه پدر باحالی... خدا شانس بده... یه لحظه توهم زدم فکر کن پار سوا
 با یه همچین استایلی بیاد دم مدرسه ی پرنده اینا... اه اه... دخترا واسه اش
 خودکشی میکنن... عجیب دلم میخواست بدونم زنش کجاست...
 از اسپرخونه گفت: اولین بار نیست کسی تا این حد شوکه میشه... دیگه من و
 پرنده عادت کردیم.

درحالی که رو به روم مینشست گفت: مدارکتون رو آوردید؟
 به سختی نگاهمو ازش گرفتم... این جوون خوش تیپ اصلا بهش نمیومد یه
 پدر باشه... اونم چی... پدر یه دختر سیزده ساله... یعنی... وای اخر سوژه
 است... تو هفده سالگی... عزیز-----م م م... دیده بودم مادرهایی که
 پونزده شونزده سال با بچه هاشون اختلاف سنی داشتن اما این یکی... اه اه...
 کولمو برداشتم و به زپیش نگاه کردم... به زپ نگاه میکردم و فکر میکردم که
 چی میخواستم از کوله ام دربیارم...
 با صدای پار سوا که گفت: شناسنامه ...

انگار فهمید که ذهنم کلا قفل کرده... شناسنامه و کارت ملی و کارت
 دانشجویی و مدرک کاردانی کامپیوترم و کلا بهش دادم و پار سوا یه نگاه به
 شناسنامه ام کرد و یه نگاه به عکسم و یه نگاه به خودم و خیلی ناشیانه و غیر
 حرفه ای به صفحه ی دوم نگاه کرد... روانی خر... بی اراده یه نیشخندی زدم و
 پار سوا گفت: راستش تا چند وقت پیش که خودم تنها زندگی میکردم...
 احتیاج داشتم فقط یه روز بیاین... اما با اومدن پرنده... فکر میکنم حداقل دو
 روز و حداکثر چهار روز شما باید تشریف بیارید... براتون مقدوره؟

من که بیکار بودم.

سرمو تکون دادم وگفتم: بخواین هر روزم میتونم پیام...

پارسوا: واقعا؟

-اگه بخواین... وقتم ازاده...

پارسوا: شغل قبلیتون چی بود؟

-فروشنده بودم... تو بوتیک کار میکردم...

پارسوا: حالا چرا کار نمیکنی....

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: مغازه اجاره اش تموم شد... من و صاب کارم

بیکار شدیم...

پارسوا هومی کشید وگفت: خوب شما از فردا میتونید بیاید... ترجیحا سه

روز... روزهای فردا... مشکلی نیست؟

-نه...

پارسوا: من زیاد تمیزی خونه برام مهم نیست... بخصوص که برای مرتب

کردن و گردگیری کارگر هست و هفته ای یک بار میاد... فقط اشیزی و امور

اشپزخونه با شما ست... البته ترجیح میدم یه نظارت کوچیکی هم روی پرند

داشته باشید... کی میاد و کی میره...

-چغلی شو نمیکنم...

پارسوا خندید... از خنده اش خوشم اومد... دندون های ردیف و سفیدی

داشت و بامزه گوشه ی چشمش چین میخورد... با همون خنده گفت: نه... فقط

دیروز زود نیاد و نره کافیه...

-باشه... دیگه؟

پارسوا: همیناست... راستی راجع به حقوقتون نمیخواین پیرسین؟

-چرا خوب...

پارسوا: من ماهیانه حساب کنم خدمتتون یا روزانه؟

-ماهیانه بهتره فکر کنم...

پارسوا: ماهی ۴۰۰ کافیه؟

-چهارصد...؟

پارسوا: کمه؟

-نه اقا زیاد هست... چه خبره ۴۰۰... علف خرس که نیست پوله...

پارسوا با تعجب نگام میکرد و منتظر بود من بفهمم که کلا چه پرتی پروندم!

با من من گفتم: اخه این قیمت خیلی زیاده... حلال نیست...

پارسوا: وقتی من راضیم...

با اخم گفتم: شما که نمیخواین به من صدقه بدید؟

پارسوا: خیر... اصلا خودتون تعیین کنید...

-ماه ۴ هفته است... هر هفته سه روز پیام... هر روز شما سی تومن به من

تقبل کنید میشه به عبارتی...

دا شتم حساب کتاب میکردم که پارسوا گفت: سیصد و شصت تومن... با

خنده گفت: حالا چهل تومن این ور و اون ور تر چه فرقی میکنه... همون

چهارصد... قرارداد بنویسم؟

-دستی؟

پارسوا: نمیدونم... میخواین شاهد بیارین...

- شما از من ضمانتی نمیخواهین؟

پارسوآ: چرا سه تا چک یا سفته ی سفید امضا...

با تعجب گفتم: واقعا؟؟؟

پارسوآ لبخندی زد و گفت: نه شوخی کردم... ضمانت شما همون معرفی رعناست. منم به شما اعتماد میکنم... دست تو جیش کرد و دوتا کلید بهم داد و گفت: از فردا هشت صبح تا هشت شب روزهای فرد منتظرتون هستیم...

در حالی که به سمت میزی رفت و با یک کاغذ برگشت و روش شروع به نوشتن کرد گفت: خانم تابان آگه از عهده اش برنمیان هم بهم بگین ... آگه براتون ساخته ... رفت و آمد و کار خونه ... وهر مشکلی که هست با من درمیون بگذارید باشه؟

-بله حتما ...

پارسوآ: پایین اینجا رو امضا کنید ...

به دستخطش نگاه کردم. نستعلیق محض بود بابا ای ول دمش گرم. رعنا خدا خیرت بده... !!! متنش درست و صریح بود.

امضا کردم و پارسوآ ورق و ازم گرفت و یهو دوتاش کرد و گفت: اصلش با شما ... این کاربنیه هم با من...

لبخندی زدم و گفتم: ممنون ... فردا پنج شنبه... راس ساعت میام...

پارسوآ: بله ... منتظرتون هستیم... راستی شمارتون هم بدید داشته باشم اگر مشکلی بود و جایی رفتیم بهتون اطلاع بدیم...

-بله ... و شمارمو دادم و شمارشو گرفتم. خدا بخیر بگذرونه ... اینطور که بوش میومد با این قیافه ی تودل برویی که این داشت ... خدایا خودمو رسما و جدا به تو سپردم!!!

کمی بعد خداحافظی کردم و از خونه اش زدم بیرون ...

زیاد مسئله ای نبود که بخواد فکرم و درگیر کنه منهای خوش تیبی و یه مدل خاص بودنش و این که یه پدر کوچولوی نانا بود ... اولش یه ترسی داشتم اما حالا دیگه ازش نمیترسیدم ... از جوونیش نمیترسیدم ... از اینکه ممکن بود بی بند و بار باشه نمیترسیدم ... شاید بخاطر وجود پرنده بود که استرس نداشتم ... اخی پرنده فقط نه سال از من کوچیکتره ... اصلا هراس و ترس نداشتم یعنی نمیترسیدم که هیچ خیلی هم اروم و ریلکس بودم ... وای چقدر بامزه یه بابایی کوچولو ... که خیلی جوونه ... چقدر با بچه اش بامزه کل کل میکرد ... چقدر باهم راحت و صمیمی بودن ... یه حس غریب حسودی تو وجودم وول میخورد ... یه کلمه ی حسرت امیز به اسم ای کاش تو سرم اسکی میرفت ... ای کاش من و بابام هم ...!

یه پوفی کشیدم و سعی کردم بیخالش بشم ... سرمو تو کیفم کردم تا گوشیمو در بیارم و رادیو گوش بدم که اه از نهادم بلند شد.

گوشیم و احتمالا روی میز جلوی مبل جا گذاشته بودم ... چون تو کیف وجیم نبود.

ناچارا به اون قصر برگشتم ... یه حسی تو دلم گف با کلیدی که بهت داده در و باز کن.

شیطنت به منظم غلبه کرد و در و با کلید باز کردم.
وارد باغ شدم.

قبل اینکه کلید دوم و توی در شیشه ای چوبی ورودی که به سالن راه داشت
بندازم صدای داد پارسوآ رو شنیدم که گفت: رعنا واقعا که آگه اینجا بودی
میکشمت ...

مطمئن بودم رعنا اونجا نیست چون حرفهای پارسوآ رو یکطرفه میشنیدم...
چه داد و هواری میکرد اصلا به ظاهر ارومش نمیومد.
پار سوآ: چی؟؟؟ اهان... اون وقت شما یه عروس فرنگی وفر ستادید که برای
من کار کنه؟؟؟

پارسوآ: رعنا جان... من دست شما رو خوندم... این دختره با این سن و
سالش... با این بر و رو واقعااز سر نیاز به کار اومده اینجا؟ نه بابا ...
پارسوآ: برو بابا... مگر دستم به تو و شهروز نرسه... حالا دوتایی واسه ی من
نسخه می پیچید؟

پارسوآ: بله بله... لطفتون شامل حال من شده که یه دختر با این سن کم و
فرستادید خونه ی من که چی بشه؟ رعنا واقعا پیش خودت چه فکری کردی؟
پار سوآ: خدا رحم کرده قیافه ی در ست و حسابی هم نداره... من که اینو هر
جور شده دکش میکنم... خیال کردی... من اینقدر ببو گلابی شدم رعنا
خانم؟

در سالن و باز کردم.

پارسوآ با داد گفت: این دختره رو...
و ساکت و مبهوت به من نگاه کرد.

سرمو پایین انداختم و پارسوآ با تته پته توی گوشی گفت: رعنا فعلا و تماس و قطع کرد.

اهمی کردم وگفتم: ببخشید گوشیمو جا گذاشتم...

پارسوآ با دهن باز بهم نگاه میکرد.

یک لحظه بعد به خودش اومد وگفت: بله ...

به سمت میز رفتم و برش داشتم و خواستم چیزی بگم که هیچی به ذهنم نرسید.

پارسوآ تند گفت: شما حرفهای منو ...

میون حرفش اودم وگفتم: اگه دوست ندارید براتون کار کنم بهم بگید... و چادرمو جلو کشیدم و مرتب کردم.

پارسوآ با کلافگی چنگی به موهاش زد وگفت: من ... راستش نه ... در واقع می ببخشید خانم... خانم...

اسممویادش رفته بود.

با لحن اهسته ای گفتم: تینا تابان هستم...

هم اسم وهم فامیلیمو گفتم که هرچی خواست صدام کنه .

پارسوآ: بله خانم تابان من... در واقع... باید ببخشید.

-خواهش میکنم ... دستمو تو جیبم کردم و کلید ها رو دراوردم وگفتم: پس اون قرارداد هم شما پاره اش کنید دیگه...

پار سوآ با دوگام خود شوبه من رسوند وگفت: نه خانم تابان ... شما ناراحت نشید از حرفهای من ... من یه مقدار زود قضاوت کردم ... یعنی اصلا ... باید ببخشید.

-نه خوب اگه شما دوست ندارید براتون کار کنم خوب زور که نیست... با اینکه خنده ام گرفته بود و حرص میخوردم ولی دلم نمیخواست کار و از دست بدم... حداقل تا پیدا کردن یه کار جدید... امیدوار بودم که کار و از دست ندم.

پار سوآ با شرمندگی گفت: نه نه اینطور نیست ... من فقط ... در واقع هیچی اصلا ... من منتظر شما هستم باشه؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: راستش فکر کنم شما یه کمی زود قضاوت میکنید ... شما که هنوز کار منو ندیدید... اگه مشکلی با من داشتید به خودم بگید... پار سوآ با کلافگی گفت: بله حتما...

کلید و تو جیمم برگردوندم و پار سوآ گفت: خانم تابان ... به هر حال من یه مقداری زودجوشم ... امیدوارم منو ببخشید.

-نه خواهش میکنم ... مهم نیست ...

پار سوآ تا دم در بدرقه ام کرد و گفت: پس منو پرند منتظر تون هستیم... -بله حتما...

خواستم خدا حافظی کنم که گفت: خانم تابان...

از این خانم تابان گفتنش حرصم گرفته بود با این حال گفتم: بله؟

پار سوآ: باز من ازتون معذرت میخوام.

-خدا حافظ...

پارسوآ هم جوایمو داد و منم از خونه خارج شدم.
 کل ذهنم داشت بهش فحش میداد اما از الفاظی که بهم نسبت داده بود خوشم
 میومد... عروس فرنگی!
 بامزه بود.

پس احساس خطر کرده بود که به رعنا اولتیماتوم داده بود که فلانی آگه اتفاقی
 با این عروس فرنگی بیفته همش تقصیر توه که به دختر جوون فرستادی خونه
 ام واسه ی کلفتی!!!
 من چه خجسته بودم که دلشاد و بیخیال از حرفها و حرص و جوشش خنده ام
 گرفته بود.

نمیدونم چرا ازش نمیترسیدم ... وجود پرند بهم این اجازه رو میداد که ریلکس
 باشم.

ولی هنوز نفهمیده بودم من به چشمش زشت بودم یا عروس فرنگی؟
 سرمو تکون دادم ... خدایا من چه فکرای که نمیکنم. من تجربه ی با مرد کار
 کردن و داشتم ... پس خیلی برام سخت نبود بخصوص حضور پرند خیلی
 کمک بود.

خدا خدامیکردم اونم چنین ادمی با شه . خوبیش این بود که حس میکردم مرد
 خانواده است و همین از استرس و نگرانی های من کم میکرد.

حالا من عروس فرنگی بودم یا زشت؟؟؟ حالا گرفتم چرا در بدو ورود بهم
 گفت دخترم... پس فکر کرده خیلی کم سن و سالم... عزیزم ... چقدر بامزه
 بود! راستی زنش کجا بود؟ رعنا میگفت مجرده ... پس یا جدا شده یا زنش

فوت شده... یا ... شونه هامو بالا انداختم و سرمو کردم تو گوشیم. از گوشیم باید ممنون می بودم که اجازه داد بفهمم هنوز هیچی نشده راجع به من چه فکری میکنه... عروس فرنگی! خنده ام گرفته بود. هندزفریمو گذاشتم تو گوشم و صدای رادیو جوان ... موج اف ام...

مجری مورد علاقه ام آقای اهورا اخوان نبود... امروزم از حرصی که از دیروز تا حالا از دست فریبرز میخوردم برنامه ی باز بارون و نشنیدم!
مجری مورد علاقه ام آقای اهورا اخوان نبود... امروزم از حرصی که از دیروز تا حالا از دست فریبرز میخوردم برنامه ی باز بارون و نشنیدم!

با وجود ترافیک و بساط چهار تا چهار راه و چهل تا چراغ باز خوب رسیدم خونه ... مسیرش برام راحت بود . با اینکه مجبور بودم دو تا اتوب* و*س سوار بشم و یه خرده هم پیاده روی داشت اما در کل خوب بود اصولا هر مسیری که بتونم با اتوب* و*س برم و پیام برام راحت و سر راست محسوب میشه .
در و باز کردم و وارد خونه شدم.

چراغ پیامگیر تلفن روشن و خاموش میشد ... به سمتش رفتم و درحالی که لباس هامو دونه دونه در میاوردم... صداها رو میشنیدم...
-سلام تی تی... خوبی؟ خاک برسری معرفتت کنم که یادی از ما نمیکنی...
بهم زنگ بزنی... دلم برات تنگ شده خره... پرنیان.
-سلام تی تی جان حالت خوبه؟ رفتی خونه ی مهندس؟ چطور بود؟
رسیدی خونه یه زنگ بزنی خبرشو بهم بده... قربانت.

- سلام تی تی... نیستی؟ هستی؟ هستی؟ نیستی؟ این صدای کیمیا بود...
 صدای خنده ی روشنک او مد و بهو صدایش بلند شد که تند تند میگفت: از
 روشنک به تی تی... از روشنک به تی تی... از روشنک به تی تی... از
 روشنک به تی تی... تی تی تی تی تی تی... هوی تی تی... واسه جمعه
 برنامه نداری ها... این یارو بود... سراج... میخواد شب شعر برگزار کنه...
 تی تی آخر هفته قراره با بچه ها دور هم باشیم... خر نشی نیای... بخدا
 میکشمت... تمام... خشخش... این صدای بیسیم بود...

وایسا وایسا... تی تی اون ساز نازتم بیار... یادت نره... کلی پیش استاد سراج
 واسه ات تره خرد کردما... تی تی... یه خرده نشاسته بخور صدات اینا باز بشه
 ... مجلس و باید گرم کنی ها... بی ریاست... ب*و*س ب*و*س... می
 بینمت... تمام... خشخشخش.

از دست خل و چل بازی های روشنک بلند بلند واسه ی خودم میخندیدم...
 به به بچه های یونی چه عجب. یا یادی از من نمیکردن یا هم اینطوری دسته
 جمعی خبری میگرفتن... دوسالی که باهاشون گذرونده بودم خوب بود.

شب شعر... هووم... بد نبود... دوست داشتم. سراج... مسعود سراج...
 استاد فارسی عمومیمون بود که با دوسه تا از دخترا خیلی عیاق شده بود... نه
 که جوون هم بود و مجرد... این بود که خیلی با اکیپ دخترها جور شده بود
 ... آخر هفته... مهمونی... اوه یعنی کلی بچه های یونی بودن... واین یعنی...

هی تی تی خانم لباس نداری!!!

به سمت اتاق خودم و عزیز رفتم...

عزیز خواب بود سعی کردم با آرامش در کمد و باز کنم ... با دیدن لباس هام فکر کردم آخرین باری که به مهمونی رفتم واقعا کی بود؟! هان یادم اومد ... تولد پرنیان رفتم ...

البته اونجا چون جمع دختر و نه بود یه پیراهن یاسی ساتن استین کوتاه که تا سرزانوم میومد پوشیدم... اینجا مختلطه ... هی وای من ... عین ادم باید لباس پوشی... دوباره به گشت و گذار توی کمد پرداختم... با دیدن ساک جین های مارکم ... فکر کردم اگه یه تونیک بلند شیک مارک هم بخرم بدک نیست. یا یه سارافون . با کفشهای اسپورت مشکیم جوردر میومد...

فقط باید میرفتم یه جایی و خداتومن خالی میشدم...! فردا باید به منزل مهندس یا همون پدر کوچولو ورود میکردم... اخی... تمام فکرم پیشش بود. یه جورایی با اون قیافه ی نمکی و سفیدش و اینکه میدونستم یه دختر سیزده چهارده ساله داره زندگیش برام خیلی جالب بود.

مغزم بدجور درگیر شده بود ... همش در حال حساب کتاب کردن بودم ... بهم گفت تو هفده سالگی پدر شده ... پس یعنی شونزده سالگی ازدواج کرده ... عزیز دلم... بچه ی شونزده ساله مگه میدونه زندگی چیه؟ اخی... حتما پرند و پارسوا خیلی با هم صمیمی هستن ... چه ناز اسم جفتشون هم با پ شروع میشه ... اخ که دوست داشتم مادر پرند هم بینم . البته این حرفهای رعنا راجع به اینکه میگفت مجرد و غمگینه و افسرده است و وارث ثروت خانواده اش ... یعنی زنش فوت شده یا جدا شده؟ گفت پرند تازه برگشته ... این بازگشت از کجا بود؟

واقعا به نفر چقدر میتونه فضول باشه ... خوب دلم خوشه معمای زندگی مردم
و حل کنم دیگه ...

سرمو نکون دادم منم دلم به چه چیزهایی خوشه ها... از جام بلند شدم . باید
میرفتم برای جمعه یه فکری به حال لباس میکردم . بعدش هم یه سری وسایل
و باید می بردم خونه ی پارسوا که هی هر روز هر روز با خودم خر کش نکنم.
وقتی از جلوی اینه رد میشدم یه نگاه بخودم کردم. عروس فرنگی که قیافه ی
درست و حسابی نداره و احتمالا خیلی زشته!

موهای ل*خ*ت*مشکیم مصری کوتاه شده بود ... صورت گرد و تپلی داشتم
با یه پیشونی صاف که به قول روشنگ جون میداد واسه کف گرگی زدن... رنگ
پوستم کمی تا قسمتی سبزه بود. ابروهای مشکیم خدا دادی نازک بودن و
هلالی ... خیلی دوست داشتم هشتی بودن اما خودم میزدم خراب میکردم
ارایشگاه هم که هی وای من ... جیزه ... پاشم سرخود و تنها برم ارایشگاه که
چی بشه؟! همین فقط زیر ابرو و سیبیلای نداشتم یه خرده دست کاری کرده
بودم و تمیز بود کافیه. چشمهام کمی کشیده و حالت دار بود و به رنگ قهوه
ای خیلی تیره که به مشکی میزد... یه بینی گوشتی داشتم که از نیم رخ یه خرده
قوس داشت ... چون تو بچگی با صورت زیاد زمین خوردم... ولی تمام حسن
دماغم این بود که خیلی کوچیک بود باز به قول روشنگ من با این دماغ
چطوری نفس میکشتم! با وجود اون یه قوس استخونی که فقط از نیمرخ
مشخص بود دماغم و خیلی دوست داشتم. لبهام به نسبت تک تک اجزای
صورتم متوسط بود و صورتی. نه خیلی قلوه ای و انجلینا جولی نه خیلی

باریک و نه خیلی شتری... بد نبود. دندان هامم به مدد ارتودنسی خدا رو شکر صاف بودن و واسه خندیدن مشکلی نداشتم. قدم متوسط رو به کوتاه بود ... هیکلمم لاغر و باری بود از اون ادم ها که عین گاو میخورن و چاق نمیشن! البته خیلی هم نمیخوردم / بهتر بگم زود سیر میشدم ... تمام شانسی که آورده بودم تپلی صورتم بود که تیرگی رنگ پوستم و زیاد به رخ نمیکشید وگرنه عین زغال اخته میشدم. فقط از رنگ پوستم بدم میومدم... ادم های رنگ روشن میتونستن خودشونو تیره کنن اما من بدبخت !!! سرمو تگون دادم ... سبزه با نمک بودم... ولی هیچ وقت هیچ کس بهم نمیگفت من خیلی خوشگلم یا خیلی جذابم بخصوص اینکه اهل ارایش هم نبودم تمام هنرم پن کیک زدن بود و رژ گونه تا صورت تپلم و یه ذره به مدد رنگ و لعاب برجسته نشون بده و سرعت گیر داشته باشه ... معمولی بودم حداقلش این بود که نقصی نداشتم همین بس بود ... اهان مامان خدا بیامرزم خیلی میگفت سیاه چشمونتو قربون ... خدا رحمتش کنه مامانم قربون دست و پای بلوریم نره کی بره؟ سفید نیستم که نیستم... اصلا حالا که اینطور شد ... سفید سفید صد تومن، سرخ و سفید سیصد تومن، حالا که رسید به سبزه هر چی بگی میارزه! والله... خیلی هم خوشگلم... یه زبون درازی به اینه کردم و رفتم دنبال کار خودم.

اولین کارم این بود که به رعنا زنگ بزنم و هم ازش تشکر کنم هم بینم میتونم از زیر زبونش بیرون بکشم که مهندس راجع به این عروس فرنگی که قیافه ی درست و حسابی هم نداره چی دیگه گفته... این اصطلاح عجیب به دلم نشست.

بعد از چند تا بوق رعنا گوشی و جواب داد و بعد کلی احوال پرسى و تشكر از هر راهى رفتم به بن بست خوردم و در نهايت ناچارا رضاييت دادم خداحافظى كنم... از اين رعنا حرف بيرون نميومد انگار.

يه خرده به جمع و جور كردن خونه مشغول شدم و بعد هم رفتم تا براى شام عزيز يه فكرى بكنم...

از هشت صبح تا هشت شب كه خونه نبا شم عزيزم تنها باشه... نگران بودم زخم بيستر بگيره. بخصوص اينكه مدت ها بود از خونه بيرون نبرده بودمش... پله ها برام درد سر بود... زورم نمى رسيد روى ويلچر بذارمش و پله ها رو ببرمش و بيارمش. هميشه عادت داشتم غذا شو روى يه گرم كن برقى بذارم تا گرم بمونه... چون عزيزم سرمايى بود زياد به گرمكن شكاييت نميكرد... خودش اروم غذاشو ميخورد هرچى لازم داشت هم از يخچال برميداشت. تمام سرگرميش ذكر بود و نمازى كه دو باره و سه باره بخاطر فراموشى از نو ميخوند. گاهى هم ميخوابيد و كتابهايى رو ميخوند كه صد بار خونده اما يادش نميومد و دو باره از نو...!

اهى كشيدم و به سمت اشپزخونه رفتم... پيش به سوي يه زرشك پلوى خوشمزه!

باديدن ساعت كفف بريد. تازه ساعت هفت و نيم بود. من قرار بود ساعت هشت خونه ي مهندس باشم... ناچارا كليد و انداختم و وارد خونه شدم. سوز اول صبح خيلى سرد بود.

به ارومی وارد خونه اشون شدم. مشخص بود هنوز کسی بیدار نشده ... بخصوص اینکه پنج شنبه هم بود و پرند احتمالا مدرسه نداشت. یعنی دوره ی ما از شنبه تا پنج شنبه تا ساعت دو باید میرفتیم مدرسه ... الان که دبستان ها وضعیت تحصیلی توصیفی شده نمره رو که برداشتن کنکورم که میخوان بردارن... یعنی من و هم نسلهام باهم بریم خودکشی دسته جمعی کنیم!... ایش ... اینا درس میخونن ما هم درس میخوندیم!

به سمت اشپزخونه رفتم ... ساک و کوله امویه گوشه گذاشتم ... با دیدن سینک که پر از ظروف کثیف و نشسته بود و جعبه های پیتزا و همبرگر که روی میز چهار نفره ی کوچیک که وسط اشپزخونه بود دوزاریم افتاد که هنوز هیچی نشده کلفتی کردنت شروع شد تی تی خانم! استین های ماتنومو تا زدم و ساق دستی که میپوشیدم و دراوردم... و مشغول شدم.

با دیدن یه ویتترین بار که در کنج اشپزخونه قرار داشت و بطری های خوشگل نوشیدنی های جیز شصتم خبردار شد که این آقای مهندس پدر بر خلاف ظاهر اروم و با نمکش شیطنت زیادی داره ...

اشپزخونه تو زمان کمی مرتب شد ... ساعت هشت و ده دقیقه بود. با گشت و گزار توی کابینت ها کتری و قوری و پیدا کردم و چای و دم کردم.

در یخچال و فریزر ساید بای ساید نقره ای که رو به روی سینک ظرفشویی و اجاق گاز قرارداشت و هم همزمان باز کردم که ببینم چی هست و چی نیست. خوشبختانه جفته شون پر ملات بودن، با دیدن نون هایی که توی فریزر بود اون ها رو برداشتم و با کمی ور رفتن با ماکروویو که دقیقا روی این قرار داشت کنار پلو پز و ابمیوه گیری ، داغشون کردم .

میزچهار نفره ای تو اشپزخونه قرار داشت. ماشین لباس شویی و ماشین ظرفشویی هم کنار یخچال در امتداد هم قرار داشتند... سفره ای و روی میز پهن کردم و بساط صبحونه رو میچیدم که حس کردم کسی داره نگاه میکنه.

سرمو بلند کردم با دیدن قیافه ی ژولیده ی پارسوآ که بدون عینک که خیلی قیافه اش بچه تر و البته با نمک تر بود با اون چشمهای حالت خمار و پف کرده که در درگاه اشپزخونه ایستاده بود استین های ماتومو پایین دادم و سلام صبح بخیری گفتم و اون با خمیازه ی بلندی گفت: سلام... شما کی اومدید؟ به ساعت نگاه کردم هشت وسی دقیقه بود.

لبهامو گزیدم وگفتم: امروز زود رسیدم... هفت و نیم...

پارسوآ: جدی؟... و زل زد به من.

کلافه از نگاه خیره اش گفتم: اتفاقی افتاده؟

پار سوآ کله اش و خاروند وگفت: اتفاق؟ نه... نه... یعنی میدونید... سر شو تکنون داد وگفت: هیچی...

-خوب آگه چیزی هست بهم بگید؟

کش و قوسی اومد وگفت: توقع نداشتم اینجا بینمتون...

-یعنی نباید میومدم؟

پارسوآ: نه نه... منظورم این نبود...

-پس چی؟

پارسوآ: خوب فکر نمیکردم با اتفاق دیروز تشریف بیارید...

-آگه مشکلی هست برم؟

پارسوآ: نه از جانب من که مشکلی نیست...

- پس میتونم کار کنم دیگه؟

پارسوآ: البته...

خوب حالا چطوری بهش میگفتم من یه اتاق لازم دارم که بساطمو بذارم توش؟ این که کلا با من مشکل داشت... انگار خوشش نمیومد من باشم. منم که عاشق چشم و ابروش نشده بودم... ولی خدایی خیلی ناز بود! موضوع این بود که تا پیدا کردن یه کار مناسب باید دو دستی که سهله صد دستی به همین جا میچسبیدم.

به دیوار تکیه داده بود و زل زده بود به من... هیز نبود ولی بنظر گیج میومد. از گیجی زیادی خیره خیره نگاه میکرد. فکر کنم هنوز فکر میکرد من جای دختر شم... البته یه دختری که فقط... اممم... من بیست و دو بودم حالا اونم بیست و نه... بگیر سی... هشت سال باهم بیشتر اختلاف سنی نداشتیم... یه لبخندی به فکرام زدم و فکر کردم خودم باید شروع کنم و رو به پارسوآ گفتم: همیشه وظایفم و کامل مشخص کنید؟

پار سوآ کامل وارد اسپزخونه شد و نگاهی به اطرافش انداخت... رضایتمند لبخندی زد و گفت: شما زحمتشو کشیدید؟
-بله...

پارسوآ با همون لبخند گفت: بسیار خوب... موهاشو با انگشت عقب فرستاد ولی اونها با لجاجت دوباره روی پیشونیش حضور به هم رساندند... دست به کمر ایستاد و گفت: خوب شما وظایفتون معلومه دیگه... اسپزی و حواستون به پرند باشه... همینا.

- همین؟

پارسوآ چگونه اش و خاروند و کمی فکر کرد و یدفعه با صدای بلند گفت: اهان...
 پرند فاویسم داره ... از پختن باقالی پلو کاملاً پرهیز کنید... گوشت قرمز هم
 فقط توی قرمه سبزی میخوره ... پس لطفاً بقیه ی خورشت ها رو با گوشت
 چرخ کرده درست کنید... دیگه اینکه ... همین . هان نه... منم باد مجون
 دوست ندارم ولی پرند عاشقشه... خلاصه غذایی که توش بادمجون باشه
 رو درست نکنید حتی الامکان...

بی سلیقه ی خرفت ... من عاشق بادمجون بودم.

تند گفتم: فوقش دو تا غذا درست میکنم...

شونه هاشو بالا انداخت وگفت: هر جور خودتون میدونید...

یه خرده به صورت متفکرش نگاه کردم که دوباره یدفعه گفت: راستی شما به

اتاق هم نیاز دارید نه؟

اخیش... بالاخره حرف دلموزد.

-بله اگه ممکن باشه...

پارسوآ: پس بفرمایید...

و از اشپزخونه خارج شد و منم با کوله و ساک کوچیکم دنبالش راه افتادم ... با

دیدن دوباره اون گرند پیانوی سیاه زیر پله دلم کلی غش رفت ... من عاشق

پیانو بودم.

در یه اتاق و باز کرد وگفت: از اینجا خوشتون میاد؟

زیر زیرکی به اتاق نگاه کرد. یه تخت و یه میز بیشتر تو اتاق نبود. تمیز و مرتب
و دنج در عین حال بزرگ و نور گیر... مگه میشد بدم بیاد.

لبخند سپاس گزاری زدم و گفتم: مرسی...

پارسوا: دیگه اینکه... با کمی فکر گفت: من فعلا چیز زیادی به ذهنم

نمیرسه... شما سوالی ندارید؟

-بیخشید؟

پارسوا: بله؟

-قبله کدوم سمت؟

پارسوا با دهن نیمه باز به لحظه نگام کرد و چشمش دور تا دور اتاق چرخوند

و گفت: قبله؟ با تته پته ادامه داد: خوب... فکر میکنم...

خوب نمیدونی بگو نمیدونم... نمیخواه فکر کنی! با حرص نگاهم از اش گرفتم

و دست تو کوله ام کردم و قبله نما رو بیرون اوردم... با دیدن فلشش که به

سمت شمال اشاره میکرد خودم گفتم: این سمت...

پارسوا باز شونه هاشو بالا انداخت و گفت: بله دیگه همین سمت.

دستهاشو تو جیبش کرد و گفت: برنامه ی روزانه ی پرند و با ساعت هاش

براتون مینویسم... یه چیز دیگه...

-بله؟

پارسوا: من اسم شما رو فراموش کردم...

-تینا تابان...

پارسوا لبخندی زد و زل زد تو چشمم. منم از نگاهش در رفتم و زل زدم به

پارکت زمین.

پارسوآ: خوب من به اسم صداتون کنم؟ یا فامیل؟
- هر طور راحتید...

پارسوآ: شما با کدوم راحت ترید؟
- همه منو تی تی صدا میکنند... حالا میل خودتونه...

پارسوآ: تی تی؟ یعنی شکوفه نه؟
با تعجب گفتم: شما شمالی هستید؟
پارسوآ: خیر، شما شمالی هستید؟

- نه...

پارسوآ خندید و منم از خنده اش خنده ام گرفت.

- از کجا فهمیدید تی تی به شمالی میشه شکوفه؟

پارسوآ: یه خانم شمالی قبلا اینجا کار میکرد اون به پرند میگفت مثل تیتیل
می مونه... اروم و قرار نداره...

- تیتیل که یعنی سنجاقک...

پارسوآ: اره... پرند خوشش نمیومد اون خانم گفت پس بهت می گم تی تی که
معنیش باشه شکوفه...

- چه بامزه... حالا معنی اسم شما چیه؟

از دیروز تا حالا *و* *و* *س کرده بودم این یکی هم پیر سم... از اسمش یاد را سو
میفتادم.

پارسوآ: هم معنی پارساست... زاهد... از قوم پارسی میاد...

پرهیزگار... بابا زاهد... تو زاهدی اون ویتترین نانا تو اشپزخونه ات چی

میکنه؟ نگو واسه دکوره کلک!!!

چیزی جز سر تکون دادن نگفتم...

پارسوآ: حالا شما شمالی هستین؟

-گفتم که نه ... شما اصالتا کجایی هستین؟

دلیل نمیشه همش اون پرسه و من هیچی نپرسم ... منم که یه پا فضول.

پارسوآ: من خودم متولد تهرانم ... پدر و مادرم اهل تبریز بودن... شما؟

زهرمار وشما ... چت روم که نیست!

-ما اصالتا اصفهانی هستیم... اما دوستم شمالیه ... این اصطلاحات وکم و

بیش از اون یاد گرفتیم. مادرم منو همیشه تی تی صدا میزد.

پارسوآ: اهان... خوب تی تی خانم... بعد به صورتم نگاه کرد وگفت: خودتون

گفتید هرطور راحت صداتون کنم دیگه؟

-بله هر طور راحتید... من شما رو چی صدا کنم؟

پارسوآ نگاه خیره ای بهم کرد وگفت: خیلی وقته کسی منو به اسم صدا نزده ...

اوه دیگه داشت پسرخاله میشد.

-من با آقای مهندس راحت ترم تا آقای پاکزاد...

پارسوآ شونه هاشو با بی قیدی بالا انداخت وگفت: هر طور راحتی... من

خوشم نمیاد با کسی رسمی صحبت کنم... پس لحن من و برای خودتون

تعبیر نکنید اکی؟

یعنی چی... من یه عمره همه چیز و واسه خودم تعبیر میکنم!!! مسخره...! من

عاشق تفسیر کردن حرفها بودم.

حالا که اینطور شد کاملا جدی گفتم:

-اتفاقا منم موافقم ... در حیطة ی کاری هرچیزی جای خودشو داره...

پارسوآ ابرو هاشو بالا داد و منم باز دوزاریم افتاد که طبق معمول یه پرتی و پروندم. حیطة ی کاری یعنی همون کلفتی؟

ولی قبل از اینکه بگم اکی صدای دختری اومد که گفت: پارسوآ... کجایی هانی؟

با دیدن یه دختر که یه لباس کوتاه و مشکی پوشیده بود و روی پله ها ایستاده بود و خیره به من چشم دوخته بود فکر کردم این زنشه... هرچی که بود مطمئن بودم این دختر دوش نیست ... پس زنش بود؟؟؟ ولی هنوز زنگ صدای رعنا که گفته بود مجرد تو سرم بود.

خواستم سلام کنم که پارسوآ با حرص گفت: تو هنوز نرفتی؟ مگه نگفتم خوشم نیاد پرند بفهمه تو اینجایی... زودتر آماده شو برو تا پرند بیدار نشده... دختره پشت چشمی نازک کرد و پله ها رو بالا رفت

خیلی نتونستم قیافه اشو ببینم... سوالی که تو سرم یورتجه میرفت و پرسیدم: همسرتون بودن؟

پارسوآ: خیر... دوستم بود... گاهی میاد پیشم...

قبل از اینکه از شوک حرفی که زد در پیام خودش از جلوی چشمم دور شد. دوست؟ حتی از لفظ نامزد هم استفاده نکرد! دیدن ویتترین بار کنج اشپزخونه و ندونستن سمت قبله و حالا هم یه دوست با لباس مشکی!!! خدا واقعا بخیر بگذرونه...!

هنوز جلوی در اتاقم ایستاده بودم که دیدم اون دختره با یه مانتوی سفید و کوتاه و جین یخی و شال سفید و طوسی از پله ها پایین اومد.
 قبل اینکه منو ببینه خیلی زود از در ورودی بیرون رفت و در و هم محکم کوبید.

من کمی خرت و پرت هایی که با خودم آورده بودم و جا به جا کردم و به اسپز خونه رفتم... برای پار سواآچای ریختم... با لباس مرتبی وارد اسپز خونه شدم یه پیراهن ابی کمرنگ و جین سورمه ای و یه کیف مشکی لپ تاپ... صبحانه اشو با آرامش خورد. بنظرم کم خوراک میومد یعنی صبحونه اش که اینطور نشون میداد... چون دو لقمه نون و پنیر بیشتر نخورد... و چایی شیرینشو کامل سر کشید.

قبل از اینکه از جاش بلند بشه رو به من گفت: راستی پرند معلم ریاضی و استاد پیانو داره که میان خونه شما که مشکلی ندارید؟

-معلماشون اقا هستن؟

پار سواآ: بله...

-نه...

پار سواآ: خوبه... هرچند معلم ریاضیش فقط گهگاه میاد و مداوم نیست. اینم برنامه ی پرنده... تمام نکات و داخلش نوشتم... خوب روز خوبی داشته باشید. من ظهرا معمولا برای نهار نمیام... اما امروز و استثنا هستم... ساعت دو اینطورا میام...

-بله مهندس...

لبخندی زد و گفت: خوبه... فعلا.

به برگه روی میز گذاشت که برنامه ی پرند و روش با همون خط ناناژش نوشته بود.

کمی بعد هم از اسپزخونه خارج شد. شنبه تا چهارشنبه از صبح تا ساعت یک و چهل و پنج دقیقه مدرسه داشت. طبق نوشته های مهندس هم حتما تا ساعت دو و سی دقیقه باید خونه می بود... روزهای شنبه و دو شنبه ساعت پنج تا پنج و سی دقیقه کلاس و یولن داشت و شیش تا هشت هم کلاس زبان... خوب این به من ربطی نداشت چون من روزهای فرد میومدم. روز سه شنبه ساعت چهار تا شیش هم معلم ریاضی دو هفته یک بار به خونه می اومد. پنج شنبه هم ساعت یازده و نیم تا دوازده و ربع استاد موسیقی پیانو داشت... اوه چه برنامه ی فشرده ای فقط یکشنبه ها بیکار بود... چهارشنبه هم سه و نیم تا چهار کلاس گیتار... چه خبره این همه کلاس موسیقی... بچه خفه شد که میون این همه کلاس.

برنامه رو برداشتم و به اتاقم بردم و زیر شیشه ی میز کنار تخت گذاشتمش... بعد هم به سرم زد تا برم اتاق های طبقه ی بالا رو ببینم. طبقه ی پایین که جز همون اتاق من و یه حموم و دستشویی که پشت پیانو زیر پله قرار داشت و البته یه اسپزخونه و سالن و سیع که به دو قسمت پذیرایی و نشیمن تبدیل شده بود چیز دیگه ای نداشت.

به طبقه ی بالا رفتم. یه نشیمن کوچیک داشت که دور تا دورش چهار تا در بود. یه در که حموم و دستشویی بود و این دستشویی فرنگی بود. اه چندش... درو بستم و در دیگه رو باز کردم. با دیدن یه تخت دو نفره و میز کنسول سفید و

یه میز که روش یه کامپیوتر بود بعلاوه یه میز مهندسی و یه کتابخونه پر از کتاب و یه چراغ مطالعه و یه صندلی گردون هم در اتاق وجود داشت. پس اون دوسته از اینجا میومد؟! اتاق سوم هم خالی بود جز یه فرش و یه کمد دیواری و یه در شیشه ای که پشتش تراس بود و البته یه گیتار و یه ویلون هم کنج اتاق قرار داشت به نسبت خالی بود. و یه سه پایه ی مخصوص نت خوانی... پس اتاق موسیقی پرند اینجا بود.

و در چهارم که مطمئنا اتاق پرند بود.

قبل اینکه یه تقه به در بزنم پرند در و باز کرد و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

سلام...

لبخندی زدم و گفتم: سلام...

پرند: پس کارت جور شد... تینا بودی نه؟

-اره... میتونی تی تی صدام کنی...

پرند: باشه... ولی تو منو پری صدا نکنی ها...

خندیدم و به قیافه اش نگاه کردم. یه بلوز استین بلند خیلی گشاد و یه شلوار که سه تا عین خودش توش چا میشلدن پوشیده بود. با تعجب به قیافه اش نگاه میکردم. این دختر با اون دختر دیروزی که تو یه مانتوی سورمه ای ناز و شلوار مارک اندامشو به رخ میکشید خیلی فرق داشت.

پرند دستمو کشید وگفت: دوست داری اتاقمو نشونت بدم؟

سرمو با رضایت تکون دادم و وارد اتاقش شدم. یه زنگوله ی خیلی خوشگل به لوسر اتاقش اویزون کرده بود... ست اتاقش به رنگ قرمز بود. پرده های سفید که بالون های سرخ داشت... یه لپ تاپ روی میز تحریر صورتیش و میز اینه

ی زرشکی که با تخت خواب قرمزش ست بود. رنگ دیوار اتاق هم لیمویی بود که تضاد جالبی با ست اتاق داشت.

با دیدن یه ورق اچار که روی دیوار چسبیده بود. دهنم باز موند.

با دیدن یه برگه که توش پر از ناسزا بود ...

با چشمهای گرد شده به پرند نگاه کردم... پرند فوری از جا پرید وگفت: اخ اصلا حواسم به این نبود...

تند اون برگه رو از رو دیوار اتاقش کند و مچاله کرد و شرمنده و تند تند داشت توضیح میداد گفت: تی تی جون اون منظوم شما نبودى ها... اخه میدونى پار سوآ بعضى وقتا یه پرستارایی و واسه من میذاشت که همشون میومدن تو اتاق من سرکشی... منم هرچی به پار سوآ میگفتم که خوشم نیاد کسی بیاد تو اتاقم اون اصلا محلم نمیذاشت... تا اینکه مجبور شدم...

نفسمو فوت کردم وگفتم: مجبور شدی فحش بنویسی؟

پرند پاشو کوبید زمین وگفت: اخه تو که نمیدونی اونا چقدر عوضی بودن... هرچی من میگفتم که حق ندارین بیاین تو اتاق من اونا هی میومدن تازه جلو پار سوآ میگفتم که نه ما به اتاق پرند چیکار داریم... منم مجبور شدم اینو بنویسم... اونا که به قول خود شون نمیومدن تو اتاق من... پس اینم نمیخوندن دیگه ... هوووو؟ ولی به خدا من که گفتم ازتون خوشم اومده... اخه میدونید هیچ کدوم از دوست دخترای پار سوآ چادری نبودن...

لبخندی زدم وگفتم: من که دوست دختر بابات نیستم....

پرنده دستمو کشید و لبه‌ی تختش نشستیم و گفت: اره میدونم... دوست دخترش دیشب اینجا بود... ریخته شو بینی وحشت میکنی... دماغ عملی... کچله‌ها همه‌ی موهاش اکستتسه... لباسم که هیچی تنش نمیکنه... صبحی هم با لباس خواب راه افتاده بود تو خونه تو دیدیش؟

با تعجب به پرنده نگاه میکردم.

پرنده دوباره گفت: راستی این عکس مامانیمه ها...

و قاب عکس‌یه دختر خیلی جوون و نشونم داد که فوق العاده شبیه پرنده بود.

لبخندی زدم و گفتم: چه مامان خوشگلی...

پرنده: اره... خیلی نازه... دوست داشتی یه فاتحه برایش بخون. و خودش قاب و

ب*و*سید دوباره روی میز کوچیکی که کنار تختش بود گذاشت.

دلم یهو گرفت. من تا الان فکر میکردم که حداقل جدا شدن... طفلی پرنده.

به چهره‌ی با نمک پرنده نگاه کردم و یاد جمله‌ی پارسو افتادم که به دوست

عتیقه اش گفته بود دوست ندارم پرنده بفهمه تو اینجا... این پرنده که همه چیز

و میدونست. دختر تیز و زرنگی بود.

پرنده نفس عمیقی کشید و گفت: حالا اتاقم خوشگله؟

-اره... خیلی نازه... بیا بریم صبحونه بخور...

پرنده: باشه من یه دوش بگیرم... میام...

سرمو به علامت با شه تکون دادم و از اتاق خارج شدم. از طبقه‌ی بالا حس

بدی داشتم... بخصوص که در اتاق پارسو باز بود حس میکردم یه هوای

خفقان اور داره... با توجه به حرفهای پرنده... و اینکه این اتاق به اتاق پرنده

کمتر از هفت قدم فاصله داشت... پرنده یه دختر سیزده ساله یه ذره برایش زود

بود که بفهمه پدرش دو ست دختر شو شب تا صبح میاره تو هفت قدمی اتاق دخترش!!!

سرمو تکون دادم... زندگی خصوصی دیگران اصلا ربطی به من نداره... ولی به طرز وحشتناکی پارسوا رو از چشمم انداخت. اصلا به اون قیافه نمیومد که دختر باز با شه... اونم به این نوع... جلوی دخترش... اوووف... تو چند لحظه کل ساختمون ذهنیم درباره ی شخصیت یه ادم فرو ریخت. اون از فریبرز اینم از این.

به اشپزخونه رفتم... بساط نهار و آماده کردم. خودم ه*و*س قیمه بادمجون کرده بودم.

پرند با سر و صدا وارد اشپزخونه شد... بهش نگاه کردم. یه شلوار جین لوله تفنگی خیلی تنگ پوشیده بود و یه تاپ سفید چسبون دکلمه که اندام ظریفشو کامل دربر گرفته بود و برجستگی هاشو به خوبی نمایش میداد. موهاشو خرگوشی بسته بود و قیافه اش دوست داشتنی شده بود.

پشت میز نشست و گفت: واییی... میدونی چند وقته کسی اینطوری میز صبحونه نچیده بود... اخ جون کره مر با هم هست...

لبخندی زدم و گفتم: پرند نهار قیمه بادمجون دوست داری؟

چینی به بینیش انداخت و گفت: با گوشت تیکه ای دوست ندارم...
-باچرخ کرده...

سرشو تکون داد و گفت: اره عالییه... پارسوا بادمجون دوست نداره ها...
-میدونم... میتونه بادمجون هاشو نخوره...

پرند شیرین خندید و گفت: اره حق با توست... کمی بعد هم زد زیر اواز: حق با توست... چرا یهو دعوا شد... بیا فقط بخند به من و بر*ق*ص...
و بلند بلند خندید.

از خنده های بی غل و غشش خوشم میومد.

بعد از صبحونه کمکم کرد تا میز و جمع کنم و بعد روی اُپن نشستم و گفتم:
تی تی جون؟

-بله؟

پرند: شما چند سالته؟

-بیست و دو...

پرند: ای ول... نامزد داری؟

-نچ...

پرند: بی اف هم نداری؟

-نچ...

پرند با تعجب گفت: واقعا؟

-اره...

پرند سری تکون داد و گفت: اره خوب بهتم نمیاد...

پرند: راستی میدونستی من ساعت یازده ونیم کلاس پیانو دارم؟

-اره... بابات بهم گفته بود.

پرند با غرگفت: اه ه ه... پارسوآ هم که واسه ادم حرف نمیداره... دیگه چیا
بهت گفته؟

-اینکه باقالی پلو درست نکنم چون فاویسم داری...

پرنده: اهان ... ای ول... دیگه چی؟

-دیگه همینا... یه اتاقم بهم داده...

پرنده: اره اتاق پایینه... کاش اتاقت بالا داد...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. همیشه فکر میکردم خودم ادم زودجوش و خونگرمی هستم اما پرنده بدتر از من بود. از وجودش واقعا خیلی را ضعیف بودم ... حالا که فکر میکنم اگه پرنده نبود خیلی حوصله ام سر میرفت.

خورش و بار گذاشتم و تصمیم گرفتم برنج و توی پلو پز بپزم... ساعت نزدیک یازده و بیست دقیقه بود که صدای زنگ به صدا دراومد.

پرنده خودش گفت در و باز میکنه... من از صبح بامانتو و شلوار و مقنعه بودم... چون برای خودم لباس نیاورده بودم. فقط چادر نماز و جانماز آورده بودم و یه خرده خنزل پنزل که احتمال میدادم شاید لازم بشه.

مقنعه امو جلو کشیدم. با دیدن یه پسر جوون و قد بلند که موهای فشنی داشت و پوست تیره با زیر ابروی برداشته و صورت اصلاح شده... زیادی دراز بود. موهایش از پشت کمی بلند بود. حاله از ریختش داشت بهم میخورده بوی عطر شیرینش هم هنوز نیومده تو کل خونه پیچیده بود.

با پرنده دست داد و گفت: چه عجب... خانم خانما... سفر بهت ساخته ها ... تپل شدی ...

پرنده با طنز گفت: اذیت نکن دیگه کجام چاق شده...

در بدو ورود به نگاه سر تا پای پرند کرد از اون مدل نگاه ها که بهش لقب هیز بودن و میدادم و بعد دستشو پشت گردن پرند گذاشت و باهم به سمت پیانو رفتند.

با صدای نکره ای گفت: پرند تنهایی؟

با سینی شربت وارد سالن شدم و سلام کردم. پسر به با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت: سلام ... و سینی و که تنها بهونه برای ابراز وجود بود و کنار پیانو روی میز کوچیکی گذاشتم و به اسپیزخونه برگشتم. پسر برای استادی پرند جوون بود. هیز هم بود. نمیدونم چرا دلم میخواست برگردم به سالن و حرکاتشو زیر نظر داشته باشم.

صدای خنده هاشون کل فضا رو پر کرده بود. پرند به چرت و پرتهای اون بلند بلند میخندید.

و اون پسر هم مدام ازش تعریف و تمجید میکرد. چه از تمرینش چه از لباسش...

بی بهونه وارد سالن شدم... پسر دستشو گذاشته بود پشت گردن پرند و به دستش داشت آموزش میداد. همش خدا خدا میکردم اون چهل و پنج دقیقه ی آموزش زودتر تموم بشه. خونم از دست کارای پسر جوش اومده بود. به هر علتی به پرند نزدیک میشد... بهش دست میزد... و پرند هم اصلا متوجه این رفتار که من اسمشو میذاشتم سواستفاده نمیشد. خوب بچه بود نباید هم میشد.

پرند با تعارف گفت: کیوان شربتتو نمیخوری...

کیوان لیوانشو برداشت و گفت: این چیه ریخته رو پیراهنت...

با نگاه خاصی بهش خیره شده بود... معنی نگاهشو من میفهمیدم اما پرند...!

پرنده سرشو پایین آورد و کیوان یه مشت به بینی پرنده زد و بلند خندید.

پرنده با حرص گفت: خیلی بیشعوری کیوان...

کیوان خندید و موهای پرنده و کشید و اخ پرنده و درآورد و گفت: پرنده کوچولو
نبینم غمتو...

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. به سمتشون رفتم و سینی شربت برداشتم و به
کیوان یه اخم بلند بالا کردم که باعث شد کمی خودشو جمع و جور کنه و یه
خرده از پرنده فاصله بگیره.

با چشم غره به سمت یکی از مبلها رفتم و روش نشستم و به پرنده گفتم:
اشکال نداره تمرینتونو ببینم؟

پرنده با لبخند مهربونی گفت: نه تی تی جون... چه اشکالی... تازه اهنگ
درخواستی هم داشتی کیوان برات میزنه... و چشمکی به من زد که با تشر
کیوان که گفت: پرنده حواستو جمع کن... قیافه اش اویزون شد.

کیوان هم که مطمئنا از این برخورد اصلا راضی نبود با این حال پرنده حواستشو
به تمرینشون داد.

تا پایان تمرین اقا کیوان دست از پا خطا نکرد... دیگه از لمس و ناز و نوازش و
وشوخی شهرستانی خبری نبود.

بعد از رفتن کیوان... پرنده پشت پیانو نشست تا تمرینات جدیدشو انجام بده
... منم به اسپرزه رفتم تا نهار و آماده کنم.

ساعت نزدیک یک و نیم بود که صدای زنگ در اومد... از پرند خواستم ایفون و جواب بده... اما خبری ازش نبود. ناچاراً خودم جواب دادم و پارسوآ وارد خونه شد.

با دیدن من سلام کرد و منم خودمو موظف دونستم کل گزارش کارمو بگم... از اومدن کیوان گفتم و ا شپزی کردنم... و اینکه آگه کاردیگه ای هم قراره بکنم بهم بگه ولی اون فقط گفت: خوبه...

خیلی دو ست داشتم بهش بگم تو وقتی دو ست دختراتو میاری خونه به خیال اینکه پرند نمیفهمه اما خیلی خوب هم حالیشه... اصلاً کار درستی نمیکنی... دوست داشتم بگم که کیوان استاد درستی برای پرند نیست اما باز هم حرفی نزد... بدتر از همه اینکه دیدم پرند با اون شلوار گشاد و پیراهن گشادی که صبح حین خواب پوشیده بود از پله ها پایین اومد.

جلوی کیوان اون لباس و جلوی پدرش این لباس. یه تناقضی بود که نمیتونستم درکش کنم. دلم نمیخواست درگیر بشم... مهمتر از همه اینکه به پرند قول داده بودم که تو کاراش فضولی نکنم و چغلیشو به پدرش نکنم... روز اول کاری حق ندا شتم توامور زندگی دونفره ا شون دخالت کنم. پرند کمکم کرد تا میز و بچینیم...

پارسوآ هم رفت دست و روشو شست.

در مقابل غذایی که جلوش گذاشتم هیچ ایرادی نگرفت چون بادمجون های سرخ کرده رو تو یه ظرف جدا گذاشته بودمو سیب زمینی های سرخ کرده رو هم جدا تو یه ظرف دیگه... حالا میل خودش بود قیمه سیب زمینی سرخ کرده میخورد یا قیمه بادمجون!

پشت میز نشست و از پرند درباره ی کلاسش پرسید. پرند هم با شیطنت و شیرین زبونی از تمرین های جدیدش حرف میزد و از صبح چه کارایی کرده میگفت.

دیس برنج و غذا شتم رو میز و خواستم برم که پار سوآ گفتم: تی تی خانم آگه مایلی میتونی با ما غذا بخوری...

تشکری کردم و گفتم: تو اشپز خونه راحت ترم...

بخاطر اتفاق صبح و حرفهای پرند پار سوآ به کل از چشمم افتاده بود. من فکر میکردم اون یه پدر کوچولو یه مرد خانواده ی جوونه ... ولی با این اوصاف اونم یه ادمی بود مثل بقیه ی مردها... این و اصلا دوست نداشتم.

پار سوآ بعد از صرف نهارش رفت و منم برای شام و غذای جمعه و شنبه کلی تو اشپز خونه دور خودم میچرخیدم.

پرند هم مشغول تماشای تلویزیون و ماهواره بود. خیلی زود ساعت هشت شد و من از پرند خدا حافظی کردم و به سمت خونه رفتم.

توی مسیر به روزم فکر میکردم و به پرند ... و پار سوآ. در نهایت به یه نتیجه رسیدم. به من چه مربوط.

باید یه فکری هم به لباسم میکردم که برای مهمونی جمعه عین گدا گدولا پا نشم برم.

یه تونیک مشکی ذغالی که جنس ترک بود خریدم... ساعت نه شب بود و باید زودتر به عزیز میر رسیدم. اخرش با این تاخیرام به کشتن میدادمش... بضاعتم نمیرسید که براش پرستار بگیرم... وقتی خودم یه جورایی پرستار و کلفت بودم!

روشنک باز بهم زنگ زده بود و ادرس و قرار روز جمعه رو با کلی تهدید و فحش یاد اوری کرده بود.

منم و سایلمو مرتب و آماده کنار گذاشتم تا برای جمعه عصر آماده ی آماده باشم. یه فکری هم باید برای کادو میکردم که دست خالی خونه ی استاد نرم. از خستگی سرم به بالش نرسیده خوابم برد و هیچ فکرم نکردم که شاید باید در مورد پرند و تربیتش با پار سوا صحبت کنم. این موضوع اصلا ربطی به من نداشت.

با صدای ساعت از خواب پریدم... عزیز و عوض کردم و بعد یه دوش گرفتم و وضو رفتم سراغ نماز.

تا عصر سرمو به زور گرم کردم. روشنک قرار بود خودش دنبالم بیاد. منم رفتم یه دسته گل سفارش دادم که تا عصر آماده بشه... همین گلم از سر استاد زیادم بود.

برای مهمونی هیجان داشتم. خیلی وقت بود جایی نرفته بودم... برای همین کلی ذوق و شوق داشتم. لباسم و چک کردم.

خوب بود. با اون شلوار لوله و اون تونیک مارک... خوب بودم. فقط حس میکردم شلواره زیاده به ساق پام چسبیده... یه حس معذب داشتم... بخاطر همین تصمیم گرفتم با اون یکی جینی که فریبرز بهم داده بود عوض کنم... اون یکی یه شلوار مشکی راسته بود. حالا آرامش داشتم. یه شال هم رنگ تونیکم سرم کردم. خوشبختانه بخاطر اینکه اهل حجاب بودم مجبور نبودم تا کلی وقت صرف درست کردن موهام کنم. ساده بستمشون و یه خرده پن کیک

و یه خرده رژ گونه و یذره رژ مات هم رنگ لبهام زدم اونم برای اینکه لبم پوست پوست نشه و ه*و*س نکنم با دندون بیفتم به جون لبهام... مثل همیشه بودم تازه حس میکردم رژ گونه ام غلیظه... با این حال پاکش نکردم تا نظر روشنگر هم بدونم... یه ماتو که از تولد پرنیان خریده بودمش و نوی نو نگه داشته بودمش و تم کردم. چادر معمولیمو هم برداشتم و با کفش های اسپورت و کیف ستش منتظر روشنگر نشستم.

با صدای زنگ روی عزیز و م*ا*چیدم و در و قفل کردم و رفتم پایین. دیگه نخواستم روشنگر و دعوت کنم بیاد داخل خوشبختانه باهاش این حرفها رو نداشتم.

زود رفتم پایین. روشنگر به پراید سفیدش تکیه داده بود.

با دیدن من محکم ب*غ*لم کرد و گفت: خاک بر سر بی معرفت کنم... یعنی ملت دوست دارن منم خیر سرم خبر مرگم دوست و رفیق دارم...

اونقدر دلم براش تنگ شده بود که بغض کرده بودم و نتونستم چیزی بگم...
یدونه محکم زد تو سرم و یه خرده بیشتر تو ب*غ*لمش فشارم داد و بعد در جلو رو باز کرد و سوار شدم.

حینی که موزیک های فلشش و جلو عقب میکرد گفت: چه خیرا؟ مارو نمی بینی خوشی؟

-روشنگر اینقدر دلم برات تنگ شده ها...

روشنک وسط حرفم اومد وگفت: به قران اشکم و دربیاری خط چشمم خراب بشه میزنم اسفالت میکنم... پدرم در اومده تا کشیدمش قرینه شده...
 پقی زدم زیر خنده و سرمو تکون دادم وگفتم: دیوونه ای دیگه ... لیاقت نداری
 برات دلتنگی کنم...

روشنک چشم غره ای بهم رفت وگفت: گمشو ... کلاغ سیاه...
 -زهرمار...

روشنک سری تکون داد وگفت: خوش بحالت از هفت دولت ازادی... نگاه کن... هیچی هم که نمالیدی...

-اوه روشنک رژ گونه ام زیاد نیست؟

روشنک ابروهاشو بالا داد وگفت: میتونی دهنتمو ببندی گلکم... تو اصلا چیزی مالیدی؟

به قیافه ی نازش نگاه کردم وگفتم: این رنگ مو بهت میاد...

روشنک نیشش باز شد وگفت: جدی؟ پس امروز خوبم؟

-امشب فریدم هست نه؟

روشنک لبخند ناز و مثلا شرمگینی زد وگفت: از کجا فهمیدی؟

-خیلی به خودت رسیدی...

روشنک: نه بابا... فقط یه خط چشم ورژ زدم... یکی از بچه ها شنیده که فرید از دخترایی که زیاد اهل ارایش باشن خوشش نیاد... موهامم که قهوه ای تیره کردم... یهو فرمون ول کرد و شالشو دراورد و کلیپششو باز کرد وگفت: خوبه؟

-روشنک من میخوام سالم برسم!!!!...

روشنک خندید و شالو دوباره سرش کرد و گفت: یعنی مرده شور ریخته شو
 ببرن که عاشق دخترای سنگین رنگیه... هوی کلاغ سیاه نینیم جلوش رفت
 و آمد کنی...

خندیدم و گفتم: من چیکار دارم اخه...

روشنک: کلا گفتم گوشی دستت باشه...

داشتم از پنجره میدون تخریب شده رو نگاه میکردم که با دیدن یه فروشگاه
 فروش آلات موسیقی دو دستی تو سرم کوبیدم و گفتم: وای روشنک...

روشنک با هول گفت: چی شد؟

-تارم یادم رفت...

روشنک: اه ه... مرده شور اون حواست و ببرن... میگم چرا اینقدر خلوت
 اومدی... نگو اصل کاری ویادت رفته...

-میخواهی دور بزن برش داریم...

روشنک: نه ولش کن... بچه ها گیتار اینا میان... ولی حیف شد ا تار تویه
 چیز دیگه بود.

در حالی که صدای ضبط و کم میکردم گفتم: از بچه ها دیگه چه خبر؟ امشب
 پرنیان هم هست؟

روشنک: اره... راستی پرنیان داره خر میزنه واسه ازمون کارشناسی... فریدم
 همینطور...

-تو چی؟

رو شنک: من هیچی... حوصله داری ها... کاردانی بسمه... کارمم که جور شده... اوه اینو بگم... یاسر عبداللهی بود؟

-خوب...

روشنک: بگو کی و تور کرده خاک برسر...

-شیما؟

روشنک: تو از کجا فهمیدی...

-اخه خیلی باهم صمیمی بودن... تابلو بود.

روشنک: اردیبهشت عروسیشونه... خلاصه کل یونی و هم دعوت کرده...

-مبارکشون باشه...

روشنک: یه تای ابروشو بالا داد وگفت: حسین قرقی بود...

با خنده گفتم: کبوتری...

روشنک: همون قرقی... اونم مثل اینکه بادا بادا داره...

-اشناست؟

روشنک: اره... میشناسیش...

-جدی؟ بذار فکر کنم... اممم...

روشنک: به خودت فشار نیار میترکی... پرنیان...

-تورو خدا؟

روشنک: اره دیگه... اینقدر این برادر رفت و اومد تا پرنیان و خر کرد و رضایت

گرفت. حالا به کسی چیزی نگي ها... پرنیان التماسم کرده بود بهت نگم

میخواست خودش بهت بگه...

-خسته نباشی.

روشنک: سلامت باشی...

-خوب عجب خبری دادی... دیگه چی؟

روشنک: دیگه اینکه فعلا سر من و تو بی کلاه مونده... دست بجنبون که

از قافله داریم عقب میوفتیم...

-دلت خوشه ها...

روشنک: دلم خوش نباشه چه کنم؟

-از کیمیا چه خبر؟

روشنک: خبری ازش ندارم... عید رفته بود ترکیه... کلی هم نق زد که به

مهمونی امشب نمیرسه و فلان... که دیگه ما خفه اش کردیم و به زور

اوردیمش...

-زورگیری میکنی روشنک...

روشنک: اخه یکی نیست بهش بگه مگه ما چند شب دور هم جمع میشیم که

حالا ناز میکنه... دو تا زدم پس کله اش ادم شد.

با خنده گفتم: خدا روشکر...

روشنک: واللہ...

کمی بینمون سکوت بود. پس پرنیان هم زده بود تو خط درس که تصمیم گرفته

بود که بشینه امسال و بخونه تا کارشناسی قبول بشه...

نفس عمیقی کشیدم. این کارشناسی هم شده بود داغ دل من... اخبار روشنک

ته کشیده بود... به قیافه ی نازش نگاه کردم. چشمهای سبزی داشت با پوست

عین برف... بینی عمل کرده و... ارایشش خیلی ملیح و ملایم بود.

از همون روز اول موهاش رنگ شده و بلوند کرده بود. دو سه بارم کارت دانشجوییشو داشت از دست میداد که خوشبختانه هر بار بخیر گذشت. من و روشنک و پرینان و کیمیا از همون روز اول دانشگاه یه اکپ شدیم... بخصوص اینکه منو پرینان باهم به خوابگاه هم میرفتیم... پرینان خونه اشون قزوین بود و برای اینکه رفت و امدش سخت نباشه ترجیح میداد تو خوابگاه باشه... روشنک و کیمیا هم با بهونه وبی بهونه سرمون خراب میشدن... اون سه چهار ماهی که خوابگاه بودم بهترین روزهای زندگیم بود. بعدش هم که رفتم خونه ی عزیزا تا ازش مراقبت کنم. با این حال هر روز تو دانشگاه اتیش میسوزوندیم.

چه دورانی بود.

باید همت کنم درس بخونم... با کاردانی راه به جایی نمی برم.

اهی کشیدم و مقابل یه برج نسبتا شیک متوقف شدیم.

به همراه روشنک پیاده شدیم و وارد برج شدیم. کمی بعد هم در اسانسور بودیم و روشنک برای آخرین بار داشت خود شو دراینه نگاه میکرد... مدام ازم میپرسید: خوبم... بدم... فلانم... فرید خوشش میاد... نمیاد...

شیطونه میگفت خودم برم به فرید بگم بیا این رفیق ما رو که از ترم اول در اتش عشقت در حال سوختن وجیز شده بگیر.

شیطونه میگفت خودم برم به فرید بگم بیا این رفیق ما رو که از ترم اول در اتش عشقت در حال سوختن وجیز شده بگیر.

طبقه ی ششم پر از هیاهو بود... در سالن هم باز بود.

من دست روشنک و گرفتم... به شدت یخ کرده بود. از حرکاتش خنده ام گرفته بود. باهم از در ورودی رد شدیم... خوشبختانه بخاطر جمع کردن فرش ها با کفش رفتیم داخل خونه.

استاد سراج خودش ما رو دید و جلو اومد... از اون پیرپسرهای خوش مشرب بود که با خواهرش زندگی میکرد.

بعد از احوالپرسی با استاد و خواهرشون معصومه خانم... به سمت مبل ها رفتیم تا بشینیم که صدای دست و سوت بلند شد.

با دیدن فرید و حسین و سروش که جلومون ایستاده بودن و بقیه رو به تشویق دعوت میکردن ناچاراً ننشسته بلند شدیم و باهاشون سلام علیک کردیم.

فرید: به به تی تی خانم... ستاره ی سهیل شدید که... احوال روشنک خانم... روشنک تقریباً به دور مرد و زنده شد.

با سروش و حسین سلام علیک کردم. هی خواستم به حسین تبریک بگم که دیدم شاید درست نباشه الان پرنیان میپره روشنک و نغله میکنه حالا بیا درستش کن... ولی حلقه ای که دستش بود باعث شده بود حس کنم چه پسر نازیه...

سروش هم یه گوشه ساکت ایستاده بود. با دیدن پرنیان که داشت با کسی صحبت میکرد خودم به سمتش رفتم و از پشت سر دستمو جلوی چشمهاش گذاشتم.

پرنیان با هیجان گفت: روشنک که نیستی... ناخن هات کوتاهه... وایسا وایسا... کیمیا تویی؟

یه دونه زدم توسرشش و پرنیان دور زد وگفت: خاک برسرت ... تی تی الهی فدات بشم... و محکم پرید ب*غ*لم... اونقدر ب*و*سش کردم که کل صورتش تف مالی شد.

دلم براش یه ذره شده بود. تو ب*غ*لم حس کردم یه ذره تند نفس میکشه از خودم جداش کردم... عزیزم چشماش پر اشک بود.
با خنده گفتم: دیوونه نیستم اشکتو...

خندید وگفت: بمیری الهی... تقصیر توئه دیگه... نگاش کن چه خوشگل شدی...

-اینو گفتم منم بگم ایضا ۲...

خندید وگفت: وای تی تی دلم برات اتم شده بود... خبرا رو که روشنک بهت داده دیگه نه؟ خاک برسرش میخواستم خودم بهت بگم..
خندیدم وگفتم: اره دیگه... بچه دلش به همین اطلاع رسانی مفید خوشه... ما هم که دعوت نداشتیم..

پرنیان: مرده شور اطلاع رسانیشو ببرن... بخدا محضری عقد کردیم حالا جشنامون مونده... حالا کجاست... اوه نگاش کن... چه سر به زیر داره با فرید صحبت میکنه...

به روشنک که جلوی فرید ایستاده بود نگاهی کردم وگفتم: اخی... چه ناز... دو تا کیوتر عاشق...

پرنیان یه سقلمه بهم زد وگفت: کیوتر که توی تور خودمه...
خندیدم و صورتشوب*و*سیدم و بازم بهش تبریک گفتم.
پرنیان: به حسینم تبریک گفتمی؟

-نه... بیا با هم بریم به اونم بگم که میتونه بعنوان همدرد روزهای بدبختیش
رو من حساب کنه...

با خنده گفت: کوفت...

-من باهات زندگی کردم پرنیان... تجربه هامو باید در اختیار اقاتون بذارم. این
وظیفه ی هر مسلمونه...

پرنیان دستمو کشید و به سمت جمع پسرها رفتیم...

در حالی که بازوی حسین و گرفت و کشید حسین سر به زیر و شرمنده گفت:
اومدید بدبختیمو تبریک بگین؟

خندیدم و گفتم: وای آقای کبوتری... خودتون متوجه شدید چه اشتباه بزرگی
کردید؟

حسین با ناراحتی مصنوعی گفت: بله... خیلی زود سرم به سنگ خورد...
حیف که تمام پل های پشت سرم و خراب کردم...

پرنیان با حرص گفت: حسین...-

حسین: جانم؟

پرنیان با اخم نگاهش میکرد. قیافه ی با نمکی داشت. چشمهای گرد و درشت
قهوه ای و پوست گندمی با یه بینی قلمی و لبهای نازک با اندام کشیده و خوش
استایلش تو دل برو بود.

به هر حال به حسین و پرنیان تبریک گفتم و کلی ارزوهای خوشگل براشون
کردم.

حلقه هاشون با هم ست بود خوشم میومد. منم خواستم ازدواج کنم حلقه امو ست میگیرم... فقط باید نظرپارسوآ جان هم پیرسم... وای فکر کن یه درصد!!! به فکرم تو دلم فهقه زدم... و با صدای حسین از ذهنیت های سوپر رویاییم شوت شدم بیرون.

حسین لبخندی زد وگفت: بخدا اگه میدونستم قراره تو دانشگاه گرفتار بشم قید هرچی درس و دانشگاه بود و میزدم...
-به هر حال شتریه که دم خونه ی هرکسی میخوابه...

حسین: ماشالا شتره همچین تو پوست طاووس میاد که اصلا ادم حالیش نمیشه... یهو می بینی این که طاووس نبود شتره... ایشالا یه نرش هم جلوی خونه ی شما بخوابه...

اوه باز من به یکی رو دادم و طرف پسرخاله شد.

پرنیان با ارنج به پهلوی حسین زد و حسین زود بحث و جمع کرد وگفت: راستی تی تی خانم... شما که یه مدت همخوابگاهی پرنیان بودید از حال واحوالاش بگید...

اخ که داغ دلم و داشت تازه میکرد.

منم نه گذاشتم نه برداشتم شروع کردم به تعریف کردن:

-اقای کبوتری چشمتون روز بد نبینه... این خانم کلا شل*خ*ته است... هیچ کاریش رو برنامه نیست... ساعت دوازده صبحونه میخوره.... ساعت چهار نهار.. دوازده شب هم شام... دوباره روز از نو... تمام جزوه هاشو دور خودش جمع میکنه... هیچ کدوم هم محض رضای خدا جمع نمیکنه... ماها همیشه مجبور بودیم دنبال پرنیان راه بیفتیم هرچی میریزه رو جمع کنیم...

حسین تند گفت: دستپختش چی؟

-افته ضاح... یه بار یه نیمرو درست کرد... نصف پوست تخم مرغ رفت زیر دندون خودش...
...

حسین بلند خندید و گفت: ای ول... پرنیان چرا واسه تحقیقات منو پیش تی تی خانم نفرستادی؟

پرنیان چشم غره ای بهش رفت و گفت: خوبه خوبه... چه بل میگیره... و دست منو کشید و گفت: این بچه هنوز لباسشو عوض نکرده... و منو کشون کشون از حسین دور کرد.

با حرص گفت: چیز دیگه ای نبود بگی؟

خندیدم و گفتم: مگه چی گفتم؟

پرنیان خودش هم خنده اش گرفته بود.

چادر و مانتومو دراوردم و شالمو مرتب کردم.

پرنیان خیره خیره داشت جایی و نگاه میکرد مسیر نگاهشو تعقیب کردم.

فرید کنار روشنگ نشسته بود و داشت با کنار دستیش که یه دختر بود صحبت

میکرد. روشنگ چنان از حرص قرمز شده بود که خنده ام گرفته بود.

فرید داشت پرتقال پوست میکند جفتمون حواسمون بهش بود که ببینیم به

دختره اول تعارف میکنه یا اول به روشنگ.

پرتقال پوست گرفتتش تموم شد قاجش کرد... اون سفید های روی پرتقال رو

هم کند.

من و پرنیان هیجان زده داشتیم نگاهش میکردیم.

در صدم ثانیه جفتمون ضایع شدیم چون به هیچ کدومشون تعارف نکرد و پرپرقتال و گذاشت تو دهن خودش و تند تند مشغول خوردن بود.

پرنیان با حرص گفت: چیشش... من موندم روشنک از چی چی این پسره خوشش میاد... یه ذره نزاکت نداره...

حرفی نزدم... فقط خنده ام گرفته بود. دوساعته ایستادیم یه پسر و داریم نگاه میکنیم و زیر نظر داریم...

پرنیان سر شو تکون داد وگفت: مگه تو خوردن میتونی حریف مرد ها بشی... پسرا فقط به فکر شیکم خودشون... روشنک و نگاه چطوری نشسته.

یه نگاهی به روشنک کردم و چنان معذب نشسته بود که انگار مجبور بود. یه طوری نشسته بود که خیلی کوتاهش مشخص نشه.

پرنیان زیر گوشم گفت: یعنی میگی روشنک جیش داره؟

-هان؟

پرنیان با مزه گفت: اخه من هر وقت جیش داشته باشم اینطوری میشنیم...

از حرفش زدم زیر خنده و پرنیان هم زد زیر خنده.

پرنیان کنارم نشسته بود و صحبت میکردیم.

با باز شدن در ورودی و دیدن کیمیا که ورودش همزمان با حمید صداقت بود اه از نهادم بلند شد.

حمید همون خواستگاری بود که ترم آخر و روز آخر بهم پیه شنهاد ازدواج داده بود.

موهای مشکی ول*خ*تی داشت با چشم و ابروی مشکی و صورت استخوانی و یه ته ریش، قد و تپیش خوب بود اما بنظرم پاهاش یه خرده پرانتری بود چون

هیچ وقت جین ولی تنگ نمی پوشید. یه پیراهن مردونه ی ساده ی قهوه ای و یه شلوار پارچه ای مشکی پوشیده بود.

پرینان دستمو کشید تا بریم پیش کیمیا باهاش سلام علیک کنیم اما دلم نمیخواست برم خودمو به حمید نشون بدم. اصلا حس خوبی نداشتم.

با کیمیا روب* و*سی میکردم و احوال پرسى که بالاخره هم اون چیزی که دلم نمیخواست اتفاق افتاد. حمید چشم تو چشم با من شد.

ناچارا یه سری براش تکون دادم و اون سر به زیر خیلی اروم جواب سلامم داد و خیلی زود به سمت اکیشون که شامل فرید و حسین و سروش میشد رفت.

پرینان نچ نچی کرد وگفت: چه از دستت شکاره... راستی قیافه اش چه عین معتادا شده همینو میخواستی زدی پسر مردم و معتاد کردی...

صدای رو شنک اومد که گفت: خاک بر سر چرا این ریختی اومده... نکرده یه ریشش و بزنه... برم براش یه ژیلت بخرما...

کیمیا ماتوشو درآورد وگفت: تی تی اصلا بهت نمیومد این قدر سنگدل باشی. این از قصد ریش گذاشته... میدونسته تو هم میای... اینطوری اومده که بگه من هنوز از عشق تو لبریزم...

شونه هامو با لاقیدی بالا انداختم وگفتم: اینقدر پر باشه تا سر بره... به من چه... حالم از پسرای ریش ریشی بهم میخوره... روشنک بریم سر میدون

ژیلت میفروشن... سه تا صد تومن... یه بسته براش بخریم...

پرنیان خندید و از خنده اش من وکیمیا و روش‌نک هم بلند زدیم زیر خنده. همیشه ی خدا خنده های پرنیان سوژه بود... انگار داشت هندل موتور میزد.

اکثر مهمون ها او مدن... فقط اسمش شب شعر بود چون هیچ سخن و صحبتی از شعر و ادب و این جور چیزها نبود

همه اکیپ اکیپ نشسته بودن و صحبت میکردن... حمید هم گاهی زیر زیرکی به من نگاه میکرد. پرنیان و حسین هم که تو این هیری ویری نامزد بازیشون گرفته بود و باهم مشغول صحبت بودن. از همه جالب تر... فرید و روش‌نک بودن... یه حسی بهم میگفت این فرید یا تنش زیاد می‌خاره... یا کلا از روش‌نک خوشش میاد.

چون هر پسری که مشغول صحبت با روش‌نک میشد به طرز شگفت اوری فرید سر و کله اش پیدا میشد.

و این دقیقا برعکس هم صدق میکرد.

با صدای کسی که آقای سراج و دایی خطاب میکرد سر مو با کنجکاوی به سمت صاحب صدا چرخوندم تا بتونم پیدااش کنم.

یه پسر جوون نهایت بیست و پنج ساله داشت با آقای سراج صحبت میکرد و میخندید.

من از نیمرخ میدیدمش. وقتی میخندید دندان های خرگوشیشو نشون میداد و گونه اش چال میفتاد. موهای خرما ی خوش مدلی داشت... یه پیراهن استین بلند طوسی تنش بود و جین مشکی... یه طرفه به اپن تکیه داده بود و مشغول صحبت بود.

با فضولی وکنجکاوی از جام بلند شدم صداس برام خیلی آشنا بود . حس میکردم شاید یکی از بچه های دانشگاه باشه که من ندیده بودمش و باهانش سلام علیک نکردم... گفتم برم جلویه عرض ادبی بکنم بهر حال زشته پسر به این خوش خنده ای واز قلم بندازم وسلام احوالپرسی نکنم... من بچه ی خوبی بودم... ادب و سلام علیک سرم می شد ... اره جان خودم! به ارومی از جام بلند شدم... به بهونه ی اب خوردن وارد اسپزخونه شده بودم که صدای استاد سراج اومد که گفت: اهورا جان اقتصاد کشور با این حرفها اصلا درست نمیشه... حرف باد هواست... ما الان تو تحریم هستیم...

کسی که اهورا خطاب شده بود گفت: بالاخره قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.

چنان این ضرب المثل و خوش صوت ادا کرد که بند دلم به شدت ریخت... اهورا... اهورا... همون اسم که صاحب خوش صدایی داشت همون که من از سر دلسوزی برنامه اشو گوش میدادم... همون که آگه یه روز صدا شو تورادیو نمی شنیدم به عالم وادم فحش میدادم که منو از شنیدن برنامه ی خوش صوتم عقب انداخته بودن ... یعنی باور کنم. خدا یا خودش بود. همون مجری محبوب رادیو که من تو ذهنم ازش یه ادم قد کوتاه سی و خرده ای ساله ی مهربون تصور میکردم. اصلا بهش نمیومد صاحب صدا اینقدر جوون وکم سن و سال باشه. آگه کسی بهم میگفت که از من هم کوچیکتره باور میکردم. با تعجب داشتم خیره خیره نگاه میکردم که استاد گفت: به به خانم تابان... چیزی میخواستی دخترم؟

نگامو به سمت استاد چرخوندم و گفتم: یه کم اب... لیوان میخواستم...
 اهورا جلو اومد و از توی کابینت یه لیوان برداشت و خودش به سمت یخچال
 رفت و برام اب ریخت .

در حالی که لیوان و توی یه پیش دستی میذاشت و بهم تعارف میکرد من
 دوست داشتمم و برم. یعنی باور میکردم که یه مجری ناناژ رادیو که من هر روز
 سر ظهر برنامه اشو میگوشتیدم داره بهم اب میده... پیش دستی و ازش گرفتم
 و زل زدم بهش . قدش بلند بود. منم به زور تا ارنجش میرسیدم. با این حال
 اونم داشت به من نگاه میکرد. سوالی که تو سرم داشت خودشولت و پار
 میکرد تا بپرسم و به زبون اوردم: شما آقای اهورا اخوان هستید؟

اهورا با تعجب چشمهای میشی شوگرد کرد وگفت: بله...
 استاد سراج و بخاطر کاری صدا زدن و اون در اسپزخونه نموند تا بفهمه چی به
 چیه...
 با تته پته گفتم: واقعا؟

اهورا پیش دستی به دست گفت: شما منو میشناسید؟
 و متفکر زل زد به من تا ببینه اونم منو میشناسه که البته این تفکر وخیرگیش بی
 نتیجه موند چون خوب اون بیچاره از کجا میخواست منو بشناسه... نه که من
 ادم مهمی هستم... از اینکه اون منو شناخت به شدت دلگیر شدم!!!
 -نه... یعنی... چرا... درواقع نه...

اهورا لبخند بانمکی زد. دو طرف گونه اش چال میفتاد. یعنی پارسوآکه بنظرم
 خیلی خوشتیپ بود و میذاشت تو جیب ب*غ*لش... جان به این خنده ی ناز
 و دندون خرگوشی های سفیدش. حتما موقع هویج خوردن خیلی ناز میشه.

با تعجب گفت: ولی شما فامیلی من و میدونستید...

- شما گوینده ی برنامه ی بازبارون هستید.

باز با همون چشمهای میشی رنگش یه ذوقی کرد و با حیرت گفت: اون برنامه رو شما می بینید؟

خنده ام گرفت وگفت: خیر... نمی بینم... گوش میکنم...

اهورا هم از شوکش دراومد و خندید وگفت: یعنی باور کنم شما یکی از شنوندگان رادیو هستید؟

-وای اصلا باورم نمیشه شما رو اینجا ببینم...

اهورا لبخندی زد وگفت: باعث افتخارمه که با یکی از شنوندگان برنامه ام صحبت میکنم.

لبخندی زدم و اهورا با هیجان گفت: یعنی شما تمام قسمت های بازبارون و گوش دادید؟

این بشرم کلا شک داشت ها... خوب شنیدم دیگه شق القمر که نکردم.

-بله... تقریبا نود درصد برنامه تونو میشنوم... بخصوص اون نمایش های کوتاهی که درش بازی میکنید هم خیلی برام جالبین... همیشه هم بهتون پیام دادم ولی هیچ وقت پیام کوتاه های منو نخوندید...

اهورا با شرمندگی گفت: اصلا فکرشم نمیکردم مخاطب برنامه تو این رنج سنی هم باشه...

-چطور؟

اهورا با نارضایتی گفت: خوب رادیو رو اکثرا افراد مسن گوش میدن...

-خوب قبول ولی کیفیت برنامه هم مهمه... تا یه جوون ودرگیر کنه.
 اهورا سری به علامت تایید تکون داد. من یکی که انگار رو ابرها بودم. مطمئنم
 بهرام رادان و میدیدم اینقدر کیف نمیکردم که با دیدن اهورا اینقدر سر ذوق
 اومده بودم. وای صدای زنده اش با چیزی که از تو هنزفری گوشیم میشنیدم
 خیلی فرق داشت. صدای صاف و تمیز... زنده... تکون خوردن لبهاشو
 میدیدم. همین کلی بهم حس باور پذیری میداد.
 استاد سراج وارد اسپزخونه شد وگفت: بچه ها برین تو هال بشینین خوب...
 اهورا خانم تابان یکی از بهترین دانشجوی های من بود.
 -شما لطف دارید استاد...
 قبل از اینکه دوباره بشینم از اهورا سوالاتم وراجع به رادیو این چیزا پرسم با
 هم از اسپزخونه خارج شدیم و پرنیان خود شو به من رسوند وگفت: شیطان
 شدی تی تی خانم... چه خوش سلیقه هم هستی پدرسوخته...
 خندیدم وگفتم: تو که اهل رادیو نیستی... این پسره مجری رادیوه...
 پرنیان: تو رو خدا.
 -اره صداشو نگاه...
 نفهمیدم اهورا از کجا رسید که یهو گفت: صدارو که نگاه نمیکنن خانم
 تابان...
 لبخند مهربونی بهم زد و بعد به سمت گیتارش رفت و روی صندلی نشست
 وگفت: خوب خانم ها اقایون...

خدا یا یعنی هرچی صوت بود تو میخواستی بدی به این بشر... به صدای تمیز... رسا... صاف... خوش اهنگ... مردونه... اما کلفت نبود اونقدر نوع و سبک صدایش جدید بود که از گوش دادن هر لحظه اش خسته نمیشدی... در عمرم اینقدر تحت تاثیر قرار نگرفته بودم. حالا با جون و دل برنامه ی باز بارون و گوش میدادم. با هیجان بهش نگاه میکردم... درحالی که داشت راجع به روز زن و مادر صحبت میکرد با همون چهره ی بانمک و چشمهای میشی و ابروهای خوش فرم و کشیده رو به معصومه که انگار مادرش بود گفت: مادر گلم روزت مبارک...

کمی پنجه هاشو روی سیم هاکشید و کمی بعد نوای گیتار و صدای دکلمه گون و تمیزش کل فضا رو پر کرد. اون قدر جو گیرایی بود که همه ی یکدفعه ساکت شد. مبتدیان مینواخت اما بد نبود...

نمیدونستم امروز روز تولد حضرت فاطمه است. یاد مادرم افتادم. عزیزم که طفلکی تو خونه تنها بود...

درحالی که نوای گیتار میدون انگشتهای کشیده اش به گوش میرسید با صدای تمیز و رسا مخلوط شده بود... شعری و در وصف مادر و زمزمه میکرد...

تاج از فرق فلک برداشتن،

جاودان آن تاج بر سرداشتن

در بهشت آرزو ره یافتن،

هر نفس شهدی به ساغر داشتن،

دل‌م خیلی گرفت... نزدیک ده سال بود که مادر نداشتم... از وقتی هم که او دم‌م تهران دیگه چهار سال بود که حتی سر خاکش نرفته بودم. یه بغض سنگین تو گلو‌م گیر کرده بود... خیلی زود هم چشم‌ام پر اشک شد و سر خوردن اشک‌هام روی گونه هام ادامه داشت... بین پرنیان و روشک نشسته بودم.

سعی کردم اونا نفهمن اما پرنیان از صدای نفس‌های گریه دارم انگار متوجه شد و دست‌م و گرفت و گفت: خوبی؟

روشک هم دستشو روزانوم گذاشت و گفت: گریه کنی منم گریه میکنم... نکن اینکارو من خط چشمم خراب میشه... دیدی اصلا فرید نگام نمیکنه... من خر و بگو که سه ساعت جلوی اینه خط چشم کشیدم. با این حرف وسط اشک ریختمم خندیدم.

متوجه حمید شدم که با نگرانی بهم زل زده بود.

سرمو تکون دادم. صدای روون اهورا منو دوباره به خلسه‌ی دلتنگی برد.

روز در انواع نعمت‌ها و ناز،

شب بتی چون ماه در بر داشتن،

صبح از بام جهان چون آفتاب،

روی گیتی را منور داشتن،

شامگه چون ماه رویا آفرین،

ناز بر افلاک اختر داشتن،

چون صبا در مزرع سبز فلک،

بال در بال کبوتر داشتن،

حشمت و جاه سلیمانی یافتن،
 شوکت و فر سکندر داشتن ،
 تا ابد در اوج قدرت زیستن،
 ملک هستی را مسخر داشتن،
 برتو ارزانی که ما را خوش تر است :
 لذت یک لحظه "مادر" داشتن !

چقدر زیبا خوند. به احترام این صدا از جا برخاستم و برآش دست زدم ... و بقیه هم برای هم‌رنگ شدن با من تشویق کردن و گرنه هیچ کس تو مهمونی اصلا به این نکته توجه نمی‌کرد که یه پدیده ی صدا بینشون راه میره و حرف میزنه . نمیدونم چرا برای من اینقدر هیجان انگیز بود. بهترین اتفاق عمرم بود . یه خاطره ی خیلی شیک ... تمیز... رسا... خوش اوا...

بعد از مدت ها تو زندگی یکنواختم یه اتفاق شایان توجه افتاده بود و میشد یه خاطره ی خیلی شیرین که میدونستم تا عمر دارم فراموشش نمیکنم. هر کلمه ای که به کار میبرد هر حرفی که میزد به نظر قشنگ میومد چون اون صدا و اوایی که اون در گفتنش به کار می برد باعث جذابیت بیشتر واژه میشد... دلم میخواست تمام کلمات دنیا رو بگم تا برام دیکته کنه ... حس میکردم هر لغتی که از صدای اون میشنوم برام جدیده ... واقعا صداش زنگ دار بود و موجش تا خود هیپو تالاموس مخت میرفت ... دلم میخواست بپریم ب*غ*لش و بگم این زیباترین دکلمه ای بود که میشد برای مادر زمزمه کرد... شاید اگه نصرالله

مدقالجی که تیتراژ ان شرلی و زمزمه میکرد و هم میدیدم میپریدم ب*غ*لش و حنجره ی رسا و تمیز شومی ب*و* سیدم... واقعا صدا نعمتی که هر کسی نداره... کاش واقعا اینجا بود و اون دکلمه ی ناز و دوباره باز خونی میکرد... اون دکلمه ای که کلمه به کلمه برام با شنیدن اون صدای گرم و داغ جدید بود ... اون لفظهایی که به کار میبرد... همه ی اون کلمات غرق اوای صدای پر ابهتش بود و همه ی اون کلمات در لحظه با اون موج صدا افریده میشدند... تنها جمله ای که از اون دکلمه یادمه همینه: شکفتن و سبز شدن در انتظار توست ... پوزخندی زدم و فکر کردم همه ی لحظات زیبایم برای روزهای بی دغدغه ی بچگی هام بود.

وقتی که با مامانم پای تی وی انشرلی و تماشا میکردم... اهی کشیدم و فکر کردم شکفتن و سبز شدن در انتظار همه است!!!

دوباره به اهورا نگاه کردم با مادرش روب*و*سی میکرد. حالا اهورا هم با اون تن صدای خاصش همون احساس و ایجاد میکرد. دلم میخواست همچنان از این صدای خوشش بهره مند می شدم. اوه مرسی تفکر لفظ قلم! اشکها مو با پشت دست پاک کردم.

دلم میخواست برم صورتمو از اشک بشورم... یه فاتحه برای مادرم خوندم واروم شدم.

حسین از پرنیان خواست تا کنارش بشینه... همین جا خالی شدن برای نشستن حمید کنارم کافی بود.

نفسمو با کلافگی فوت کردم و حمید گفت: خدا مادرتون رو رحمت کنه...

میدونست مادرم فوت شده ... لبخندی تشکر امیز محوی زدم و حمید گفت:

راستش نمیدونم چطوری شروع کنم...

-اتفاقی افتاده؟

حمید: من هنوز سر پیشنهادم هستم...

لبخندی زدم و گفتم: منم هنوز سر جوابم هستم...

حمید سرشو پایین انداخت و منم از فرصت استفاده کردم و به سمت دستشویی رفتم... هال م*س*تطیلی منزل استاد سراج خیلی طولانی بود و دستشویی هم در یکی از عرض ها قرار داشت ... یه راهرو هم به دو اتاق ختم میشد و رو هم کشف کرده بودم.

توی دستشویی به صورتم نگاه کردم... کرم برونز بورژوازم کاملاً رو پوستم ماسیده بود. با این حال بخاطر پیشنهاد روشنگر که التماس میکرد و میگفت که برونز پوست تیره امو جذاب ترمیکنه و نشون میده من زیادی خوش رنگم... میمالیدم البته خودمم با مصرفش به یقین میرسیدم که واقعا پوست برونز با پن کیک برونز خیلی بیشتر و بهتر جواب میده تا با یه پن کیک صورتی که بیشتر منو بد ترکیب میکرد. انگار خدا تمام راه های سفید بودن و به روی من بسته بود ... پیشنهاد پن کیک بورژوآی برونز هم تو سر روشنگر انداخته بود که م*س*تقیم بهم بگه اینطوری جذاب تری... جون خودم...! صورتمو کامل شستم...

خوشبختانه از اون ادم هایی نبودم که گریه کردم تو صورتم بیداد کنه... زود صورتمو شستم و خدا رو شکر تمام پن کیک و رژ گونه هم پاک شد.

از دستشویی بیرون او مدم... اکثر جمع روی زمین نشسته بودند. اهورا با دیدن من لبخندی زد و گفت: شما حالتون خوبه خانم تابان؟
فکر کردم این خوش صدا و خوش سیما عجب خوش حافظه است. چقدرم
مهربونه... حالا برام خیلی محبوب هم شده بود. میرم به همه پز میدم من
مجری رادیو رو دیدم... دو دو... مجری رادیو رو دیدم... دو دو... من دیدم...
خود خودم دیدمش... از نزدیک، تازه حالمم پرسید.
با لبخند گفتم: بله...

اهورا: خدا مادرتون رو رحمت کنه...

اوه خوش فضولم که هست... از کجا فهمیدی کلک؟

-ممنون... خدا هم رفتگان شما رو رحمت کنه...

اهورا با همون لبخند ناب و همون صدای تک گفت: منم پدرم و از دست
دادم... روز پدر حس و حال شما رو دارم...

این بار یه لبخند به معنای درک متقابل بهش زدم و روی مبلی نشستم که پرنیان
دستم و کشید و مجبوری روز زمین نشستم. حسین یه گیتار مشکی رو پاش
گذاشته بود... با فرید صحبت میکرد.

حسین با یه لحن هیجانی گفت: امیدوارم کسی ناراحت نشه... فرید آماده
ای؟

فرید: دو انگشتی ما رو همراهی کنید...

حسین درحالی که به بدنه ی چوبی گیتار عین تنبک ضرب میزد بلند خوند:

زن گرفتم شدم ای دوست به دام زن اسیر

فرید هم همراهی میکرد مصرع بعدی و میخوند: من گرفتم تو نگیر

چه اسیري که ز دنیا شده ام یکسره سیر
 من گرفتم تو نگیر
 بود يك وقت مرا با رفقا گردش و سیر
 یاد آن روز بخیر
 زن مرا کرده میان قفس خانه اسیر
 من گرفتم تو نگیر
 یاد آن روز که آزاد ز غمها بودم
 تڪ و تنها بودم
 زن و فرزند بیستند مرا با زنجیر
 من گرفتم تو نگیر
 بودم آن روز من از طایفه درد کشان
 بودم از جمع خوشان
 خوشي از دست برون رفت و شدم لات و فقیر
 من گرفتم تو نگیر
 اي مجرد که بود خوابگهت بستر گرم
 بستر راحت و نرم
 زن مگیر؛ ار نه شود خوابگهت لاي حصیر
 من گرفتم تو نگیر
 بنده زن دارم و محکوم به حبس ابدم
 م*س*تحق لگدم

چون در این مسئله بود از خود مخلص تقصیر

من گرفتم تو نگیر

من از آن روز که شوهر شده ام خر شده ام

خر همسر شده ام

منتها جاي علف ميدهدم نان و پنير

من گرفتم تو نگیر

بعد از پایان شعرشون و دست و تشویق اقایون رو به حسین گفتم: خدا رحمت

کنه ایرج میرزا ... یه چیزی گفت شما ازش بل بگیریین...

حسین: بخدا هممون خر شدیم... این خریت عجیب رواج داره...

اهورا بامزه گفت: تا باشه از این خریت ها...

جمع خندید.

فرید با خنده و حس کل کلی گفت: بخدا یه شعر نیست که زنه بگه من خر

شدم شوهر کردم... همتون کیف دنیا رو میکنید از ازدواج ... ازدواج نکنید

که میشید دختر ترشیده و فلان و بهمان...

حسین با خنده گفت: از قدیم گفتن دختر ترشیده یعنی کسی که موفق به

ازدواج نشده... پیرپسر هم یعنی کسی که موفق شده ازدواج نکنه... از ما که

گذشت بقیه مراقب خود شون باشن... من گرفتم فرید... تو نگیر... ما باید از

گذشتگانمون آموزش بگیریم...

سری تکون دادم و روشک با حرص گفت: اصلا مشکل شما اقایون با خانم

ها چیه؟ حالا همین اقا حسین یادش رفته تا دیروز میخواست خود کشی

کنه...

حسین لبخندی به پرنیان زد وگفت: من که از اولش دارم میگم خریته...

سرمو تکنون دادم... استاد سراج هم خوشحال برای خودش میخندید.

روشنک گیتار واز دست حسین کشید ورو به من گفت: زود باش نشون بده زن

یعنی چی...

با تعجب به روشنک نگاه کردم و روشنک گفت: تارت و که نیاوردی... یه

گیتار مهمونمون کن...

فرید یه تای ابروشو بالا داد وگفت: به به تی تی خانم مگه شما بلدید؟

پرنیان یهو گفت: صدا شو نشنیدی...

اهورا با کنجکاوی درست در تیر راس من نشست وگفت: جدی تی تی خانم؟

اوه از خانم تابان رسیدم به تی تی خانم؟ حیف که از صدات خوشم میاد وگرنه

من عمرا بذارم کسی باهام پسرخاله بشه...

استاد سراج هم تو این هیری ویری وگفت: سر کلاسم تا اونجایی که یادمه تمام

اشعار کتاب و خانم تابان مرحمت میکرد و میخوند... صدای باز ورسایی

داره...

اهورا مشتاق به من نگاه کرد. از این نگاه که مجبور بشم کاری کنم اصلا

خوشم نمیومد.

فرید و حسین و سروس هم به شدت به حرف او مده بودن که من یه دهن

براشون بخونم. نمیدونستم کارم درسته یا نه... یعنی میدونستم ولی... نمیشد!

روشنک و پرنیان از اخلاق من خبر داشتن.

فرید: بابا بخدا هیچ جای قران ننوشته زن حق نداره بخونه...

سروش کم حرف هم به حرف او مد و گفت: ما قول میدیم با دقت گوش بدیم
یه چشم غره بهش رفتم و ملت‌مسانه به پرنیان نگاه کردم تا خودش این بساطی
وکه راه انداخته جمع کنه.

پرنیان با شرمندگی بهم نگاه میکرد ... این جماعت مذکر هم که ول کن ماجرا
نبودن...

حسین که فهمیده بود من راضی نیستم فرید و ساکت کرد.

با این حال سروش انگار خیلی مشتاق شده بود با لحن خاصی که هیچ وقت
از این لحن کش دار خوشم نمیومد گفت: بابا سیما بینا هم با حجاب میشینه
میخونه واسه ملت ...

-من ترجیح میدم نخونم.

حمید هم دخالت کرد وگفت: خوب وقتی خود شون راضی نیستن چرا اصرار
میکنین؟

صدای پسری او مد که گفت: چه توقعاتی دارین ها... همینم که گیتار بلده
کلی سنت شکنی کرده.

جمع یه لحظه ساکت شد.

پسر هجده نوزده ساله ای بود که موهای بلند و فشنی داشت... خیلی هم لاغر
مردنی و کوچولو کوچولو بود. قیافه اش ناز بود. چشمهای سبز و موهای
مشکی داشت... از حق نگذریم صورتش با مزه بود.

منظورش من بودم که چادر سرم میکردم... با این حال با یه لبخند گفتم: مگه
ما دل نداریم؟ از جوابی که بهش دادم یه مدلی شوک شد شاید توقع داشت
ضایعش کنم...

بعد این حرفم سرروش خیلی تند گفت: یادمه روز اول دانشگاه چادر سرش نمیکرد.

نمیخواستم با سرروش دهن به دهن بذارم... پسر بی چاک و دهنی بود. برای عوض شدن بحث و جو دستمو به سیم های گیتار کشیدم و گفتم: غوغای ستارگان و میزدم دوست داشتید همه با هم بخونیدش...

من میزدم و اونا هم همراهی میکردن... فضا دوستانه و صمیمی بود. اون پسره هم دیگه هیچی نمیگفت سرروش هم سرش تو گوشیش بود. دوست نداشتم کسی و تو جمع ضایع کنم.

بعدش هم اهنگ یک زن و نواختم... اهنگی که جواب روز زن و مادر باشه... روشنک و پرنیان و کیمیا خوب این اهنگ و بلد بودن. سه تایی باهم میخواندن... یه جور با حس و عمیق... همیشه از جنسیتم راضی بودم... فقط حس میکردم یه عذرخواهی به پدرم بدهکارم که من اونو نیستم که اون میخواست باشم.

منم زیر لب زمزمه میکردم... چشمم به اهورا افتاد اونم میخواند... حسین و فرید هم به جمع خوانندگان اضافه شدن. این تک اهنگ و انگار اکثرا شنیده بودن...

یک زن از این دنیا عشقه نیازش

خدا اونو ساخته از جنس سازش

عشق همسر. عشق مادر

مرامشه نوازش

یک زن راز آسمونه
 یک زن نور کهکشونه
 یک زن لطف آشیونه
 حرفش حرف دل و جونه تو خونه
 نازکدل . یک زن سنگ صبوره
 درمون هر دردش . اشکای شوره
 اگه یک کوه غم و درده
 ولی پر از غروره
 یک زن راز آسمونه
 یک زن نور کهکشونه
 یک زن لطف آشیونه
 حرفش حرف دل و جونه تو خونه
 یک زن راز آسمونه یک
 زن نور کهکشونه
 یک زن لطف آشیونه
 حرفش حرف دل و جونه تو خونه
 با کمک اندیشه هام نامه نوشتم به خدا
 پرسیده بودم که چرا نازکدل آفرید مرا
 خدا با ناله نسیم به شب جوایمو رسوند
 وجود زن اگه نبود کارش نیمه تموم میموند

بعد از نواختن و خواندن ... یه همه‌مه شد و بچه‌ها باهم صحبت میکردن ... استاد سراج قلیون آورد ... پسرها مشغول شدن ... روشک هم اهلش بود. پرنیان و حسین هم باز نامزد بازیشون گرفته بود. کیمیا هم با چند تا دختر دیگه سرگرم بود. خبری از اهورا نبود. دوست داشتم بازم باهاش صحبت کنم و صداشو بشنوم.

بوی دود کل خونه رو گرفته بود.

معصومه خانم در تراسی که توی اشپزخونه بود و باز گذاشته بود. ه* و*س کردم برم یه هوایی تازه کنم... وارد تراس شدم. به لبه‌ی نرده تکیه دادم... هوای بهاری صورتمو نوازش میکرد... ابری و الوده بود اما ماه میدرخشید... زورش بیهوشتر از گرد و غبار تهران بود... دلم برای اصفهان کلی تنگیده بود. اخ هوای سی و سه پل و کرده بودم.

دستهامو باز کردم و کش و قوسی اومدم که با دیدن اهور که کنج تراس روی صندلی نشسته بود و به من نگاه میکرد با هول گفتم: ببخشید خلوتتون و بهم زدم...

اهورا از جاش بلند شد و گفت: نه نه ... ابدآ ... راحت باشید...

فکر کردم باید تو ضیح بدم: اخه تو سالن بوی دود میومد ... اومدم یه ذره نفس بکشم.

اهورا خندید و گفت: دای همیشه عادت داره فکر میکنه بهترین قسمت پذیرایی از مهمان قلیونشه... اونم با طعم‌های مختلف.

-که اینطور.

کمی سکوت کردیم که اهورا پرسید: شما دانشجوی ادبیات هستید؟

-نه... کاردانی کامپیوتر خوندم...

اهورا: کامپیوتر و ادبیات؟ دایی من استاد ادبیاته ها...

-بله... استاد سراج یه فارسی عمومی با ما داشت. با چند نفر از دوستان هم

صمیمی شدن و خلاصه از این طریق میشناسیمشون.

اهورا: من تا الان فکر میکردم شما ادبیات خوندید...

-نه ما ها هممون ورودی کامپیوتر هستیم...

اهورا: پس الان کارشناسی میخونید اگه اشتباه نکنم...

-نه... من فعلا به همون کاردانی قناعت کردم.

اهورا: شغلتون رو پیدا کردید؟

-نه... اصلا شغلم ربطی به درسی که خوندم نداره....

اهورا دست به سینه ایستاد وگفت: شغلتون چیه؟

-من تو خونه ی یه آقای مهندس اسپزی میکنم...

اهورا خندید وگفت: جالب بود... نه واقعا پرسیدم.

اهورا دست به سینه ایستاد وگفت: شغلتون چیه؟

-من تو خونه ی یه آقای مهندس اسپزی میکنم...

اهورا خندید وگفت: جالب بود... نه واقعا پرسیدم.

-شوخی نکردم.

اهورا خنده اش جمع شد وگفت: اینو جدی میگوید؟

-دلیلی برای دروغ گفتن ندارم...

اهورا: اُ... بله. چه رک...

-جواب قبلی مو میدم... دلیلی نیست که طفره برم... شغله دیگه دزدی که نمیکنم.

اهورا لبخندی زد و گفت: شخصیت جالبی دارید.

-صدای جالب شما هم قابل تحسینه.

اهورا لبخندی زد و باز بینمون سکوت شد.

اهورا نفس عمیقی کشید وگفت: چند وقته گیتار کار میکنید؟

-ساز اصلیم تاره... گیتار و تفننی یاد گرفتم...

اهورا: جالبه...

-شما چند وقته گیتار میزنید؟

اهورا: خیلی وقت نیست اماتورم... با اینکه تو هنرستان گرافیک خوندم و بعد

لیسانس تئاتر گرفتم... ارشدم هم ادبیات نمایشی اما حالا ه*و*س کردم کمی

هم تو موسیقی دستی داشته باشم.

-چقدر شاخه به شاخه...

اهورا: هیچ کدوم راضیم نمیکرد...

-حتی شغلتون؟

اهورا: شغلم و دوست دارم اما ترجیح میدادم دوبلر باشم... نمیدونم چرا فکر

میکنم اون تنها کاریه که بهم رضایت کامل ومیده. البته از رادیو واقعا راضیم.

-پس جای امید هست...

اهورا: به چی؟

-به رضایتتون...

اهورا خندید وگفت: گاهی از خودم حرصم میگیره...

خواستم حرفی بزنم که صدای معصومه خانم او مد که گفت: بچه ها بفرمایید شام... با هم از تراس بیرون اومدیم و وارد هال شدیم. هم صحبتی با یه ادم خوش صدا واقعا یه اتفاق جالب بود. صدای خوش کلمات و هم خوش میکنه ... انگار چه سخنرانی ای کرده بود برام ولی برای من جالب بود.

با دیدن میز غذا صدا و صوت و واژه و کلا یادم رفت. میز غذا پر بود از سالاد و غذاهای رنگ و وارنگ. این همه رنگ و طعم... واقعا هنر اشپز ستودنی بود. جلوی میز غذا ایستاده بودم و کمی سالاد الویه و یه خرده ژینگو و جوجه کباب برای خودم کشیدم.

با صدای روشنک که زیر گوشم گفت: داشته باش میخوام غذا رو به فرید کوفت کنم...

تا بپرسم چطوری روشنک ازم فاصله گرفت و یدفعه دیدم صدای فریاد روشنک بلند شد. اصلا نفهمیدم چه برخوردی بود که یه لیوان نوشابه ی سیاه روی شلوار سفید روشنک ریخت.

فرید چنان مات و مبهوت و شرمنده بود که اصلا نمیدونست چی بگه. پریشان خنده اش گرفته بود و کیمیا زیر گوشم گفت: من که عمرا شلوار مو به خاطر عشق و عاشقی حیف و میل کنم.

صدای تعارف روشنک و فرید بلند شده بود. هی این میگفت معذرت میخوام هی اون میگفت اشکال نداره... روشنک به سمت دستشویی رفت و فرید هم درجا پشت دستشویی هی جا به جا میشد. واقعا حس بدی داشت ...

با دیدن ظرف سوپ تقریباً به سمتش حمله کردم... از هرچی میگذشتم از سوپ جو نمیگذشتم... درحالی که تویه کا سه سوپ داغ میریختم صدای استاد سراج و شنیدم که گفت: اگه خوشایندش نباشه چی؟ کار تو رادیو مشکله... هرکسی از پشش برنمیاد... من نمیدونم هرچی خودت صلاح میدونی.

با تعجب به نگاهی به استاد کردم که داشت با اهورا صحبت میکرد. خصلت استاد سراج این بود که بلند بلند حرف میزد.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول نوشجان کردن سوپم شدم. به شدت غذا به فرید کوفت شد. بخصوص اینکه با وجود اون لکه رو شلوار رو شنک فرید هی سر شو مینداخت پایین هی چشمش به اون لکه میفتاد هی سرشو میگرفت بالا هی عذرخواهی میکرد هی شرمنده سرشو مینداخت پایین و تکرار القصه!

غذام تموم شد و کلی از معصومه خانم و استاد سراج تشکر کردم.

استاد پیشنهاد داد تا فال حافظ گرفته بشه... کسی مخالف نبود.

اهورا برای هرکسی که میخواست فال میگرفت.

اهورا به سمتم چرخید وگفت: راستی شما صدای خوبی دارید.

- نشنیده به این نتیجه رسیدید؟

اهورا: منظورم صدای گفتاریتونه....

- اهان...

اهورا: دوست دارید فال و شما بخونید...

روشنک تند گفت: صدای تینا معرکه است...

اهورا با تعجب گفت: تینا کیه؟

-منم...

اهورا به من نگاه کرد وگفت: تینا شمایی؟ ولی ... چه جالب... تینا ... تی

تی...

پرئیان با شیطنت گفت: تی تی به شمالی یعنی شکوفه ...

اهورا یک تای ابروشو بالاداد وگفت: پس خلاصه ی اسمتون هم معنی داره ...

جالبه.

-معنی اسمم به زیبایی معنی خلاصه اش نیست... تینا یعنی سفال...

اهورا دومرتبه چه جالبی گفت و کتاب حافظ و داد دست من.

اولین کسی هم که نیت کرد ازم خواست برایش فال بگیرم و بخونم از بخت

خوش من آقای حمید صداقت بودن.

یه بسم الله گفتم و باز کردم:

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست

که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست

برد ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معاملهای وین دل شکسته بخر

که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست

که خواجه خاتم جم یاوه کرد و بازنجست

دلا طمع مبر از لطف بینهایت دوست
 چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
 به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
 که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
 شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت
 و هنوز نمیکنی به ترحم نطق سلسله سست
 مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
 گ*ن*ا*ه* باغ چه باشد چو این گیاه نرست
 فریدکه کنار دستم نشسته بود با هیجان گفت: پیام شعر هم بخون... این
 پایینش نوشته ...
 نفسمو با کلافگی فوت کردم... حافظ جون شاخه نباتت ابروی ما رو نبر...
 اهمی کردم و شروع کردم به خوردن:
 دل شکسته شور عاشق و همواره مالا مال از مهرماندنی محبوب است و عاشق
 نباید از سرسختی ها و سردی های یار نا امید شود باید مردانه ره بیماید
 ورنجیده نشود و بر صفای خود بیفزاید.
 یا خدا... این ول کن من نبود.
 حمید لبخند عمیقی زد و تشکر کوتاهی کرد. حسین و فرید که انگار یه سوژه
 ی تپل گرفته بودن...
 من بیچاره هم هرچی دلم میخواست به حافظ فحش بدم هی دلم نمیومد.

برای استاد سراج و معصومه خانم و پرریان و حسین هم فال گرفتم. خدا رو شکر فال حسین و پرریان از همه قشنگتر دراومد و نوید خوشبختی و میداد. شب خوبی و گذرونده بودیم.

اهورا در حالی که کتاب حافظ رو ورق میزد گفت: شما صداتون خیلی خوبه...

-ممنون.

اهورا پاشو رو پاش انداخت و گفت: چقدر از کارتون راضی هستید؟

-تا وقتی که یه شغل جدید برام پیدا بشه. مجبورم خودمو راضی نگه دارم.

اهورا سری تکون داد و گفت: دوست دارید تو رادیو کار کنید؟

-رادیو؟

اهورا: ورود به رادیو خیلی سخت نیست... بخصوص اگه پارتنی هم داشته باشید.

-اما من که پارتنی ندارم.

اهورا: بهر حال میتونم شمارو معرفی کنم...

-اون وقت شما برای چی باید چنین لطفی در حقم بکنید؟

اهورا لبخندی زد و گفت: وظایف بشر دوستانه و امثال اینها...

از جواب مسخره اش پوزخندی زدم و گفتم:

-تو این جمع روشنگر و پرریان هم جز هیئت بیکاران محسوب میشن... فرید

و حسین هم همینطور... اینا شامل وظایف بشردوستانه ی شما نمیشن؟

اهورا دست به سینه نشست و گفت: اگه صداتون قابل تفکر بود چرا که نه.

-اون وقت تو این جمع فقط صدای من قابل تفکره؟

اهورا: شما ناراحت میشد از اینکه صدای خوبی دارید؟

پامو رو پام انداختم وگفتم: پیشنهادتون برام عجیبه...

اهورا: جسارت کلام مهمه ... اگه شما بتونید با کلمات بازی کنید و تن و
اهنگ صداتون و حفظ کنید گویندگی میتونه شغل خوبی باشه. اینطور که
مشخصه از شما بر میاد....

- شما از کجا اطمینان دارید که من جسارت کلام دارم؟

اهورا: تجربه .

- شما با تکیه به تجربه میخواین ...

اهورا وسط حرفم پرید وگفت: جسارت کلام و واقعا دارید... ولی من فقط
شما رو معرفی میکنم تا ازتون تست صدا بگیرن همین.

- که چی بشه؟

اهورا: بهتر از اشپزیه نیست؟

- پس دلتون برام سوخته؟

اهورا: برای چی باید دلم براتون بسوزه؟

- پس چرا میخواین کمکم کنین؟

اهورا یک تای ابروشو بالا داد وگفت: چرا این کار و نکنم؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: نمیدونم...

اهورا: منم همینطوری یه نفر دستمو گرفت و منو به سمت رادیو کشوند.

- واقعا؟

اهورا: خوب تلاش خودمم بود. حالا شما که قرار نیست زرتی استخدام بشید.

از کلمه ی زرتی که بکار برد خنده ام گرفته بود.

با این حال گو شی اپل ایفون نانا شو درآورد و گفت: میتونم شمارتونو داشته باشم؟

با یه جدیت خاص که کمتر تو خودم سراغ داشتم گفتم:

- فقط برای شماره گرفتن میخواستید من استخدام رادیو بشم؟

اهورا با خونسردی گفت: چرا چنین فکری میکنید؟

- چرا چنین فکری نکنم؟

اهورا لبخندی زد و گفت: خوب اشکالی نداره که این فکر وبکنید ... چون کار بدی انجام ندادم.

اخی پسرک معصوم ... تو چه گل ناز و پاکی هستی ... البته واقعا صدات پاک و تمیزه.

با تعجب گفتم: خوبه حداقل منکرش نمیشین.

اهورا: من فقط میخوام به عنوان یه دوست بهتون کمک کنم...

-دوست؟

اهورا: پس چی دشمن؟

-نه ... ولی اچه یه دفعه. فقط تو یه برخورد؟

اهورا: هرچیزی بالاخره باید از یه جایی شروع بشه؟

-به چی ختم بشه؟

اهورا: به شغل مناسب برای شما ... نتیجه ی خوبه؟

یک تای ابرومو بالا فرستادم وگفتم: اون وقت چی به شما میرسه؟

اهورا لبخند مسخره ای زد وگفت: داشتن یه دوست خوب نعمته.

-میزان تشخیص خوبی از نظر شما چیه؟
 اهورا: یه رفتار قابل تأمل. یه برخورد مناسب... کافی نیست؟
 -من هنوز نمیتونم لطف و کمک شما رو درک کنم.
 اهورا لبخندی زد و گفت: شما هم میتونید بعد ها کمک کنید...
 -یعنی میخواین منو به خودتون مدیون کنید...
 اهورا: نه خانم دین چیه... اصلا تسلیم. من از پیشنهادم صرف نظر میکنم.
 خندیدم و گفتم: ۰۹۱۳...
 اهورا با تعجب گفت: یعنی یادداشت کنم؟
 -اگه حافظتون قویه میتونید حفظش کنید خیلی رنده...
 اهورا خندید و توی گوشیش شمارمو نوشت و سری تکون داد و گفت: خط ثابت!
 -ایرانس خیلی خزه...
 خندید و گفت: حق با شماست... از اصفهان... اصفهانی هستید؟
 -بله... شما؟
 اهورا: شیراز... البته خودم خوزستان متولد شدم.
 چیزی نگفتم...
 اهورا یه میس کال به گوشیم انداخت و گفت: شماره ی منم که افتاد. برای اخر هفته میتونید به رادیو بیاید؟
 -چهارشنبه میتونم پیام.
 اهورا: باشه. خوبه. هنوز باورم نمیشه شمارتونو دارم.

-اینقدر چیز عجیبه؟

اهورا: نه به اون بازجویی نه به این راحتی...

از جام بلند شدم و گفتم: من کلا ادم راحتی هستم.

اهورا: با همه؟

-بله با همه ی انسان ها راحتیم. تازه به حیوون ها و گیاهان هم خیلی علاقه دارم.

اهورا با دهن باز یه خرده نگام کرد و منم گفتم: خوب چرا نباید راحت باشم؟
... هرچیزی و ادم سخت بگیره سخت تر میشه.

اهورا: جالبه.

-اره خوب... ادم باید با همه راحت برخورد کنه ... البته در یک محدوده ی محدود!

اهورا لبخند مهربونی زد وگفت: موافقم... افکارتون جالبه.

-جالب هم نبود شما میگفتید جالبه... خوب نیست ادم تکه کلام داشته باشه... تو برنامه ی باز بارون هم زیاد میگی.

اهورا بلند زد زیر خنده وگفت: واقعا ادم جالبی هستید.

سری تکون دادم و به سمت روشنگ رفتم که داشت مانتو میپوشید و فرید هم هی دور و برش می پلکید وهمچنان به خاطر اون لکه ی گنده ازش عذرخواهی میکرد.

فصل سه: ناممکن ها

با دیدن پارسوآ که روی کاناپه ولو شده بود و جلوش هم پر بود از چیپس و پفک و یه جعبه ی پیتزای نیمه خورده شده و نوشابه که درش باز مونده بود...

سرمو تکون دادم و بدون اینکه به چهره ی نحسش نگاه کنم وارد اشپزخونه شدم. واقعا دیگه ازش چندشم میشد.

روز اول زندگیش برام جالب بود و درموردش کنجکاوی داشتم اما حالا اصلا از این بطن زندگیش خوشم نمیومد... فکر نمیکردم بخاطر چند تا اتفاق کوچیک اینقدر یک نفر از چشمم بیفته ...

با دیدن یه دختر که یه جین مشکی و یه تونیک پوشیده بود و توی اشپزخونه سیگار میکشید ماتم برد.

با دیدن من سرشو به عقب چرخوند و گفت: شما؟

از صدای گرفته و چشمهای سرخ و درشتش نسبتا گرخیدم. ساعت هشت صبح بود. چهره اش خیلی غیر طبیعی بود.

درحالی که چادرمو درمیاوردم گفتم: من اینجا کار میکنم...

دختره بدون توجه به من به حال رفت و مانتو و شلوارشو پوشید... و در و هم کوبید.

حاضر بودم قسم بخورم این دختری که امروز دیدم اونی نبود که پنج شبه روی پله دیدمش. اینم روز دوم کارم...!

یعنی پرند هم این صحنه رو دیده ... به طبقه ی بالا رفتم.

در اتاق پرند نیمه باز بود. و در کمال تعجبم پرند روی تختش خواب بود. ساعت هشت و ده دقیقه بود مگه مدرسه نداشت؟

خواستم برم بیدارش کنم که با وجود پدرش با اون فضاحت به اتاق رفتم و ملافه ای که روی تخت دو نفره بود و کشیدم و تند رفتم پایین... اونو رو پارسوا

انداختم و بعد به اسپزخونه رفتم و فوری بساط چای و صبحونه رو آماده کردم. دوباره پله ها رو بالا رفتم تا پرند و بیدار کنم.

لبه ی تختش نشستم. تو خواب عین یه دختر بچه ی ناز و ملوس بود ... دستمو به موهاش کشیدم و صداش زدم... وقتی بیدار شد لبخندی زد و گفت: سلام تی تی جون...

لبخندی به لبخند خواب الودش زدم و گفتم: تو مگه مدرسه نداری؟ کش و قوسی او مد و گفتم: امممم... یکشنبه ها زنگ اول ورزش داریم نمیرم... به پیراهن گشادش نگاهی انداختم و ناخودآگاه اخمی کردم و گفتم: تو تا بررسی مدرسه میشه زنگ دوم... پا شو بینم... پا شو تنبل... بدو برو صبحونه بخور بعد هم آماده شو برای مدرسه.

باشه ای گفت و منم از اتاقش زدم بیرون.

اول جلوی میز و جمع و جور کردم ... داشتم خرده چیپس هایی که روی زمین جلوی کاناپه ای که پارسوآ روش خوابیده بود و جمع میکردم که یه دفعه مچ دستمو پارسوآ گرفت تا مغزم فعال بشه منو محکم به سمت خودش کشید ... قبل اینکه چشماشو باز کنه زمزمه کرد: رهاااا... و تازه ذهن من فعال شد و بلند جیغ کشیدم. با صدای جیغم چشماشو باز کرد و یه وای بلند گفت... فوراً دستمو ول کرد و سیخ نشست.

انگار یه دفعه هوشیار شد.

پرند تند از پله ها پایین او مد و گفتم: چی شده؟

بعد رو به پارسوآ گفتم: چرا تی تی جون جیغ کشید.

پارسوآ دستی به موهاش کشید و ملافه رو دور خودش پیچید و گنگ زل زد به من.

منم یه چشم غره بهش رفتم ورو به پرند گفتم: بیا صبحونه بخور...

دستمو با چندشی به چونه ام کشیدم... عقم گرفته بود.

وای خدا منو ببخش... ولی خودت شاهد بودی که من کاری نکردم...

اه... چونه و میچ دستمو با کراحت شستم... دیگه جای من اینجا نبود. من

اصلا رو چه حسابی پامو تو این خونه گذاشته بودم؟!

به پرند در حالی که به نظرم رنگ پریده میومد نگاهی کردم و گفتم: چی شده؟

پرند کمی سر جاش جابه جا شد و گفت: هیچی...

-مطمئنی؟

صدای بسته شدن در ورودی اعلام کرد که پارسوآ خیلی زود بدون صرف

صبحونه از خونه خارج شد.

پوفی کشیدم و به پرند نگاه کردم که داشت با کره مرباش بازی بازی میکرد.

-نمیگی؟

پرند: یه ذره دلم درد میکنه...

-همین؟

پرند: نه فقط همین...

-پس چی؟

پرند با دلخوری گفت: دیروز تولدم بود...

لبخندی زدم و گفتم: خوب تولدت مبارک...

پرندهی کشید وگفت: پارسوآ حتی یه تبریکم بهم نگفت.

مات گفتم: واقعا؟

پرنده سرشو تکون داد وگفت: همیشه یادش میره ...

بله با اون همه دغدغه های زیاد مسلما وقتی برای دخترش نداشت. این که

چیز عجیبی نبود.

پرنده داشت به خودش میپیچید.

از جاش بلند شد و فوری به سمت دستشویی دوید...

درحالی که با تعجب به مسیر رفتنش نگاه میکردم ازجام بلند شدم و به حال

رفتم ... با دو لیوان نوشیدنی نیم خورده بود کم کم به یقین میرسیدم که دیگه

جای من اینجا نیست.

در دستشویی باز شد و پرنده از اونجا بیرون اومد.

درحالی که سرشو پایین انداخته بود و قیافه اش به شدت توهم بود به سمتش

رفتم وگفتم: پرنده طوری شده؟

همین یه جمله برای شکستن بغضش کافی بود چون به طرز کاملاً ناگهانی زد

زیر گریه.

به سمتش رفتم و گفتم: پرنده چی شده؟

تقریباً هم قد من بود ...

سرشو بالا آورد وگفت: خانم بهداشتمون میگه طبیعیه...

-چی طبیعیه؟

پرنده با هق هق گفت: از دیشب همش باید برم دستشویی...

-دل پیچه داری؟ اسهال شدی؟

لبشو گزید وگفت: نه تی تی جون... یه چیز دیگه است.
اشکهاشو پاک کردم وگفتم: بیا بریم بشین برام بگو چی شده.
پرند دوباره اشکهاش جاری شد وگفت: خانم بهدا شتمون همه چیزو گفته ...
فقط من ازاونو ندارم.

چشمهاموریز کردم... وای پرند.
لبخندی زدم وگفتم: اهان... تو بار اولته؟
با چشمهای اشکیش بهم نگاه کرد وگفت: خوب اره... دیشب... من تا صبح
نخوابیدم... همش رفتم دستشویی...
-خوب چرا اینقدر خودتو اذیت کردی... خوب میرفتی میخریدی...-

پرند: خودم تنها؟
یه لحظه خواستم بگم نه به مادرت میگفتی که یادم افتاد پرند اصلا مادر
نداره...

بعد مکشی گفت: به پارسوا که نمیتونستم بگم...
شرم دخترونه اش باعث شده بود تا صبح نخوابه... بی اراده کشیدمش سمت
خودم وب*غ*لش کردم.
پرند کوچولو داره خانم میشه.

اونو به سمت اتاقم کشوندم و از تو ساکم بهش چیزی که میخواست و رسوندم.
در لحظه خوشحال شد و با خنده صورتموب*و*سید و دوباره به دستشویی
رفت.

نفس عمیقی کشیدم... دوباره به هال برگشتم تا خرده ریزها رو جمع و جور کنم. وقتی به بساطی که رو میز بود نگاه میکردم بی اراده یادچهره ی اون دختر که تو اشپزخونه سیگار میکشید افتادم... بعد ذهنم خیلی خودجوش و سرخود فلش بک زد به پنج شنبه و اون دختری که روی پله زیارتش کردم.

پرنده وارد اشپزخونه شد...

-بهتری؟

پرنده فین فینی کرد وگفت: دلم هنوز درد میکنه...

دستشو گرفتم و نشوندمش و گفتم: صبحونه اتو کامل بخور تا بهت یه مسکن

بدم. با معده ی خالی که همیشه قرص خورد.

لبخند نازی زد و مشغول شد.

منم دوباره رفتم پذیرایی و جمع و جور کردم.

در سالن ناگهانی باز شد و نزدیک بود دو تا بطری نوشیدنی از دستم بیفته... با

دیدن پارسوا خشکم زد.

پارسوا سرشو شرمنده پایین انداخت و گفت: ببخشید... و پله ها رو به دو بالا

رفت.

نفس عمیقی کشیدم و به اشپزخونه برگشتم. با دیدن پرنده که گفت: پارسوا بود،

سری تکون دادم و صدای جیغ یه دختر از سالن پذیرایی بلند شد.

با دو به سمت پذیرایی رفتم.

در کمال ناباوری همون دختری بود که صبح توی اشپزخونه سیگار میکشید

بود.

در کمال ناباوری همون دختری بود که صبح توی اشپزخونه سیگار میکشید.

با کلافگی گفت: اه ... این پونز اینجا چیکار میکنه...
 با دیدن من چشمهاشو ریز کرد که صدای پرند شوکه ام کرد:
 پرند: سلام عمه پرینسا...
 دختری که توسط پرند عمه پرینسا خطاب شده بود گفت: سلام... این
 رهاست؟
 پرند: نه...
 پرینسا: تو مگه مدرسه نداری؟
 پرند با اخم گفت: من زنگ اول یکشنبه ها رو نمیرم...
 پرینسا هومی کشید و زل زد به من .
 چشمهاش از حدقه دراومده بود. هیچ شباهت خاصی هم به پارسوا نداشت...
 منهای رنگ سفید مشترک پوستشون. اصلا قیافه اش برام جذابیت نداشت. یه
 قیافه ی خشن ... با لبهایی که به کبودی میزد...
 پارسوا از پله ها پایین اومد و رو به پرینسا گفت: مگه نگفتم بمون تو ماشین؟
 پرینسا با نیشخندی به پارسوا گفت: خونه ی بابام حق ندارم پیام؟
 پارسوا: اینجا خونه ی باباته؟
 پرینسا با حرص گفت: اره... خونه ی بابامه... توی نسناس داری سهم منو
 هاپولی میکنی...
 پارسوا کلافه به زده ی پله تکیه داد وگفت: مگه پول نمیخواستی؟ بیا...
 ویک دسته تراول و به سمتش پرت کرد و باعث شد تراول ها روی زمین پخش
 وپلا بشند...

پریسا با داد گفت: برای چی سهم منو نمیدی؟ هان؟

پارسوا با داد بلندتری گفت: سهم تو بدم که همه رو تو رگت تزریق کنی؟ که دود کنی؟ ننشگی کنی؟ اره؟

پریسا با گریه گفت: به تو چه...

پارسوا پله ها رو بالا رفت و با صدای بلندی گفت: برو اینقدر دود کن تا جونت دربیاد... تا وقتی ترک نکردی از ارث و میراث خبری نیست... من پول یامفت ندارم که بدم بهت خرج عیش و نوشت کنی....

و در اتاق و محکم کوبید.

پریسا درحالی که روی زمین پارکت نشسته بود و تراول ها رو جمع میکرد و گریه میکرد و کلی بد و بیراهه که معلوم نبود به کی میگه زیر لب نجوا میکرد.

منم رو زمین خم شدم و براش چند تا چک پولی که جلوی پام افتاده بود و جمع کردم... شاید سرجمع دو سه میلیون بهش داده بود.

پولها رو بهش دادم و سرشو پایین انداخت و رو به پرند گفت: پرند؟

پرند که کنار من ایستاده بود گفت: بله عمه؟

پریسا جلو رفت و پرند به قدم به عقب رفت... چشمهاش وحشت زده بود.

پریسا با گریه گفت: نترس عمه... خواستم تولدتو تبریک بگم... و دست تو جیب مانتوی کهنه و رنگ و رو رفته اش کرد و به جاسوئیچی خرس صورتی کوچیک درآورد و گفت: بیا عمه...

پرند به ارومی جلو رفت و اون جاسوئیچی رو گرفت و گفت: مرسی...

پریسا موهاشو تورو سریش فرستاد و گفت: فشارش بده...

پرند به چهره ی داغون پریسا نگاه میکرد...

پریسا بازگفت: فشارش بده...

.....م*ا*چیچیچیچیچیچیچیچیچیچی... I love you پرند فشارش داد و

صدای نازک و جیغ داری گفت:

پرند لبخندی زد و جلوتر رفت و گونه ی پریسا رو ب*و*سید. پریسا محکم

ب*غ*ش کرد ... داشت گریه میکرد... لرزش شونه هاشو میدیدم.

یه بار دیگه صورت پرند وب*و*سید و با چشمهای گریون از خونه خارج شد.

پرند داشت با جاسوئیسش ور میرفت.

درهمون حال گفت: عمه ام معتاده ...

داشت برام توضیح میداد. شاید حسش بهش گفته بود باید برای خدمتکار

خونه اشون توضیح بده ... یه لحظه دلم برای دختره سوخت ... یه جوری بود.

یه جور بیگ*ن*ا*ه و بیمار... انگار نیاز به کمک داشت و کسی نبود تا دستشو

بگیره.

پرند با لحن بغض داری گفت: عمه ام میدونست دیروز تولد مه ... ولی

پارسوآ... دیگه حرفشو تموم نکرد.

و با چشم گریون پله ها رو بالا دوید و در اتاقش وکوبید.

از پایین پله ها دیدم که پارسوآ پشت در اتاق پرند رفت و در میزد تا پرند در

وباز کنه.

از همون پایین پله ها صدا زدم: مهندس؟

پارسوآ به سمتم چرخید. چهره اش واضح درهم بود.

به ارومی گفتم: بهتره راحتش بذارین...

پارسوآ پله هارو پایین اومد و جلوم ایستاد وگفت: اخه یه دفعه چش شد؟ دست به سینه ایستادم و گفتم: هیچی... فکر نکنم خیلی براتون مهم باشه... و به سمت اشپزخونه رفتم. صدای برخورد دمپایی ابری انگشتی شوروی پارکت میشنیدم که دنبالم راه افتاده بود.

با صدای متحکمی گفت: چرا فکر میکنید گریه ی دخترم برام مهم نیست؟
-مهمه؟

پارسوآ سرشو پایین انداخت وگفت: اون الان باید مدرسه باشه... خواست از اشپزخونه خارج بشه و احتمالاً بره پرند و صدا کنه که گفتم: بهتره امروز نره.

پارسوآ چشمهاشو گرد کرد وگفت: چرا؟ مریضه؟

-یه خرده حالش خوب نیست...

پارسوآ با نگرانی گفت: چش شده...

-هیچی... طبیعیه...

پارسوآ: چی طبیعیه؟ شاید احتیاج به دکتر داشته باشه...

با حرص گفتم: من که خدمتتون عرض کردم طبیعیه... این روال رشد و بلوغشه...

پارسوآ زیرلب زمزمه کرد: بلوغ؟

-کلمه ی عجیبیه؟

پارسوآ به این تکیه داد وگفت: متوجه منظورتون نمیشم؟

-اونقدر غرق زندگی تون هستید که جایی برای دخترتون ندارید...

پارسوآ دستی به صورتش کشید وگفت: تی تی خانم دارین نصف جونم

میکنید... پزند چش شده؟

-داره بزرگ میشه...

و به سمت ظرف شویی رفتم تا ظرف های شب قبل رو بشورم.

پارسوآ کنارم ایستاد وگفت: یعنی چی؟

-یعنی چی داره؟ چه جلوی چشم شما چه دور از چشم شما اون داره بالغ

میشه ... متاسفانه نمیتونید جلوش و بگیرید.

لحتم کاملاً بی اراده حرصی بود. ادم اینقدر بی مسئولیت... ناسلامتی یه

پدر بود.

اون هم با گیجی به من نگاه میکرد... دست اخر هم گفت: من اصلاً نمیفهمم

شما چی میگی؟

-بله نباید هم بفهمید شما اونقدر درگیر خودتون هستید که متوجه اون

نباشید...

پارسوآ با لحنی مدافع گفت: شما از کجا میدونید که من متوجه دخترم نیستم؟

-تو همین دو روزی که به اینجا اومدم کاملاً برام مشهود بود ... شما اصلاً

متوجه روحیات دخترتون نیستید... اینو در ثانیه هم میشه فهمید...

پارسوآ با کلافگی گفت: بالاخره میگی دخترم چش شده؟

پیش دستی و روی سینک کوبیدم و گفتم: داره بزرگ میشه...

پارسوآ با خیرگی به من نگاه میکرد...

بهش نگاه کردم. توی چشمهاش نگرانی دو دو میزد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اون یه دختره... داره بالغ میشه... درک خوبی از موقعیتش داره... شما هم نمیتونید هیچی و ازش پنهان کنید...

پارسوا اهی کشید و گفت: محض رضای خدا یه جور ی حرف بزنید بفهمم... حالا من چطوری به این بشر حالی کنم؟ خوب احمق زن داشتی دیگه... زنتم که حالا حساب کن اون موقع که تو هفده سالگی پدر شدی اون شونزده سالگی مادر شده... اونم یه جور تو بلوغ بوده دیگه... اه ه ه... مکثی کردم و گفتم: شما دانشگاه رفتید؟

پارسوا چشم غره ای به من رفت و گفت: بله... با اجازه ی شما. -خوبه... تو دانشگاهتون کلاس تنظیم خانواده رو گذروندی؟

پارسوا با ریزبینی نگاهم میکرد.

-دختر شما مثل هردختر دیگه ای در بلوغه... چه از لحاظ بزرگ شدن استخون هاش... چه از لحاظ هورمونی... چه از لحاظ... ساکت شدم و کمی بعد گفتم: متوجه شدید؟

پارسوا هنوز مبهم زل زده بود به من... چنان به من نگاه میکرد که انگار یه موجود عجیب غریب جلوش ایستاده و حرفهای فضایی میزنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: لطف کنید یه مقداری چشماتونو بیشتر باز کنید... درضمن یه سری خرید هم باید برایش انجام بدید... بدون اینکه خودش متوجه بشه... چون اگر قرار بود به شما بگه دیشب میگفت.

در ادامه ی حرفم گفتم: مدرسه هم نمیتونه امروز بره... پارسوا نفس راحتی کشید و گفت: هرچی شما صلاح میدونید... لبهاشو تر کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت: تی تی خانم؟

-بله؟

پارسوآ: من چی باید بخرم؟

-براتون مینویسم...

پارسوآ: ممنون...

درحالی که خود شوروی صندلی تو ا شپزخونه پرت کرد گفت: نمیدونید چرا گریه کرد؟

-چرا میخواین بدونین؟

پارسوآ به نقطه ی دوری خیره شد وگفت: طاقت دیدن گریه اشو ندارم.

-بخاطر همین تولدش یادتون رفت؟

پارسوآ نفس عمیقی کشید وگفت: یادم نرفت...

-بخاطرمین ذهن پویاتون، حتی بهش تبریک هم نگفتید؟

پارسوآ ارنج شوقانم روی میز گذاشت و سرشو میون دستهایش گرفت وگفت:

تولد اون با فوت همسرم دقیقاً تو یه روزه... من هیچ وقت در روز تولد پرند

بهش تبریک نگفتم که این بار دومم باشه... همیشه با چند روز تعویق بود...

دستی به پیشونیش کشید وگفت: اون همیشه این موضوع و درک میکرد!

-همیشه که در بحران نوجوانی وبلوغ نبود... اگه تا دیروز حرفی نمیزد چون

هنوز بچه به حساب میومد اما الان داره بزرگ میشه... دیگه نمیشه راحت

دورش زد... اون تو سن حساسیه... یه بی توجهی شما زجرش میده... تو این

شرایط احتیاج به این داره که شما درکش کنید و بیشتر بهش توجه کنید...

پارسوآ: من نمیتونم روز سالگرد همسرم برای دخترم جشن بگیرم... حتی خود
پرند هم راضی نبود... اما حالا...

یه لحظه از توجیهش براش دل سوزوندم. اما فقط یه لحظه. درست صبحی
اونی که دیده بودم خواهرش بودو معلوم نبود منو با کی اشتباه گرفته اما هنوز
قیافه ی کریه اون دختر بالباس خواب و فراموش نکرده بودم.

پارسوآ به من نگاه کرد وگفت: میشه برید ببینید هنوز داره گریه میکنه یا نه؟
نفس عمیقی کشیدم و شیر اب و بستم و به سمت اتاق پرند رفتم.

دو تا تقه به در زدم.

پرند: کیه؟

-منم...

در اتاق باز شد...

پرند بدون اینکه نگاه کنه به سمت تختش رفت و روش نشست و سر شو
انداخت پایین.

کنارش نشستم وگفتم: خوبی؟

شونه هاشو بالا انداخت وگفت: رفت؟

-نه... تو اشپزخونه نشسته... کلی هم داره غصه میخوره...

پرند به من نگاه کرد وگفت: چرا؟

-چرا؟ خوب چون دلش نمیخواست گریه و ناراحتی تو رو ببینه... راستی

اجازه اتو گرفتم امروز نری مدرسه...

پرند با ذوق گفت: راست میگى؟

-بده؟

پرند: وای نه .. ای ول.

خوب بلند شو برو دست و صورتتو بشور... یه لباس خوشگل بپوش...
عجیب دلم میخواست بپرسم چرا لباس گشادش مال پارسوآست لباس
قشنگش مال کیوان... اه پسره ی چندش!

پرند باشه ای گفت و منم از اتاقتش زدم بیرون.

پارسوآ هنوز همونطور درازپیزخونه نشسته بود.

زیرکتی و روشن کردم و گفتم: الان میاد که باهم صبحونه بخورید... بهتره یه
برنامه ای برای تولدش داشته باشید...

پارسوآ: باشه اصلا امروز کار تعطیل... با کمی مکث ادامه داد: بیرمش کادو
بخرم خوبه؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: نمیدونم از خودش پرسید...

پارسوآ زیر لبی پرسید: میتونه راه بره؟

یه لحظه خندم گرفت خوبه زن داشت و یه دو جین احتمالا دوست دختر... به
زور خودمو کنترل کردم و گفتم: بله میتونه ... مسکن خورده ...

پارسوآ با هول گفت: مسکن واسه چی؟

-خوب دل درد داشت...

پارسوآ چگونه اشو خاروند و گفت: طبیعیه؟

-بله...

پارسوآ آهانی گفت... و با ورود پرنده که سلام کرد. پارسوآ به سمتش رفت و با
یه حرکت بلندش کرد... یه تاپ و شلوار صورتی ناز پوشیده بود و موهاشو
خرگوشی بسته بود.

پارسوآ سرو روی دخترشو به کل ب* و* سید و بعد با جیغ و دادای پرنده که مدام
میگفت: بذارتم زمین... فضای خونه به کل عوض شد.

در اینکه پرنده و دوست داشت شکی نبود اما... هنوز دلم ازش تیره بود. مسئله
ی اون دختره برام غیر قابل حل بود... بخصوص اینکه پرنده هم این موضوع و
میدونست.

بعد از خوردن صبحونه ی پدر و دختری... قرار شد من نهار مورد علاقه ی
پرنده که لازانیا بود و درست کنم اما چون بلد نبودم و البته اصرار پارسوآ مبنی
بر درست کردن فسنجون و مرغ پرنده به اینکه امروز تولد اوئه پس باید همه
چیز باب میل اون باشه بالاخره پرنده به قرمه سبزی رضایت داد و باهم پدر و
دختری رفتن تا برای تولد پرنده کادو بخرن.

خوبیش این بود که میتونست پدرانه از دل دخترش ناراحتی و دلخوری و
در بیاره.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول درست کردن نهار شدم.
ساعت نزدیک دو بود که خونه و آشپزخونه ترمیز شده بود و منم سعی کردم یه
میز خوشگل دو نفره بچینم... عجیب دلم میخواست دکور خونه رو عوض
کنم... چون گرد چیدن مبل های استیل باعث سد معبرم میشد و حین رفت و
آمد به سمت میز نهارخوری و آشپزخونه برام سخت بود مبلها رو دور بزنم.

با هزار بدبختی دستمال کاغذی هارو تو لیوان پیچ دادم... سوپ هم درست کرده بودم خدا اموات گالیلابلانکا رو بیمارزه. ه*و*س کرده بودم که همه چیز کامل باشه... یه خرده ژله هم درست کردم... با اینکه ژله ی پرتقال دوست داشتم اما تاریخ مصرف ژله ی پرتقالی گذشته بود و مجبوری ژله ی البالو که اونم هفته ی دیگه انقضاش تموم میشد درست کردم... همه چیز کامل بود. ساعت نزدیک سه بود که با صدای زنگ در و باز کردم. عجیب بود که پارسوآ ماشین ونبرده بود... و عجیب تر اینکه با کلید در و بازکرد.

پرند با هول در و باز کرد و بلند داد زد: تی تی جون بیا ببین چی خریدم... از احساس صمیمیتی که پرند با من داشت حس خوبی داشتم. با اینکه زیاد همدیگه رو نمیشناختیم مهرش به دلم افتاده بود و بنظر میومد که از من خوشش میاد.

با دیدن یه قفس بزرگ که پرند به زور بلندش کرده بود با تعجب گفتم: چی هست؟

پرند با ذوق گفت: کاسکو...

و اونو روی این گذاشت.

با دیدن هیکل طوسی و چشمهای خوشگل و با تعجبش که به من و پرند زل زده بود پرند با خنده گفت: تازه مغازه داره میگفت حرف هم میزنه... خندیدم و گفتم: اره کاسکوها خیلی باهوشن...

پرند با خوشحالی زل زد به کاسکوش و گفت: اسمشو چی بذارم؟

شونه هامو بالا انداختم... و به حرکت های پرنده نگاه کردم...
 پرند با ذوق نگاهش می کرد... در همون حال گفت: اسمشو بذارم خاکستری؟
 -خاکستری؟ بد نیست...

پرند متفکر گفت: نه نه... یه چیز دیگه...
 یاد فتاری روشنک افتادم که اسمشو گذاشته بود غضنفر و بعد کاشف به عمل
 اومد پرنده ی بدبخت ماده است. خنده ام گرفت و گفتم: این پسره یا دختره؟
 پرند: پسره...

-پس براش یه اسم پسرונה بذار...
 پرند خواست جوابی بهم بده که پارسوا که اصلا متوجه حضورش نشده بودم
 گفت: من میگم اسمشو بذار فندق... اسم قبلیشم همین بوده.
 پرند: خوب اخه من فندق دوس ندارم... اسمشو با پ بذاریم...
 پارسوا کلی نایلون خرید و روی این گذاشت و گفت: اینطوری بهتر میتونی
 باهاش حرف بزنی... شاید به اسم قبلیش واکنشی نشون بده هوم؟
 پرند محل پارسوا نداشت و گفت: تی تی جون تو بگو... اسمشو بذارم مایکل؟
 با خنده گفتم: چرا حالا مایکل؟

پرند با حرص مشهودی گفت: اخه اسم سگ دوستم مایکله...
 -منم یه دوست دارم اسم سگش ویلیامه...
 پرند با غرور به پارسوا که با موبایلش کنار این ایستاده بود گفت: چرا سگ
 نخریدیم؟؟؟ من اصلا تو فکر کاسکو نبودم...
 پارسوا: بار هزارم سگ نجسه...

به لحظه تو دلم گفتم بگردم تو چقدر اهل نجس و پاکی هستی... قبله ی خونه
 اتو نمیدونی... این ویتترین بار خوشگلت خیلی پاکه؟ والله... تو دلم بهش یه
 عالمه زبون درازی کردم و برای اینکه پرند از اخم دربیاد گفتم: حالا این که
 خیلی خوشگله...

پرند با کلافگی گفت: اسمشو چی بذارم؟

پارسوا: همیشه بعد نهار راجع بهش فکر کنی؟

پرند دهن کجی ای کرد و رو به من گفت: از ساعت یک به جونم غر زده
 گشششه...

با لبخند گفتم: نهار آماده است... برو دست و روتو بشور... تا بکشم...

بیشتر منظورم پارسوا بود... اون کاسکو هم رو این موند تا بعد یه فکری به
 حال جاش بشه... پرنده ها رو دست داشتم... کلی هم به جون پارسوا دعا
 کردم که سگ نگرفته...

بعد از صرف نهار و به به و چه چه پرند بابت سوپ و ژله و البته قرمه سبزی و
 ته دیگ طلایی که بار اولم بود برنج اب کش میکردم و عجیب خوب درآمده
 بود و خورش قرمه سبزی... وقتی که پرید ب*غ*لم و گردنمو محکم کشید و
 دو سه تا م*ا*چ تپل ازم کرد حس خوبی بهم دست داد. از نتیجه ی کارم راضی
 بودم.

بخصوص که لبخند سپاس گزارانه ی پارسوا و تشکری که با جمله ی بخاطر
 همه چیز ممنون بیان شد حس بهتری داشتم. با اینکه بنظر تو زرد میومد اما
 حداقل در رفتارش با من سر سنگین بود و این باعث میشد کمتر فکر کنم

موندنم در اونجا اشتباهه... چرا که بخاطر پرند هم که شده حس میکردم فعلا باید حضور داشته باشم... این پدر کوچولو احتیاج به تلنگر داشت. خوشحالی پرند و دوست داشتم... نه به گریه ی صبحش... نه به خنده های الانش...

واقعا چقدر راحت خوشحال میشد...

بعد از نهار هم سرش گرم کاسکوی بدون اسمش بود و منم مشغول شام درست کردن و غذای فردا بودم... پرند هم اسم پیشنهاد میداد... اون کاسکو هم برای خودش تخمه میشکست. بعد از انجام کارهام... با تمام خجالت چیزهایی که باید برای پرند میخرید و روی یه تیکه کاغذ نوشتم و کنار موبایلش که روی میز تلویزیون بود گذاشتم.

چادرمو سر کردم که پارسوا از پله ها اومد پایین و در حالیکه از پرند خداحافظی میکردم پشت سرم راه افتاد. وارد باغ که شدیم پارسوا نفس عمیقی کشید و گفت: بخاطر اتفاق صبح من واقعا ازتون عذر میخوام...

چادرمو جلو تر کشیدم و دو تا فحش نثارش کردم... اخی من هی میخوام سعی کنم یادم بره هی نمیداره.

در دامه ی حرفه اش گفت: شما امروز خیلی لطف کردید... پرند واقعا از محبت شما خیلی خوشحال بود. ممنون.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آگه یه خرده بیشتر بهش توجه کنید بخاطر محبت اغیار اینقدر ذوق نمیکنه!

پارسوا حق با شمايي گفت و در و برام باز کرد. خداحافظی کوتاهی کردم و به سمت خونه راه افتادم.

کلید و داخل در انداختم... حس میکرد مانتم بوی پیاز داغ میده... دستم رو دستگیره گذاشتم تا درو باز کنم، هنوز وارد خونه نشده بودم که خانم سرمدی در و باز کرد وگفت: اومدی تی تی جون؟

-سلام... طوری شده خانم سرمدی؟

خانم سرمدی با نگرانی گفت: یه وقت هول نکنی ها...

دستم از روی دستگیره افتاد وگفتم: چی شده؟

خانم سرمدی دستمو گرفت وگفت: هیچی... داداشت اومده بود اینجا... مثل اینکه حال عزیزت بد شده... رسوندنش بیمارستان... بیا تو بهت ادرس بدم... نگاش کن... چه یخ کردی...

به زور گفتم: کدوم بیمارستان؟

خانم سرمدی وارد خونه شد و من به دیوار تکیه دادم... میدونستم این تنها گذاشتنهاش اخرش کار دستم میده... اصلا نفهمیدم اشکم کی دراومد. با بغض داشتم فکر میکردم اگه طاها نیومده بود چه بلایی سرش میومد... خانم سرمدی دوباره برگشت وگفت: بیا قربونت برم این ادرسشه... بذار بگم احمد علی برسونت...

نفهمیدم چطور ادرسو گرفتم وپله ها رو به دو پایین دویدم. تا سر کوچه یک نفس دویدم چند بار هم نزدیک بود بخاطر سرعت دویدنم با مغز بخورم زمین...

نرسیده به خیابون داد زدم: دربست...

خودمو به خیابون ر سوندم یه پراید سیاه که یه راننده ی جوون داشت برام نگه داشت.

تو اون شرایط باز مغزم فرمان داد که حق ندارم سوار بشم...

دوباره دست تکون دادم و یه پیکان درب و داغون که تاکسی بود جلوم نگه داشت.

تند سوار شدم ... حداقل به خاطر حرمت اون نوار نارنجی روی کاپوت و سقف یه جورایی ته دلم امر بهم مشتبه شده بود قرار نیست اینه رو صورتم تنظیم بشه ... تا خود بیمارستان یک بند اشک ریختم... اگه بلایی سر عزیزم میومد خودمو هیچ وقت نمی بخشیدم.

بدو بدو خودمو به اورژانس ر سوندم ... پر ستاری که سرگرم پرونده ها بود رو خطاب کردم.

بدون اینکه نگاهی بهم بکنه گفت: بفرمایید...

با هول گفتم: یه خانمی و یک ساعت پیش...

با صدای طاها که گفت: تی تی...

بیخیال پرستاره شدم و به سمت طاها تقریبا دویدم... باهم وارد اسانسور شدیم و طاها دگمه ی طبقه ی مورد نظر و فشار داد.

با ترس گفتم: چی شده؟

طاها با کسلی گفت: بخیر گذشت...

-الان کجاست؟

طاها: تو آی سی یو...

حس کردم زیر پام داره خالی میشه... به زور به دیوار تکیه دادم و خفه گفتم:
چرا؟

با صدای عصبی ای گفتم: قندش رفته بود بالا... الانم حالش خوبه آگه البته
برات مهمه....

لبمو گزیدم و با حرص و بغض گفتم: فکرکردی برام مهم نیست؟
طاها جوابمو نداد و درحالی که روی نیمکتی مینشست من هم به سمت
درهای بسته ای ای سی یورفتم... پر ستاری جلو مو گرفت و با غرولند گفت:
خانم بخش مراقب های ویژه است... بفر مایید بیرون... بفر مایید خواهش
میکنم.

با کلافگی پشت در ایستادم... چرا کوتاهی کردم؟
به سمت طاها برگشتم... درحالی که سر شو توی نایلونی کرده بود گفتم: الان
حالش خوبه؟

طاها انگار متوجه حال و روزم شد چون بحثی نکرد و رک و پوست کنده جوابم
وداد وگفت: اره بابا... خوبه... خدا رو شکر خطر رفع شده... فردا هم منتقلش
میکنن بخش... دو روز دیگه هم احتمالا مرخصه...

نفس راحتی کشیدم و گفتم: دکترش کجاست؟
طاها: کیشیکش تموم شد.

به دیوار تکیه دادم و طاها گفت: غذا خوردی؟

- تو این وضعیت میتونم چیزی بخورم؟

طاها از نایلون ساندویچی درآورد وگفت: کالباسه ... بیا بخور...

و خودش به ساندویچ خودش که دستش بود گاز بزرگی زد و گفت: هنوز
وایستادی که...

بوی کالباس به دماغم خورد و و سو سه شدم... کنارش نشستم و ساندویچ
وبرداشتم... طاهای با دهن پر گفت: تا این وقت شب کجا بودی؟
باز شروع شد.

پوفی کشیدم و گفتم: طاهای بس میکنی یا نه؟

طاهای با حرص گفت: معلوم نیست داری چه غلطی میکنی...

بغض بدی تو گلوم سنگینی میکرد به طاهای که عصبی به نظر میومد نگاه کردم
و اون با پوزخند تلخی گفت:

اگه عزیز به این روز افتاده بخاطر اینکه از صبح تا شب تو خونه ولش میکنی به
امون خدا... هیچ معلوم نیست کدوم گوری هستی...

-من کدوم گوری ام؟؟؟

طاهای: نه من کدوم گوری ام... چرا رک و پوست کنده حرف نمیزنی؟

-چی بگم؟ بپرس تابگم.

طاهای چشمهاشوریز کرد و گفت: از کی دیگه تو بوتیک کار نمیکنی؟؟؟ این
همسایتون میگفت اجاره ی مغازه تموم شده...

به نوک کفشم خیره شدم و گفتم: حالا که چی؟

طاهای: کار جدیدت چیه؟؟؟ از صبح تا شب کجایی؟ هان؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میرم کلفتی مردم... خونه تمیز میکنم... اشیزی
میکنم...

طاها و سط حرفم پرید و با چشمهای ریز شده و لحن سختی گفت: چیکار میکنی؟

با من من گفتم: پیاز سرخ میکنم... غذای هفته شونو درست میکنم... سه روز در هفته میرم... روزهای فرد... از هشت صبح تا هشت شب...

طاها با صدای خفه ای گفت: چقدر میگیری؟

هنوز توضیحیم تموم نشده بود... میخواستم بگم که پارسوآیه دختر داره... میخواستم بگم که مرد خانواده است.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: صاحب کارم یعنی صاحب خونه یه مرد مجرد که اون حقوقمو...

و نفهمیدم کی طاها دستشو بالا برد و با پشت دست یه تو دهنی محکم بهم زد.

مزه ی خون و توی دهنم حس میکردم.

به حرفم ادامه دادم و گفتم: یه دختر سیزده ساله داره... خونه اشونم بالای شهره... ماهی چهارصد تومن میذارن کف دستم... بسه یا بازم بگم؟

طاها با صدای خش دار و صورت ملتهبی گفت: بگو... از اون مرد مجرد بگو... چهارصد تومن برای پیاز سرخ کردن؟؟؟

سرمو پایین انداختم... طاها از جاش بلند شد... قوطی نوشابه سیاه با صدا افتاد به کف سنگ شده ی راهروی بیمارستان.

دهنم هنوز مزه ی خون میداد.

بغض کرده بودم.

صدای پرستاری گوشزد کرد: ارومتر... تشریف ببرید محوطه!
 طهاها با نفس نفس جلوم ایستاد وگفت: داری چه گهی میخوری؟
 اشکم دراومد وگفتم: به ابوالفضل به این برکت قسم... من فقط اشپزی
 میکنم...

طهاها بریده بریده با صدای خفه و خش داری گفت: اشپزی؟؟؟ چهارصد
 تومن اشپزی؟؟؟

به هق هق افتاده بودم... طهاها با دست محکم به سرش کوبید و با حرص
 گفت: بدبختمون کردی تی تی... اره؟ خاک برسر من. تو خواهر منی؟؟؟ اره
 اشغال؟؟؟ و این بار دودستی به سرش کوبید...

بزور دستهاشو گرفتم تا جلوی زدن خودشو بگیرم... به حدی سرخ شده بود و
 دندون هاشوروی هم میسایید که از ترس اینکه مبادا یهو سخته کنه خودمم
 داشتم ضعف میکردم و بیهوش میشدم.

طهاها دوباره نگاه کرد وگفت: چی شدی تی تی؟؟؟ داری چی میشی؟؟؟
 -بخدا هیچی... به قران... به روح مامان هیچی... بیا زنگ بزنی... یه کلمه
 بپرس...

طهاها با داد گفت: روح مامان و قسم نخور کثافت...
 دستمو جلوی دهنش گذاشتم وگفتم: عیبه ابرو ریزی نکن... بیا بریم تو حیاط
 هرچی خواستی بگو... بگو هرچی خواستی...
 دستمو انداختم دور بازوش که پرتم کرد رو صندلی و به سمت اسانسوری که
 در انتهای راهرو بود رفت.
 وارد اسانسور شد.

نفسمو سخت بیرون فرستادم... با پشت دست خون دور دهنمو پاک کردم... معلوم نبود چقدر شو خورده بودم... شوری بغض و خون و باهم توی حلقم حس میکردم... به ساندویچ نسبتاً دست نخورده اش نگاه کردم و بلندتر زدم زیر گریه.

در حین گریه زاریم با شنیدن صدای گوشیش که رو ویره هم بود و روی صندلی کناریم داشت خود کشی میکرد اشکهامو پاک کردم و گوشی شو برداشتم.

با دیدن اسم نازنین که روی صفحه ی گوشی خاموش و روشن میشد نفس عمیقی کشیدم و با دودلی جواب دادم.

-بله؟

صدام بخاطر مدتی که گریه میکردم خش دار شده بود.

نازنین با تعجب گفت: الو...!

-بله... سلام...

نازنین با تته پته پرسید: شما؟

تک سرفه ای کردم و گفتم: منم نازی خانم... تی تی...

نازنین اروم تو گوشی زمزمه کرد: تی تی؟

حس کردم بد برداشت کرده توضیح دادم: تینا... خواهر طاهها...

نازنین: هان... بله... صدات عوض شده نشناختم... خوبی تی تی جان؟

-ممنون. شما خوبین؟

با طعنه گفت: از احوالپرسی شما ... ای هستیم... میگذرونیم. الان خونه هستی؟

-نه...

نازنین: گوشی طهاها دست تو چیکار میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم... همیشه از لحن طلبکارانه اش بیزار بودم...

با کلافگی گفتم: حال عزیزم بد شده بود طهاها رسوندتش بیمارستان...

نازنین: اخی... طوری که نشدن؟

-نه حالشون خوبه...

نازنین: خدا رو شکر... حالا طهاها کجاست؟

اب دهنم و قورت دادم و دماغمو بالا کشیدم و گفتم: رفته حیاط یه قدمی بزنه...

نازنین: خیلی خوب... نگرانش بودم... بهش بگو من شام خوردم. نمیتونستم

گرسنه بمونم... شب بیمارستان میمونه؟

-نه خودم میمونم... طهاها رو میفرستم خونه.

نازنین باشه ای گفت و در ادامه اضافه کرد: بهش بگو بی سر و صدا بیاد بیدارم

نکنه... بد خواب میشم... اهان اگه تونست یه هندونه هم بگیره... بهش

میگی؟

هندونه؟؟؟

سعی کردم جوابشو ندم... عزیز من رو تخت بیمارستان افتاده این ه*و*س

هندونه کرده ساعت ده ونیم شب...

پوست لبهامو میجویدم در همون حال گفتم: باشه امر دیگه؟

نازنین: راستی بهت نگفت؟

-چیو؟

حس کردم اهی کشید وگفت:هیچی... خوب کاری نداری؟

-نه... خداحافظ.

نازنین:خداحافظ.

تماس قطع شد... گوشی تو دستم بود... با دیدن پیغامی که انگار قبل از تماس نازنین هم وجود داشت پیام و باز کردم. شخصی به اسم: حسینی نوشته بود: طها جان... تا پس فردا هر جور شده پول کاشف و جور کن... گفته با حکم جلب میاد سراغت... منم به چند جا زنگ زدم... فعلا مزایده ی شرکت منتفی شد. دیگه ریش و قیچی دست خودته... یا علی.

نفس عمیقی کشیدم... نایلون ساندویچ ها رو برداشتم و چادرمو جمع و جور کردم... اول به دستشویی رفتم و دست و رومو شستم... لبم یه خرده با دکرده بود.

نمیتونستم از طها دلخور باشم...

وارد اسانسور شدم...

از اورژانس عبور کردم... و به محوطه رفتم. سوز بهاری صورتم و نوازش کرد. به ارومی به سمت نیمکتی رفتم که به نظرم از پشت طها روش نشسته بود... نیمکت و دور زدم... با دیدن مردی که از رو به رو هیچ شباهتی به طها نداشت. مسیری و که اومده بودم و دنده عقب برگشتم.

به ارومی به سمت نیمکتی رفتم که به نظرم از پشت طاها روش نشسته بود... نیمکت و دور زدم... با دیدن مردی که از رو به رو هیچ شباهتی به طاها نداشت. مسیری و که اومده بودم و دنده عقب برگشتم.

کمی این سمت و اون سمت رفتم... با دیدن طاها که به درختی زیر نور تیر چراغ برقی که کنار جدول بود تکیه داده بود و سیگار میکشید جلوش ایستادم و گفتم: سیگاری شدی؟

حتی نگاهم نکرد... به نقطه ی دوری خیره بود.

بهش نگاه کردم و گفتم: نازنین زنگ زده بود... جواب دادم...

طاها نگاه کرد و گفت: به روح مامان قسم بخور... بگو که ...

- نه به قران... نه به روح مامان... نه به جون تو... چرا این فکر و میکنی... اصلا بیا برو از خونه زندگی این مهندس تحقیق کن... من دوست دختر عموشم... وگرنه اونا هم باید به من اطمینان میکردن که خونه وزندگی و دم و دستگاهشونو سپردن به من...

طاها با حرص ته سیگارشو روی زمین پرت کرد و با نوک پنجه لهش کرد و گفت: لازم نیست بری اونجا کلفتی مردم و کنی...

- پس برم کجا؟ لابد برگردم اصفهان؟ برم پیش کسی که چهارسال نپرسید دخترش تو این خراب شده زنده است یا مرده؟

طاها دستی به پیشونیش کشید و گفت: بیا تو شرکت پیش خودم کار کن...

ناخودآگاه پوزخندی زدم و گفتم: شرکتی که داره به مزایده گذاشته میشه احتمالاً داره ورشکست میشه... میخوای یه سربار باشم برات؟

طاها با تعجب گفت: تو از کجا میدونی؟

گو شیش و به سمتش گرفتم و گفتم: نازنین هم زنگ زد گفت رفتی خونه واسه
اش هندونه بگیر!

طاها لبخند کجی زد و گفت: اینقدر هواسم پی تو و عزیز بود که یادم رفت
بهت بگم...

-چیو؟

طاها: داری عمه میشی...

به چهره ی با نمک و مهربونش نگاه کردم. به چشمهای سرخش به سبزی
نگاهش... و صورتش که انگار نه انگار تا دقایقی پیش چقدر منقبض و سخت
بود.

شاید اگه تو شرایط بهتری بودم ب*غ*لش میکردم و می ب*و* سیدمش... یا
از خوشحالی گریه میکردم... اما حتی نتونستم لبخند بزنم... لبم بخاطر اون
پشت دستی درد میکرد... تمام ذوق و شوقم کور شده بود...

طاها به حرف او مد و گفت: حتی یه تبریکم نمیخوای بگی؟

به صورت درهمش نگاه کردم و گفتم: مگه مهمه؟ تبریک خواهری که تو قبولش
نداری... مهمه؟

طاها: من نگرانتم...

به لبم اشاره کردم و گفتم: این ثمر نگرانیه... یا زور گویی؟ خوبه تو ریخت منو
می بینی و روت میشه این حرفها رو به زبون بیاری...

صدام پر بغض بود... باید از خودم دفاع میکردم... طاها حق نداشت راجع به
من بد فکر کنه...

با همون رعشه ای که توی لحنم بود گفتم: من دارم زندگی میکنم... تو محل همه به ا سسم قسم میخورن... آسه میرم آسه میام... این جرمه گ*ن*ا*هه؟ چه خطایی ازم سر زده که به خودت اجازه میدی با من اینطوری رفتار کنی؟؟؟ هان؟ مگه دارم چیکار میکنم... مگه چه ابرویی بردم که اینطوری باید جواب پس بدم... چرا به خاطر گ*ن*ا*ه نکرده مجازات میکنی... مگه من چه اشتباهی کردم که ...

بغضم اجازه نداد دفاعیه ام تکمیل بشه...

طاها با صدای نادمی گفت: بخدا نگرانتم... تی تی اینجا پر گرگه... تو خوبی... پکی درست... ولی میون این همه بد... تی تی جان... خواهرم... اتفاق یه باره.

-همچین میگی اینجا انگار چه فرقی با اصفهان داره...

طاها با کلافگی بارزی گفت: فرق داره... عزیز من فرق داره... اصفهان بابا بالا سرت بود... چهار تا کس و کار داریم... تو بازار همه مار و میشناسن... اینجا یه بلایی سرت بیاد من یه لا قبا که هیچی از خودم ندارم چطور به دادت برسم؟

سرشو پایین انداخت وگفت: بخدا همه ی نگرانیم تویی... چهارساله تهرانی... دوسال صبر کردم گفتم داری درس میخونی حواست پی درس و دانشگاهته... دو ساله که دانشگاه ب*و* سیدی گذاشتی کنار... نذاشتی یه اب خوش از گلوم پایین بره... عزیز که هوش و حواس درست و حسابی نداره که بگم یکی بالا سرت هست...

واقعا که دوسال بود داشت بهم با دلیل و بی دلیل سرکوفت میزد...

با حرص گفتم: چرا فکر میکنی احتیاج به یه اقا بالا سر دارم... من بیست و دو سالمه طاهها... واسه خودم دارم کار می‌کنم... از عزیز مراقبت میکنم... به زودی هم می‌خوام شروع کنم به درس خوندن... همین کافی نیست؟

طاهها پوفی کشید وگفت: باز داره حرف خودشو میزنه... تی تی... میون حرفش پریدم وگفتم: ببین طاهها اگه گوش من به این حرفها بدهکار بود که همون دوسال پیش رامو میگرفتم برمینگشتم اصفهان... وقتی می‌بینی کارساز نیست نه اعصاب خودتو خرد کن نه منو....

طاهها دهنشو کج کرد وگفت: بذارم بری خونه ی یه مرد مجرد که معلوم نیست کیه و چیه کلفتی کنی...

با تحکم و شمرده شمرنده گفتم: من اونجا اسپیزی میکنم...

طاهها: هر غلطی که میکنی... فردا پس فردا از تو به کار دیگه خواست چیه؟ پس فردا یه گوشه تنها گیرت آورد... تو خونه تنها موندین...

- طاهها من میتونم مراقب خودم باشم... تو به فکر زندگی خودت باش... جریان این چک چیه که اگه وصول نشه حکم جلبت میاد؟؟؟ هان؟

طاهها دستهاشو تو جیبش فرو برد و سرشو پایین انداخت و کم آورد... در همون حال گفت: شرکت داشت ورشکست میشد... مجبوری قرض کردم... شرکت که سر وسامون نگرفت هیچ... کلی بدهی هم واسم شده قوز با لا قوز...

سعی کردم تو لحنم طعنه نباشه... با این حال بوی تیکه میداد اروم گفتم: چرا از بابای نازنین کمک نمیگیری مثل همیشه؟

طاهها دندون قروچه ای کرد و جوابمو نداد.

چند لحظه هیچ کدومون چیزی نگفتیم...

به چهره ی درهم طاها نگاه کردم... ده سال از من بزرگتر بود... با اینکه پسر بود و مثلاً عصای دست بابا اما همیشه بابا به بی عرضگیش ایراد میگرفت... ولی بازم طاهای بی عرضه رو به من ترجیح میداد.

قیافه ی طاها چون سفید و چشم رنگی بود دخترونه تراز من سیاه سوخته بود... بخصوص رفتارای پسرונה ی من باعث میشد تا همه یه جورایی بگن تی تی عین پسر است.

عزیز که همیشه رک و پوست کنده میگفت تی تی باید پسر میشد... طاها دختر... با این حال طاها همیشه هوادار من بود. مهم مامان بود که بین هیچ کدومون فرق نمیداشت... نه پسر من از دهنش میفتاد نه دختر من... بابا هم کلا انگار از هفت دولت آزاد بود... به من که محل نمیداد... طاها رو عزیز میدونست... بازم به معرفت طاها که منو یادش نرفته... لبخندی نثار خاطرات بچگی من کردم.

به طاها که هنوز غرق افکارش بود زل زدم و گفتم: حالا چقدر بدهی داری؟

طاها پوفی کشید و گفت: تو نمیخواه درگیر مشکلات من بشی...

-فقط خواستم کمک کنم...

طاها خندید و به من نگاه کرد و گفت: اخه فسقلی تو مگه چقدر پس انداز

داری؟

-حالا تو بگو شاید داشتم...

طاها چشمهاشو گرد کرد و گفت: کلا شصت میلیون بدهکارم... سی میلیونش

و دارم... بقیه اش. و اهی کشید و حرفشو بدون فعل گذاشت.

با لبخند رو به من گفت: داری سی میلیون... و ضربه ی ارومی با نوک انگشت اشاره اش به پیشونیم زد و بلندتر خندید.

دست به گردنم بردمو گردنبندی که گردنم بود و باز کردم و به سمت طاها گرفتم.

طاها با تعجب بهم نگاه میکرد.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: عتیقه است... طلای بیست و چهار عیار... تو این قاراش میشی بازار طلا کم کم پونزده میلیون ازت میخرن... چهار پنج میلیون من تو حسابم دارم همون پول که بابا برام میفرسته و من دست بهشون نمیزنم... پوز خندی زدم و گفتم: میدونی که ازبازنشستگی عزیز... پوفی کشیدم و گفتم:

... کارت راه میفته؟ حداقل میتونی مهلت بیشتری بگیری...

طاها هنوز با خیرگی داشت به من نگاه میکرد.

دستشو از تو جیبش بیرون کشیدم و گردنبند و کف دستش گذاشتم و گفتم: بعدا یکی خوشگلترشو برام بخر....

طاها لبشو گزید و گفت: این گردنبند مامانه... دادش به تو...

-خوب منم میدمش به تو... تازه مال خود مامانم که نبوده. از مادر عزیز بهش رسیده... حالا هم من میدم به تو... توگردن من باشه و الکی جرم لاش بره بهتره یا به یه زخمی بزنیش؟

طاها نفس کلافه ای کشید و گفت: نمیتونم قبولش کنم...

-اخه چرا؟

طاها: تی تی این یادگاریه...

-یادگاری باشه ... وقتی ازش استفاده بشه و مشکلی و حل کنه که بهتره...

مامانم اینطوری خوشحال تره نیست؟

طاها دودل بود که بگیره یا نه... از نگاهش میخوندم که اگه به خرده دیگه

اصرار کنم و چونه بزnm قبول میکنه ... حالا که داشت پدر میشد... یه پدر

خوشگل چشم رنگی...

لبخندی زدم و گفتم: پس فردا بابا بشی... کلی خرج داری... خوب نیست اول

دنیا اومدنش همش باباش بدهکار باشه... هان؟

طاها گردنبند و توی دستش مشت کرد و گفت: پس دیگه به حسابت دست

زن... همین هم از سرم زیاده...

لبخندی بهش زدم و گفتم: بیا ساندویچمونو بخوریم سرد شد...

طاها خندید و گفت: ساندویچ سرده ... سرد میشه؟

خندیدم و چیزی نگفتم... بعد از خوردن ساندویچ سرپایی هرکاری کردم

طاها حاضر نشد برگرده به خونه... دوسه بار از پشت شیشه ی ای سی یو سرک

کشیدم اما نتونستم عزیز و بینم... اخر سر هم به اورژانس رفتیم و روی

صندلی هاش نشستیم . من از خستگی در حال چرت زدن بودم...

دوسه بارم سرم افتاد رو شونه ی طاها و از خواب پریدم... طاها کتش و داد به

من گفت: تو بخواب... من بیدارم.

دستم گرفت و من سرم رو شونه اش گذاشتم... بوی تلخ عطر کتش و

دوست نداشتم... ولی نخواستم بگم مجبوری بوی عطر و تحمل

میکردم... دستم تو دست طاها بود.

بچه که بودم ... بعد فوت مامان با بهونه و بی بهونه شب بالش و پتومو
بر میداشتم و میرفتم تو اتاق طاها ... اونم از تختش پایین میومد و من رو تختش
میخوابیدم اون پایین تخت.

از همون پایین تخت هم دست شو بالا نگه میداشت و دست منو میگرفت و
میگفت: ترس تو بخواب من بیدارم...

اگه مادر بالای سرم نبود... یا بابا هیچ وقت با من ساز سازگاری نمیزد حداقل
طاها بود که مراقبم باشه و حواسش بهم باشه... همین هم کلی غنیمت بود.
خیلی زودتر از اونچه که فکرشو بکنم خوابیدم.

کلید و داخل قفل انداختم و وارد خونه شدم... خویش این بود که پارسوا بهم
زنگ زده بود و قرار بود امروز نرم خونه اشون... واقعا بعد از اینکه تمام دیشب
و توی بیمارستان موندم این خیر باعث شده بود کلی انرژی بگیرم... با اصرار
طاها که میل داشت پیش عزیز بمونه من به خونه اومدم.

جای خالی گردنبند یادگاری توی گردنم فریاد میزد. ولی از طرفی هم حسی
بهم میگفت مامان اینطوری بیشتر ازم راضیه...

جای عزیز خالی بود. لباس هامو عوض کردم. یه دوش گرفتم... چادرمو با
دست شستم... پهنش کردم و یه دست مانتو و شلواردیگه رو اتوزدم تا برای
فردا اگر کاری داشتم بیرون یه چیزی برای پوشیدن داشته باشم...

نماز خوندم و دو رکعت شکر به جا اوردم برای اینکه عزیز از بخش مراقبت
ویژه به بخش داخلی منتقل شده بود.

از حرفی که جلو طاها بهم زد دوباره بلند زدم زیر خنده... به من گفته بود: این پسر به من محرمه؟؟؟ منظورش طاها بود که مدام سر و صورت عزیز و می ب*و*سید...

به سمت تختش رفتم... ملافه ها رو عوض کردم... کل اتاق و جارو کشیدم... گردگیری کردم. تا ساعت شیش مشغول مرتب کردن و تمیز کاری بودم... کسی که میرفت خونه ی مردم و تمیز میکرد خونه ی خودش باید عین گل میموند. دو تا تخم مرغ نیمرو هم درست کردم و زدم تو رگ...

خوشبختانه طاها قرار بود عزیز و به مدت بیره خونه ی خودش... به جورایی میخواست به من محبت کنه... یا بیشتر جواب لطف مو بده... قرار بود به تحقیقاتی هم راجع به خونه ای که من توش کار میکردم هم بکنه... حداقل بخاطر اینکه گردنبنده مو دادم تا به یه زخمی بزنه فعلا کارم نداشت... تا دفعه ی بعدی که بیا دو پاچه امو بگیره... هرچند خوشم میومد یکی حواسش بهم باشه. بهم این حس و میداد چه بخوام چه نخوام حق ندارم از یه چهارچوبی بیشتر بگذرم... هرچند نمیگذشتم...

با صدای تلفن از فکرهام پرت شدم بیرون و مجبوری با دهن پر جواب دادم: بله؟

روشنک با یه صدای گرفته گفت: الو تی تی...

-به... سلام روشی خانم... خوبی؟

روشنک با حرص گفت: صد بار بهت گفتم بدم میاد اسممو خلاصه کنی...

با خنده گفتم: خون تو بنفشه؟ چطور تو میتونی اسم منو خلاصه کنی؟

روشنک با غر گفت: سر به سرم نذار.

-چی شده سر حال نیستی؟

روشنک: اخر شب قراره برام خواستگار بیاد...

با خوشحالی گفتم: تو رو خدا؟؟؟ کی؟

روشنک با لحن کش داری گفت: فرید...

-جدی؟

روشنک: خوب معلومه که نه... چقدر تو خنگی...

-پس کیه؟

روشنک: پسر دختر خاله ی بابام...

-خوب حالا میخوای چیکار کنی؟

روشنک: هیچی عین احمق ها میخوام به خواستگار سنتیم که منو بهش معرفی

کردن جواب مثبت بدم...

-واقعا؟؟؟

روشنک با لحن گریه داری گفت: تو چرا امروز اینقدر خر شدی... خوب

معلومه که نه...

-پس چی؟

روشنک: اگه میدونستم که زنگ نمیزدم به تو...

واقعا گیج شده بودم. روشنک هیچ وقت عین ادم حرف نمیزد در حالی که

داشتم فکر میکردم روشنک گفت: پیام پیشت؟

-مگه امشب خواستگار نداری؟

روشنک: گور بابای خواستگار... من نمیخوام امشب تو مراسم باشم. تو که از درد دل من خبر داری؟

با خنده گفتم: فدای این درد دلت...

روشنک با حرص گفت: مرده شورتو بپرن... به تو هم میگن دوست... میگن رفیق...؟؟؟

-خوب میگی چیکار کنم؟

روشنک: مگه من و تو دوست نیستیم؟

-چرا؟

روشنک: پس نباید بینمون چیزی باشه و رودربایستی داشته باشیم هان؟

-اره خوب...

روشنک: پس پیام پشت؟؟؟

-واه اره بیا... این اجازه گرفتن داشت؟

روشنک: شیم میمونم ها...

-باشه شیم بمون... منتظرم.

روشنک: منتظر عمه ات باش... در وباز کن.

-تو پشت دری؟

و از جام پریدم و روز نامه ای که روش تابه ی نیمرومو گذاشته بودم ولواشی که تو کیسه فریزر مجاله کرده بودم و تند جمع کردم و داخل سینک اشپزخونه انداختم. صدای زنگ ایفون باعث شد یه نگاهی به ریختم بکنم... یه تاپ شلوارک پوشیده بودم که روی شلوارکم روغن نیمروم لک انداخته بود... نفسی کشیدم و پیش خودم فکر کردم روشنک که غریبه نیست. اما عجیب دلم

میخواست شلوار بیوشم جلو روشنگ با اون ساق پاهای سیاه سوخته ام که پر از شکوفه های سیاه تر بود ... اوه . میشم خوراک شیش ماه سوژه ی روشنگ!
تند به سمت اتاق دویدم وشلوارم و با یه جین عوض کردم وموهاموشونه کردم... با شنیدن زنگ سوم به هال دویدم ودر و باز کردم.

کمتر از پنج دقیقه روشنگ جلوم ظاهر شد . با اخم و تخم گفت: داشتی چه غلطی میکردی؟

دستشو کشیدم وبه داخل خونه پرتش کردم و گفتم: یواش تر... صداتو توراھرو پخش کردی که چی بشه؟

روشنگ: عیب نیست من ویک ساعت جلو درتون کاشتی؟

با خنده گفتم: خوب ما دوستیم... بینمون رودربایستی نیست و... از این حرفها...

روشنگ چشم غره ای بهم رفت وروی مبل نشست و مانتو ومقنعه اشودراورد یه تاپ سبز پسته ای بند گردنی پوشیده بود و یه جین خیلی خوشرنگ تاپش مارک جو جو خورده بود... پوست سفید ومهتابی داشت با گردن کشیده ودستهای بلند وانگشتهای ظریف و خوش مدل... لبخندی به اندام خوش ترکیبش زدم که دادش دراومد: هوووووی... منو خوردی که...

با خنده گفتم: تو این قحطی پسر فکر کنم باید رو تو حساب باز کنم...

روشنگ خندید و گفت: وای تی تی خل شدی... بیا خودم واست شوهر پیدا میکنم...

در حالی که دگمه ی شلوارشو باز کرد با غر ولند گفت: برو یه شلوار واسم
بیار... وای دارم میتراکم تو این شلوار...

-مجبوری ساینز کوچیک بگیری؟

روشنک با غر گفت: ساینز کوچیک میگیرم که خودمو لاغر کنم لاغر که نمیشم
هیچ با تمام پر رویی میپوشمش...

سرمو تکون دادم و روشنک گفت: شلوار بده... من با جین نمیتونم بخوابم...
خوشبختانه هم هیکل من بود فقط یه خرده کشیده تر و خوش تیپ تر و جذاب
تر...

به اتاقم رفتم و یه بلوز شلوار راحتی صورتی وکه دوبار بیشر نیوشیده بودم و
دادم دستش.

فکر کردم شاید نپوشه با این حال... پوشید و کلی اظهار رضایت و خوشحالی
کرد.

در حالیکه به من نگاه میکرد گفت: این وراپیتزا فروشی اشتراک داری؟؟؟
-نه...

روشنک: باشه... تخم مرغ داری؟؟؟

-اره؟ گرسنته؟

روشنک یه خرده نگاه کرد وگفت: پ ن پ... میخوام بشینم روش جوجه اش
دریاد...

خندیدم و به سمت اشپزخونه رفتم... یه دونه تابه بیشر نداشتم که اونم چون
خودم توش نیمرو خورده بودم کثیف بود.

جلوی سینک ایستادم که بشورمش رو شنک پرید تو اشپزخونه وگفت: داری
چیکار میکنی؟

-الان میشورم درست میکنم برات...

روشنک در یخچال وباز کرد وگفت: ولش کن... بیا نون پنیر بخوریم... حال
داری ظرف میشوری ها...

محلش نداشتم وروشنک گفت: چایی دم کنم؟؟؟

یه لگد بهش زدم وگفتم: برو بیرون بذاربه کارم برس...

روشنک سرگردون وسط اشپزخونه ی کوچولو ایستاده بود. اینقدر بدم میومد تو
این دو قدم اشپزخونه یکی دیگه هم به پر و پای من بیچه...

دست اخر راضی شد بره بیرون... از تو هال گفت: راستی عزیزت کجاست؟
-بیمارستان؟

روشنک با نگرانی گفت: جدا؟

-اره بخیر گذشته... طاهای پیشش مونده...

روشنک: اهان...

تابه رو گذاشتم رو گاز و گفتم: روشنک سه تا تخم مرغ بسه؟

روشنک: ببین من گشمنه ها؟

-من خوردم...

روشنک: اهان برای من... باشه... زیادم هست.

سه تا تخم مرغ شکستم و نون و دراوردم و روی کتری گذاشتم تا با بخار کتری
بیخ نون لوا شای فریزری باز بشن... یه خرده گوجه خیار خرد کردم... روشن
نمک و اب لیمو پاشیدم...

بعد پنج دقیقه همه رو تویه سینی گذاشتم و یه سفره ی خوشگل برداشتم و به
هال رفتم... روی میز عسلی خواستم پهنش کنم که روشنک نشست رو زمین
وگفت: عین گاو گشمنه...

سفره رو روی زمین پهن کردم.

روشنگ انگار فهمید سفره ام نوئه... گفت: این چه خوشگله... نمیخواه اینو
پهن کنی...

-واه... بدون سفره؟

از رو میز عسلی یه روزنامه برداشت وگفت: اینم سفره.. اون حیفه...
خندیدم و مشغول خوردن شد.

منم زل زدم بهش... چنان با ولع و اشتها میخورد که انگار نه انگار یه نیمروی
ساده است... با شنیدن صدای خرخرخ خیارهای نمکی و ابلیمویی زیر
دندون روشنگ منم گشمن شده بود.

روشنگ بهم نگاه کرد وگفت: زهرمار. بیا بشین بخوردیگه...

-همین الان دوتا خوردم...

روشنگ: پس چرا گشمنه... خر...

و برام یه لقمه ی پرملات درست کرد... دوتایی نشستیم با هم خوردیم... اون
نیمرو بهترین نیمروی بود که خوردم... واقعا عجیب چسبید بخصوص که

روشنک که همیشه تو سلف دانشگاه با فیسو افاده غذا میخورد حالا ریلکس لقمه های بزرگ بزرگ دهنش میداشت.

بعد از صرف غذامون ... ظرفها رو روشنک شست منم یه دست رخت خواب تو حال کنار هم پهن کردم و تی وی و هم روشن کردم.

روشنک دستشویی رفت و صورتشوا از ارایش شست و بعد دراز کشید و باهم سریال اب دوغ خیاری و دیدیم البته پسر نقش اولش چون خوشگل بود تصمیم گرفته بودیم ادامه ی سریال و در روزهای اتی ببینیم...

تمام مدت پخش فیلم روشنک از جذابیت و درشتی چشمهای بازیگر صحبت میکرد و میگفت: این شب دومادیش چه تیکه ای بشه...

با دیدن تیتراژ پایانی سریال روشنک بی هوا گفت: اومدیم و من هیچ وقت به چشم فرید نیومدم... اون وقت چی؟

-یعنی چی؟

روشنک: من تا کی باید منتظرش بدونم... حتی نمیدونم چه احساسی به من داره... اصلا شاید نامزد داشته باشه...

-نداره...

روشنک: تو از کجا میدونی؟

-پرنیان از حسین پرسیده بود...

روشنک نفس عمیقی کشید وگفت: نمیدونم باید چیکار کنم...

-راستی مامانت اینا نگران نشن؟

روشنک: نه به روشنا گفتم که پیش توام...

همیشه عاشق اسمهای این دوتا خواهر بودم... روشنگ و روشنا... اسمهای
قشنگ و باحالی بودن.

اهی کشیدم و گفتم: کاش منم به خواهر داشتم...

روشنگ: مگه نداری؟

-تی که نیست...

روشنگ: آهان... اره...

پوفی کشید و گفت: حالا من باید چیکار کنم؟

-چرا نمیری بهش بگی؟

روشنگ با لحن مسخره ای گفت: آقای فرید سهرابی... ببخشید من عاشقتونم

از ترم اول دانشگاه... با من ازدواج میکنید؟؟؟

بلند زدم زیر خنده و روشنگ گفت: کوفت...

-ولی تهش چی؟

روشنگ: هیچی...

-یه فکری؟

روشنگ: چی؟

-پرنیان به حسین بگه حسین هم به فرید... البته سربسته... نه جوری که

حسین بفهمه...

روشنگ: پرنیان هم بهم گفته بود یه طوری به حسین بفهمونه... ولی فرید هنوز

قصد ازدواج نداره...

نفس عمیقی کشیدم با دیدن اشکهای روشنگ که روی صورتش سر میخوردند

گفتم: روشنگ... خره داری گریه میکنی؟

روشنک بلند تر زد زیر گریه وگفت: بین چقدر بدبختم... صد نفر واسم سر و دست میشکنن... اما خودم معطل موندم یه پسر یه لاقبا بهم نگاه کنه...
ودستهاشو جلوی صورتش گرفت و بلند تر گریه کرد.

چه دل پری داشت این... در حالیکه ب*غ*لش کردم واز خوبی ها و زیبایی هاش گفتم... و سعی میکردم ارومش کنم... البته با امیدواری های مزخرف و تکراری...

بعد از کمی چرت و پرت گفتن ... چراغها رو خاموش کردم.

به روشنک هم یه مسکن دادم و اون خوابید... من هم با وجود خستگی دراز کشیده بودم و توی تاریکی به سقف نگاه میکردم.

یاد فریبرز افتاده بودم... تا به حال خواستگار جدی نداشتم... دوست هم نداشتم... فریبرز اولین کسی بود که بهم گفته بود دوستم داره و حمید صداقت اولین کسی بود که بهم پیشنهاد ازدواج داده بود بدون اینکه بگه دو ستم داره و من هیچ حس خاصی از این جمله بهم دست نداده بود.

نفس عمیقی کشیدم... روشنک از چی فرید خوشش میومد؟ نه تیپ و قیافه ای داشت نه پول و ثروتی... در هردوی این مسئله روشنک به فرید سرتو بود.

اگه فرید هیچ وقت به سمت روشنک نیاد... اون وقت روشنک حاضر میشد خودش به سمت فرید بره؟؟؟

این یه جورایی غیر ممکن بود... حداقل در مورد خودم مطمئن بودم که این جز ناممکن های زندگی منه که پاشم برم به یه پسر بگم بین اقا من ازت خوشم میاد...!!!

فکر کن یه درصد...

با صدای خرناس روشنک یه نیش خندی زدم و پتو رو روش مرتب کردم و غلتی زدم و تو بالش فرو رفتم و خوابیدم... اما هنوز فکرم درگیر ناممکنی بود که مسلما هیچ وقت چنین کاری نمی‌کردم. به غرور و شخصیت من نمی‌ومدم. فردا چهارشنبه بود. نمی‌دونم چرا حس می‌کردم فردا یه روزی هست و من یادم نیامد چه روزی... بیشتر فکر کردن هم خسته ترم می‌کرد و همین باعث شد خیلی زود بخوابم.

فصل چهار: برخورد

صبح هم بعد از صبحونه روشنک و راهی کردم و کمی بعد هم طاها عزیز و به منزل برگردوند. نتونست ببرتش خونه و دوباره اومد اینجا... احتمالا خانمش خیلی دوست نداشت چند روز...

سر مو تکون دادم حالا که داشت دادا شمو صاحب بچه می‌کرد و منم قرار بود عمه باشم... اوف خودم چه خیری از عمه هام دیدم؟ همیشه دوست داشتم خاله بشم... حیف... عزیز و گذاشت و رفت. عزیز هم حالش خوب بود...

منم تصمیم گرفتم تا حمومش کنم...

تا با یه تن سبک استراحت کنه...

با صدای زنگ تلفنم درحالیکه به صفحه ی گوشیم زل زده بودم و اسم اهورا باعث شده بود دهنم صد و هشتاد درجه باز بشه... کار حموم عزیز و تموم کردم. خودمم یه دوش گرفتم... واقعا نمی‌دونستم چرا باید بهم زنگ بزنه... وای... قرار چهارشنبه... تست صدا... رادیو... اه فکر کردم یادش رفته... یه جوری بود خوشم نمی‌ومد یه پسر بهم زنگ بزنه.

فوری از حموم بیرون اوادم ولباس پوشیدم... دوباره گوشیم زنگ زد.

با نا مطمئنی از اینکه کارم درسته یا نه جواب دادم : بله؟

اهورا: سلام...

-سلام...

اهورا: تی تی خانم؟

-بله خودم هستم...

اهورا:شناختید؟

نمیخواستم فکر کنه اسم وفامیلشو تو گوشیم ذخیره کردم... نفس عمیقی

کشیدم و آنی تصمیم گرفتم و فکر کردم خدا منو بخاطر این دروغم میبخشه...

-نه متاسفانه...

اهورا: اهورا هستم... اهورا اخوان... به جا آوردید؟

خواستم بگم خیر... که یادم افتاد چه گند وحشتناکی زدم. خدای من ... منی

که خودم رفتم پیشش بخاطر صداش گفتم تو فلانی هستی حالا صداشو

شنیدم میگم نه؟؟؟

صدای اهورا باعث شد از خجالت اب بشم...

اهورا: من مجری برنامه ی باز بارون هستم.

این یعنی اون کاملاً فهمیده که من چه دروغ شاخی گفتم... چون غیر از این

بود برای اشناپی دادن میگفت منزل سراج همو دیدیم. ولی اون چیزی و گفت

که خودم باشنیدن صداش ازش پرسیده بودم!!!

کم مونده بود بزنم زیر گریه... اینقدر خجالت زده بودم که با ناله گفتم:

-بله آقای اخوان...

اهورا: حالتون خوبه؟

د ستمو به صورتم کشیدم ولیمو محکم گزیدم... انگشت اشاره امو تا بند دو زیر دندونم گاز گرفتم... خدا یه جو عقل به من نداده... اخه الاغ تو مگه حافظه نداری؟ مگه یادت نبود؟؟؟ دو روز رادیو گوش ندادی... بمیری الهی.... گفتم: ممنون شما خویین؟

اهورا: برای تست صدا آماده هستید؟

-تست چی؟

اهورا: مگه قرار نبود شما رو معرفی کنم؟

-اهان... بله... من کجا باید پیام؟

اهورا: میخوانین پیام دنبالتون؟؟؟

-نه مچکر... خودم میام. ادرس و میفرمایید؟

دوست داشتم یه بهونه بیارم و بگم نمیام اما بخاطر ضایع بازی ای که درآورده بودم مجبور بودم بدون هیچ حرفی بگم باشه... میام... در عمرم یاد ندارم تا این حد ضایع شده باشم.

اهورا: ادرسش سر راست نیست... پیام دنبالتون؟

-با اژانس میام...

اهورا: قول میدم مبلغی که قراره به اژانس بدید و بگیرم...

نفس عمیقی کشیدم... نمیدونستم چیکار کنم. اصرارش برام عجیب نبود ولی در هر حال... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پس لطفاً سر خیابون ولیعصر جلوی سینما قدس منتظر باشید.

اهورا: بله چشم... می بینمتون.

تلفن قطع کردم و لباسمو پوشیدم. از خانم سرمدی خواهش کردم تا هوای عزیز و مثل همیشه که من نبودم داشته باشه ...

چادرمو سر کردم و روی عزیز وب* و*سیدم و از خونه زدم بیرون... خودمو جلوی سینما رسوندم... با دیدن اهورا که داشت عکس های فیلم و نگاه میکرد اروم جلو رفتم و سلام کردم.

اهورا: به سلام تی تی خانم... حال شما؟

سرمو انداختم پایین و تشکر کردم.

اهورا: بفرمایید از این طرف...

با دیدن ریوی سیاهی که نو نبود اما بدنه اش تمیز بود ایستادم.

م*س*تاصل بودم جلو سوار بشم یا عقب...

که خود اهورا راهو برام اسون کرد و درعقب و برام باز کرد.

تشکر کوتاهی کردم و سوار شدم.

اهورا به محض اینکه پشت فرمون نشست و حرکت کرد ضبط و هم روشن کرد.

صدای خواننده ی ترکی زبان در فضای ماشین پخش شد...

اهورا از اینه نگاهی بهم انداخت وگفت: ترکی نمیفهمم اما این اهنگ خیلی پر از احساسه...

-معنیش هم قشنگه...

اهورا: شما ترکی بلدین؟

- نه . ولی معنی این شعر و میدونم...

اهورا: میتونم پپرسم از کجا؟

-از اینترنت پیداش کردم.

اهورا: چه جالب...

باز این جالب جالب کردنش شروع شد.

-چی جالبه؟

اهورا: اشتراک سلیقه ی موزیکی... شما میتونین برام معنیش کنید؟

فقط خودش خدا رو شکر کنه که سریع حرفشو با یه سوال تغییر داد. اشتراک

موزیکی! بزnm لهش کنم!!!

جوابشو ندادم و اهورا گفت: معنی شو میدونید؟

-گفتم که میدونم..

اهورا دنده رو عوض کرد و کمی سرعت گرفت وگفت: بله منظورم این بود که

حفظ هستید؟

-تقریبا.

اهورا: پس میتونم خواهش کنم به منم بگید؟

-باشه اگه اینطور میخوانین...

اهورا وسط حرفم اومد وگفت: پس بذارین از اول اهنگ بذارم...

کوچه لره سو سب میشم ، کوچه لره سو سب میشم

(کوچه ها رو آب پاشیدم ،)

یار گلنده توز اولماسن ، یار گلنده توز اولماسن

(وقتی یار میاد گردو خاک بلند نشه ،)

ائله گلسین ائله گدسین ، ائله گلسین ائله گدسین
 (، همونجوری بیاد { با ناز و آروم } همونجورهم بره ، همونجوری بیاد { با ناز
 و آروم } همونجورهم بره)
 آرامزدا سوز اولماسن ، آرالخدا سوز اولماسن
 (بینمون حرف و حدیث { گلایه } نباشه ، بینمون حرف و { گلایه } نباشه)
 ساما وارا اوت سالمشام ، استکنه قت سالمشام
 سماور رو ذغال گذاشتم ، استکان رو قند انداختم)
 یارم گدیپ تک قالمشام ، یارم گدیپ تک قالمشام
 (یارم رفته تنها مونـــــــدم ، یارم رفته تنها مونـــــــدم)
 نه شیرین دیر یارن جانی ، نه عزیزدی یارمن جانی
 (چه شیرینه جان یار ، چه شیرینه جان یار)
 پیاله لر ایرفده دیر ، پیاله لر ایرفده دیر
 (پیاله ها رو طاقچه ، پیاله ها رو طاقچه)
 هربری بیر طرفده دیر ، هربری بیر طرفده دیر
 (هرکدوم یکطرفه { درهم وریخته } ، هرکدوم یکطرفه { درهم وریخته })
 یارم گدیپ بیرهفته دیر ، گورمیشم بیر هفته دیر
 یارم یه هفته است رفته ، یه هفته اس ندیدمش)
 نه شیریندیر یارن جانی ، نه عزیزدیر یارمن جانی
 نه شیریندیر یارن جانی ، نه عزیزدیر یارمن جانی
 (چه شیرینه جان یار ، چه شیرینه جان یار)

بعد از تموم شدن اهنگ اهورا گفت: چه با احساس.

حرفی نزدم...

اهورا دوباره ادامه داد: صداتون گرفته بنظر میاد سرما خوردید؟

-نه ... همیشه همینطوری بود.

اهورا: نه اون شب صاف تر بود...

شونه هامو بالا انداختم و چیزی نگفتم.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم. اهورا میخواست چیزی بگه. فوق العاده ادم

پر حرفی بود.

تا رسیدن به مقصد داشتم به شر و ور هاش در مورد رادیو و ضبط برنامه گوش

میدادم اونقدر تخصصی حرف میزد که حوصلمو سر بیره...

بعد از اینکه نگه داشت وگفت: رسیدیم...

گفتم: چقدر تقدیم کنم؟

باتعجب برگشت و به من خیره شد...

اهورا: بله؟

-خودتون گفتید مثل اژانس... نکنه نمیخواین قبول کنید...

اهورا حیرت زده گفت: خواهش میکنم تی تی خانم ... اصلا حرفشو نزنید.

-ولی من فقط بخاطر این حرف شما قبول کردم منو برسونید...

اهورا با کلافگی و صدای بلندی گفت: یعنی الان من از شما پول بگیرم؟

-بله.. لطفا بفرمایید چقدر شد.

اهورا ابروشو بالا داد و با بدجنسی گفت: شرمنده چون قیمت راه دستم نیست

میتروم کم وزیاد بگم ... و درست نیست.

لبخندی زدم از آنکه تو میبیل پیاده شدم و به سمت خیابون رفتم.
 با دیدن یه تاکسی دستمو براش تکون دادم. جلوی پام توقف کرد و خم شدم و پرسیدم: ببخشید اقا از میدون ولیعصر تا اینجا در بست چقدر میشه؟
 راننده کمی فکر کرد و گفت: هفت و پونصد ... هشت تومن.
 تشکری کردم و مرد راننده از جلوی چشمم عبور کرد.
 به سمت ریوی اهورا رفتم... چشمهایش از تعجب مثل توپ پینگ پونگ گرد شده بود.

چهارتا اسکانس دو تومنی بهش دادم و گفتم: مزه اش میشه هشت تومن...
 اهورا شوکه به من نگاه میکرد.

پولها رو روی صندلی جلو گذاشتم و کیفمو روی شونه ام مرتب کردم.
 دیدم که اهورا پولها رو برداشت و تو جیبش گذاشت. اخم کرده بود ... با اینحال در اتومبیل و قفل کرد و کنارم ایستاد و گفت: کارتون اصلا درست نیست.
 - شما خودتون گفتید من به حرفتون اعتماد کردم...

اهورا لپ هاشو پر باد کرد و گفت: بفرمایید از این طرف..

ساعت یازده و نیم شده بود که به ساختمان پخش رادیو رسیدم. در انتهای راهرو، طبقه اول، صدای همهمه و صدای تلاوت قرآن به گوشم رسید.

با تعجب گفتم: رادیو قرآنم اینجا است؟

اهورا با کلافگی گفت: متأسفانه یا خوشبختانه اره... همیشه هم به مشکل بر میخوریم.

خنده‌ها گرفت؛ دو شبکهی کاملاً متفاوت در کنارهم قرار داشتند. شبکهی رادیویی جوان و شبکهی قرآن.

با این حال چقدر فضا جالب بود.

با دیدن استودیو از پشت شیشه که دیوارش پر بود از موزاییک‌ها سفید سوراخ سوراخ و یه سری دم‌ودستگاه...

با حیرت داشتم به استودیوی کوچیکی که رو به روم بود نگاه میکردم.

اهورای پر حرف هم توضیح داد: اینجا برنامه‌ها رو ضبط میکنیم...

-چه کاشی‌هاش خوشگل...-

اهورا خندید و گفت: کاشی... اینا از جنس آجره و همشون آگوستیک هستن...

-یعنی چی؟-

اهورا ابروهاشو بالا داد و با لبخند کجی گفت: از شما بعیده... یعنی ضد

صدا...

-اهان....-

خوب ادم یه لحظه یادش میره... والله!

اهورا: اینجا هم اتاق فرمانه... از این جا کنترل صدا رو به عهده دارن. در واقع

اتاق فرمان، قلب هر برنامه است.

لبخندی زدم... اتاقی که نزدیک به استودیو و از طریق یک پنجرهی شیشه‌ای

ضد صدا به استودیو مرتبط بود. با فرمان تهیه‌کننده و به وسیله‌ی میز صدا که

اهورا برام توضیح میداد برنامه‌ها تو وسط آنتن فرستاده میشه... چقدر سخت

و پیچیده بود. با این حال پر از هیجان... خیلی دوست داشتم اتاقک ضد صدا

رو هم ببینم.

-اون چراغا چیه؟

اشاره ام به بالای در ورودی بود که دو چراغ سبز و قرمز وجود داشت. اهورا تو ضیح داد که: وقتی برنامه‌های در حال ضبط یا پخش روی آنتنه، چراغ سبز روشن و وقتی که برنامه قطع میشه- مثلا وقت پخش موسیقی- چراغ قرمز. در این حالت گوینده‌ها میتونن باخیال راحت با هم صحبت کنن. صدای زنی بلند شد که گفت: به به آقای اخوان... از این ورا... اهورا تا خواست حرفی بزنه دختره رو به من گفت: نامزده؟ معرفی نمیکنی؟ یک ثانیه به اهورا مهلت دادم تا تو ضیح بده. ولی اهورا هنوز داشت به اون زن نگاه میکرد.

لبخندی عصبی زدم وگفتم: برای تست صدا اومدم...

زن لبخندی زد وگفت: اینجا؟

اهورا خودشو دخالت داد وگفت: با آقای پورساعدی صحبت کردم.

زن آهانی گفت و به سمت یکی از اتاق‌ها رفت.

من و اهورا هم به یکی دیگه از اتاق‌هایی که در راهرو موجود بود رفتیم.

دکور اتاق ساده بود و یه کتابخونه پر از کتاب و پرونده اولین چیزی بود که به

چشم میخورد. بعد هم دو میز رو به روی هم و صندلی و کامپوتر و یه گلدون

گل مصنوعی ته مونده ی دکور اتاق بود.

روی مبل چرمی نشستم واهورا گفت: الان بر میگردم...

به در و دیوار نگاه میکردم... نه هیجان داشتم نه استرس... کلا عین خیالم

نبود. تنها چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که دلم نمیخواست توراديو کار

کنم ... حسم بهم میگفت قبول نمیشم... ترجیح میدادم اهورا یه بوتیک داشته باشه تا براش لباس بفروشم.

با باز شدن در اهورا درکنار یه مرد مسن که چهره ی اخمویی داشت و قد کوتاه و شکم بزرگ...

اهورا ساکت بود. چه عجب به فکش استراحت داد.

مرد رو به روم نشست وگفت: هیچ وقت یاد ندارم اینطوری از کسی تست صدا بگیرم... خوب خانم شما اسمتون؟

-تینا تابان هستم...

مرد که احتمال میدادم همون آقای پورساعدی باشه گفت: رشته اتون؟

-کاردانی کامپیوتر...

پورساعدی به اهورا نگاهی کرد و اهورا نگاهشو دزدید و سرشو انداخت پایین و به بروشورهای تبلیغاتی روی میز خیره شد.

پورساعدی: خوب خانم تابان... این متن و بگیرید و بخونید...

به کاغذی که به سمتم گرفته بود نگاه کردم و کمی بعد ورق و ازش گرفتم و مشغول روخوانی شدم.

پورساعدی هم اصلا حواسش به من نبود... فقط اهورا گوشش با من بود. داشتم یه خبر و میخوندم...

بعد از تموم شدن پورساعدی گفت: تن صدات بد نیست ولی بیحال و حس میخونی... اجرا بلدی؟

-اجرای تئاتر؟

پورساعدی: تئاتر... مجری گری؟ فن بیان داری؟

-نه...

پورساعدی دوباره به اهورا نگاهی کرد و بعد به من گفت: استخدام صدا و سیما شدن کار هرکسی نیست...
-میدونم.

پورساعدی: چه خوب... حالا نظرت راجع به رادیو چیه؟
-مظلوم واقع شده... مخاطب نداره... و از خط قرمزها میگذره...
پور ساعدی ارنجشوروی دسته ی مبل گذاشت وگفت: چرا از خط قرمزها میگذره؟

-چون مخاطب انچنانی نداره... چند در صد مردم به رادیو گوش میدن... چند درصدشون به سینما میرن؟ چند درصدشون کتاب میخوانن...
پورساعدی: شما رادیو گوش میدید؟
-بعضی از برنامه هاشو دوست دارم...

پورساعدی: خوبه... به عنوان خبرنگار میتونید خبر تهیه کنید؟
-خبرنگار؟

پورساعدی: خبرنگار رادیو...
-نمیدونم...

پور ساعدی پوفی کشید وازجاش بلند شدو به سمت یکی از میزها رفت و یه ورق درآورد وگفت: اینو نگاه کن... لیست تمام شرکت کننده های تست صدا هستن... هرکسی که ننه باباش از صداش تعریف کرده اومده اینجا تست داده... ۹۹ درصدشون واقعا صدای خوبی دارن... ولی به دردکار ما نمیخورن

چون در وهله ی اول فن بیان ندارند در وهله ی دوم خشک صحبت میکنند...
 ما کسی و احتیاج داریم که بتونه برنامه رو در دستش بگیره صحبت کنه...
 مخاطب و پای برنامه نگه داره... با صداش و دایره ی لغاتی که به کار میبره...
 -متوجه ام...

پورساعدی: فکر میکنی بتونی از عهده اش بریای؟
 -نه...

پورساعدی: خوبه... ادم نباید هرچیزی و انتخاب کنه... از آشنایی باهات
 خوشحال شدم... فکر کنم تو کامپیوتر موفق تر باشی... آقای اخوان؟
 اهورا از جاش بلند شد و منم ایستادم... با اینکه این پور ساعدی اصلا صدا
 نداشت و معلوم بود مجری برنامه نیست اما لابد خیلی کله گنده بود. از دست
 اهورا به طرز وحشتناکی عصبانی بودم... با این حال کمی بعد از آقای
 پورساعدی خدا حافظی کردیم... از ساختمون خارج شدیم...
 اهورا تمام مدت ساکت بود.

من هم حرفی پیدا نمی کردم بزنم. فقط یه خرده عصبانی بودم...
 با دیدن ریوی سیاهش گفتم: خوب من دیگه باید برم...

اهورا: تی تی خانم؟
 -بله؟

اهورا: میشه یه خواهشی کنم؟
 -چه خواهشی؟

اهورا: میتونم خواهش کنم با هم نهار بخوریم؟
 -چرا باید قبول کنم...

اهورا: فکر کنم یه عذرخواهی بهتون بدهکارم...

- نه مهم نیست. هرکسی را بحر کاری ساخته اند...!

اهورا: خودم اونقدر اسون پذیرفته شدم که فکر نمی‌کردم ...

میون حرفش اومدم وگفتم: مهم نیست... من دیگه باید برم.

اهورا: میشه دعوتمو قبول کنید؟

- چرا باید قبول کنم؟

اهورا: چرا نباید قبول کنید؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: بشرطی که پول غذاموخودم بدم...

اهورا: حالا راجع بهش صحبت میکنیم.

- پس منصرف بشید...

اهورا: اخه این درست نیست که من به شما ضرر زدم حداقل با یه نهار میتونم

یه جورایی جبران کنم هان؟

- چه ضرری؟

اهورا: هشت تومن که تا اینجا رسوندمتون... بعد بدون نتیجه ... هشت تومنم

تا برید خونه .. نهارم که درست نکردید... باید کلی وقت خرج کنید ... حالا

یه بار بد بگذرونین طوری همیشه...

پوفی کشیدم و اهورا دوباره گفت: خوب من و شما یه جورایی دو ستیم دیگه؟

نیستیم؟

-اگه دلیل اصرارهای شما رو بفهمم خیلی راحت تر میتونم کنار بیام...

اهورا: کلا ادم بد پيله ای هستم خودم میدونم...

-دقیقا.

اهورا در جلور و برام باز کرد وگفت: الان که حکم اژانس و ندارم رانندتون باشم...

از حرفش خجالت کشیدم یعنی از کار صبحم خجالت کشیدم... که عقب نشستم... البته در این که باید عقب مینشستم شکی نبود اما در هر صورت این حرفش یه مدلی بود.

سوار شدم و اونم با یه لبخند پیروزمندانه پشت فرمون نشست و به محض روشن کردن اتومبیل ضبط وهم روشن کردو یه اهنگ از محسن یگانه گذاشت.

ابروهامو بالا دادم وگفتم: شما چطور گوینده ی رادیو هستید که رادیو گوش نمیکنه؟

اهورا: رادیو شغل مورد علاقه ی من نیست.... من عاشق دوبله بودم... وهستم...

سرمو تکون دادم... پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم و اهوراهم ساکت بود.

اهورا سکوت و شکست و باز وراج بازیش شروع شد.

با تک سرفه ای گفت: یه سوال بپرسم؟

-بله...

اهورا: صبح چرا وانمود کردید من ونمیشناسید؟

اوه... یا امام غریب... میدونستم اینو فهمیده اما دیگه نمیدونستم که قراره

اینقدر تابلو تو روم بیاره.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: خوب...

اهورا میون حرفم نگفته ام وگفت: بهتون نمیاد دروغ بگید... ادم صادقی مثل شما ازش بعیده...

خوب این یعنی دورم نزن... بگو چرا وانمود کردی منو نمیشناسی. بالاخره مغز فندوقی من باید یه توجیهی میاورد.

-گاهی وقتا ادما مجبورن بخاطر منافع شون حرفهایی و بززن که شاید راست نباشه... بعضی وقتها هم برعکس ممکنه صادق باشن تا منافع شون به خطر نیفته...

اهورا: بخاطر منافعتون در مورد شغلتون صادق بودید؟ یعنی اونطوری گفتید تا من دلم بسوزه و...

با تعجب گفتم: نه اصلا اینطور نیست...

اهورا: پس چی؟ یا ادم ها صادقن... یا صادق نیستن... حد وسط که همیشه... همیشه؟

-من اگه راجع به شغلم گفتم فقط بخاطر این بود که شغلم بود مسلما اگه کارمند هم بودم باز هم همونو میگفتم... چه دلیلی داره به کسی که نمیشناسم دروغ بگم؟

اهورا: پس چرا صبح دروغ گفتید؟

-حس کردم نباید سریع بگم اهان شما فلانی هستید...

اهورا: شما از روی صدای من منو شناختید... حالا باور کنم که از روی صدای من منو شناختید؟

تند گفتم: خواستم کلاس بذارم...

تنها توجیه صادقانه ام بود!

اهورا مکشی کرد و پقی زد زیر خنده...

حالا نخند کی بخند.

بعد از موم شدن خنده هاش و قهقهه هاش ... رو بهم گفت: خیلی جالب بود.

حالم دیگه داشت از کلمه ی جالب بهم میخورد.

اهورا نفسی کشید و با زبون لبهایی که هنوز ته رنگ خنده رو شون نقش بسته

بود و تر کرد و گفت: ادم تو کار شما دخترا میمونه...

-حالا من یه سوال بیرسم؟

اهورا: البته...

-میدونستید از اولم تست و قبول نمیشم چرا منو معرفی کردید؟

اهورا: میشه جواب ندم؟

-هر جور راحتید...

اهورا: جواب ندم ناراحت میشید؟

-گفتم هر طور خودتون راحتید...

اهورا: اخه ممکنه جوابم شما رو بیشتر از جواب ندادنم ناراحت کنه...

-فکر کنم بتونم حدس بزنم چه توجیهی میارید...

اهورا: جدا؟

-ناراحت نمیشم...

اهورا: بذارید نگم...

-از سر دلسوزی و ترحم درسته؟ یا یه دختری اشنا شدید که اشپزه و حالا

خواستید بهش کمک کنید ... درست گفتم؟

اهورا اهی کشید وگفت: اولش اینطوری بود اما بعد دیگه نه...
 -مگه چه بعدی وجود داشت؟ شما تا همین خود صبح هم از سر دلسوزی
 منو به آقای پورساعدی معرفی کردید...

اهورا: حداقل الان میدونم دیگه احساس دلسوزی به شما ندارم...
 -خوبه...

اهورا: ناراحت شدید؟

-نشم؟

اهورا: نه... چون من جواب ندادم. . شما خودتون به خودتون جواب دادید...
 ولبخندی زد و ادامه داد: اصلا هرچی... شما که قبول نشدید...

-ولی شما به خاطر من رو انداختید درست میگم؟

اهورا: بیخیال... من ترجیح میدم فکر کنم خواستم به کسی کمک کنم و
 نشد... حداقل نیت خوبی داشتم.

خواستم شونه هامو بالا بندازم که فکر کردم الان طرف فکر میکنه من تیک
 عصبی دارم سر هر سه ثانیه شونه بالا میندازم.

اهورا: حالا از دست من دلخورید؟

-نه...

اهورا: راست میگید؟

-چه نیازی من الان دروغ بگم...

اهورا: نمیدونم... فقط حدس زدم.

-من ناراحت نیستم...

اهورا لبخندی زد و بالاخره ساکت شد.

با دیدن رستوران فانتزی اهورا متوقف شد و من پیاده شدم... ماشین و پارک کرد و به سمتم اومد و با هم وارد پیتزایی شدیم.

با دیدن قیمت پیتزاها مخم در حال سوت کشیدن بود...

خوب شد صبح یه خرده پول بیشتر برداشتم... وگرنه ابروم میرفت.

اهمی کردم وگفتم: بیخشید... آقای اخوان...

اهورا: میشه خواهش کنم باهم راحت باشیم؟

- باشه... با کمی مکث گفتم: اهورا من هیچ وقت یه دونه پیتزای کامل و نمیکورم...

اهورا ابروهاشو بالا داد... توقع نداشت اینقدر سریع حرفشو قبول کنم... خیره خیره نگاهم میکرد و لبخند کجی زد وگفت: خوب یعنی چی؟

-هیچی...

اهورا کمی به جلو خم شد و ارنج هاشو روی میز گذاشت و دستهاشو زیر چونه اش وگفت: فکر کنم از حرفت یه منظوری داشتی؟

پوزخندی زدم وگفتم: چه منظوری؟

اهورا: دوست داری با هم تو یه جعبه پیتزا بخوریم؟ باشه من حرفی ندارم... ولی بهت نیامد...

دهنم باز موند.

این الان چی گفت؟

درحالی که کاملاً جدی و با اخم بهش خیره شده بودم لبخندی زد وگفت: چی شد؟

-میشه لطف کنی و منظور سازی نکنی؟

اهورا نیشخندی زد و گفت: من یه مینی پیتزای قارچ و گوشت میخوام...

و منور و به سمتش هل دادم.

اهورا به صندلیش تکیه داد و گفت: مخلفات چی؟

-هیچی.

اهورا: هیچی از گлот پایین میره؟

چشمهامو باریک کردم و یه ذره خودشو جمع و جور کرد و گفت: اخه من بدون

سالاد هیچی از گلوم پایین نمیره.

-من سالاد نمیخورم.

اهورا گفت: خوب پس نوشابه؟

-دلستر استوایی...

اهورا: منم کوکا... و پیش خدمتی و که از نزدیکی میز ما رد میشد و صدا کرد و

سفارش ها رو داد.

البته دلستر استوایی نداشتن و فقط توت فرنگی داشتن و منم که از دلستر توت

فرنگی بیزار بودم ناچارا به نوشابه ی سیاه قناعت کردم.

اصلا از رفتارش خوشم نمیومد... یه مدلی بود... هرچی بیشتر میگذشت هم

بیشتر به این نتیجه میرسیدم که فقط در برخورد اولیه دوست داشتنی

و مهربونه... و هرچی جلوتر برم و بیشتر باهاش ارتباط داشته باشم بیشتر ازش

بدم میومد.

این در صورتی بود که نسبت به عماد و عیسی و فریبرز و حسین همکار سابقم اصلا چنین تفکری نداشتم با اون ها دوست بودم... شوخی میکردم حرف میزدیم. اون ها هم همیشه احترامم و نگاه میداشتن و زیاده از حد صحبت نمیکردن حتی فریبرز هم که خیلی مغرور و جدی بود وقتی یک درصد فکر کرد میتونه به من به چشم به عشق نگاه کنه درست این مسئله رو وقتی بیان کرد که فرداش باهاش چشم تو چشم نشم...

ولی این اهورا... حس خوبی که در ابتدا نسبت بهش داشتم و حالا نداشتم... حرفهاش و حرکاتش... هرچی بود ادم خیرخواهی به نظر نمیرسید. بخصوص که قیافه اش جذاب بود اما حالت چشمهاش یه جورایی موزماری و به ادم القا میکرد انگار که میگفت: بین من چقدر موز مارم...

نفس عمیقی کشیدم و اهورا پرسید: تی تی؟
بهش نگاه کردم.

اهورا: ناراحت شدی؟

-خوشم نمیداد کسی از حد خودش بگذره...

اهورا: گذشتم؟

-تکرار نشه...

اهورا: چشم...

درحالی که داشتم با منویی که روی میز بود بازی میکردم گفت: رابطه ات با همه ی پسرها یه جوهره؟

-اره... من حد ارتباطمو میدونم.

اهورا: ولی ندیدم با دوستان دانشگاهت اینطوری صمیمی باشی...

-نه با بچه های دانشگاه جدی ام... چون حرف پشت سر ادم زیاد درمیانر...
 بخصوص تو محیط دانشگاه که عین روستا میمونه ...

اهورا: پس با کیا صمیمی هستی؟

-با همکارام...

اهورا: همکار؟

-من قبلا تو بوتیک کار میکردم... اکثر فروشنده هایی هم که باهاشون کار
 میکردم هم سن و سال خودم بودن... یکیشونم روز اخر ازم خواستگاری کرد.

اهورا: جدی؟؟؟ تو چه جوابی دادی؟

-منفی...

اهورا: چرا؟

-من هنوز شرایط ازدواج ندارم...

اهورا: اهان... چه جالب... فکر نمیکردم دختری مثل تو بتونه با پسرا راحت
 ارتباط برقرار کنه و در این ارتباط حد و حدودشو رعایت کنه...

-مگه من چه ایرادی دارم که نتونم حد روابطمو نگه ندارم؟

اهورا: اخه به ظاهرت اصلا نمیدانم... همین الانشم باور نمیکنم اجازه دادی
 باهات راحت صحبت کنم...

-راحت صحبت کردن با هر حرفی وراحت زدن فرق داره...!

اهورا: خوب اره... ولی در هر حال... برام جالبه... من از دخترای چادری یه
 ذهنیت دیگه داشتم...

-نمیدونم... شایدم کاری که من میکنم اشتباه باشه...

قبل از اینکه اهورا حرفی بزنه پیش خدمت سفار شهامونو آورد وبا سلیقه روی میز چید و خیلی زود هم رفت.

درحالی که یه تیکه از پیتزارو با دست جدا کردم اهورا با کارد و چنگال مشغول شد...

پیتزارو که با چنگال وکارد و قاشق نیمخورن... واللہ.

اهورا کمی نوشابه خورد وگفت: نه خوب روابط دوستانه ی طبق اصول نمیتونه اشتباه باشه...

-بهرحال... شاید چون از ابتدا چادری نبودم و بعدا انتخابش کردم نتونستم حرمتشو اونطور که باید نگه دارم...

اهورا: چه جالب حالا یعنی حرف زدن با یه مذکر طبق اصول اخلاقی حرمت شکنیه؟

-نه ... ولی اگه ثمره اش یه نگاه نامربوط و یه خنده ی نابجا باشه و یه جمله زشت و برخوردارنده!!!!(اینو دقیقا بخاطر پیشنهاد تو یه جعبه پیتزا خوردن نثارش کردم)مسلمان حرمت شکنی به حساب میاد...

اهورا: شاید، بخصوص با این دیدی که تازگی ها به حجاب دارن...

-حجاب چیزیه که هرکس خودش باید بهش برسه...

اهورا: خیلی ها بی حجابی و فرهنگ و تمدن میدونن...

واسه تو که بد نمیشه پسره ی موزمار... از خداتم هست چهار تایی حجاب و دید بزنی وکیفور بشی!

-شاید... ولی مسلمانا هرچی که هست نه حجاب تمدنه ... نه بی حجابی تمدنه...

اهورا دستشو زیر چونه اش برد و با چنگال کمی قارچ و کالباس خورد و گفت:
خیلی ها دین داری و تقدس و تمدن میدونن...

-به عقیده ی من ... تمدن گروهی شخصیت ادم ها ست ... نه اعتقاداتشون...
این دو تا کاملا باهم مغایر هستن ...

اهورا: پس تناقض فرهنگ ها رو به حساب چی میدارید؟

-فرهنگ و تمدن هم معنی نیستن اما هم خانواده هستن کسی که متمدن رفتار
کنه مسلما با فرهنگ هم هست... فرهنگ نتیجه ی تحصیلات و شعور ادم
هاست نه رنگ مو و شلوار دم پا گشاده نه رنگ مشکلی چادر ... کسی که
بخواد با فرهنگ باشه و متمدن باید سطح سواد و فکر شو به اندازه ای بالا ببره
که توانایی تحمل تفاوت ها داشته باشه...

اهورا: یعنی درک کردن کافی نیست؟

-اصلا درک کردن بی معنیه... یا حداقل کنار لفظ های دیگه معنا پیدا میکنه
... باید تحمل کنی تفاوت دیگری و با خودت رو تحمل کنی...
تحملة
که درک و میاره نه درک تحمل و...

همه باید اونقدر فکر و اندیشه اشون رو بالا ببرن تا بتونن به تمام سلاقی احترام
بذارن و تحمل کنن و درک کنن... و هرکسی ازادانه و بدون توهین نظر شو ابراز
کنه و منطقی فکر کنه ... سعی نکنه یکطرفه کسی وقانع کنه ... شاید مشکل
همه این باشه که میخوان به زور سلیقه و فکرشونو به دیگری تحمیل کنن...
بعضی وقتها هم باید سکوت کنی ... بیشتر جواب میده...

اهورا: وقتی یه چیزی غلط باشه؟

-به نظر من بهتره همه ازاد باشن کسی حق نداره تو مسئله ای که بهش ربطی نداره دخالت کنه...

اهورا: اینطوری که نهی از منکر و امر به معروف کاملاً بی معنی تلقی میشن...
 -نهی از منکر در صورتیه که تو اطمینان داشته باشی... اگر کسی واقعا مرتکب اشتباه میشه باید کسی اون رو نصیحت کنه و به راه درست هدایت کنه که خودش هرگز چنین خطایی و مرتکب نشده یا حداقل شده و تجربه و زمان باعث ندامتش شده باشه ولی کسی که خودش سرتا پا ایراده چه حقی داره از دیگری ایراد بگیره... امر به معروف هم وقتی معنی پیدا میکنه که تو خودت درست باشی... هرکسی تا وقتی که به شخصی از لحاظ مالی و جانی و معنوی لطمه نزنه میتونه به راه خودش ادامه بده... عیسی به دین خودش موسی به دین خودش... فقط باید بقیه با این مسئله کنار بیان...

اهورا: ولی خوب الان همه چیز زوری شده و همه چیز برای همه یکسانه عیسی و موسی هم فرقی نداره...

-شاید باید حتما چوب بالا سرمون باشه تا یه نتیجه ای بده... موقع درس خوندن هم همینه آگه از ترس نمره و معلم نبود شاید هیچ کس نمره نمیگرفت و پاس نمیشد. تا وقتی هم که کسی خودش نخواد چوب فقط ادم و عقده ای تر میکنه... شما ها هم که راحتید...

اهورا خندید و گفت: من حاضرم چادر سرم کنم... ولی شما حاضرید کچل بشید برید سربازی؟

خنده ام گرفت و گفتم: نه... ولی شما که معاف هستین؟

اهورا: بله... کفالت مادرم و دارم...

- پس خیلی هم بد نیست. خوش بحالتونم هست.
 اهورا: ترجیح میدادم برم سربازی اما پدرم زنده بود.
 دلم یه لحظه براش گرفت...
 لبخند تلخی زدم و گفتم: متاسفم ... نمیخواستم ناراحتتون کنم... خدا
 رحمتشون کنه...
 اهورا: خدا هم رفتگان شما رو بیامرزه... ممنون.
 مشغول خوردن شدیم که اهورا گفت: میتونم یه سوال بپرسم؟
 سرمو بلند کردم و گفتم: خواهش میکنم....
 با مکث کوتاهی پرسید: چرا چادری شدی؟ ...
 در ادامه ی سوالش گفت: خیلی ها سعی میکنن خاص باشن... با هر ترفندی
 هم میخوان این تفاوت و اثبات کنن.
 -ولی من نمیخوام متفاوت باشم.
 اهورا ابروشو بالا داد و گفت: پس چرا؟ یهو بی تصمیمت عوض شد؟
 -عوض نشد ... من همون ادمم... اما سعی کردم عقایدمو تکمیل کنم و یه
 راهی و پیش بگیرم و تا تهش برم...
 اهورا: خوب این راه به همون متفاوت بودن ختم میشه... یه نفر موها شورنگ
 میکنه که متفاوت باشه ... یه نفرم یه روسری سرش میکنه که تک باشه...
 -نه... این بستگی داره که چطور تفاوت و تک بودن و معنی کنی.
 اهورا: تو متفاوت بودن و چطور معنی میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آگه خدا میخواست من و تو مثل هم باشیم قطعاً یکی از ما دونفر فریده نمیشد...

اهورا لبخندی زد و گفت: صریح و قاطع.

- تفاوت که فقط ظاهر نیست... بیانه.. تفکره... سلیقه است... هیچ دونفری با هم یکسان نیستن... هرکسی به اندازه ی خودش متفاوت و تک و نابه...

اهورا: چرا چادر؟

- چرا چادر نه؟

اهورا باخنده به تیکه پیتزا خورد و با آرامش جوید و گفت: سوال منو با سوال جواب نده...

بخاطر اینکه منو معطل خوردنش کرد منم کم نذاشتم و سس و رو به تیکه پیتزام خالی کردم و اروم اروم جویدم... یه خرده هم نوشابه خوردم و بعد گفتم:

- خوب تو چرا میپرسی؟

اهورا: همیشه دلم میخواست بدونم چه چیزی سکوی پرتاب میشه که یه نفر که حجاب درستی نداشته یه دفعه محجبه بشه.

لبخندی زدم و گفتم: امار منو با این دقت از کی گرفتی؟

اهورا خندید و گفت: اون روز تو مهمونی شنیدم که یکی از همکلاسی هات گفت روز اول دانشگاه چادری نبود... الانم بهش یه اشاره داشتی.

لبخندی زد و گفت: آگه نمیخوای جواب بدی اصرار نمیکنم...

- من توی ورودم به دانشگاه ظاهره مثل پرنیان بود ... یه خرده مو بیرون میریختم... یه مانتوی ساده میپوشیدم... همین.

اهورا: پرنیان؟

-دوستم... اون شب هم با نامزدش بود... نامزدش هم همونه که شعر ایرج میرزا رو خونند.

اهورا: اهان... پرنیان خانم که یادم نیومد اما حسین و یادمه...

-یه مانتویی ساده بودم... حالا یه چادری ساده ام... چیزی ازم کم نشده خیلی چیزها هم صاحب شدم...

اهورا کمی سالاد خورد وگفت: خوب یه دفعه چی شد؟ خواستی متفاوت باشی دیگه؟

دور دهنمو پاک کردم وگفتم:

-نه. میخواستم کامل باشم.

اهورا: راه تکامل که چادر نیست.

-اره نیست... اما سد راهش هم نیست.

اهورا: ولی این چرا شو درک نمیکنم... اخه برای چی یه چیزی که از یه فرهنگ دیگه اومده رو باید ترویج بدیم...

یه تیکه پیتزا خوردم و جمله ای که میخواستم تحویلش بدم و مرتب کردم و اروم و شرمده گفتم:

-خوب وقتی یه چیزی درست باشه چه اشکالی داره که اونو ترویج داد... این

نوع پوشش چه ضرری میرسونه؟ حجاب کامله، حجاب که سد راه نیست ادامه ی راهه... یه جور عافیه... شاید خوشایند جنس ذکور نباشه... اما بد

نیست... وقتی بد نباشه... چه اشکالی داره که رواج داده بشه؟

اهورا: طبق خیلی از روایات حضرت فاطمه (س) چادر سرش نمیکرد!

- اما حجاب خیلی سفت و محکمی داشت...

حتی حضرت مریم هم همیشه حجاب داشت... قدیمی ترین و اصیل ترین نقاشی هایی که تو کلیساها هستن این و به وضوح نشون میدن... اما شما یه مسیحی و نمی بینید که روسری سرش باشه... مگر راهبه ها... مگه اونو حجاب ندارن؟

اهورا: این جالبه... خیلی هم جالبه... ولی موضوع اینه که چرا باید ظاهر ادم ها با باطنشون فرق کنه.

- چه فرقی؟

اهورا: من خیلی ها رو میشناسم که ظاهرشون با خدا و با ایمانه اما اصلا ته دلشون به حرفهایی که میزنن اعتقادی ندارن... کسی که هیچ کدوم از وظایف دینی شو انجام نمیده اما ربا نمیکنه رشوه نمیگیره صداقت داره در هیچ چیزی هم تظاهر نمیکنه خودشه... ظاهر و باطن..... یکی هم هست که ظاهرش قدیسه بازیگر خوبیه اما ادم خوبی نیست... حالا بنظرتون کدوم داره راه درست و میره؟ کدوم وجهه ی زیباتری در ظاهر داره؟ کدوم باطن پاک تری داره؟

خوب هرکسی از هر قماشسی پیدا میشه... تو از کجا میدونی دختری که مو رنگ میکنه و مد روز میگرده نماز نمیخونه؟ هرکسی در یه قسمتی از اعتقاداتش ضعیفی داره... چه بسا شاید این ضعف منه که روبه روی شما نشستم و دارم باهاتون راحت صحبت میکنم... شاید از نظر یکی دیگه این کاملاً غلط باشه... به هر حال هرکسی یه ضعیفی داره و اگه کامل و قاطع قانع بشه همه چیز درست سر جای خودش قرار میگیره.

اهورا لبخندی زد و مدتی هر دو در سکوت به صرف غذا مشغول شدیم.
 اهمی کرد ... و دوباره شروع کننده ی بحث شد و گفت: ولی من بحثم اینه که
 چرا یه نفر یهو تغییر مسیر میده... یا یه ادم چرا باید دوگانه رفتار کنه؟
 -خوب به انسان اختیار داده شده همه ی ادم ها دزد و قاتل که به دنیا میان...
 سیرت ادم ها تحت تاثیر محیطه ... هرکس مختاره هر جور که عشقش میکشه
 رفتار کنه... شما یکی و می بینید که ظاهرا درسته از کجا مشخصه که باطنش
 هم درست باشه. یه ادم محجبه که صرفا درست نیست یا یه ادم بی حجاب که
 صرفا غلط نیست ... هرکسی یه زاویه ی دیدی داره ... نسبت به هر چی ... به
 دین ... به حجاب ... به سیاست... اگه قرار بود همه یک دید یکسان داشته
 باشن که این همه ادیان متفاوت نبود... این همه ملیت متفاوت نبود این همه
 فرهنگ و سنت نبود.

اهورا کمی از نوشابه اش خورد وگفت: عقاید جالبی داری...

-به اندازه ی سوالات جالب تو.

اهورا خندید وگفت: من همیشه دنبال جواب بودم... فکر میکردم تو هم الان
 میای میگی خوب چادر سر میکنم چون خدا گفته ... اواز نمیخونم چون خدا
 گفته... فکر کردم مثل بقیه پاس میدی به دین و خدا و پیغمبر...

-

-ولی توی قران همیشه گفت خدا به صراحت گفته حتما به این شکل و شمایل
 محجبه باشید و یا اواز نخونید...

کمی با پیتزام مشغول شدم... دیگه سیر شده بودم... از مینی پیتزام فقط یه تیکه مونده بود... یه خرده از کالباس ها و پنیرهای روشو خوردم... که اهورا گفت: دقیقا... صداقتت در بیان عقایدت قابل تحسینه معلومه دنبال جواب بودی.

-من وقتی چادر وانتخاب کردم که دیدم تو محلمون باید اینطوری باشم وگرنه اتفاقات ناخوشایندی میفته برام... خواستم هم رنگ جماعت محلمون بشم... ولی میتونستم برم هم رنگ سرچهارراهی های جردن بشم... این برمگرده به اختیار ادم ها و زاویه ی دیدشون... اونی که به نظرشون بهتره رو انتخاب میکنن... بعد هم یه چیزایی اکتسابیه یه چیزایی ذاتیه. کم کم باهاس کنار او مدم اونقدر که دیگه باهام عجین شد... اونقدر که ازش دفاع میکنم وحرمتشو نگه میدارم...

اهورا: جالبه ...

-حالا من یه سوال بپرسم؟

اهورا: البته...

- چرا این سوال و پرسیدی؟ هدفت از این بحث چی بود؟

اهورا شونه هاشو بالا انداخت وگفت: اگه یه نفر دیگه که سبک هوی متال لباس میپوشید و تو یه جمع با بقیه فرق داشت هم میپر سیدم... دوست دارم بدونم اطرافیانم چه فکری میکنن ... چه عقایدی دارن... چرا میخوان خاص باشن ... البته با حرفهات همه به نوعی خاص هستن ...

-جالبه ... پس ادم کنجکاوی هستی... اینم یه جور خاص بودن...

اهورا با همون لبخند گفت: بهر حال صحبت باهات جالبه...

-یه خواهش کنم؟

اهورا: البته؟

-تکه کلام نداشته باش... سرهر چیز کوچیک و بزرگی... این جالبه... اون جالبه...

اهورا خندید وگفت: اصلا نمیفهمم کی ازش استفاده میکنم...

-بعد از هر جمله ای که من میگم...

اهورا بلند تر خندید و گفت: چه جالب جدا؟

با کلافگی گفتم: الانم گفتمی...

اهورا در حین خنده اش تلفنش زنگ زد و خیلی زود خنده اش جمع شد.

اروم بهم گفت: بیخشید....

ارنجشوروی میز گذاشت و جواب داد: بله؟

...

اهورا: سلام.

...

اهورا: ممنون.

...

اهورا: مبارک باشه.

...

اهورا: فکر کنم رادیو باشم...

...

اهورا: حالا بعدا راجع بهش صحبت میکنیم...

...

اهورا: نه...

...

اهورا: نه...

...

اهورا: باشه... خدا حافظ.

و گوشیشو داخل جیبش گذاشت... کمی به پیتزاش نگاه کرد و نو شابه خورد.

حس میکردم به کل حضور منو فراموش کرده.

یه تک سرفه کردم و اهورا انگار به خودش اومد و گفت: ببخشید...

-طوری شده؟

اهورا: نه...

-واقعا؟

اهورا: دختر عمه ام بود... داره ازدواج میکنه.

-مبارک باشه...

اهورا: اگه اختلافات خانوادگی نبود و پدرم زنده بود... پوفی کشید و سکوت

کرد...

دیگه تا تهش خوندم چی به چیه... حالا دختره داشت ازدواج میکرد و اهورا

... بهش نمیومد تریپ شکست عشقی خورده ها رو دربیاره.

اهورا نفس عمیقی کشید و گفت: مهم نیست. چی میگفتیم؟

-فکر کنم بهتر باشه برگردم... این حساب من... و شیش و پونصدی که پول
غذام شده بود و روی میز جلوی اهورا گذاشتم.

اهورا اخم کرد وگفت: قرارمون این نبود...

-چرا بود من گفتم بشرطی میام که دنگم و حساب کنم...

اهورا با اخم گفت: اخه...

-اگه دوستی و روابط مشخص شده داریم پس نباید به این فکر کنی که موظف
هستی پول غذای منو حساب کنی...

اهورا سری تکون داد وگفت: من از پس تو برنمیام... باشه... ولی میرسونمت
باشه؟ نه هم توش نمیاری... و قبل از اینکه مخالفتمو ابراز کنم فوری فیشی که
پیش خدمت همراه غذاها آورده بود و برداشت به سمت صندوق رفت.

منم ته مونده ی نوشابه ام و خوردم و ازجام بلند شدم.

به همراه اهورا سوار اتومبیلش شدم... تا رسیدن به منزل هم باز باهم بحث
کردیم. البته با شوخی ها و شیطنت هاش که حس میکردم بیشتر برای فرار از
حالت درونی خودش و واقعا روز خوبی باهاش داشتم. جلوی سینما نگه داشت
و ازش تشکر کردم... و قرار شد اگه برنامه ای گذاشت من و دوستانم هم حتما
بیایم و ازمون قول هم گرفته بود.

به خونه که رسیدم خانم سرمدی کلی از عزیز پذیرایی کرده بود تشکر و سپاس
و حشمتناکی ازش کردم و اون رفت ... من هم لباس هام و عوض کردم...
و خوشبختانه عزیز میلی به غذا نداشتم.

منم تصمیم گرفتم یه خرده استراحت کنم تا فردا جون سر و کله زدن با پرند و اون استاد موسیقی مزخرفشو داشته باشم.

مشغول جمع کردن میز صبحونه بودم که پرند با یه تاپ مشکی دو بنده و یه شلوار چرم مشکی با کمر بندی که سگکش مارک Dior بود جلوم ظاهر شد.

با اخم گفتم: پرند این چیه پوشیدی؟

پرند با تعجب گفت: زشته؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه زشت نیست...

پرند: خوب پس چی؟

-درست نیست اینو جلوی کیوان بپوشی...

پرند با چشمهای گرد شده گفت: اخه چرا؟

-پرند برو یه لباس سنگین تر بپوش... و با طعنه گفتم: از همونا که جلوی باباتم میپوشی...

پرند خیلی از حرفم خوشش نیومد. درحالی که اخم کرده بود و لب برچیده بود با این حال به سمت پله ها و بعد هم به اتاق رفت و در و کوبید.

با صدای زنگ بدون اینکه بپرسم کیه درو باز کردم. تصویر کریه کیوان و تو ایفون دیدم و لازم نبود خیلی باهاش هم کلام بشم.

کیوان وارد خونه شد و با دیدن من انگار ضدحال خورد و گفت: سلام.
-سلام...

کیوان: پرند نیست؟

-الان میاد... و شربتی وکه آماده کرده بودمو به دستش دادم. یه تی شرت جذب پوشیده بود و جین مشکی... روی صندلی پیانو نشسته. من هم روی مبلی

نشستم کیوان پشت به من بود... تی شرت مدل کوتاه مزخرفش بخاطر اینکه نشسته بود بالا رفت و شلووار فاق کوتاه مشکی مزخرفترش پایین تر اومد... صحنه ی تهوع اوری جلوم بود... نه میتونستم به این مسئله تذ اما نمیتونستم اجازه بدم پرند تنها با این موجود چندش اور یک جا باشه...

با دیدن قامت پرند که تند پله ها رو پایین اومد نفس راحتی کشیدم بلوز استین بلند سفیدی پوشیده بود حداقل بهتر بود هرچند دوست داشتم شلووارش هم عوض کنه...

موهاشودم اسبی بسته بود کنار کیوان نشست و کیوان مشغول تدریس شد. یه پیچ پیچ هایی هم با هم داشتند...

بدبختی اینجا بود که بخاطر ریخت پشت نمای نحس کیوان حتی نمیتونستم بیشتر حواسم بهشون باشه هرچی که بود شوخی حادی بینشون رخ نداد. پرند هم چند باری به بهانه ی آوردن و بردن شربت و بستنی میخواست منو دک کنه اما بخاطر اپن بودن اشپزخونه و وجود پیانو که در تیر راس من بود خیلی موفق نشد.

من هم یا مین شستم و مثلا میز و گرد گیری میکردم... یا به دو گلدون کنار میز تلویزیون رسیدگی میکردم و برگهای زردشونو جدا میکردم و بهشون اب میدادم... اینقدر بدم میومد گل و گلدون ها خشک و پژمرده باشن... وقتی بهشون اب دادم و با دستمال نم دار برگهاشونو تمیز کردم یه ذره باطراوت شدن... بخصوص که بوی نم خاک هم تو خونه پیچیده بود.

اگر حضور کیوان نبود احساسات نوستالژیک من که یادآور شمال و فضای شمال بود به اوج خودش میرسید... ولی به طرف این شمال این کیوان نحس حضور داشت!

بعد از اتمام درس فکر کردم که باید به پارسوا مطلب و بگم ... و حین خداحافظی هم اتفاقی افتاد که بیشتر به این نتیجه رسیدم تا شر کیوان و هرچه زودتر کم کنم... بخیال اینکه من حواسم نیست غافل از اینکه من از پشت پنجره داشتم نگاه میکردم ... قرار شد پرند کیوان و تادم در بدرقه کنه ... اما قبل از خروج کیوان ، اون پسره ی احمق از فرصت استفاده کرد و رفت سراغ لب های پرند... چیزی که دیده بودم در باورم به هیچ وجه نمیگنجید... اون دختر فقط سیزده سالش بود. برای این روابط هنوز خیلی زود بود.

حالا معنی طرز لباس پوشیدنش و جلوی کیوان میفهمیدم... و شوخی ها و صمیمیتی که باهم داشتم... لبهامو گزیدم... تا آخرین لحظه که کیوان از خود بی خود شده بود و اختیار کاراش رو نداشت تماشا کردم... اونقدر خشک شده بودم که نمیتونستم از جام تکون بخورم.

با صدای بسته شدن در حیاط و صدای برخورد لک و لک دم پایی های پرند با سنگفرش باغ به خودم اومدم و مشغول آماده کردن غذا شدم.

تا صرف نهار پرند کاری به کارم نداشت نمیدونم شایدم چون خیلی اخم هام تو هم بود سراغم نمیومدم... حواسش به طوطیش بود که اسمشو گذاشته بود پسته و سعی داشت حرف زدن بهش یاد بده... و من هم در افکارم غرق بودم که چطور به پارسوا باید بگم که...!!!

با او مدن پارسوآ و سلام و علیکی که با من داشت میز نهار و چیدم... پرند مدام حرف میزد و از کارهایی که صبح انجام داده بود تعریف میکرد.

بعد از صرف غذا پرند به اتاقش رفت و پارسوآ هم میخواست استراحت کوتاهی بکند و بعد هم دوباره به شرکت برگردد...

درحالی که برایش چای بردم گفتم: میتونم باهاتون صحبت کنم؟
عینکشو با انگشت وسط روی بینیش هل داد به عقب وگفت: در چه موردی؟
خواستم حرفی بزنم که با هول گفت: مشکلی پیش اومده؟ شما که نمیخوانین از اینجا برین؟

هاااا! نه بابا... کجا برم...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: راجع به پرنده...

پارسوآ با نگرانی گفت: طوری شده؟

-میتونم بشینم؟

پارسوآ: البته... خواهش میکنم ببخشید اصلا حواسم نبود.

روی مبلی نشستم و به پارسوآ نگاهی کردم وگفتم: شما چقدر از روحيات پرند

خبر دارید؟

پارسوآ: منظورتون چیه؟ طوری شده؟؟؟

-من نمیدونم چطور باید بگم...

پارسوآ با نگرانی گفت: پس فهمید؟

با تعجب گفتم: ببخشید چیو؟

پارسوآ دستشو لابه لای موهای سیاه و خوش حالتش فرو برد و گفت: باید از روز اول بهش میگفتم...

سکوت کردم تا خودش بفهمه چیزی که داره راجع بهش فکر میکنه اشتباهه... پارسوآ پوفی کشید و گفت: بنظرتون باید به پرند بگم که ماه آینده من و رها جدا میشیم؟؟؟ درواقع اصلا همه چیز بین من و اون تموم میشه...

با احساس گیجی گفتم: ببخشید من متوجه نمیشم؟

پارسوآ: پرند قضیه ی رها رو فهمید...

-ببخشید رها کیه؟

پارسوآ: همسر من...

-همسرتون؟؟؟ مگه ایشون فوت نشدن؟

پارسوآ از جا بلند شد و دستهاشو توی جیبش فرو برد و گفت: خوب چرا همسر اولم مادر پرند فوت شده... اما رها... راستش... چنگی به موهاش زد و کمی جا به جا شد و گفت: من شش ماه پیش بخاطر اقامتم درکاندا مجبور شدم با رها عقد کنم تا اقامتم حفظ بشه... البته ماه آینده قصد داریم از هم جدا بشیم چون بین خودمون یه قراری گذاشته بودیم... یعنی فقط من و رها عقد کردیم که اسم من بره تو شناسنامه اش و بتونم اقامتمو نگه دارم... ولی من دوست نداشتم پرند متوجه این موضوع بشه...

-اون روز به من گفتید دوستتونه...

این سوال ونمی پرسیدم دق میکردم از فضولی!

پارسوآ: خوب فکر نمیکردم لازم باشه بهتون بگم... از طرفی هم میترسیدم مبادا پرند بفهمه...

پس اونى كه اينجا بود زنش بود؟؟؟ پس رابطه اى هم كه باهم داشتن حلال بود... پس با لباس خواب حق داشت روى پله بایسته... پس پرند نبايد مي فهميد چون اينجا فقط بحث اقامت بود و پرند فكر ميكرد اون زن يه دوسته... مدت عقد هم به زودى تموم ميشد. خدا لعنتت كنه تى تى چقدر فحش نثارشون كردى!

هرچند پرند اين موضوع رها رو مي دونست كه دوسته... ولى نمي دونست زنشه... كاش پارسوا مي فهميد كه پرند كبك نيست سرشوزير برف كنه! پارسوا اهي كشييد وگفت: دلم نمي خواست پرند فكر كنه مادرشو فراموش كردم...

فكر كردم درسته بگم: بهر حال شما سيزده سال تنها زندگى كرديد... پرند مسلما اينو درك ميكنه...

پارسوا لبخندى زد وگفت: حالا از كجا فهميد...

اوه اين بيچاره هنوز فكر ميكنه پرند جريان اين دختره رو فهميده... ولى خوب نفهميده... ولى يه چيزايى مي دونست.

نفس عميقى كشيديم وگفتم: اون از اشنايى با دوست دختراتون مطالعه... حتى روز اول... منو...

پارسوا سريع تصحيح كرد وگفت: اره.. مادر خدا بيا مرزم خيلى اصرار داشت من ازدواج كنم سه چهار تا دخترم با بهونه و بى بهونه به خونه مي آورد به عنوان پرستار و معلم... پرند هم رو حساب ديدار با اونا اينطوري بيان ميكنه... وگرنه من سر جمع با هيچ كدوم از اون قبلى ها يك ساعت هم صحبت نكردم.

اگرم بخاطر مشکل اقامتم نبود حتی حاضر نمیشدم با رها محرم بشم... مشکل من اینه که نمیخواستم پرند بفهمه رها همسر قانونی منه... با این موضوع سخت تر کنار میاد تا اینکه فقط فکر کنه یه دوست دختر زودگذره.

پیشنویمو خاروندمو گفتم: به هر حال موضوع اصلا این نبود مهندس... پارسوآ چشمهاشو گرد کرد وعینکشو با انگشت اشاره بالا داد وگفت: پس چی؟

-پرند این موضوع عقد قراردادی تون رو نمیدونه...

پارسوآ: ولی شما گفتید که...

-نه این فرضیه ی شما بود... من نگفتم پرند فهمیده رها خانم همسر قانونی شما!

پارسوآ کله اشو خاروند وگفت: یعنی من دوساعته الکی توضیح میدم؟ خنده ام گرفت و سرمو انداختم پایین.

پارسوآ گردنشو به سمت من خم کرد وگفت: میشه بپرسم موضوع چیه؟ مگه بازم اتفاقی افتاده؟ مگه چند بار درماه اتفاق میفته؟ من تا جایی که میدونم این اتفاقات ماهی یک بار بیشتر نیست...

از این حرفش گر گرفتم... با این حال نفس عمیقی کشیدم وگفتم: آقای ...

پارسوآ میون کلامش اومد وگفت: پرند چش شده؟؟؟

-روابط دخترتون با دیگران براتون مهمه؟

پارسوآ به پشتی مبل تکیه داد و پا شو رو پاش انداخت وگفت: البته... اما پرند دوستان زیادی نداره...

قبل از اینکه بگم استاد جوون و کریه موسیقیش دوست پسرشه که به طرز جفنگی اونو می ب*و*سه صدای پرند اومد که رو به پار سوآ گفت: به تی تی جون گفتی؟

پار سوآ به پرند نگاه کرد و کمی بعد با کف دست به پیشونیش زد و گفت: اخ اصلا یادم نبود پرند....

پرند جلو اومد روی پای پار سوآ نشست و گفت: حالا بگو دیگه...

پار سوآ به من نگاه میکرد انگار منتظر بود من بحثم و جلوی پرند هم ادامه بدم. پرند هم مشکوکانه به من خیره شده بود.

لبخندی زدم و گفتم: ماجرا چیه پرند؟

پار سوآ: راستش پرند قراره سه شنبه ی هفته ی آینده بره مهمونی... تولد یکی از دوستانش... آگه شما بتونید باهاش برید من حرفی ندارم... اما تنها اجازه نداره بره...

پرند از جا بلند شد و روی دسته ی مبل من نشست و گفت: تی تی جون تورو خدا... من تا به حال تولد هیچ کدوم از دوستام نرفتم... خواهش میکنم... بیا... تورو خدا... بخدا بهت خوش میگذره... تورو خدا...

طوری التماس میکرد که دلم براش سوخت و پار سوآ گفت: پرند تی تی جون و اذیت نکن شاید نخوان بیان...

تی تی جون؟ با گفتن این حرف یه جووری لبخند کجی هم بهم زد.

چشم غره ای به پار سوآ رفتم که باعث شد سیخ سرجاش بشینه و با جدیت به پرند گفت: شاید وقت نداشته باشن پرند... اینقدر اصرار نکن...

پرنده با دلخوری گفت: تی تی جون بخدا به تو هم خوش میگذره... بهت قول میدم... تورو خدا... همه ی دوستانم میرن... من که هیچ جا نمیرم تورو خدا... جوروی اصرار میکرد که کم مونده بود گریه اش دربیاد... دلم سوخت و نگاهی به پارسوا انداختم انگار با چشمه‌هاش داشت ازم خواهش میکرد...

و حرفش با نگاهش یکی شد چون گفت: البته مطمئنم خانواده ی کیانا دوست پرنده تحصیل کرده هستن... از این بابت نگران نباشید.

پرنده دوباره با نگاهی پر از خواهش به من خیره شد... با لبخند رو به پرنده گفتم: باشه... من حرفی ندارم...

پرنده با خوشحالی و درعین ناباوری با هیجان خاصی ب*غ*لم کرد و کلی صورتمو ب*و*سید.

بعد از تموم شدن ب*و*سه هاش گفت: پس من میرم لباسمو انتخاب کنم... و بدو از پله ها بالا رفت.

به پارسوا نگاه کردم. با لبخند ژکوندی مات من شده بود... و همچنان با خیرگی خاصی نگاهم میکرد بدون اینکه متوجه باشه منم بهش زل زدم و منتظرم بینم کی قرار این نگاه های خیره اش تموم بشه... زیر لب پیش خودم گفتم: تموم شدم چشم چرون...

انگارفهمید زیادی نگام میکنه چون خیلی تابلو و ضابلو و ضایع نگاهشو به پایه ی میز دوخت وگفت: حالا نگفتید چی میخواستین بگین؟

از جا بلند شدم حالا وقت این نبود که بگم... نمیخواستم تولدی که پرنده میخواست بره رو براحتی خراب کنم... برای همین گفتم: باشه برای بعد...

خواستم به اشپزخونه برم که صدام کرد.

صدای خوبی داشت... نه به خوبی اهورا... ولی اون هم صدای بم و مردونه ای داشت.

بهش نگاه کردم و پارسوا گفت: ممنون که با پرند می رید...

لبخند کمرنگی زدم و به اشپزخونه رفتم. از نگاه های خیره اش که بی حواس بود خیلی خوشم نمیومد... اما سنگینی رفتاراش می تونست این خیرگی و پپوشونه... و من بگذرم از اینکه کسی با لبخند مدت و ثانیه ای به من زل میزنه... و با لحن خاص و لبخند محوی مگه تی تی جون... کسی که ماه آینده مدت عقدش تموم میشه... کسی که درگیر کارشه... و حالا حس می‌کردم چقدر مزخرفم که زود قضاوت میکنم... اون همون بود که نشون میداد یه ادم اروم و نسبتاً ساکت... مرموز... درعین حال مهربون. حالا که فهمیده بودم رها همسرش بوده و رابطه ای قانونی باعث میشد تا اون به اینجا بیاد حس می‌کردم الان پارسوا همونیه که از اول تو ذهنم بود... همون پدر کوچولویی که زندگی جنجالی و جذابی داره... پدری که فقط هفده سال با دخترش اختلاف سنی داره.

لبخندی به افکارم زدم... و خودمو برای هزارمین بار شماتت کردم که چرا اینقدر زود قضاوت میکنم!...

مشغول سرخ کردن پیاز برای درست کردن ماکارانی بودم که صدای پرند بلند شد وگفت: من برای تولد لباس ندارم!...

پارسوا: خیلی خوب... یکشنبه میریم خرید خوبه؟

پرنده راضی نبود با اینحال با غرغر گفت: تازه شنبه هم جلسه ی اولیا مریانه ...
باید بیای...

به حال نگاه کردم ، دنبال پارسوآ می‌گشتم تا بدونم چه جوابی میده خدایا این
ملت یه واکسن واسه فضولی اختراع کنن!... پارسوآ برای رفتن به شرکت آماده
شده بود ...

براش یه لیوان چای ریختم و گفتم: مهندس چایی تون سرد نشه...
پرنده دوباره با غرر ولند گفت: اگه نیای نمره انضباطمونو کم میکنن...
پارسوآ کتتش را پوشید وگفت: مگه دفعات پیش نیومدم ازت نمره کم کردن؟
پرنده: این دفعه نامه دادن... باید امضاش کنی... تو جلسه به خانم ناظممون
تحویل بدیش...

پارسوآ اصلا گوش نمیداد تا کمر توی کیف سامسونت نقره ایش فرو رفته بود
و بنظرم دنبال یه چیزی می‌گشت.

پرنده پایش را روی زمین کوبید وگفت: همه پدر و مادرشون میرن...
پارسوآ اخمی کرد وگفت: هزار مرتبه نگفتم این حرکتو نکن...
پرنده با لجاجت باز پایش را روی زمین کوبید و من دوباره به چایی اشاره کردم
تا سرد نشده پارسوآ اونو بخوره و بعد هم بره.

پارسوآ با کف دست یک ضربه به کمر پرنده زد وگفت: قوزم نکن...
وبه اشپزخانه امد و با لبخند تشکری کرد . پرنده هم با لگد به پای پارسوآ زد
وگفت: وحشی ... کمرم کبود شد!

پارسوآ با خنده موهای پرنده و کشید و جیغشودراورد. پرنده هم با حرص به
کتش حمله کرد و میخواست اونو پاره کنه. پارسوآ دستهای پرنده و از میچ گرفت

و سعی داشت تقلا ی پرند و اروم کنه البته موفق شد اما حرص پرند هنوز کامل تخلیه نشده بود.

بعد از کشتی پدر و دختری بالاخره پارسوآ به رفتن رضایت داد و درباره ی جلسه هم بهانه ای برای رفتن آورد.

پرند بق کرده روی اپن نشست وگفت: شنبه همه جلسه رو میرن...

-خوب پدرت کار داره پرند.

پرند: الاغ یعنی یک ساعت نمیتونه اون شرکت کوفتی شو ول کنه؟

-پرند_____د؟

پرند سیخ نشست وگفت: بله؟

- این چه طرز صحبت کردنه؟

پرند خندید وگفت: اوووو... تی تی جون من همیشه اینطوری صحبت میکنم.

با اخم گفتم: تو حق نداری با پدرت اینطوری صحبت کنی اصلا درست

نیست...

پرند لب برچید وگفت: خوب چیکارکنم؟ اصلا به حرف من گوش نمیده...

-باید فحش بدی؟

پرند شونه ها شو بالا انداخت و درحالی که با بند پاچه ی شلوارش ور میرفت

گفتم:

-مودبانه ازش خواهش کن... اگر نمیتونه بیاد درکش کن.

پرند نفس کلافه ای کشید وگفت: آگه نمره ام کم بشه تقصیر اونه...

سرمو تگون دادم وگفتم: جلسه از چه ساعتیه؟

پرنده: یازده و نیم تا یک...

-حتما باید اولیا باشن؟

پرنده: نه بابا مهم اون امضاس... اون دفعه ای دوستم خاله اش و آورده بود.

اهمی کردم و پرند بی هوا به من خیره شد وگفت: تی تی جون شما شنیه ها

کاری ندارین مگه نه؟

دقیقا داشت فکر منو میخوند... نه کاری نداشتم.

لبخندی زدم و ادامه ی فکرشو گفتم: خوب آگه بخوای من میتونم تو جلسه

شرکت کنم...

پرند فوری از جاش پرید وگفت: به خدا چاکرتم تی تی جون ن ن ن...

لبخندی زدم... حیف حرکت صبحش هنوز یادم بود وگرنه باهاش مهربون تر

برخورد میکردم... نمیدونم چرا دلم میخواست به پرند کمک کنم... حس

میکردم تنها ست... احتیاج به کمک داره. حس میکردم این خونه احتیاج به یه

نظم داره... پار سوا هرچقدر پرند و دوست داشته باشه اما نمیتونست درکش

کنه... نمیتونست باهاش درد و دل کنه... میخواستم سعی کنم تا جای خالی

یه گوش شنوا یا یه سنگ صبور و برای پرند پر کنم. هرچند مطمئن نبودم موفق

میشم اما دلم میخواست سعی کنم و مطمئن بودم بالاخره یه نتیجه ای هم

داره... کارهامو انجام دادم... خیلی ه*و*س کرده بودم خونه رو تغییر دکور

بدم... نمیدونم این همه وسایل شیک و یونیک حق نداشتن در عین بی

سلیقگی کنار هم چیده بشن... فضای خونه تنگ و تاریک شده بود.

یه لحظه تو دلم ارزو کردم اگر این خونه زندگی مال من بود اونقدر با سلیقه

تمام وسایل و میچیدم که همه انگشت به دهن بمونن... اهی کشیدم و به

خودم تشر زدم: خوبه که نیست... همین مونده با چیدن وسیله های خونه فخر بفروشی

یه لحظه تو دلم ارزو کردم اگر این خونه زندگی مال من بود اونقدر با سلیقه تمام وسایل و میچیدم که همه انگشت به دهن بمونن... اهی کشیدم و به خودم تشر زدم: خوبه که نیست... همین مونده با چیدن وسیله های خونه فخر بفروشی...!!!

پرند مشغول صحبت با پسته بود... پسته هم داشت یه صداهایی از خودش درمیآورد... حتی چند بار با تمام بی اعتمادیم به شنواییم حس کردم که حرف "پ" رو به خوبی تلفظ میکنه...

روی میلی نشستم و مشغول گردگیری گرامافون شدم... کاش جای این با اون تلفن سبک قدیمی عوض میشد... و روی میز گردی که تلفن روش قرار داشت و دور تا دورش پر از قاب عکس بود قرار میگرفت.

اینقدر ه*و*س کرده بودم مبلها رو جا به جا کنم که بی اراده انگشتهام به گرامافون قفل شد و از جا بلندش کردم.

در یک تصمیم ناگهانی رو به پرند گفتم: پرند میتونم جای اینو با تلفن عوض کنم؟

پرند لبخندی زد و گفت: بذارش رو میز گرده؟

-آره... اشکالی نداره؟

پرند ناز خندید و گفت: نه تی تی جون راحت باش... و روبه پسته گفت: پسته بگو پرند... پسته... ر... ند...

خوشبختانه پرند پشتش به من بود... فوری جاها رو عوض کردم... قاب عکس پارسوا و پرند بود... و یه خانم و آقای مسن که بنظرم پدر و مادر پارسوا بودند... حتی عکس پریسا هم اون جا بود. و عکس مادر پرند که قبلا تو اتاق پرند هم یکی عینشو دیده بودم... واقعا پرند تمام جذابیت منحصر به فردش و از این زن گرفته بود. البته قد کشیده اش و مشکی بودن موها و چشمهای سفیدی پوستش از پارسوا...! اخه پسر که نباید اینقدر سفید باشه! خاک تو سرت تی تی اینقدر سیاهی... والله.

قاب عکس ها رو روی عسلی گذاشتم... میز گرد و در معرض دید بین دو مبل یه نفره ی استیل قرار دادم... تلفن رو روی یه ویتترین باریک کنار ساعت تمام قدی درست در امتداد بوفه گذاشتم... پرند حواسش به کار خودش بود... چند مبل یه نفره رو تغییر دادم تا برای رفت و امد مسیر باز بشه... بلند گوهای سینمای خانگی رو هم در چهار ضلع هال م*س*تطیلی بردم... عجیب دلم میخواست جای میز نهارخوری و عوض کنم و مبل سه نفره رو از وسط حال که کاملا سد معبر کرده بود و جا رو تنگ کرده بود بردارم... ولی تنهایی از عهده اش برنمیومدم... برای همین پرند و صدا زدم و اون با کمال میل کمکم کرد و اتفاقا پیشنهادات خیلی خوبی داد.

قاب عکس ها رو روی پیانو چیدم... تنها چیزی که تغییر نکرد جای پیانو و بوفه بودند... جای بقیه ی چیزها عوض شد. پرند الکی میخندید و تزمیداد... ولی واقعا خونه باز شده بود... از اون تنگنا دراومده بود. جای گلدون ها رو عوض کردم و گل های مصنوعی زشت و کدر و پشت پیانو گذاشتم تا بعدا براش جا پیدا کنم... گل های طبیعی چه قدر ناز بودن... مخصوصا که بهشون اب

میدادم و باهاشون حرف میزدم اون ها هم خونه رو خوشگل میکردن و بوی نم خاکشون همه جا می پیچید. اخیش... خونه با طراوت و روشن شده بود... از نتیجه ی کارم راضی بودم... حداقل حین راه رفتن پام به میز غسلی و مبل ها گیر نمیکرد.

پرنده با خنده گفت: کن فیکون شده تی تی جون... ولی خوب شدا. چرا به فکر خودمون نرسید؟

نفس راحتی کشیدم وکش وقوسی به کمرم دادم وگفتم: خونه از تاریکی دراومد...

پرنده دستمو گرفت وگفت: تی تی جون میگم میای اتاق منم تغییر بدیم؟؟؟
هان؟

دستم رو دستش گذاشتم وگفتم: حتما... بذاریه چایی بیارم بخوریم بعد میریم سروقت اتاق تو...

پرنده نداشت بلند بشم و خودش به اشپزخونه رفت.

چون پارسوا نبود مانتو و روسری مو برای اولین بار حتی جلوی پرنده دراوردم... از گرما داشتم خفه میشدم... از جا بلند شدم و پرده ی پنجره ی هال وکنار زدم... و پنجره رو باز کردم تا هوا عوض بشه.

پرنده با هیجان گفت: بابا تی تی جون کشف حجاب کردی... بابا خوش تیپ... چه تاپ خوشگلی...

خندیدم و گفتم: بچه اینقدر زبون نریز...

بلند خندید و کنارم نشست و مشغول صرف چایی شدیم... بعد از چایم به اتاقم رفتم تا نمازمو بخونم تمام مدت پرند زل زده بود به من ... وقتی نمازم تموم شد خندید و گفت: با چادر سفید خیلی خوشگل تر میشی ها...

دماغشو با دو انگشت گرفتم و گفتم: خدا این زبون و بهت نمیداد تو چیکار میکردی؟

پرند خندید و گفت: دو تا دست هم دارم... خدا نور به قبر باغچه بان بیارونه... با زبون اشاره حرف میزدم....

لبخندی زدم ... حس میکردم باید با پرند صحبت کنم ... هرچند الان وقتش نبود اما تصمیم گرفته بودم اجازه ندم ادمی مثل کیوان ازش سواستفاده کنه... با خنده و شوخی و جوک های پرند و کلی مسخره بازی به اتاقش رفتیم و دو ساعت تمام کل اتاق و بهم ریختیم واز نو چیدیم... اتاق پرند هم بزرگ و خوش ترکیب بود... میز کامپیوتر و کنسول اینه و ویتترین عروسک هاشو و کامل در یک امتداد قرار دادیم تا راه و فضا برای رفت و آمد باز بشه... عرض اتاق زیر پنجره تخت و گذاشتیم و قرار شد تا براش یه روتختی جدید هم بگیریم.

پرند خسته بود اما جفتمون از نتیجه ی کار راضی بودیم... منم کم کم باید میرفتم.. ساعت هشت و نیم بود. نیم ساعت بیشتر مونده بودم. پرند به حموم رفت و منم میز شام و چیدم تا پارسوآ که اومد با هم شام بخورند. مانتو و مقنعه امو سر کردم... تمام بساط سفره رو روی میز که در جای جدیدش قرار داشت چیدم... کل سلیقه امو در درست کردن سالاد به کار بردم و یه میز دو نفره ی شیک مخصوص پدر و دختری آماده کردم!...

با صدای تق تق دم پایی های پرند به لباسش نگاه کردم.

یه پیراهن صورتی خوشگل که تا سر زانوش میومد پوشیده بود با صندل های مشکی... موهاش هم ازاد ریخته بود... یه تل سفید هم به سرش زده بود. به حدی ناز و عروسک شده بود که بی اراده یه لبخند به این همه شیرینی و زیباییش زد. با چرخش کلید و ورود پارسوآ با تعجب به پرند و کل فضای خونه انداخت ... و با دیدن من که بهش سلام کردم...

چشمهاشو گرد کرد و گفت: فکر کنم اشتباه اومدم... ببخشید...

وخواست بره که پرند با خنده گفت: سلام بابا...

پارسوآ: به به . شما چه دختر جذابی هستین... ببخشین اسمتون چیه؟؟؟ و پرند وکشید به سمت خودش و دو تا م*ا*چ گنده از لپش گرفت و پرند با غر و لند گفت: اه... تف تقیم کردی...

پارسوآ خندید وگفت: تو باز زیادی خوشمزه شدی... شامپوی منم که میزنی... پرند پارسوآ رو هل داد وگفت: نخیرم... شامپوی خودمه...

پارسوآ: تو گفتی منم باورم شد... عروسک شدی واسه من... چه خبره امشب؟ من تو رو به کسی نمیدمت ها... بگم...

پرند از خنده ریسه رفت وگفت: ول کن اونو حالا ... نگا خونه چه خوشگل شده .

پارسوآ لبخندی زد وگفت: اینجا خونه ی ماست؟

پرند: بله... همشو تی تی جون درست کرده...

با شرمندگی سرمو پایین انداختم و پارسوآ گفت: زحمت کشیدید تی تی خانم... دکور قشنگیه... ممنون.

پرند بازوی پارسوآ رو کشید وگفت: بیا بریم اتاق منم ببین... اینقدر خوب شده... تی تی جون خیلی باسلیقه است بابا...

پارسوآ لبخندی به من زد وگفت: مشخصه... چه بوهای خوبی میاد...
پرند: بیا بریم اول اتاق من و ببین...

پارسوآ: بذار دستهام و بشورم...

میون حرفهاشون اوادم وگفتم: آگه اجازه بدید من برم... دیر وقته...

پارسوآ: بمونید با ما شام بخورید... من خودم شما رو میسونم...

-نه نه... مزاحمتون نمیشم دیگه.

پرند با اصرار به سمتم اومد وگفت: تی تی جون بمون دیگه... دستپختتو
نمیخوای بخوری یعنی؟

-پرند جان دیرمه... برم زودتر خونه عزیزمم تنهاست...

پرند داشت اصرار میکرد که پارسوآ گفت: پس بفرمایید خودم شمارو

میسونم... پرند تنها که نمیترسی؟ میخوای بیای؟

پرند لبخندی زد وگفت: نه نمیترسم... تی تی جون و برسون زود بیا...

پارسوآ داشت کتش رو میپوشید که فوری دخالت کردم وگفتم: نه نه... خواهش

میکنم... شما خسته اید... خودم میرم...

پارسوآ: تعارف نکنید...

-نه خواهش میکنم ترافیکه... شما هم تازه اومدید...

پارسوآ لبخندی زد و گفت: پس اجازه بدید به آژانس زنگ بزنم... و به سمت تلفن رفت. چادرمو مرتب کردم و کیفمو برداشتم... پرند صورتموب* و* سید وگفت: تی تی جون مرسی... راستی بابا...

پارسوآ تماس قطع کرد وگفت: جانم پرندم؟

پرند با اخم گفت: پرند نه... پرند... قرار شده شنبه تی تی جون جلسه بیاد... پارسوآ دست به کمر ایستاد و ابروهاشو بالا داد وگفت: اینطوریکه ما شرمنده ی شما میشیم تی تی خانم...

-خواهش میکنم... من شنبه وقتم ازاده... میتونم برم مدرسه ی پرند...

با صدای ایفون بحث خواهش و تعارف و نفرمایید تموم شد و پارسوآ منو تا دم در مشایعت کرد و جلوی در گفت: اصلا نیازی نبود خودتونو به زحمت بندازید...

-فکرکردم یه کم تنوع برای پرند خوب باشه...

پارسوآ شرمنده سرشو پایین انداخت وگفت: ازتون ممنونم... واقعا نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم... شما بیشتر از من به فکر پرند هستید...

-خواهش میکنم... من دارم وظایفمو انجام میدم.

پارسوآ: قول میدم این اضافه کاری ها در آخر ماه قید بشه...

با تعجب گفتم: خواهش میکنم مهندس... نفرمایید... این کار و برای پول نکردم.

پارسوآ: اینم از بزرگواری شماست...

-پرند و مثل خواهر کوچیکتر میدونم... دوست دارم شاد و سرزنده باشه...

پارسوآ لبخندی زد و گفت: واقعا از تون یک دنیا ممنونیم... هم من هم پرند... هیچ وقت فضای خونه اینقدر منظم و درست نبوده... حتی وقتی پدر و مادرم زنده بودند.

-خدا رحمتشون کنه...

پارسوآ: خدا رفتگان شما رو بیامرزه...

صدای بوق ماشینی که جلوی خونه خیلی وقت بود که پارک بود باعث شد از تیکه و تعارف دست بکشیم و پار سوآ در عقب و برام باز کرد و پول و حساب کرد و بعد از خداحافظی اتومبیل حرکت کرد.

یه لحظه به عقب چرخیدم تا محو شدن کامل اتومبیل از پیچ کوچه پارسوآ هنوز جلوی در ایستاده بود!...

با خستگی مفرط و تن و بدن اش و لاش یه غذای ساده و اسه عزیز درست کردم و شونه ها شو ما ساژ دادم و عوضش کردم و ملافه های جدید روی تخت پهن کردم تا راحت بخوابه... خودمم یه دوش گرفتم و نمازمو خوندم و بدون اینکه تشک پهن کنم و روی فرش ولو شدم... فقط یه بالش زیر سرم گذاشتم و چادرمو از روی چوب رختی کشیدم و رو خودم کشیدم... دیگه حتی جون اینکه غلط بزنم و مثل همیشه به پهلوی چپ بخوابم رو هم نداشتم... طاق باز وسط اتاق روی فرش خوابم برد اونقدر خسته بودم که نفهمم چقدر فرش سخت و سفته...

با صدای تلفن خونه به سختی چشمهامو باز کردم و سینه خیز به سمت تلفنی که روی پاتختی بود رفتم... با صدای خواب الودی جواب دادم: بله؟ صدایی نیومد...

کمی هوشیار تر شدم و گفتم: الو؟؟؟

باز هم جوابی نشنیدم... خمیازه ای کشیدم و دوباره گفتم: الو بفرمایید...
 وقتی بار سوم جوابی نشنیدم تلفن و قطع کردم و احتمال دادم شاید دوباره
 تماس بگیره... بعضی وقتها بودن کسای که زنگ میزدن حرفی نمیزدن شاید
 منتظر بودن فحششون بدم!!! وسط اتاق چهار زانو نشسته بودم... کش و قوسی
 اوادم و به ساعت نگاه کردم... وای نماز صبحم قضا شده بود.
 زود بساط صبحونه ی عزیز و آماده کردم و نماز قضا مو با کلی شرمندگی
 خوندم... ادرس مدرسه ی پرند و چک کردم تا ببینم کدوم اتوب* و*س و سوار
 بشم سراسر است تره... ظهر هم یه نهار خوشمزه برای خودم و عزیز درست کردم
 ... عزیز و بردم روی تراس یخزده افتاب بگیره... خودم قاشق قاشق تو دهنش
 غذا میداشتم... اونم با محبت نگام میکرد... دیگه نمیدونستم منو با کی
 اشتباه گرفته... بعد از نهار و مرتب کردن اشپزخونه و حموم کردن عزیز و یه
 خرید جزیی برای یخچال کنار تخت عزیز دیگه کار خاصی برای انجام دادن
 ندا شتم برای همین به رو شنک زنگ زدم و تا حال و احوال شو پیر سم... چون
 زیاد رو فرم نبود سر به سرش نداشتم و تماس و قطع کردم.
 گوشی و رو دستگاه نداشته تلفن زنگ خورد و با اولین صدای زنگ برداشتم...
 رعنا بود که میخواست حال و احوال کنه و از رضایتیم در مورد کار پیرسه...
 جمعه ها برام کسل کننده بود با این حال با پیام اهورا که روز یکی از شعرا رو
 بهم تبریک گفته بود باعث شد تا یک ساعت باهاش پیام بازی کنم و بخاطر
 اون روز که منو به رادیو برد تشکر کنم.

دل‌م برای صد‌اش توی برنامه‌ی باز بارون تنگ شده بود... صد‌اش و هنوز دوست داشتم اما راجع به شخصیتش ترجیح میدادم ایده‌ی خاصی ندم.

فصل پنجم: کتمان

با دیدن جمعیتی که جلوی سالن اجتماعات داخل مدرسه بود یاد روز‌هایی افتادم که طاها به جلسات می‌ومد و همه به من بخاطر داشتن چنین داداش خوشگل و نازی حسودی میکردن.

تو چش‌مهای پرند قدر شناسی و میدیدم... خودش بهم گفته بود او مدم جلوی پرچم توی حیاط مدرسه اشون بایستم تا منو راهنمایی کنه تا سالن اجتماعات و پیدا کنم .

درحالی که دست‌مو گرفته بود و منو هدایت میکرد گاهی لب‌خند میزد ... گاهی هم به نگاه‌های اشنایی دهن کجی میکرد.

وارد سالن اجتماعات شدم و به خانمی که انگار ناظمشون بود برگه‌ای که پارسوآ امضاش کرده بود و تحویل دادم. پرند کنار من ایستاده بود.

ناظم با تعجب گفت: چه عجب پاکزادیه بار تو جلسه یکی از اولیات شرکت کردن...

پرند شروع به شکستن مفصل انگشت‌هاش کرد که دستشو گرفتم و با اخم اشاره کردم اینکار وادامه نده ، ناظمشون چشم‌هاشو بار یک کرد و رو به من پرسید: شما خواهر پرند هستید؟

پرند خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم لب‌خندی به ناظمشون زدم و گفتم: خیر یکی از اشناهاشون...

ناظم چشم‌هاشو ریز تر کرد و گفت: یعنی همسر مهندس پاکزاد؟

-خیر...

اونقدر جدی اینو گفتم که خانم ناظم فوری خودشو جمع و جور کنه و منو راهنمایی کنه به داخل. پرند جلوی در ازم خداحافظی کرد و من هم در ردیف جلو نشستم.

مرا سم خیلی زود شروع شد. جلسه باقرائت زیبای یک دانش آموز هم سن پرند آغاز شد.

با سلام و علیک مدیر و چند مسئله در رابطه با کمک های مالی به مدرسه و بهینه سازی روش های نوین و اینکه چون نزدیک امتحانات خرداد باید محیط خونه اروم باشه و غیره صحبت کرد.

ولی نمیدونستم پرند چندم راهنماییه... تو ذهنم حساب کردم که با توجه به سنش باید دوم راهنمایی باشه... بعد از صحبت یکی دوتا از معلم ها و مربی های پرورشی فکر کردم عجب جلسه های خسته کننده ای بودن ولی همیشه کنجکاو بودم که تو این جلساتی که مخصوص اولیا و مربیان بود و بچه ها حق حضور نداشتن چی گفته میشه... مدیر کمی راجع به بچه های سوم راهنمایی گفت که امتحان نهایی شون در یک حوزه دیگه برگزار میشه و بعد هم راجع به مقطع جدید دبیرستان کمی بهشون اطلاعات داد. چون فکرمی کردم پرند دوم راهنماییه خیلی گوش ندادم.

نزدیک دو ساعت سوالات اولیا و بحث مدیر و معلم ها طول کشید. پذیرایی به شیرینی ناپلئونی و یه لیوان شربت داغون پرتقال که مزه ی قرص استامینوفن میداد ختم شد.

کیفمو برداشتم که از سالن اجتماعات خارج بشم که خانم ناظم بهم اشاره کرد: خانم پاکزاد...

فکر کردم پرند داخل سالنه ... ولی وقتی دیدم منظورش از خانم پاکزاد به منه گفتم: تابان هستم...

لبخندی زد وگفت: خانم شهابی مایلن در دفترشون با شما صحبت کنم...
خانم شهابی مدیر پرند بود.

شونه هامو بالا انداختم به سمت مسیری که بهم گفته بود حرکت کردم.
به نقشه ی مدرسه عادت داشتم خیر سرم دوازده سال خودمم دانش آموز بودم.
تقه ای به در اتاق زدم و وارد دفتر مدیر شدم.

خانم شهابی لبخندی زد وگفت: خانم پاکزاد؟؟؟
-تابان هستم.

خانم شهابی اوهی گفت و لبخندی بهم زد و سکوت کرد.
بعد از مکثی پامو روی پام انداختم و استین های چادرمو مرتب کردم وگفتم:
خوب خانم شهابی مشکلی هست؟

خانم شهابی که خودش هم چادری بود چادرشو مرتب کرد وگفت: راستش
برام عجیب بود که بعد از یک سال و خرده ای یکی ازاعضای خانواده ی پرند
و توی مدرسه ام ببینم.

-من گفتم از اعضای خانواده ی پرند هستم؟
خانم شهابی دستهاشو زیر چونه قفل کرد و ارنج هاش و قائم روی میز گذاشت
وگفت: خوب به هرحال...

-فکر میکنم اشتباهی رخ داده... من فقط یه ...

به لحظه حس کردم چی بایدم بگم... یه اشپز؟ یا یه کلفت؟
 سرمو تکون دادم وگفتم: به نوعی آقای مهندس، پرند وبه من سپردن... من فقط
 پرستار پرند هستم.

فکر کردم این بهترین گزینه بود تا ذهن کنجکاو شو التیام ببخشم... حداقل به
 خودمم احترام گذاشته بودم پرستار بودن بهتر بود!
 خانم شهابی بکه ای خورد وگفت: واقعا؟ پس شما نقش مهمی در فعالیت
 های پرند دارید.

-تقریبا.

خانم شهابی: عالییه... با توجه به اینکه پرند اصلا روال درسی خوبی و طی
 نمیکنه... من به عنوان یک مدیر که مسئولیت حفظ ونگهداری بچه ها رو
 در مدرسه ام دارم باید یک سری نکات رو به شما گوشزد کنم... پرند دختر
 باهوشیه اما من مطمئن نیستم امسال بتونه امتحان نهایی شو در حد قبولی...
 اصلا بقیه ی حرفها شو نشنیدم مگه پرند سوم راهنمایی بود؟ طبق محاسبات
 من اون باید دوم راهنمایی می بود نه سوم!

خانم شهابی با آرامش حرف میزد من سعی کردم بفهمم چی میگه... درمورد
 پرند وضعف درسهاس صحبت میکرد... کم کم معنی حرفهای خانم شهابی
 دستگیرم شد: بهرحال احتیاج داره تا کسی همراهیش کنه... بخصوص که
 هیچ دوستی هم نداره...

-جدی؟ ولی من یکی از دوستانشو میشناسم اسمش چی بود...

خانم شهابی خودش کمکم کرد وگفت: کیانا زمردی؟

فکرکنم میخواست تولد همین بره... سرمو نکون دادم و خانم شهبابی گفت: زمردی بخاطر بی انضباطی از مدرسه اخراج شد. دو ماهی میشه... با تعجب گفتم: واقعا؟

خانم شهبابی: پرند هیچ وقت دوستان خوبی نداشت.... بخصوص اینکه یک سال وهم جهشی خونده ... شماکه در جریان هستید؟ چون الان در جریان قرار گرفتم چطوری یه دختر سیزده ساله میتونه سوم راهنمایی باشه، گفتم: بله..

خانم شهبابی ادامه داد: بخاطر همین همیشه در ایجاد رابطه مشکل داشت... بخصوص که میدیدم همکلاسی هاش اونو در جمع خودش نمی پذیرفتند ولی متاسفانه پرند شخصیتی پر انرژی داره و خیلی زود به همه اعتماد میکنه ... چقدر خوب میشناخت هرچند این دو ویژگی پرند و کامل میدونستم... ولی اینکه ایجاد رابطه براش سخت باشه ... چون کلید اصلی رابطه ی صمیمانه ی من و پرند و اون زد... با این حال به دقت به حرفهاس گوش دادم . بخاطر کم کاری در درسهاس مطمئن بودم سرمنشاش استاد مزخرف موسیقیشه!

بعد از صحبت هام با خانم شهبابی چون مصادف با تموم شدن کلاس های پرند بود و زنگ اخر و زدند قرار شد دوتایی باهم به خونه برگردیم. پرند چون با من بود با سرویس نرفت و تصمیم گرفتیم پیاده به خونه بریم... خوشحال بود ... از اینکه من و اون با هم میخواستیم به خونه پیاده بریم ذوق داشت انگار هیچ وقت پیاده رفتن این مسیر و تجربه نکرده بود. من بهش قول دادم تا براش ساندویچ کالباس بعنوان نهار درست کنم.

توی فروشگاه به حساب من کلی خرید کردیم و با هم درحالی که بستنی مگنوم میخوردیم به خونه رفتیم.

پرند درو باکلید باز کرد. وارد حال شدیم... سرو صدایی که تو اشپزخونه میومد باعث شد اول به اونجا بریم... درهر صورت لازم بود که به اونجا بریم چون خرید هامونو باید جابه جا میکردیم.

با دیدن پارسوا که پیشبند مدل گلابی به گردنش انداخته بود، با گلدوزی سبد میوه روی سینه و تک و توک حضور میوه هایی مثل پرتقال و توت فرنگی که روش نقش بسته بود داشت سالاد درست میکرد و غذایی که من از پنج شنبه پخته بودم و روی گاز گذاشته بود و بوی سوختش هم بلند شده بود لبخندی زدم و سلام کردم.

پارسوا با هول پیش بند و دراورد وگفت: سلام...

به سمت قابلمه رفتم وگفتم: کاش توش اب میریختن این همش ته گرفت. پرند با غرگفت: ول کن اونو... تی تی جون بیا سوسیس بندری درست کن تو رو خدا...

به سمت پرند چرخیدم وگفتم: چه بخوای چه نخوای باید درست کنم چون این به کل سوخته...

پرند خندید وگفت: میرم لباسامو عوض کنم.

وهو د و روشن کردم وپارسوا گفت: از مدرسه ی پرند برگشتید؟

به این تکیه دادم به ظرف سالاد خیره شدم. حس کردم کاهوها نشسته است. چندشم شد و دسته ی کاهوها برداشتم و گفتم: بله...

پارسوآ: چی شد؟

-هیچی... درباره ی محیط آرام خونه برای آغاز امتحانات صحبت کردن...

پارسوآ به کشیدن هومی اکتفا کرد.

-راستی؟

پارسوآ: بله؟

-پرند جهشی خونده؟

پارسوآ: بله... چطور؟

-راستش مدیر شون زیاد از کارکرد پرند راضی نیست... بخصوص که امسال

نهایی هم داره برای تغییر مقطع .

پارسوآ با لحن پر درد و دلی گفت: پرند اصلا درس نمیخونه تی تی خانم...

-خوب شما بجای معلم گرفتن بهتر نبود باهاش کار کنید ... راهنمایی که

مقطع سختی نیست ... هست؟

پارسوآ: من کارهای شرکت و پایان نامه ام همه ی وقتمو میگیره...

-راستی من معلم ریاضی پرند و هنوز ندیدم...

پارسوآ: رفته سفر... قراره برای امتحانات ترم بیاد...

اهانی گفتم و رفتم سراغ یه مطلب دیگه و پرسیدم:

-چه سالی وجهشی خونده؟

پارسوآ: سوم دبستان و...

-شما اصرار کردید؟

پارسوآ: نه خودش هم دوست داشت بهتر بگم مخالفتی نکرد ... پرند قرار نبود

ایران بمونه... من و خاله اش... خواهر همسر سابقم تصمیم داشتیم اون بره

پیش داییش کانادا... ولی چون اون موقع سن کمی داشت دیگه منصرف شدیم... قرار شد راهنمایی و در ایران تموم کنه و دوباره بره... اتفاقا برای عید هم رفته بود میخواست دبیرستان اونجا مشغول بشه ولی مثل اینکه خوشش نیومده بود و برگشت و نظرش به کل عوض شد.

-قرار بود تنها کانادا بمونه؟

پارسوآ: خوب داییش اونجا بود...

-منظورم شما هستید با پرند می رفتید؟

پارسوآ: من ایران و برای زندگی ترجیح میدم... ولی خوب بهش سر میزدم.

-پرند حق داره نپذیره... اون خیلی به شما وابسته است...

پارسوآ لبخند عمیقی زد و با ذوق گفت: خوب بله خیلی...

حالا فهمیدم چرا روز اولی که اومده بودم گفته بود از وقتی پرند برگشته!!!

- باید برای درس پرند بیشتر وقت گذاشته بشه.

- باید برای درس پرند بیشتر وقت گذاشته بشه.

پارسوآ: درستته... فکر کنم باید یا خودم باهاش کار کنم یا هم برای همه ی

درسهاش معلم بگیرم.

یه لحظه از ذهنم گذشت یه معلم مثل کیوان؟

-اگه یه نگاهی به کتاب های پرند بندازم شاید بتونم کمکش کنم.

پارسوآ: واقعا؟

-اره... من مشکلی با این قضیه ندارم...

پار سوا: اگه نتونستم معلمی بر اش پیدا کنم حتما مزاحمتون میشیم... ولی فکر کنم کارتون به اندازه ی کافی سخت و فشرده هست دیگه زحمات بیشتری نباید بهش اضافه کنیم.

-من خودم هم دوست دارم.

پار سوا لبخندی زد و گفت: این لطف شما رو میرسونه ...

-خوب سوسیسی بندری آماده کنم؟

پار سوا لبخندی زد و گفت: امروز روز کاریتون نیست... شما میتونید تشریف بپزید.

شیطنتم گل کرد و بی هوا گفتم: یعنی دارین منو از خونه اتون بیرون میکنین؟

پار سوا با هول گفت: نه نه ... اصلا منظورم این نبود...

لبخند منو نامحسوس زدم و پار سوا گفت: حتما بخاطر این اضافه کاری ها باید ازتون تشکر قابل توجهی کنم...

ابرو هامو بالا دادم و گفتم: فعلا برید دستهاتونو بشورید تا من غذا رو آماده کنم. روی پشت دستش یه تیکه پوست خیار چسبیده بود.

با اینکه اسراف شد اما مجبور شدم سالادی که درست کرده بود و دور بریزم...
اخه یکی نیست بگه بلد نیستی مجبوری...!

پرند داخل اشپزخونه اومد ... باز لباس گشاد پوشیده بود. میخواستم بزخم لهش کنم ...

باخنده گفت: یه روز غذا رو خواسته گرم کنه...

-پرند روزایی که من نیستم کی غذا گرم میکنه؟

پرنده: من میذارم تو ماکروویوو... پار سوآ بلد نیست رو شنش کنه ... بعد میگه غذا تو ماکروویوو عین لاستیک میشه ... رو گازم میسوزونه... بار اولشم نیست. روزایی که تو نیستی همه ی غذاهایی که درست میکنی حیف و میل میشه... و بلند زد زیر خنده.

از خنده اش خندیدم و فکر کردم صد رحمت به طاه! نهار و آماده کردم و میز و چیدم... خواستم شام هم بذارم که پارسوآ به هیچ وجه بهم اجازه نداد.

خودم یخزده نهار خوردم و آماده ی رفتن شدم که پرنده ب*غ*لم کرد ... اونقدر ناگهانی این کارو جلوی پارسوآ انجام داد که هم خودم شوکه شدم هم چشمهای پارسوآ گرد شده بود.

پرنده با هیجان خاصی گفت: امروز همه تعجب کرده بودن تی تی جون اخه بابا هیچ کدوم از جلسه ها رو نمیرفت... امروز که تو اومدی مدرسمون بچه ها همش میپرسیدن تو کی من میشی... منم هیچی نگفتم تا کونشون بسوزه... پارسوآ بلند خندید و من با جیغ گفتم: پرنده این چه طرز حرف زدنه...

خنده ی پارسوآ قطع شد و پرنده با ترس گفت: اخه همیشه بابا اینو می... فعلش "میگه" بود اما با اهم پارسوآ که از اون ور داد زد: پرنده بابا برو تو اتاقت استراحت کن ... خنده ام گرفت.

پارسوآ هم کارهایی میکرد ... اخه این حرفیه که پارسوآ جلو پرنده بزنه؟ بی ادب...

پرند و ب*و* سیدم ... از خوشحالی و رضایتش خوشحال بودم. نمیدونم چه حسی بهش داشتم... یه دوست ... یه خواهر... نمیدونم ... ولی برام مهم شده بود ... برام عزیز شده بود.

با صدای پارسوآ که گفته بود میخواد منو برسونه قبل از اینکه بهونه ای بیارم رفت تا لباس بپوشه ... پرند هم میز نهار و جمع میکرد اصرار کرده بودم تا میز و جمع کنم و ظرفها رو بشورم اما پارسوآ باز هم به هیچ وجه اجازه نداد. بعد از پنج دقیقه با کلی تعارف و تمنا که لازم نیست وفلانه ...

پارسوآ گفت: شما حالا تشریف بیارید... و با پرند خداحافظی کردم و پشت سرش ناچارا راه افتادم.

با دیدن ماشین شاسی بلندش یه لحظه دهنم اب افتادم... دلم به تاب تاب افتاد... خوب بسه ... چون تا به حال سوار ماشین شاسی بلند نشده بودم ... فکرم خیلی قد نداد تا توجیه و دلیل بیارم... پارسوآ صدام کرد... ماشین و از پارکینگ بیرون آورده بود و جلوی در منتظرم بود.

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم... دوست نداشتم سوار ماشینش بشم... ولی حس میکردم توی عمل انجام شده حضور دارم.

پارسوآ از اتومبیل عروسک سفیدش پیاده شده بود درحالی که لبخندی زد و جلو اومد و خواست در جلور و برام باز کنه یهو از کارش منصرف شد و گفت: شما هر جا راحتید بنشینید...

منظورش به عقب یا جلو نشستن بود ... کاش اینو نمیگفت. نفس عمیقی کشیدم اون که راننده ام نبود من کلفتش بودم... میرفتم عقب؟؟؟ این اهورا

نبود که ...! به ارومی در جلو رو باز کردم و پارسوآ لبخند عمیقی زد و سی و سه تا دندونای مسواک زده اشو نشونم داد و توی ماشین نشست.

چادرمو جلو کشیدم... چه بوی عطری هم میداد. از این مدل عطریهای گرون بود نه از اون مگس کش هایی که فریبرز به خودش میزد.

مال اهورا شیرین بود من سردرد میگرفتم مال طاها هم تند بود دماغمو میسوزند اما این یکی ودوست داشتم یه چهار تا نفس عمیق ضایع کشیدم و ماشین به حرکت دراومد.

انگار سوار کامیون شده بودم... چقدر بالا بود. چه قدر خوب بود. یادم باشه خواستم ماشین بخرم حتما شاسی بلند بگیرم!!! تو دلم به فکرم خندیدم که پارسوآ گفت: تی تی خانم کمر بندتونو ببندید.

کمر بندمو بستم و پارسوآ بی مقدمه گفت: راستش من نمیدونم چطور باید بیان کنم.

به رو به رو خیره شدم و پارسوآ انگار فهمید باید چطور حرفشو بیان کنه!
 بالحنی که کلافگیشو نشون میداد گفت: از وقتی شما به منزل ما تشریف آوردید همه چیز سر جای خودش... رفت و آمد پرند... حتی رفت و آمد خودمو کارهام... حضور و وجود شما نق نق های پرند و کمتر کرده... باورتون همیشه روزهایی که شما نیستید هم من هم تی تی... انگار یه چیزی و گم کردیم!
 حرفش تعجبم ودوچندان کرد.

باهمون تعجب گفتم: منظورتون پرنده؟

پارسوآ: مگه من چی گفتم؟

-گفتید هم من هم تی تی.

پارسوا لبشو گزید وگفت: نه گفتم پرند...

-من شنیدم اسم منو آوردید...

پار سوا لبخندی زد وگفت: خیر من گفتم پرند. وخیلی زود بحث و عوض کرد

وگفت: به هر حال واقعا من نمیدونم از شما باید چطور تشکر کنم... و با کمال

پررویی به خواهش هم ازتون دارم.

نفس عمیقی کشیدم ... خنده ام گرفته بود. انقدر مهم شده بودم که اسم منو به

جای دخترش استفاده کنه!

-اگه در توانم باشه انجام میدم.

پارسوا: میتونم به لحظه نگه دارم؟

-خواهش میکنم.

پارسوا گوشه ای از خیابون زیر سایه پارک کرد و به سمت من چرخید وگفت:

راستش چون امسال پرند امتحان نهایی داره ... و البته برای این مسئله استرس

هم داره... من به حساب اینکه شما روز اول فرمودید که میتونید هر روز

تشریف بیارید دارم این خواهش و مطرح میکنم... بخصوص که به شدت از

شما و نحوه ی کارتتون ... دستپخت فوق العاده اتون ... سلیقه اتون...

یه لحظه حس کردم سرخ شده و سرشو انداخت پایین و به دنده و بساط ماشین

خیره شد.

خجالت نکش بگو قیافه ام... عروس فرنگی... اخلاقم... کوفتت بشه همه ی

غذاهای خوشمزه ی منو میخوری...

با صدای پارسوا که گفت: راستش پرند امتحانات نیم ترمش به زودی شروع میشه بعد هم امتحانات ترمشه... میخواستم ازتون خواهش کنم اگر ممکنه این چند مدت رو شما هر روز تشریف بیارید...
 نفس عمیقی کشید و به من نگاه کرد.

چشمهای پر خواهشش که با حالت قشنگی به من خیره شده بود بدون عینک جذابیت خاصی داشت که نه تو صورت فریبرز و عیسی و عماد دیده بودم نه اهورا و فرید و حسین از بچه های دانشگاه... نه حتی حسین صاحبکار سابقم که باهاش رو سری میفروختم... پارسوا چیزی تو صورتش بود که منو مجبور میکردم *س*تقیم نگاهش کنم و اگر میخواستم سرمو پایین بندازم برام سخت بود. اینو به تازگی فهمیده بودم.

با اینحال اون کارسخت وانجام دادم وگفتم: راستش من از مادر بزرگم نگهداری میکنم... برام یخرده مشکله که تنهاش بذارم... بخصوص که چند وقت پیش هم در نبود من کارش به بیمارستان کشیده بود. باید بیشتر ازش مراقبت کنم.

پارسوا خیلی تند وبدون فکر گفت: براش پرستار میگیرم...
 خواستم از هزینه اش بگم که پارسوا باز سریع گفت: به هزینه ی خودم...
 اصلا هم با حقوقتون تداخل نمیکنه مطمئن باشید.
 با چشمهای گرد شده گفتم: آقای مهندس...

پارسوا قبل از اینکه من حرفمو کامل کنم میون کلامم اومد وگفت: ببینید تی تی خانم... من واقعا از کار شما نحوه ی برخوردتون با پرند چیزها ومسائلی

که کم کم داره به خاطر تاثیر پذیری از شما یاد میگیره راضی ام... و حاضر نیستم به هیچ قیمتی شما رو از دست بدم برای اینکه شما هم راضی باشید من حاضرم به هزینه ی خودم برای مادر بزرگتون پرستار بگیرم تا شما با آرامش با دختر من باشید... اعتمادی که من توی این مدت کم نسبت به شما پیدا کردم و حاضرم دخترم و صد سال به شما بسپارم کم چیزی نیست که به همین راحتی از دستش بدم... من از کار شما راضی ام... یه جوری هم باید شما رو راضی نگه دارم تا تداوم کارتون ادامه داشته باشه... تا بمونید... و... انگار حرفهاش ته کشید چون بعد از اون "و" که من منتظر ادامه ی تعریفاش بودم چیز دیگه ای نگفت.

به شدت از این همه تعریف و تمجید و اعتماد خوشم اومده بود. همچین دلم میخواست بگم تا دیروز عروس فرنگی ای بودم که قیافه ی درست و حسابی هم ندارم حالا همچین از من تعریف میکنی؟؟؟ بچه پر رو... بابا کوچولو... زشت... نه خوشگلی...! احتمال میدادم چون تمام غذاهایی که من درست میکنم و میسوزونه این پیشنهاد و کرده... از فکر خنده ام گرفت. لبخند کجی زدم و گفتم: اخه من اینطوری شرمنده ی شما میشم... پارسوا تو چشمهام خیره شد و گفت: پس حله؟

سرمو تکون دادم و به رو به رو نگاه کردم و گفتم: نمیدونم... حالا میام براتون ولی...

پارسوا: دیگه ولی و اما نداره... خیالتون از بابت مادر بزرگتون راحت باشه... من یکی از بهترین و کارکشته ترین پرستارهای این شهر و براشون میگیرم... ایشون هم جای مادر من هستن...

خنده ام گرفت و گفتم: همون جای مادر بزرگ شما هستن...
 پارسوآ لبخندی زد و دیگه حرفی رد و بدل نشد ازش خواستم جلوی سینما
 قدس نگه داره... عین بچه ها یه بهونه ی مزخرف آورد وگفت: اخه میخوام
 ادرستونو یاد بگیرم از دوشنبه پرستار و بفرستم. حالا بفرمایید از کدوم سمت
 برم؟

تقریباً لال شده بودم... ولی ناچاراً ادرس و گفتم
 وارد کوچمون شد... جلوی در خونه امون نگه داشت یه نگاه پایین بالا به
 خونمون انداخت و یه نگاه زیادی صمیمی به من و گفتم: نگران نباشید یه
 پرستار مطمئن و میفرستم...

عجیب دلم میخواست بیرسم پرستار مطمئنه برای چی واسه دختر خودت
 نمیگیری؟؟؟

با حرص گفتم: من تو خونه ام چیزی ندارم که نگران باشم...
 پارسوآ کم نیاورد وگفت: مطمئن از کار و نگهداری از مادر بزرگتون...!
 اهانی گفتم و به قیافه ی شیطنت بارش یه نیم نگاهی انداختم و خدا حافظی
 کردم و ازم خدا حافظی کرد و رفت.

طبق معمول هر یکشنبه پرند زنگ اول ورزششو پیچونده بود.
 پارسوآ با تشکری بابت صبحونه از جا بلند شد و پرند با غرولند گفت: ببین
 من امروز میخوام برم خرید ها...

پارسوآ کتش را پوشید وگفت: پرنده من ظهر میام با هم میریم خرید... خوبه؟
 پرنده با حرص گفت: نه... نمیخوام. من میخوام با کیانا بعد مدرسه برم...
 پارسوآ: من کی بهت اجازه دادم با دوستت بری خرید که بار دومم باشه؟
 پرنده: حالا اجازه بده مگه چی میشه؟
 پارسوآ با اخم گفت: اجازه بدم دوتا دختر سیزده ساله برن خرید لباس؟؟؟
 حتما...

پرنده با عصبانیت گفت: من دیگه بزرگ شدم...
 پارسوآ جوابش پرنده ونداد... سراسین هاش و مرتب میکرد.
 من هم میز صبحونه رو جمع میکردم.
 پارسوآ محلش نداشت و رو به من گفت: خوب تی تی خانم پرنده ساعت ده
 باید بره مدرسه...
 -بله...

پرنده با غیظ گفت: حالا که نمیداری برم، من مدرسه نمیرم...
 پارسوآ با عصبانیت گفت: تو خیلی غلط میکنی...
 پرنده با بغض گفت: نمیرم نمیرم نمیرم...
 پارسوآ: باشه. تو سه شنبه میخوای بری تولد دیگه... نتیجه ی این رفتار بچگانه
 اتو می بینی پرنده خانم.

پرنده با جیغ گفت: تولد دوستم میرم... به تو هم هیچ ربطی نداره...
 پارسوآ: به من ربطی نداره؟؟؟ بینم چطور میخوای بری...
 پرنده کاملاً اشکش درآمد و با داد گفت: اصلاً ازت بدم میاد...
 پارسوآ با غیظ گفت: به جهنم... حالا هم آماده شو برو مدرسه...

پرنده زبون درازی کرد وگفت: کور خوندی.. نمیرم...

پارسوا نفس عمیقی کشید وگفت: پرنده اون روی سگ منو بالا نیار...

پرنده باز زبون درازی کرد و با قهر گفت: وقتی تو نمیداری من با دوستم برم خرید... تولدم که حق ندارم برم... پس دیگه پامو مدرسه نمیدارم...

پارسوا با کلافگی و تحکم گفت: پرنده...
پرنده با جیغ گفت: زهرمار... من مدرسه نمیرم...

پارسوا در یک حرکت کاملاً ناگهانی با حرص به سمتش هجوم برد که باعث شد حس خطر کنم و منم از اشپزخونه بپرم بیرون و جلوی پرنده ایستم و گفتم: ای وای نزنیش...

پارسوا دستشو بالا گرفته بود... با اخم و عصبانیت گفت: به من میگی زهرمار؟

پرنده پشت من سنگر گرفته بود و داشت گریه میکرد... جلوی پرنده و مقابل پار سوا ایستاده بودم... از حالت پار سوا خودمم تر سیده بودم. چه شمهاش و درشت کرده بود... تند تند نفس میکشید... پره های بینیش باز و بسته میشد... فکش و محکم روی هم میسایید...

زیادی عصبانی شده بود.

پارسوا با یه لحن کاملاً متحکم و فریاد مانند گفت: پرنده میری مدرسه... بفهمم نرفتی روزگارتو سیاه میکنم...

به جای پرنده گفتم: میره... میره... پرنده میره مدرسه...

پارسو آکف دستش و محکم به روی این زد و صدای بلندی تو فضا پیچید ... با عصبانیت گفت: وای به حالت پرند آگه نری مدرسه...

و بدون خداحافظی از من از خونه خارج شد و در ورودی و به شدت کوبید. حتی صدای کوبیده شدن در ماشین و گاز زیادی که به ماشین داد و هم شنیدم. نفس عمیقی کشیدم... پرند از پشتم به سمت پله ها دوید و با گریه وارد اتاقش شد و درو کوبید.

یه چیزی این وسط درست نبود اگر کیانایی که پرند ازش حرف میزد همون کیانا زمردی بود که دومه پیش از مدرسه اخراج شده پس ... یه چیزی غلط بود.

حوصله نداشتم بیشتر بهش فکر کنم ... فضای خونه به شدت متشنج بود. نفس کلافه ای کشیدم و از فریزر یه بسته گوشت یخی بیرون گذاشتم تا یخش باز بشه و برای نهار آماده باشه... میز صبحونه رو تمیز کردم و به طبقه ی بالا رفتم. صدای هق هق پرند هنوز میومد.

پشت در ایستادم و گفتم: پرند... پرند پیام تو؟

با صدای خش داری گفت: بیا...

در اتاق و باز کردم و کنارش روی تخت نشستم.

سرش رو روی زانوهایش گذاشته بود و گریه میکرد.

موهایش نوازش کردم و گفتم: پرند ... بینمت....

پرند با گریه گفت: دیگه نمیذاره تولد برم...

و خودشو تو ب*غ*لم انداخت و بلند بلند گریه کرد.

اجازه دادم تا کمی خودشو خالی کنه ... بعد اروم گفتم: الان بلند شو برو مدرسه... منم قول میدم با بابات صحبت کنم ... مطمئن باش تولدم می برمت ... خوبه؟

پرند سرش رو سینه ام بود با صدای خفه ای گفت: من مدرسه نمیرم...

-پرند اگه الان مدرسه نری بابات بفهمه من دیگه نمیتونم هیچ کاری بکنم...

پرند سرشو از رو سینه ام بلند کرد. چشمهای قشنگش سرخ سرخ شده بود.

پرند به من نگاه کرد وگفت: من نه کادو خریدم... نه لباس دارم... اصلا تولد

هم نمیخوام برم...

-دوست داری با من بریم خرید؟

پرند فین فینی کرد وگفت: باتو؟

-اره... میدونستی من قبلا تو بودیک کار میکردم؟؟ میتونم تورو ببرم به

بهترین پاساژای تهران... هوم؟

پرند کمی متفکرانه به من نگاه کرد وگفت: پارسوا نمیداره...

-اگه تو قول بدی الان صورتتو بشوری و بری مدرسه... مطمئن باش من ظهر

میام مدرسه دنبالت با هم بریم خرید...

پرند خوشحال شد وگفت: واقعا؟

-اره...

پرند: پس الان زنگ بزن ...

یه کم فکر کردم پارسوا روی من و زمین نمیزد.

-باشه الان زنگ میزنم... تو هم آماده شو برو مدرسه...

پرند باشه ای گفت... دلم میخواست این کیانا که مجهول شده بود تو ذهنم
 وپیرسم. اما موکولش کردم به بعد.
 موبایلمو برداشتم و شماره ی پارسوارو گرفتم.
 بعد از سه تا بوق صداش و شنیدم.
 توی تلفن صداش گرفته بود. پس حسابی ناراحت بود. میدونستم طاقت نداره
 اشک پرند و ببینه.

-الو...

پارسوا: سلام تی تی خانم.

-سلام... خویین مهندس؟

پارسوا آهی کشید وگفت:والله چی بگم...

-... پرند داره آماده میشه بره مدرسه...

پارسوا: جدا؟ فکر کردم نمیره...

-نه من باهاش صحبت کردم که بره... یه سوال پیرسم؟

پارسوا: خواهش میکنم بفرمایید.

-پرند میتونه سه شنبه بره تولد؟

پارسوا: این که گروهی واسه ی مدرسه رفتنش نیست؟ هست؟

-نه... مطمئن باشید نیست...

پارسوا: بله با حضور شما میتونه بره.

-حالا میتونم یه خواهش هم بکنم؟

پارسوا: بله.. بفرمایید.

-من فقط زنگ زدم ازتون یه اجازه بگیرم.

پارسوآ: نه اگه قراره بره پاساژ به هيچ وجه بهش اجازه نميدم... تي تي خانم خواهش ميکنم اصرار نکنيد.

-اگه من باهاشون برم مشکلي هست؟

پارسوآ يه لحظه سکوت کرد و ادامه داد: منم همراهيشون ميکنم... و قول ميدم مراقبشون باشم.

پارسوآ با لحن نامطمئني گفت: شما؟

-اشکالي داره؟ اگه ناراحت ميشيد...

پارسوآ: اينطوري فکر نميکنم مشکلي باشه...

-پس ميتونم بچه ها رو برم پاساژ تا خريد کنن...؟

پارسوآ: بله.. ولي من بهتون زنگ ميزنم... تا مطمئن بشم پرند باشماست.

-باشه چشم... امري نيست؟

پارسوآ: الان پرند خونه است؟

-بله... کارش دارين؟

پارسوآ: نه به شما ميگم... پشت بيانويه کمد کوچيک هست... کشوي اول...

داخل يه كيف قهوه اي سوخته فکر ميکنم زيپ جلوش يه کارت اعتباريه ...

براي بانک پاسارگاد... اونوبرداريد براي خريد هاي پرند... رمزش هم تاريخ

تولد پرنده...

-مهندس خودم حساب ميکردم.

پارسوآ: خواهش ميکنم... فقط يه مسئله اي...

-بله؟

پارسوآ: پرند تا حد دویست تومن بیشتر نباید خرج کنه.

-بله چشم...

پارسوآ کمی مکث کرد وگفت: خواستید میتونید برای خودتون هم خرج کنید.

لبخند بی اراده ای زدم وگفتم: مر سی.. پس من بعد مدرسه میرم دنبالشون از

اون طرف هم میریم خرید... باشه؟

پارسوآ: ساعت پنج...خونه...

-شیش و نیم هفت حتما هستیم...

پارسوآ اهی کشید و با ناچاری گفت: باشه... امری نیست؟

-ممنون... خداحافظ.

پارسوآ سریع گفت: مراقب خودتون باشید. خداحافظ.

تماس و قطع کرد و من اروم زمزمه کردم چشم...

با اژانس جلوی مدرسه ی پرند رفتم پرند و کیانا منتظرم بودن... اول رفتیم یه

جا مهمون من نهار پیتزا خوردیم... با اینکه مسئله ی کیانا زمردی برای من

حل نشده بود که دانش آموز اخراجی چطور جلوی در مدرسه منتظر بود اما

پشت سر پرند و کیانا راه افتاده بودم... بعد هم به همون پا ساژی رفتیم که من

شیش ماه تموم شب وروز توش کار میکردم... جای بوتیک جین فروشی

فریرز خاطر اتمو زنده میکرد... حالا شده بود یه روسری فروشی ...

پرند و کیانا با هم پیچ میکردن و میخندیدن... از کیانا خوشم نمیومد قیافه

اش و حالت صورت و چشمهاش منو یاد یکی مینداخت که نمیدونم کی بود

اما هرچی بود نظر مثبتی به این چهره نداشتم.

پرنده اول دوست داشت یه لباس شیک و مجلسی بخره... بردهش طبقه ی همکف چون بهترین لباس های مجلسی و دخترونه اونجا بود. خوشبختانه چون فکر میکرد من خیلی حالیمه والبته خیلی هم حالیم بود و تک و توک همه منو میشناختند و نیومدن یک ماهه ام باعث نشده بود کسی شیش ماه حضور منو در این پاساژ فراموش کنه... به حرفم گوش میداد. با دیدن یه پیراهن کوتاه ساتن صورتی روشن که بالای یقه اش ساتن سفید بود و کمربند سفید داشت به پرنده نشونش دادم. لبخند رضایتمندی زد و نظر کیانا رو پرسید.

کیانا هم موافق بود. ازش خوشم نیومد هرچه قدر پرنده شیرین و دوست داشتی بود این یکی و دوست داشتم خفه کنم... تفلن گوشت تلخ! پرنده رفت تا لباس و پرو کنه...

من هم داشتم بقیه ی لباس ها رو دیدم میزدم... وقتی در و باز کرد با دیدنش بی اراده ذوق کردم و لبخند زدم. عجیب به تنش نشسته بود... و اندامشو نشون میداد.

فقط زیادی کوتاه و دکلمه بود مطمئن نبودم پارسوا میداره اونو بیوشه یا نه... درحالی که به پرنده میگفتم: این عالیه. ولی پرنده بابات میداره بیوشیش؟ پرنده خندید و اینه خودشو برنداز کرد وگفت: اره بابا.. پارسوا گیر رو اینا نیست.

سری تکون دادم و فروشنده گفت: یه کت ساتن از این جنس هم دارم... کت وازش گرفتم و گفتم: چه خوب...

تقه ای به در اتاق زدم و گفتم: پرنده این مدل کتشته ... بپوش...

پرنده با نق و نوق پوشید و گفت: نه نمیخواهم...

خودم صلاح دوازدهم کت و بگیرم... کارت و کشیدم توی حساب حدود سه میلیون پول بود. کاش منم مثل پارسوآ اینقدر راحت اعتماد میکردم. پیراهن و همراه کتشد نزدیک صد و پنجاه تومن...

رو به پرنده گفتم: پرنده پنجاه و دو تومن فرجه داری خرید کنی...

بعد چشمهامو بار یک کردم... کیانا مگه تولدش نبود؟ در حضور کیانا میخواست کادوی تولد بخره؟

سرمو تکون دادم و پرنده گفت: من یه کفش سفید میخوام... پاشنه دار...

با هم به سمت بوتیک کفش فروشی رفتیم... اونجا فقط دو سه مدل کیف و کفش داشت. پرنده هم اصرار داشت کفشش پاشنه دار و سفید باشه... در نهایت به یه صندل صورتی سفید پاشنه دار به سلیقه ی کیانا رضایت داد... اما مشکل وقتی بود که کیف ست کفشش و هم دید و خوشش اومد... پنجاه تومن پیاده شدم...

حالا دیگه نمیتونست کادو بخره!

با اصرار پرنده و یه تماس با پارسوآ برایش توضیح دادم که دویست تومن بخاطر گرونی و تورم و قیمت دلار و فلان و این حرفها کمه... یه ذره گرد و خمش کن بشه دویست و پنجاه تومن... با حرفهای من طفلک قبول کرد...

با پرنده هم چند کلمه صحبت کرد و قرار شد باهم سه تایی بگردیم دنبال کادو برای صاحب تولد که دنبالمون میومد.

با دیدن مغازه ی بدل فروشی پرند کارت اعتباری و ازم گرفت وخواست که داخل نرم این یکی و به عهده ی خودش بذارم... همراه کیانا وارد مغازه شدن... منم با تمام فضولیم مخالفت نکردم یه ذره بهش ازادی دادم تا اوقات تلخی صبح و فراموش کنه، یه گوشه ایستادم و به رفت وامد مردم نگاه کردم.

با دیدن عیسی که از جلوم رد شد گفتم: اقا بیخشید ساعت چنده؟

عیسی مچ دستشو بالا آورد وگفت: ساعت...!

و چشمش به من افتاد وگفت: تی تی!

-علیک سلام...!

عیسی خندید وگفت: بابا راه گم کردی از این ورا... چه عجب... نگاش کن...

اصلا عوض نشده.

با خنده گفتم:

-یه ماه گذشته همش...

عیسی خندید وگفت: بابا از وقتی رفتی من همه ی روزهای هفته رو قاطی

کردم... خوبی تو؟ چه حال چه خبر؟

-خبری نیست...

عیسی: اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم خرید...

عیسی: خرید عروسی کلک؟

-خدا اون روز و نیاره...

عیسی خندید و گفت: ای بابا من میخوام تو عروسیت لزگی بر*ق*صم کجای کاری...

خندیدم و پرند و کیانا از مغازه خارج شدن... پرند به من گفت: بریم تی تی جون؟

عیسی با خنده گفت: این دخترته؟ ماشالا تو این یه ماه چه قدی کشیده... خندیدم و گفتم: عیسی اذیت نکن...

عیسی خندید و رو به دخترا سلام کرد.

پرند تعجب کرده بود کیانا هم اصلا تو باغ نبود.

عیسی دعوتمون کرد به مغازه اش تا یه چایی بخوریم.

پرند که کلی ذوق کرده بود.

از عیسی خواسته بودم زیاد کنجکاوای نکنه... اونم مثل همیشه به حرفم احترام گذاشته بود و نپرسیده بود پرند کیه و چیه...

وارد مغازه ی عروسک فروشیش شدیم با دیدن دختری که موهای بلوند و چشمهای قهوه ای داشت عیسی زیر گوشم گفت: نترس هیولا نیست... دختر خالمه... ما مانم قراره اینو بندازه به عماد... عمادم کلا پاشو اینجا نمیذاره... نمیدونی چه وضعی داریم.

بلند زدم زیر خنده... با اینکه همیشه خنده هام بی صدا بود و ویریه میرفتم ولی حرف عیسی برام بامزه بود بخصوص که با لحن بامزه ادا میکرد.

عیسی برامون چایی ریخت و محل دخترخاله اش نداشت که با نگاه فضولی به من و پرند و کیانا خیره شده بود.

عیسی: خوب چه حال چه احوال؟ قرار بود جعبه درست کنی چی شد؟

-دیگه مشغول کار و مادر بزرگم شدم ... نمیرسم.

عیسی: کار جدید خوبه؟ راضی هستی؟

از اینکه اینقدر شعور داشت که کارمو نپرسه ازش خوشم میومد.

-بدک نیست... تو چه خبر؟ از فریبرز خبری نداری؟

عیسی لبخند کجی زد وگفت: بگم حالشو پرسیدی از ذوق سخته میکنه...

-پس نگو... خوب نیست جوون مردم ناکام بمونه...

عیسی خندید وگفت: تو چه خبر؟

-هستیم...

عیسی: راضی هستی؟

-شکر میگذره...

عیسی لبخندی زد و تلفن من زنگ خورد.

پارسوا بود.

-بله؟

پارسوا: سلام... نرسیدی خونه؟

-نه... حالا راه میفتیم... مهندس.

پارسوا: پرند خوبه؟

-بله عالیه... میخوان باهاش صحبت کنین؟

پارسوا: نه دیگه... شما میانین خونه؟

-بله الان برمیگردیم... کیانا رو میسونیم و میایم...

پارسوا: باشه منتظرم...

-خداحافظ.

تماس و قطع کردم عیسی خیره خیره نگام میکرد. حتی دیدم لبهاش اروم تکون خورد و زمزمه کرد: مهندس... و بعد به دخترا خیره شد... پرند وکیانا حواسشون به یه مدل عروسک جدید بود.

عیسی خندید و گفت: سهمیه ی جوک دیدار دوباره به بابام میگم: بابا پول داری؟ میگه پول می خای؟ میگم: پء- پء- پء- میخواستم ببینم اگه پول نداری بهت بدم که وختی رفتی خونه جولو زن و بچت شرمنده نشی...

بچه ها زدن زیر خنده و عیسی بهشون گفت:

خانما از این مدل خوشتون اومده؟

پرند وکیانا که مشخص بود خوششون اومده... از جا بلند شدم دیگه ساعت شیش بود... اینطور که معلوم بود پارسوا هم داشت از نگرانی سکنه میزد. اینجور که شواهد امر نشون میداد پارسوا به پرند وابسته بود نه پرند به پارسوا. عیسی از اون عروسک دو تا برداشت و دست بچه ها داد وگفت: مبارکتون باشه...

پرند تند گفت: خوب چقدر شد؟

عیسی خندید وگفت: ناقابل خانم... از تی تی خانم زیاد به مار سیده. راستی اینو شنیدی رفتیم صحرا نشستیم روی علف ها میگه اومدین تفریح؟ میگم پء- نه پء- گاویم داریم میچریم...

سه تایی زدیم زیر خنده... عیسی با لبخند همراهیمون میکرد دخترخاله اش هم که منو با چشم غره اش بی نصیب نمیداشت.

بعد از چند تا جوک و پ ن پ عیسی اصرار داشت اون عروسک ها رو حساب نکنه...

ولی از پس من برنیومد و با اصرار و التماس و خواهش و تمنا پول دو تا عروسک و حساب کنم هر چند تخفیف قابل توجهی داد اما با پول خودم اون دو تا عروسک سنجاب خوشگل و برای پرند و کیانا خریدم. چون دختر مهندس پاکزاد بود ناچاراً با اژانس برشون گردوندم. رفتنی هم با اژانس برده بودمشون پاساژ... یعنی مرفهین بی درد به همینا میگن هااا...

اول سریع به خونه ی کیانا رفتیم... خونه اشون دو تا خیابون با خونه ی پرند فاصله داشت. بعد هم ساعت نزدیک هفت ونیم بود که به خونه رسیدیم. زنگ درو زده دربرامون باز شد.

نگرانی پارسوآ برام قابل درک بود.

بخصوص که قرار بود ساعت هفت پرند خونه باشه...

بدو بدو وارد خونه شدیم ...

پارسوآ فوری پرند و کشید تو ب*غ*لش و گفت: این همه وقت کجایی؟

پرند خودشو از لابه لای بازوهای پارسوآ بیرون کشید و گفت: اینقدر خوش گذشت... اول رفتیم نهار پیتزا خوردیم.. بعد رفتیم پاساژی که تی تی جون کار میکرد... بعد نگا... چه پیرهنی خریدم... سلیقه ی تی تی جون.. یه صندل و کیف هم خریدم.. این سلیقه ی کیانا ست... بابا عرو سکم و نگاه... اینو تی تی جون از مغازه ی دوستش برامون خرید یکی برای من یکی برای کیانا..... اقا عیسی اینقدر مهربون بود... برامون کلی جوک گفت !!!

به این قسمت حرفهای که رسیدم پارسوآ تو هم رفت ... حس کردم باید توضیح بدم که چون قبلا تو بوتیک کار میکردم با خیلی از مغازه دارها آشنا بودم... و تخفیف گرفتم و خلاصه سرو تهش و هم اوردم.

اوه پرند میخوای حالا همه ی جزییات و نگو...

پارسوآ لبخندی زد وگفت: زحمت کشیدید تی تی خانم...

-خواهش میکنم...

پرند رفت تا لباسشو عوض کنه.

من با خستگی روی مبل خودمو پرت کردم که دیدم پارسوآ داره نگام میکنه.

زود خودمو جمع و جور کردم و اروم گفتم: ببخشید.

پارسوآ خندید و گفت: راحت باشید... خسته نباشید.

و به اشپزخونه رفت.

تو کیفم دنبال فاکتورها و قبض هایی که از کارت اعتباری استفاده کرده بودم

گشتم... باید به پارسوآ نشون میدادم که چقدر خرج کردیم.

با صدای پارسوآ که گفت: بفرمایید...

با شرمندگی به سینی جای نگاه کردم وگفتم: وای... شما چرا... دستتون درد

نکنه...

پارسوآ لبخندی زد وگفت: نوش جان...

-این فاکتورهاست... اینم قبض رسید... تقریبا دویست و چهل تومن خرج

کرده پرند... کیف وکفش و پیراهن و یه کادو که برای دوستش خرید.

پارسوآ: عروسک ها چی؟

-اون یادگاری منه به پرند...

پارسوآ کنارم روی مبل نشست وگفت: پول اژانس و غذا رو من با حقوقتون حساب میکنم.

خواستم تعارف کنم و بگم نه که پرند توجه جفتمونو به خودش جلب کرد. پرند گفته بود: بابا لباسمو نگاه؟

با اون پیراهن ساتن کوتاه و صندل های صورتی سفید که تا مچش بند میخورد و قدش ورشید تر کرده بود و کیف ست کفشش... به همراه یه تل سفید... پارسوآ با تحسین و ذوق لبخندی زد وگفت: مبارک باشه...

پرند رو به من گفت: تی تی جون خوبه؟
با لبخند تاییدش کردم.

پارسوآ با کمی مکث گفت: ولی پرند من نمیذارم اینو برای تولد بپوشی...
پرند تقریبا جیغ زد: چی؟

پارسوآ کاملا جدی گفت: شنیدی چی گفتم...

خودمو دخالت دادم و گفتم: پرند این لباس یه کتم داره... و کت و از داخل ساک دراوردم و بهش دادم.

پرند اونو روی لباسش پوشید به نظرم اینطوری خیلی لباسش شکیل تر به حساب میومد پرند با حرص گفت: حالا چی؟

پارسوآ به پایین لباس و پاهای باریک و سفید پرند اشاره کرد وگفت: برای این هم راه حل باشه من حرفی ندارم...

پرند پاشو به زمین کوبید و من و پارسوآ همزمان گفتیم: کفش خراب شد!
و همزمان هم بهم خیره شدیم.

زودنگاهمو ازش گرفتم وگفتم: پرند صندلت جلو بسته است ... پس اگه يه جوراب شلواری سفید هم بپوشی مشکلی نیست... هوم؟

پرند دندان قروچه ای کرد و بدون حرف به طبقه ی بالا رفت.

رو به پار سوا گفتم: اگه مجلس شون دخترونه باشه اصلا ایرادی نداره که اون چطوری لباس بپوشه...

پارسوا: به قول شما اگه دخترونه باشه...

کش وقوسی اومدم و بعد از صحبت کوتاهی با پارسوا خداحافظی کردم و تعارف پارسوا مینی بر اینکه برام اژانس بگیره و منو برسونه رو قبول نکردم. دیگه داشتم بد عادت میشدم.

زود به خونه رسیدم ... یه حموم مشت با عزیز رفتم و بعد هم مشغول انتخاب لباس برای تولد شدم.

زود به خونه رسیدم ... یه حموم مشت با عزیز رفتم و بعد هم مشغول انتخاب لباس برای تولد شدم.

صبح روز بعد با صدای ایفون در و باز کردم.

یه خانم تپلی سی و خرده ای ساله وارد خونه ام شد وگفت: سلام خانم...

باروی باز سلام کردم و گفتم: بفرمایید.

همون پرستاری بود که پارسوا برام فرستاده بود تا از عزیزم نگهداری کنه... زن بامزه ای بود... سر سه سوت فهمیدم شوهرش فوت شده و دو تا دختر داره...

همه ی نکات لازم و بهش گفتم و خودم رفتم سمت خونه ی پارسوا... من میرفتم واسه ی یکی دیگه کلفتی میکردم یکی دیگه هم واسه من ... چه زنجیره ای شده بود.

مشغول سرخ کردن پیاز بودم که با صدای موبایلم به سمتش رفتم.

اهورا بود.

باتعجب جواب دادم: بله؟

اهورا: خودمو معرفی کنم یا منو از رو صدام شناختی...

یه مجری رادیو چقدر میتونه سمج باشه...

-سلام اهورا...

اهورا خندید وگفت: سلام تی تی خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

اهورا: چه خبرا؟

-سلامتی... طوری شده؟

اهورا: اشکالی داره تماس گرفتم؟

-نه...

اهورا: اگه برای صحبت مشکل داری قطع کنم...

-مثلا چه مشکلی؟

اهورا: مثلا حضور خانواده ات...

-نه من مشکلی ندارم.

اهورا: خوب خوبی؟ چه خبرا؟ چه میکنی؟

-هیچی مشغولم...

اهورا: ناراحت شدی تماس گرفتم؟

-نه... برام فقط عجیب بود.

اهورا: یعنی یه نفر نمیتونه به دوستش زنگ بزنه؟

-دوست؟

اهورا: رابطه ی من و تو چه جوری تلقی بشه؟ دشمن خوبه؟

-رابطه؟

اهورا: رابطه ی دوستانه...

-هوم... نه من مشکلی ندارم فقط نمیترسی مبادا برات بد بشه اقای مجری؟

اهورا: نه مطمئنم نونم و به خوب تنوری میچسبونم. و خودش خندید.

منم خندیدم وگفتم: خوب احوالپرستون تموم شد؟

اهورا: زنگ زدم بگم امروز برنامه رو گوش بده...

-نمیگفتی هم گوش میدادم...

اهورا خندید وگفت: خوب کاری نداری؟

-نه خداحافظ.

و تماس و قطع کردم. رادیو رو روشن کردم...

یک ربع دیگه برنامه شروع میشد...

تمام یک ربع و به جمع و جور کردن اسپزخونه گذروندم...

با صدای اهورا که از رادیو پنخش میشد یه لحظه فکر کردم شاید هیچ کس

تتونه با یکی مثل اهورا تلفنی صحبت کنه...

اهورا بعد از سلام و حرفهای ابتدایی گفت: امروز درخدمت مهمان بزرگواری

هستیم جناب آقای حجت الاسلام... و بحث امروز ما درمورد زنان و مسیر

انها در اجتماع است.

بعد از سلام علیک اون حاج اقا که بعید میدونستم مکه رفته باشه ... شایدم با پول بیت المال سالی به دوازده ماه هر ماه حج واجب تشریف برده بحث با سوال اهورا درباره ی اینکه وظایف زن نسبت به همسرش چه چیزهایی هست شروع شد

بعد از سلام علیک اون حاج اقا که بعید میدونستم مکه رفته باشه ... شایدم با پول بیت المال سالی به دوازده ماه هر ماه حج واجب تشریف برده بحث با سوال اهورا درباره ی اینکه وظایف زن نسبت به همسرش چه چیزهایی هست شروع شد.

-زن باید از شوهرش اطاعت کند... یکی از یاران امام صادق (ع) روایت کرده است:

امام صادق علیه السلام فرمود یکی از انصار برای حاجتی از منزل خارج شد - و به سفر رفت - و در موقع بیرون رفتن از زوجه اش عهد گرفت که در غیاب او از خانه خارج نشود. آن مرد رفت و اتفاقاً پدر آن زن مریض شد، زن خدمت رسول خدا پیغام فرستاد که اجازه می فرمایید من به عیادت پدرم بروم؟ حضرت فرمود نه در خانه ات بنشین و از شوهرت اطاعت کن. مرض آن پدر سنگین شد و زن دوباره پیغام داد، رسول خدا دوباره همان جواب را دادند، چیزی نگذشت که پدر از دنیا رفت، زن از رسول خدا اجازه خواست تا برای تجهیز پدرش از خانه خارج شود. باز رسول خدا فرمود نه در خانه ات بنشین و از شوهرت اطاعت کن - آن زن در خانه نشست و امر خدایتعالی را گردن نهاد - پدر را دفن کردند.

سپس رسول خدا به آن زن پیغامی دادند که همه گرفتگی های آن زن از بین رفت و فرمودند: «ان الله قد غفرلك و لاييك بطاعتك لزواجك» خداوند تو و پدرت را آمرزید و از گ*ن*ها*ت*ان درگذشت به علت اطاعت تو از شوهرت
«!!!»

به قول اهورا: چه جالب!!!

دا شتم خودخوری میکردم که اهورا پرسید: یعنی زنان نباید در جامعه حضور داشته باشند و فعالیت های اجتماعی انجام بدن؟

حاج اقا: مهمترین وظیفه ی یک زن تربیت و رشد دادن فرزندانست هست...
چه مسئولیتی سنگین تر و واجب تر از این؟ اگر شوهر را ضعیف نباشد زن حق ندارد که کار بیرون را انجام دهد... و یکی از مسائلی است که پیغمبر به شدت بر روش تاکید داشتند. جلب رضایت شوهر از وظایف حتمی یک زن مسلمان است... همچنین است بر اموری که خشم شوهر را برنیزد که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: زن نباید شب را به صبح کند در حالیکه شوهرش بر او غضبناک باشد گرچه شوهر ظلم کرده باشد، یعنی این مساله از موارد گذشت زن است که باید با صمیمیت و مهربانی خشم شوهر را فرو بنشانند نه اینکه با بی اعتنائی غضب او را بیشتر نماید.

درحالی که پوست لبمو میجویدم... دلم میخواست بزنم رادیو رو خرد کنم!!!
اینطور که بوش میاد کل اسلام به نفع مردهاست...

اهورا در حالی که بله بله میگفت پرسید: حاج اقا ببخشید ویژگی های یک زن مومن چه ارکانی هست؟

حاج اقا:

حفظ حجاب عفت و متانت در مقابل دیگران جز برترین کارهایی است که زن باید اون رو انجام بده...

بخشش خطاهای همسر ...

اهورا: ببخشید میون کلامتون حاج اقا... مثلا اگر یک مردی ازدواج مجدد داشته باشه...

حاج اقا: اینکه جز شرایط و ضوابط دین اسلام هست و زن باید با این مسئله کنار بیاید.

اهورا: یعنی حق طلاق نداره؟

حاج اقا: در اسلام حق طلاق با مرد است اما چون این حق مرد است که طبق دین و اصول اخلاقی چهار زن اختیار کند پس زن نمیتواند مانع شود... و چون طلاق یکی از مکروه ترین حلال هاست بهتر است طلاق نگیرد...

تقریبا با صدای بلند عصبی خندیدم. باشه بخاطر گل روی شما!!!

حاج اقا: ولی بخشش مرد ... بخشش شوهر مهمترین جهاد زن است که بسیار مورد رضایت خداوند است.

دیگری اینکه سازگاری با خویشاوندان همسر

و سازگاری با شغل و درآمد خانواده یا سکوت هنگام عصبانیت

شکایت و درد دل بیجا نکردن

نداشتن توقعات بیجا

خودداری از توهین و توبیخ همسر

عیبجویی نکردن

چشم پوشیدن از غیر همسر

قهر نکردن و مهمترین جهاد یک زن ... طبق فرمایش مولا علی (ع) این است
: جهاد یک زن اراستن خود برای شوهرش است.

اهورا بله بله ای گفت و حاج اقا ادامه داد: در کنار همه ی این ها جهاد زن،
خوب شوهر داری کردن است!

رعایت این مسائل از وظایف زنان مومن است.

من نمیدونستم زن اینقدر جهاد داره...!!!

حاج اقا در ادامه گفت: رسول خدا میفرماید: هر زنی که به همسرش یک لیوان
آب دهد از یک سال روزه داری و شب زنده داری برایش برتر است.

دیگه بقیه ی این مطلب و گوش ندادم... و رادیو رو خاموش کردم.

پشت میز توی اشپزخونه نشستم و سعی کردم زیاد حرص نخورم... واقعا تا
کی باید همه عین کبک سرمونو زیر برف کنیم؟

بعد از بیست دقیقه صدای زنگ تلفن بلند شد... اهورا بود.

-بله؟

اهورا: چه طوفانی؟

-این کی بود؟

اهورا: سفارش شده ی صدا و سیما...

-زنا بشینن تو خونه و ظرف بشورن و کهنه عوض کنن اقایونم سرخوش و

راحت چهارتا زن داشته باشن؟؟؟ اره؟

اهورا با خنده گفت: چرا سر من داد میزنی؟

-پس سر کی داد بزنی؟ تو نمیتونسی دفاع کنی؟

اهورا با آرامش گفت: بعضی وقتا سکوت بهترین جوابه...

دقیقا داشت حرف خودمو تحویل خودم میداد.

-رادیو رو تو یه شهر مثل تهران گوش میدن تو یه روستای دورافتاده هم گوش

میدن... من میفهمم این دروغه محضه... ولی اون روستایی هم میفهمه؟ چرا

این کار وبا مردم میکنید؟

اهورا اهی کشید وگفت: باور کن فقط خواستم نشونت بدم که خیلی ها چنین

اعتقاداتی دارن و قبولش دارن ودم نمیزنن...

-زنا اینقدر تو سری خور شدن؟

اهورا: ببین من الان دو هزارتا پیامک دارم که همشون از این برنامه راضی

بودن... سه هزار تا هم پیام دارم که ناراضی بودن... ولی این مسئله هست تو

هم نمیتونی منکرش باشی... حجابی که تو ازش دم میزنی... باورهایی که تو

راجع بهشون میگی همه منطقی هستن اما به قول تو ادم هایی هستن که فقط

باید بهشون گوش داد... یادته گفتم عیسی به دین خودش... موسی به دین

خودش... وقتی تو نمیتونی طاقت بیاری... تفاوت دیگری و با خودت رو

تحمل کنی از بقیه چه انتظاری داری...

-میتونم تحمل کنم موضوع اینه که گاهی وقتا همین تفاوت ها زندگی ادمها رو

تغییر میده... من روی زندگی کسی سلطه ندارم اما خیلی ها روی زندگی من

تاثیر میدارن که من منتظر اثر اونها نیستم...

اهورا: حق باتوئه... یه جورایی هم میپذیرم که شاید دروغه... ولی چه میشه کرد؟ پشت عبادت پنهان میشن و دروغ میگن ادم نمیدونه مناجاتشونو باور کنه یا دروغی که عین اب روون میگن..

-ولی این منصفانه نیست... کسی که نماز و روزه و عبادتش ترک نمیشه اما به راحتی دروغ میگه چون ضعف در صداقت داره... هنوز نتونسته باور کنه که دروغ تمام اون عبادت و مناجاتشو از بین می بره...
اهورا جوابی بهم نداد.

بعد از مکتبی دو نفره گفتم: اینو کی آورده؟ کسی که ذهنش به چهار تا حدیث تحریف شده خوشه؟؟؟ کی سفارشش کرده؟
اهورا: جز بزرگترین روحانیون... هستش... الانم رفته نماز ظهر!
با حرص گفتم: لابد پیشونیشو هم سیاه کرده...
اهورا باخنده گفت: از کجا فهمیدی؟

-ادمی که صدای قد قامت الصلاة شو تا هفت تا کوچه اونطرفتر میشنون اون ادم فقط فکر ظاهر شه... میخواد خود شو خوب جلوه بده... کی دیدی به ادم موها شو بلند کنه و لباس دی اند جی بپوشه بعد بیاد از صلاة و نماز صبحش بلند بلند حرف بزنه؟ کجای دنیا رسمه که پیشونی سیاه کنن که ادعاشونو ثابت کنن؟؟؟ اونی که سر سجده ی نافله با خلوص دل و بی صداشب و سحر میکنه پیشونیش و داغ. مهرسیاه نمیکنه...

اهی کشیدم و اهورا گفت: این تعصبه... تعصب مدارانه نظر میدن...
-تحمیل میکنن تعصبشونو تحمیل میکنن... اونی که والضالین شو بیشتر کشید که دین دار تر نیست... معتقد تر نیست... اون که سین بسم الله شو سر

زبونی تر کشید نشونه ی متمدن بودن نیست ... بخدا نیست... به پیغمبر نیست...

اهورا اهی کشید و زمزمه کردم:
هست؟

جوابی بهم نداد خودش هم ناراحت بود . ولی میدونستم بخاطر از دست ندادن شغلش سکوت کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نمیدونم چی بگم... اصلا نمیدونم چی باید بگم...
اهورا: فقط از دست من ناراحت نباش...

-نیستم...

اهورا: من فقط خواستم نشون بدم که چه فکریایی تو جامعه هست.

-میدونم... یا بهتر بگم میدونستم... فقط خیلی وقت بود که نشنیده بودم...
مرسی.

اهورا: ببخش اعصاب خرد شد...

-خوب کاری نداری؟

اهورا: نه ... خدا حافظ.

و تماس و قطع کردم و سعی کردم فکر نکنم ... ولی مگه میشد ما همه داشتیم باهم زندگی میکردیم اگر عقاید من روی زندگی اونها تاثیر نداشت عقاید اونها به شدت روی زندگی من و امثال من تاثیر داشت.

اگر من یه صفتی واز یکی اکتسابی میگیرم... وای خدا ذهنم چه قدر شلوغ بود... کلافه فکر کردم حاج یداللهی هم حاجیه هم روحانیه بزرگوار یه ... اگر امروز من تصمیم گرفتم چادر سرم کنم و یه راهی و تا تهش برم بخاطر خط دادن های اون بود که اگه اون نبود معلوم نمیشد چی میشدم... اگه حرفشو گوش دادم و به نصایحش عمل کردم وتوی حجاب ورفتار وکردارم تجدید نظر کردم که تو محلمون واسم حرف درنیارن که هیچ رو سرم و اسمم قسمم بخورن بخاطر بالا منبری های صادقانه وبا خلوص نیت اون بود ... یکی میشد مثل همسایمون حاج یداللهی یکی هم میشد!!!

سرو صدای پرند میومد با اینکه امروز باید مدرسه میرفت و مدرسه رفت و معلم ریاضیشون که اتفاقاً دوزنگ اخر ریاضی داشت نیومده بود ساعت یازده برگشته بودخونه... یعنی من ارزو به دلم مونده بود یه بار معلم نیاد سرکلاس. به طبقه ی بالا رفتم.

صدای غرغر پرند میومد. یه لحظه پشت در ایستادم... پرند داشت با تلفن صحبت میکرد با غرگفت: ببین رمز پیچ فیس بوکم و بزنی... بابا رمزم اینه سه تا صفر... بعد به اینگیلیسی بنویس پرند... دوباره سه تا صفر... ایمللم پرنده کوچولوئه دیگه ... اره ... خوب؟؟؟

...

ببین محمد برام کامنت گذاشته؟؟؟ خاک برسرش...

...

اخه میدونی دیروز کلی باهاش بحث کردم... کثافت عکسشو نشونم نداد منم باهاش قهر کردم.

نفسمو فوت کردم و از پله ها پایین اومدم.

چند بار لبمو گزیدم... با کلافگی روی مبل نشستم... فیس بوک... پرند پیج فیس بوک داشت؟!

به سمت اتاقم رفتم واز تو کیفم گوشیم و دراوردم... تنها چیز درست و حسابی ای که داشتم همین بود... اینم صدقه سری طاها بود که بخاطر فارغ التحصیلی از دانشگاه برام خرید.

میتونستم به اینترنت وصل بشم؟! ... گوشیمم قابلیت اتصال به ...! اسمش هم بنظرم ممنوعه بود بخصوص برای کسی به سن پرند! به لحظه حس کردم کاری که دارم میکنم درسته؟ سرمو تکون دادم وگوشی و تو کیفم پرت کردم. اینکار ورود به حریم شخصی پرند بود.

وقتی پرند عقلش نمیر سید؟! کمی شقیقه هامو مالیدم... کیوان کم بود محمد هم اضافه شد؟؟؟؟ دیگه باید با پارسوا حرف میزدم.

با تقه ای که به در خورد پرند وارد اتاق شد و گفت: تی تی جون...

به ساعت نگاه کردم و پوفی کشیدم وگفتم: بله؟

پرند متوجه دلخوریم شد وگفت: طوری شده تی تی جون؟

-چی میخواستی پرند؟

پرند: هیچی... میخواستم ببینم تو این مسئله رو بلدی حل کنی؟

دفترشو نگاه کردم. خطش به خوبی پارسوا بود... ذهنم درگیر بود با کلافگی به

لباسهای گشاد پرند نگاه کردم وگفتم: پرند؟

پرند: بله؟

- تو چرا توی خونه لباسهای گشاد میپوشی؟

پرند: هان؟

- دوباره بپرسم؟

پرند لبخندی زد و گفت: اخه میدونی... یه چیزی هست... من اونا رو همیشه
وا سه مدرسه می بندم و واسه وقتی که مهمون میاد یا واسه کلاسای بیرونم و
خریدم... بعد جلو پارسوا لباس گشاد میپوشم که از اونا نبندم...
منظورشو فهمیده بودم پوفی کشیدم و گفتم: خوب جلو پارسوا هم ببند و یه
لباس خوب بپوش...
پرند: اخه کلاسه تا از اونا بیشتر ندارم... بعد تازه یکیشونم خراب شده... هی
میشورم می پوشم... خراب میشن هر روز ببندمشون.

ابروهامو بالا دادم... پرند خندید و گفت: به پارسوا که نمیتونم بگم بیا بریم از
اینا بخریم... و بلند خندید.

دستشو گرفتم... اروم گفتم: خواستی امروز میریم چند تا برات میخریم...
خوبه؟

پرند خندید و گفت: اخ جون... فقط پارسوا نفهمه ها...

- نمازمو میخونم میام بهت یاد میدم...

پرند باشه ای گفت و صورتمو ب*و*سید و از اتاق خارج شد.

توکه اینقدر خوبی چرا پس...؟ خوب وساده ای پرند... کاش میفهمیدی که
واسه سن الان تو... این کارا خیلی زوده. تو که از گفتن یه لفظ جلوی یکی هم
جنس خودت خجالت میکشی تو که از اتفاقی که توی بلوغت حق داری
حرف بزنی و سکوت میکنی و یه شب تا صبح بیدار میمونی... پس چرا

میذارای یکی مثل کیوان تو رو بب*و*سه.... چرا فرق سو استفاده و محبت
ونمیدونی... پرند تو که اینقدر خوبی...!!!

از جا بلند شدم... کاش میتونستم تمام درد و دلها رو تو روی پرند
بگم. میخواستم نماز بخونم... دیگه باید با پارسوآ راجع بهش صحبت میکردم.
بعد از نماز کلی سر ریاضی باهاش سر و کله زدم و بالاخره یاد گرفتم... بعد
هم به خرید رفتیم.

با اتوب*و*س بردمش با اتوب*و*س هم اوردمش...

وقتی به خونه برگشتیم در کمال ناباوری پارسوآ ساعت پنج خونه بود. و در کمال
ناباوری ترها هم کنارش نشسته بود.

بوی دود سیگار کل خونه رو پر کرده بود.

پارسوآ چشمهاش سرخ بود. با دیدن دو جام نصفه ای که جلوشون قرار داشت
لبمو گزیدم و سلام کردم.

پرند هم کنار من ایستاده بود.

پارسوآ رو به پرند گفت: کجا بودی؟

-رفته بودیم...

پارسوآ به من نگاه کرد و گفت: از شما نپرسیدم...

بی ادب... میزنم لهت میکنما...!

پرند گفت: رفتیم یه چیزی بخریم...

پارسوآ از جا بلند شد و گفت: هر روز هر روز که نمیرن خرید... میرن؟

پرند سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت.

حس کردم باید دخالت کنم با غیظ به رها اشاره کردم و گفتم: از جای دیگه
عصبانی هستید مجبور نیستید سر پرند خالی کنید...
و رو به پرند گفتم: عزیزم برو بالا به درست برس...!
پرند چشم غره ای به رها رفت و اهسته گفت: میرم حموم...
پله ها رو بالا رفت و کمی بعد صدای ریزش آب و تق تق روشن کردن فندک
پارسوا رو شنیدم.
پوفی کشیدم و به اشپزخونه رفتم.

رها با پوزخند گفت: این دیگه کی بود؟؟؟ اینو به چه بهونه ای عقد کردی؟
پارسوا با حرص گفت: بهتره حرف دهننتو بفهمی...
رها با غیظ گفت: چقدر بفهمم؟ تو چرا نمیفهمی؟ تو چرا زندگیمو خراب
کردی...

پارسوا دست به کمر ایستاد وگفت: تو از اول میدونستی قرار من و تو چیه؟ مگه
نه؟

رها بلند شد ایستاد وگفت: اره میدوزستم... تویی که اختیار ندا شتی... من
مقصر نبودم...

پارسوا ملایم گفت: بیا این حساب کتاب اخر... فکرکنم بهتره بحث نکنیم.

رها چک و گرفت وگفت: پارسوا من دوست دارم...

پارسوا پوفی کشید وگفت: بس کن رها...

رها: من بچمونو میخوام...

پارسوا: جدی؟ خیلی خوب... برو هرغلطی دلت خواست بکن.

رها با بغض گفت: من این بچه رو به دنیا میارم...

یه دفعه یه لیوان از دستم افتاد و شکست.

پارسوآ به سمت اسپزخونه اومد وگفت: خوبی تی تی خانم؟

به جلوی پام نگاه کردم و پارسوآ گفت: بذار برات دم پایی بیارم... نمیدونم چرا ته دلم یهو خالی شد. رها حامله بود؟

پارسوآ بهم نگاه کرد... یه جفت دمپایی جلوم گذاشت.

داشتم نگاهش میکردم.. نگاهشو ازم دزدید و به حال رفت.

با لحن ملایم تری گفت:رها برای جفتمون بهتره این بچه رو سقط کنی...

رها: چرا پارسوآ؟؟؟ چرا... من و تو میتونیم باهم خوشبخت باشیم... میتونیم زندگی خوبی باهم داشته باشیم...

پارسوآ: نکنه توقع داری با توی ه*ر*ز*ه زیر یه سقف زندگی کنم و خوشبخت هم بشم؟؟؟ تو میدونستی من برای چی میخوام باهات ازدواج کنم. مگه نه؟

رها: تو که میدونستی من هرجایی ام چرا با من بودی؟

پارسوآ: تو زن قانونی من بودی...

رها: این بچه ی قانونی ماست...

پارسوآ: ازکجا معلوم؟

رها با گریه گفت: خیلی بی شرفی..

پارسوآ با داد گفت: من... و صداشو پایین آورد وگفت: من یا تو؟ تو وکثافت کاری هات ...

رها با داد گفت: عوضی ها هم میتونن حامله بشن...!

پارسوآ با داد گفت: صداتو تو خونه ی من نبر بالا...

رها پوزخندی زد و گفت: برات متاسفم... برای مدرک تحصیلیت... برای این شعور بی شعورت... ازت متنفرم...

پارسوا: چه بهتر...

رها در حالی که کيفشو بر میداشت گفت: وقتی خواستی ازم استفاده کنی؟ خوب بود؟ کافی بود؟؟؟ راضی بودی؟؟؟ برات متاسفم... تا وقتی برات لذت داشتم به این فکر نمی‌کردی که من یه زنم؟ چرا با من اینکار و کردی؟ پارسوا: اخه بی همه چیز تو بودی نخ می دادی یا من؟؟؟ من که گفتم فقط برای اقامت... تو که هرچقدر خواستی از من پول گرفتی... دیگه چی میخواستی؟؟؟ حالا هم که میخوایم جدا بشیم... پس عین ادم گورتو گم کن و برو...

رها: من بچمو به دنیا میارم...

پارسوا: بیار... ببینم چطوری میتونی نگهش داری و بزرگش کنی!

رها: من عقد دائم تو بودم بیچاره... اسمت تو شناسنامه...

پارسوا لبخندی زد و با لحن قاطعی گفت: مطمئنی؟؟؟ اینقدر پول دارم که بتونم کاری کنم که احد الناسی تو و بچه اتو به رسمیت شناسه...

رها با گریه گفت: فقط میخواستی از من سواستفاده کنی اره؟؟؟ خوبه خودتم یه دختر داری... امیدوارم... با تمام وجود امیدوارم یه روزی این بلا سر دختر خودت بیاد...

صدای سیلی ای که پارسوا به صورت رها زد باعث شد قطره اشک سمجی که گوشه ی چشم من جمع شده بود پایین بیفته...

پارسوآ با صدای گرفته و عصبی ای بلند داد زد و گفت: اسم دختر منو به دهن نجست نیار...

رها دستشو روی صورتش درست روی ضربه ی پارسوآ گذاشت و گفت: برو به جهنم... هم تو هم دخترت...

پارسوآ بازوش و گرفت و گفت: پولتو گرفتی تموم شد... وای به حالت اگر اخر تا اخر هفته که دادگاهه از این بچه خلاص نشی و گرنه من میدونم و تو... و از خونه بیرون پرتش کرد. صدای هق هق رها تو سرم بود. حتی صدای سیلی ای که به صورت رها خورده بود.

خم شدم تا شیشه خرده های جلوی پامو جمع کنم...

دستهام میلرزید. نمیدونم چرا اینقدر شوکه و عصبی بودم... دلم برای رها میسوخت... ولی از پارسوآ بیزار نبودم...

با دیدن انگشتهای پارسوا که همراه با من داشت شیشه خرده ها رو جمع میکرد به چهره اش نگاه کردم. کلافگی و سردرگمی از سر و روش می بارید حق و بهش نمیدادم... نمیدونم چرا ولی دلمم براش میسوخت.

هنوز داشتم به چهره اش نگاه میکردم... با درهم رفتن چهره اش تو میدون دیدم یه رنگ سرخ دیدم... سرمو پایین انداختم... دستش و با یه تیکه از لیوان بریده بود.

با نگرانی گفتم: مهندس...

پارسوا با پوزخند مسخره ای گفت: حتی تو این یه کارم نمیتونم کمک کنم...

-دستتون داره خونریزی میکنه...

پارسوا: مهم نیست...

-احتیاج به پانسمان داره... شایدم بنخیه...

پارسوا سرشو زیر انداخت وگفت: بیخش زحمتتونو زیاد کردم... از اشپزخونه بیرون رفت و من فقط به دو سه قطره خونی که کف اشپزخونه ریخته بود نگاه میکردم.

با صدای دوباره ی ایفون با کلافگی گفتم: پرند اژانس منتظره...

پرند درحالی که جعبه ی کادویی رو بر میداشت گفت: این تو بذارم خوبه؟

جعبه رو ازش گرفتم و گفتم: خوبه...

و از پله ها بالا رفت... با کنجکاوی درجعبه رو باز کردم. با دیدن یه زنجیر

کلفت استیل لمبو گزیدم... این بیشتر پسررونه بود. سعی کردم به دلم بد ندم...

پرند بدو بدو از پله ها پایین اومد وگفت: بریم من خوبم؟

فوری جعبه رو بستم... حق نداشتم زودقضات کنم. از همه مهمتر من

همراهش بودم... پس مشکلی نبود.

به چهره ی نازش که با یه خرده ریمل ورژ گونه فوق العاده شده بود لبخندی

زدمو گفتم: ماه شدی...

نگاهی به پاهای ل*خ*ش کردم وگفتم: جوراب شلواری قرار بود بپوشی...

پرند با یه لحن توجیحی گفت: قرار بود آگه مجلسشون مختلط بود بپوشم...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: با خودت جوراب شلواری و کت لباستو

اوردی؟؟؟

پرند: اره...

تو چشمه‌هاش نگاه کردم ... فوری نگاهش‌و به پایین دوخت وگفت: آژانس منتظره... بریم؟

باشه ی نامطمئنی گفتم و باهم از خونه خارج شدیم... هم من ادرس و بلد بودم هم پرند ... ادرس همون خونه ای بود که چند وقت پیش بعد از خرید کیانا رو پیاده کردیم! خیلی زود جلوی در باز خونه ی کیانا رسیدیم. یه اپارتمان با نمای سنگی سفید بود.

پرند از ماشین پایین اومد و منم حساب کردم و پشت سرش راه افتادم. با هم وارد اپارتمان شدیم... به شدت نوساز بود... داخل اسانسور خود شو برای آخرین بار تو اینه چک کرد و جلوی طبقه چهارم از اسانسور بیرون اومدیم.

در باز بود صدای موزیک هم بلند بود... وارد خونه شدیم... اولین چیزی که تو مسیر قرار داشت یه میز نهارخوری بود که روش پر بود از کادوهای رنگارنگ... کیانا با یه تاپ و دامن سفید به استقبال پرند اومد با دیدن چند پسری که تو سالن نشسته بودند و به پرند نگاه میکردند تصمیم گرفتم چادرمو درنیارم...

گوشه ای روی مبل راحتی چرم سیاهی که بالش های قرمز داشت نشستم و پرند به اتاقی رفت تا لباس هاشو عوض کنه... از مادر و پدر کیانا خبری نبود... حال ونشیمن ال مانند که پر بود از و سایل مختلف... و سایل شیک و چشم گیری نبود اما خونه ی قشنگ و جمع و جوری بود. سرجمع چهار تا دخترهم

سن کیانا بودند و هفت هشت نفر پسر بودن... با دیدن پیانویی که جلوی بوفه قرار داشت دوباره به جمع پسرا نگاه کردم.

پرنده از اتاق بیرون اومد... نه کت پوشیده بود نه جوراب شلواری... مطمئن بودم در عمل انجام شده قرار گرفتم و اون هیچ کدوم و با خودش نیاورده...

سرمو تکون دادم دیگه از پشش برنمیومدم... پیانوم *س* تقیم جلوی چشمم بود و خودش و حضورش عصبیم میکرد...

پرنده جعبه ی کادوشو گوشه ای کنار بقیه ی کادوها گذاشت و با دوستانش روی یه میبل سه نفره نشستند و مشغول بگو و بخند شد.

منم فقط نشسته بودم... حس میکردم شبیه یه نگهبان بالاسر پرنده با چوب ایستادم... پرنده و دو ستاش هراز گاهی به من نگاه میکردند و چیزی میگفتند و میخندیدند.

کسی بهم شربت تعارف کرد یکی برداشتم و تشکر کردم.

حس نگرانی و دلشوره به جونم افتاده بود و نمیتونستم از خودم دورش کنم... با صدای موزیک که بلند تر شد و دیدن ریخت نحس کیوان که از اتاقی بیرون اومد نفسمو با کلافگی فوت کردم چیزی که دلم گواهی میداد و چیزی که ازش میترسیدم به سرم اومد... از دیدن زنجیر پسر و نه که با کیانا خریده بود تا حضور پیانو در معرض دیدم... وجود اون چند پسر... کیانای اخراج شده که چهره اش منو به یاد یکی مینداخت و ... مسئله ها برام کاملا حل شده بود!!!

کیوان به سمتم اومد و خوش اومد کوتاهی نثارم کرد و به سمت پرنده رفت. درکمال ناباوری دست پرنده و گرفت و صورتشوب *و* سید.

یک ب*و*سه ی شاید عادی شاید غیر عادی... من جواب پارسوآ رو چی میدادم...؟

کمی بعد هم بلندش کرد و باهم شروع به ر*ق*ص کردند... خون خونم و میخورد... دیگه جوش آورده بودم... گر گرفته بودم... سرخ شدن پوستمو حس میکردم... کیوان لجن بود... داشت از یه دختر نوجوون سیزده ساله سوء استفاده میکرد... کاش پرند به ذره میفهمید... کاش پرند به ذره بزرگ بود... کاش پرند میدونست داره چیکار میکنه!؟

کیوان عوضی بود... همه ی صفات بد دنیا رو بهش نسبت میدادم. نفسمو با کلافگی فوت کردم... دیگه نمیتونستم اجازه بدم پرند اینجا باشه... بعد از تموم شدن ر*ق*ص دونفره اشون پرند نشست... همه از اون وزیابیش تعریف میکردند... پرند با غرور میخندید. کیوان براش اب میوه آورد کنارش نشست و مشغول صحبت شدند... کیوان میگفت و پرند میخندید... کاش با یکی مثل خودش دوست میشد... نه پرندی که مطمئن بودم و حتم داشتم ده سال ازش کوچیکتر بود!!!

کیوان موهای پرند واز روی صورت پرند کنار زد... برای همراه کردن پرند هر کاری می کرد... از بازی با انگشتهاش تا گوشواره ی گوشش... تا رد انداختن روی بازو و گردن پرند... اسرخی شدن صورت کیوان... اینکه اون بینی شوبه بینی پرند مالید... معلوم نبود تو گوش پرند چه زمزمه های مزخرفی میکرد... هیچ کس جز من حواسش به این نبود که از یه دختر سیزده ساله داره ناخواسته

سواستفاده میشه...! از یه نوجوون برای خواسته های خودخواهانه یه جوون دیگه ... این منصفانه نبود.

دچار تهوع شده بودم... این صحنه ی تماشای لمس های پی در پی کیوان و صورت ملتهبش برام غیر قابل تحمل بود.

کاش میتونستم همراه پرند زودتر از اونجا فرار کنیم. حس میکردم وارد یه محیط خفقان آور شده بودم... یه محیط کثیف... یه محیط چندش اور...

کیوان از جا بلند شد و به محض اینکه کنار پرند یه خرده خلوت شد فوراً برخاستم و رو به روش ایستادم و گفتم: بلند شو بریم...

پرند چشمهاشو گرد کرد و گفت: تی تی جون...

- شنیدی چی گفتم...؟

پرند لبشو گزید و گفت: ما که تازه اومدیم تی تی جون...

- بلند شو تا زنگ نزدم به بابات...

پرند با اخم گفت: داری منو تهدید میکنی؟

-اره... واضح نیست؟

پرند سرشو پایین انداخت و گفتم: برای چی دروغ گفتی؟ اینجا تولد کیاناست؟

یا تولد استاد موسیقیت؟ یا تولد دوست پسرت؟

پرند اشکش اروم روی گونه اش چکید... به ارومی از جا بلند شد و گفت: آگه

میگفتم با من میومدی؟ آگه میگفتم بابا میذاشت بیام؟؟؟ حالا هم که داری

ابرومو میبری... و به ارومی از کنارم گذشت... به اتاقی رفت... پشت سرش

راه افتادم.

در اتاق وباز کردم. لبه ی تختی نشسته بود و اروم اروم گریه میکرد.

کنارش نشستم وگفتم: دروغ تو کار و داره بدتر میکنه... تو فکر کردی میتونی

همه ی کاراتو با دروغ پیش ببری...

پرند با گریه گفت: تی تی جون تو رو خدا بذار ام شب اینجا با شم... مگه دارم

چیکار میکنم...

-پرند من نمیتونم به بابات دروغ بگم...

نفس کلافه ای کشید وگفت: تی تی من ابروم میره... تو رو خدا...

-فقط یه ساعت... فقط یه ساعت پرند...

پرند اشکهاشو پاک کرد و با کلافگی گفتم: میشینی کنار من از جات جم

نمیخوری...

پرند با بغض گفت: پس بریم...

-باشه بریم.

پرند پاشو به زمین کوبید وگفت: تی تی جون...

-پرند تمام این مدت دروغ گفتی... جوراب شلواری نپوشیدی خواستی منو تو

عمل انجام شده قرار بدی... لباس دکلته است تمام منطقه ای که کیوان نگاه

میکنه بالا تنه... تو بچه نیستی که من اینا رو بهت بگم... تو یه دختری که

کیوان داره ازت سواستفاده میکنه تو به چه حقی اجازه میدی اونطوری بهت

دست بزنه؟ همین الانم نمیدونم باید چی به پدرت بگم... توی پاساژ رفتی

یواشکی کادو خریدی... تمام پنج شنبه ها کیوان باهات چیک تو چیکه...

بابات اینا رو میدونه؟ فکر کردی میتونی تا اخرش همینطوری با پنهان کاری و

دروغ کار از کار پیش ببری؟ استاد موسیقیت دوست پسرته ... الانم توی تولدشی... پرند باور نمیکنم اینقدر وقیح باشی...

تمام کلماتم باعصبانیت میگفتم... رگباری و تند... بدون اراده و بدون فکر... فقط دلم میخواست بگیرم تا جاداره بزمنش.

کلافه بودم از دستش... از رفتارش... از نوع صحبت کردنش... از این سادگی بیش از حدش... از بچه بودنش... کلافه بودم... کیانا اخراج شده بود... معلوم نبود چه جور خانواده ای داشت... کیوان احتمالاً برادرش بود دوست پسر پرند... استاد موسیقیش... خدایا این چه وضعی بود. این بچه فقط سیزده سالش بود... پیچ فیس بوکش لابد پر بود از پسرهایی که فرندلی باهاش صحبت میکردند... همه ی این ها بخاطر پارسوا بود یعنی فقط اونو مقصر میدونستم... اگه یه توجه درست روی پرند داشت اگه عین ادم رفتار میکرد... اگه اگه... هزار تا اگه... اون وقت یه دختر سیزده ساله با یه پسری که ده سال از خودش بزرگتر بود اینطوری معاشه های کوتاه نداشت.

پرند دستمو گرفت وگفت: تی تی جون تو رو خدا بذار بمونم...

-فقط یک ساعت... با شرایطی که بهت گفتم... فهمیدی یا نه؟

پرند ناچار شد قبول کنه... یعنی راه دیگه ای براش نمونه بود.

با هم از اتاق خارج شدیم کیانا فوری خودش و به پرند رسوند و اروم طوری که مثلا من نشنوم گفتم: چرا گریه کردی؟؟؟

پرند: بیخیال...

کیانا: اگه این سگ نگهبان و باخودت نمیآوردی نمیشد؟

با حرص چشم غره ای به کیانا رفتم که خودش و جمع و جور کرد.

با اشاره به مبلی که در کورترین قسمت خونه قرار داشت پرند وادار کردم تا اونجا بشینه/ خودم هم کنارش نشستم .

کیوان جلو او آمد وگفت: پرند طوری شده؟
پرند به من نگاهی کرد وگفت: نه...

کیوان: پس چرا نمایای بر*ق*صی خوشگل خانم... چه گوشه هم نشستی...
پرند ازاین تعریف غرق خوشی شد اما با حضور من خیلی خوشحالیش ادامه دار نبود.

پرند گفت: حالا میام... یه ذره شیرینی میخورم میام.

کیوان چپ چپی به من نگاه کرد و باشه گلمی گفت ورفت.

چقدر پر رو و چندش بود که جلوی من به پرند میگفت: گلم!!!

دلم برای قیافه ی بق کرده ی پرند سوخت... دستشو گرفتم با حرص دستشو از دستم بیرون کشید.

بهش نگاه کردم و فکر کردم هرچقدر هم نصیحتش کنم نمیفهمه که من اینکار و از روی علاقه به خودش انجام دادم.

نفس کلافه ای کشیدم وگفتم: پرند اگه بذارم بری با اون پسر بر*ق*صی کافیه؟
اخمتم باز میشه... اگه بذارم بب*و*ستت و بهت دست بزنه کافیه؟؟؟
فکر کردی از سر دوست داشتن و محبت داره باهات اینطوری رفتار میکنی؟؟؟
پرند با حرص گفت: منو اون میخوایم باهم ازدواج کنیم...

تقریبا اگر برق دویست ویست ولتی بهم وصل میکردن اینقدر سیخ نمیشدم
که با شنیدن این حرف عین سیخ ج*می*گ*ر راست نشستم.

و البته هم خنده ام گرفته بود هم عصبی شده بودم... خیلی سعی کردم نخندم
اما نشد!

پرند با حرص گفت: اره بایدم بخندی.. تو که بی اف نداشتی از کجا میدونی
که اون داره از من سو استفاده میکنه؟؟؟ اصلا تو چرا میخوای تو زندگی من
دخالت کنی؟

بهش نگاه کردم و گفتم: من وظیفه امو انجام میدم...

پرند با یه لحن مرتعش گفت: اره برو بذار کف دست پار سو آ سر ماه بهت پول
بیشتر بده...

و روشو از من گرفت.

-من به زندگی تو کاری ندارم پرند... مسئله اینه که من نمیفهمم سن تو سنی
هست که تو به این مسائل و این جنبه اش نگاه کنی؟ پرند برای تو فکر کردن به
این قسمت از زندگی و آینده خیلی زوده.. بدتر از همه اینکه تو چطور دروغ
میگی پرند؟ چرا اینقدر راحت دروغ میگی؟؟؟ من نمیخوام اذیت کنم.... من
هیچ نسبتی با تو ندارم... فقط یه دوستم... همین... ولی پرند...

پرند میون کلامم او مد و گفتم: تی تی جون من هیچ دروغی نگفتم... هیچ کار
بدی هم نکردم...

-ب*و*سیدن یه پسر غریبه بد نیست؟؟؟ بد نیست که تو یه کلمه راجع به
اخراج کیانا به پدرت نگفتی؟؟؟ بد نیست پرند؟ از نظر تو چی بده؟ از نظر تو
چی خوبه؟ کیوان خوبه؟ کیانا واسه ی چی اخراج شده؟ اگه بد نیست چرا
نگفتی؟ اگه بد نیست چرا به پدرت نگفتی اینجا تولد دوست اخراج شده ات
نیست تولد برادرشه... تولد استاد موسیقی ته؟؟؟

پرنده سرشو پایین انداخت و با آرامش گفتم: من هیچ کدوم از اون قبلی ها رو به پدرت نگفتم... چون نخواستم چغلی تو کنم... ولی پرنده این اصلا درست نیست که تو از اعتماد پدرت سوا استفاده کنی. پدری که اندازه ی همه ی دنیا دوستت داره...

پرنده بهم نگاه کرد و گفت: واقعا نگفتی؟

-نه نگفتم...

پرنده: امشب و میگی؟

-اگه تو سعی کنی یه دختر خوب و خانم باشی نه...

پرنده: قول میدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اره قول میدم... بشرطی که یک ساعت دیگه بدون چون و چرا بریم...

پرنده سکوت کرد و چیزی نگفت.

یک ساعت مثل برق و باد گذشت.

با اشاره به ساعت پرنده بلند شد... هنوز بد عنق و بد اخم که حس کردم دارم

کار اشتباهی میکنم و عذاب وجدان گرفته بودم. با این حال بلند شد...

لبا سشو پوشید... هیچ کس نبود تا ازش تشکر کنیم... از کیوان خداحافظی

کرد... کیوان با اخم و تخم به من خیره شده بود. کیانا هم محلم نداشت و به

پرنده گفت: بهت زنگ میزنم...

باهم وارد اسانسور شدیم و از آنس خیلی وقت بود که تو کوچه منتظر مون بود.

حس میکردم میتونم راحت تر نفس بکشم.

خیلی زود به خونه رسیدیم... درو با کلید باز کردم. پارسوآ جلومون حاضر شد و با تعجب گفت: اومدید؟ چه زود... ساعت تازه... و سرشو به سمت ساعت دیوار چرخوند... ساعت تازه هفت و ربع بود.

پارسوآ رو به پرند گفت: خوش گذشت؟؟؟

پرند بی اهمیت به من و پارسوآ به اتاق طبقه ی بالا رفت و پارسوآ رو به من گفت: طوری شده؟

-راستش... اممم...

پرند در اتاق و باز کردو به من خیره شد.

پله ها رو پایین اومد و قفس پسته رو بلند کرد و گفت: تو به من قول دادی تی...تی...

نفس عمیقی کشیدم و پرند بدو بدو پله ها رو بالا رفت.

پارسوآ دوباره گفت: چی شده؟

-هیچی.. من دیگه باید برم.

پارسوآ مشکوکانه به من نگاه کرد و گفت: مطمئنید هیچی؟؟؟
-نه...

پارسوآ ابروهاشو بالا داد و کمی خم شد و گفت: نه؟؟؟

-من باید برم... و تند در ورودی و باز کردم و ازخونه خارج شدم. پارسوآ دنبالم

اومد و گفت: تی تی خانم... تی تی خانم چی شده؟

-هیچی مهندس. گفتم که...

پارسوآ: اینطور گفتن به درد من نمیخوره... اینطوری که من سکتته میکنم
خانم...

-ببینید مهندس ... من ...

با دیدن پنجره‌ی اتاق پرند که داشت به من و پدرش نگاه میکرد نفسمو کلافه فوت کردم وگفتم: بعدا باهاتون صحبت میکنم...

پارسوآ: میخواین برسونمتون؟

-نه... فقط... یه موقعی ... یه موقعی و مشخص کنید تا باهاتون حرف بزنم.

پارسوآ: باشه... فردا میان شرکت؟؟؟

-باشه... دوباره به پنجره خیره شدم.

لبمو گزیدم وگفتم: من نمیتونم دروغ بگم مهندس... باهاتون راجع بهش صحبت میکنم... ادرس شرکت و بهم پیام بدید...

نگاهمو از پنجره گرفتم و به پارسوآ که بانگرانی بهم خیره شده بود دوختم.

پارسوآ مسیر نگاه منو تعقیب کرد و پرند فوری پرده رو کشید.

خداحافظی کوتاهی کردم و با گام های تندى کوچی رو طى کردم... هنوز دو دل بودم کارم درست هست یا نه!

فصل شش: بغض

دوباره به ادرسی که داخل گوشیم بود نگاه کردم...

و نگاهمو به سردر مجتمع تجاری دوختم... نفس عمیقی کشیدم و با گام هایی

کاملاً نامطمئن و سست پله های کوتاه مجتمع رو بالا رفتم... درهای کشویی

به خاطر حضور من به روم باز شدند.

نگهبان با تعجب گفت: خانم با کی کاردارین؟؟؟

-با شرکت مهندسین سازه ی پرند ... طبقه ی چهارم...

نگهبان: برای استخدام که نیومدی؟

-نه ... با مدیرشون قرار داشتیم...

نگهبان که پیرمرد کچلی بود و به نظرم زال میومد سر شو تکون داد وگفت: برو

... اسانسور دست چپی خرابه...

سرمو تکون دادم وارد اسانسور دست راستی شدم.

نفس عمیقی کشیدم صدای موزیک خفیف و خش داری توی اسانسور پخش

میشد... جز من کسی داخل کابین نبود. سرمو به دیواره ی فلزی تکیه دادم...

کارم درست بود... حق داشتم دختر شو جلوش خراب کنم؟ حق داشتم که...

لبمو گزیدم ... زود نبود؟ تصمیمی که گرفته بودم انجام بدم ... درست

بود؟ چقدر به این درست بودنش اعتماد داشتم چقدر به شنیده هام اعتماد

داشتم چقدر به دیده هام اعتماد داشتم... چرا باید اعتماد یه پدر ونسبت به

دخترش خدشه دار کنم؟؟؟ چرا فکر میکنم فکر من درستته؟ چرا میخوام

چغلی پرند و بکنم؟ مگه قول نداده بودم؟ مگه ... نفسمو فوت کردم زنی

گفت: طبقه ی چهارم. در به روم باز شد.

یه در قهوه ای رو به روم بود که تابلوی طلایی بالاش قرار داشت... روی تابلو

با خطی زیبا و رنگی سیاه نوشته شده بود گروه مهندسین پرند ...

خدایا بگو چیکار کنم؟

باید برم خیرچینی کنم؟ اون بیچه است... نیست؟؟؟ میفهمه ... نمیفهمه؟ الان

وقت گفتنش هست یا ...

چشمهام و بستم و باز کردم... یه بغضی تو گلوم بود پار سوا دختر شو دوست داشت... اونقدر دوست داشت که اسم شرکتشو هم نام دخترش بذاره...!!! اگر بخاطر حرفهام... پاهام برای رفتن به داخل شرکت نمیکشید.

اروم تو دلم زمزمه کردم خدایا بگو من چیکارکنم؟؟؟ تکیه ام از روی دیوار برداشتم... با دلهره و یه هراسی که تو جونم بود کیفمو از رو شونه به شونه ی دیگه ام فرستادم... مچ پاهام یاری نمیکرد خواستم قدمی بردارم که به لحظه نکشید که در اسانسور به روم بسته شد و به طبقه ی پایین حرکت کردم... نفس راحتی کشیدم... یه لحظه حس کردم خالی شدم... در اسانسور در طبقه ی همکف باز شد مردی وارد شد بی اراده لبخندی زد... نگاه متعجبی بهم کرد و من حس کردم باید از کابین خارج بشم... هرچی که بود الان نباید راجع بهش صحبت میکردم!

سوار اتوب* و*س شدم... پسر جوون افغانی سبزه رو داشت سفره میفروخت...

- خانم ها سفره دارم... سفره های محکم... از جنس پارچه... بوی نفت نمیده... ضد لک... قابل شستشو در ماشین لباسشویی... درسایزهای چهارنفره و شش نفره و هشت نفره... با رنگبندی های گرم و صورتی و بنفش و سفید.

چند بار مداوم این جملات رو تکرار میکرد. کیف پولمو دراوردم و گفتم: یه چهار نفره اشو بدید...

- چشم چه رنگی؟؟؟

-صورتی...

سفره رو گرفتم و پولشو حساب کردم.

پسره در ایستگاه پیاده شد و من فکر کردم بوی نفتی که از سفره بلند میشه

خیلی تو دماغمه!!!

بعد از پیاده شدن از اتوب*و*س از جلوی یه عطاری رد شدم و کمی چای سبز و گل گاو زبون برای عزیز خریدم... و در نهایت هم به خونه ی پارسوا برگشتم.

دراشپزخونه وول میخوردم که پرند با لباس مدرسه برگشت سلام کوتاهی گفت و به اتاقش رفت... غدام قرمه سبزی بود... پرند عاشقش بود. هرچند هول

هولکی درستش کرده بودم ولی رنگ و بوش بد نشده بود.

پرند با لباس مرتبی از اتاق بیرون اومد و با پسته مشغول شد و منتظر موند تا برای نهار صداش کنم...

بهش حق میدادم باهام سرسنگین باشه... واقعا بهش این حق و میدادم که سرسنگین باشه... و باهام قهر کنه... ولی به خودمم حق میدادم که اونطور برخورد کنم و اجازه ندم توی مهمونی هرکاری خواست بکنه...

درحالی که میز و میچیدم گفتم: منتظر بابا نمیشی؟

پرند مثلا قهر کرده بود با اینکه زیر چشمی نگام میکرد اما سر شو پایین گرفت وگفت: من الان گرسنمه...

-بله... پس بیا غذا بخور عزیزم. قرمه سبزی که دوست داری...

پرند با نق نق گفت: سه روز پیشم قرمه سبزی داشتیم!

با لبخند گفتم: یهودیدی معجزه شد و از اسمون یه بریونی نازل شد... اصلا یه کاری فکر کن داری یه بریونی میخوری...

با تعجب به من نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: خانم ببخشید بیرونی تونو با

سس تند میل میکنید یا سس ابلیموی شیرین؟

برای پرند کمی برنج کشیدم و خورش براش ریختم و گفتم: خانم نوشیدنی

چی میل دارین؟ نوشابه... دوغ... لیموناد...

و از پارچ اب براش اب یخ ریختم و ظرف زیتون رو جلوش گذاشتم و گفتم:

بهتون پیشنهاد میکنم از این خاویار های فرد اعلا هم میل کنید... محصولات

اقیانوس اطلسه...

پرند بالاخره لبخند کمرنگی زد و گفت: اووو کی میره این همه راهو...

در حالی که یه دستمال کاغذی و به یقه اش اویزون کردم و گفتم: برای پرنسس

زیبای ما تا کره ی ماه رفتن هم واجبه...

پرند بلند خندید و گفت: کره ی ماه پیشکش سالاد و بده...

خندیدم و گفتم: دیدی خندیدی؟

پرند چیزی نگفت... کنارش نشستم و گفتم: مدرسه خوب بود...

بادهن پرخواست توضیح بده که گفتم: با دهن پر حرف نزن... غذاشو جوید و

گفت: خبر خاصی نبود... تو چه خبر؟ هنوز گزارش کارندادی؟

-به کی؟

پرند چینی به بینیش انداخت و گفت: به بابام...

لبخندی زد و گفتم: هنوز اطلاعاتم کامل نیست... کاملش کنم میگم...

پرند با حرص چشم غره ای رفت و گفت: بگو جواب میدم...

-کیانا چرا اخراج شد؟

پرند: الکی...

-پرند منم مدرسه میرفتم... الکی از مدرسه اخراج نمیشن...

پرند: بابا همش دو تا فیلم آورده بود...

با پوزخند گفتم: حتما فیلم آموزشی زبان!!!

پرند با خنده گفت: واردی ها تی تی جون...

اونقدر مقتدرانه نگاهش میکردم که خودش یه دفعه ساکت بشه...

اهمی کرد وگفت: فیلماش ناجور بود پرتش کردن بیرون...

-تو دیدیشون؟

پرند یک قاشق سالاد خورد و با دهن پرگفت: بابا همش یه م*ا*چ بود...

با عصبانیت گفتم: پرند...

پرند دستشو جلوی دهنش گرفت وگفت: ببخشید ببخشید با دهن پر حرف

نمی زنم...

دستهامو مشت کردم وگفتم: منظورم این نبود...

پرند کمی اب نوشید وگفت: پس چی؟

-تو حق نداشتی فیلم هایی که مناسب رده ی سنی تو نیست وبینی...

پرند با دهن کجی گفت: به قول عیسی خان پ ن پ بشینم موش سرا شپز و

بینم؟ من که نی نی کوچولو نیستم تی تی جون!

با یک نگاه کاملا مواخذه کننده پرند وسیر میکردم.

پرند سرشو پایین انداخت و با آرامش گفتم: رابطه ات با کیوان تا چه حده؟

پرند: تا چه حد میخوای باشه تی تی خانم؟ کیوان نامزدمه ما به زودی با هم

ازدواج میکنیم... خیلی هم همدیگه رو دوست داریم...

پوزخندی زدم و گفتم: دوست داشتن به نوازش نیست ...
 و باز بهش خیره شدم. دلم میخواست داد بزدم و بگم حق نداری محتاج دوست
 داشتن و محبت یه پسر فینچ باشی ... حق نداری به اون نگاه های احمقانه اش
 وابسته بشی. خیلی دلم میخواست داد بزدم ... اینا رو بهش بگم ...
 پرند بهم نگاه کرد و گفت: بخدا خیلی دوستم داره ...
 دستمو رو دستش که چنگال و گرفته بود گذاشتم و گفتم: تو هم دوستش داری؟
 پرند لبهاشو گزید و گفت: نه ... ولی کیانا میگفت اگه من باهاش مهربون
 نباشم اون خودشو میکشه ...
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میدونی خودکشی برای ادم های ضعیفه؟؟؟
 میدونی یه ادم سسته که فقط میتونه خودکشی کنه؟؟؟ کسی که ضعیف باشه
 لایق دوست داشتن هست؟؟؟
 پرند به چهره ام نگاه میکرد. اما میدونستم غرق افکارش شده ... میدونستم
 حرفهای یکی مثل من نه شاید یه دختر هم سرخیابون اونو میدید و این حرفها
 رو به زبون میاورد هم باور میکرد و به فکر فرو می بردش ... خصلت بدی بود
 زود اعتماد کردن!
 لپهامو باد کردم و به پرند گفتم: پرند بیشتر فکر کن ... من بیست و دو سالمه
 هنوز به ازدواج فکر نمیکنم ... تو هنوز ... هنوز خیلی وقت داری پرند ...
 خیلی ... مکشی کردم و گفتم: پنج شنبه رو بگو نیاد باشه؟
 پرند چیزی نگفت فاش و چنگال شو توی بشقاب گذاشت و مرسو کوتاهی
 گفت و از جاش بلند شد.

دستشو گرفتم و گفتم: باشه پرند؟ باید از یه جایی شروع بشه خوب؟
از زیر نگاه سنگینم در رفت و تند گفت: خیلی خوب... و پله ها رو دو تا یکی
بالا رفت.

با کلافگی سرمو بین دستهام گرفتم... با رخوت و خستگی از جا بلند شدم و
ظرف ها رو شستم... حالا میفهمیدم هفت قدمی اتاق خواب پدرش برای این
پرورش کفایت نمیکرد محرک های دیگه ای هم وجود داشت اون حرفه ای
می ب* و* سید... حداقل به نظر من... چشمهامو بستم... تصویر کیوان و
پرند به شدت جلوی چشمم رژه میرفت.

دلم نمیخواست باهاش برخورد کنم... دلم نمیخواست ناراحتش کنم دلم
نمیخواست ساده باشه... میخواست ستم کمکش کنم... میخواست راهنماییش
کنم...

اهی کشیدم و فکر کردم باید چیکار کنم...؟ چطوری از تجربه های نداشته ام
براش بگم... باید به پارسوا میگفتم؟ آگه میفهمید واکنشش چی بود؟ اون
دختر شو دوست داشت... نگرانش میشد... حواسش تمام روز پی اونه... و
مطمئنم تمام برنامه های فشرده ای که براش گذاشته بخاطر علاقه اش به
پرند... بخاطر اینکه دخترش حوصله اش سر نره... هدف مشخصی داشته
باشه... درس دخترش براش مهمه... مگه میشه حواسش به پرند نباشه؟ مگه
از دار دنیا چند تا بچه داره؟ یاد رها افتادم... رها تو زندگی پارسوا چه نقشی
داشت؟ فقط یه تضمین کننده ی اقامت؟؟؟ ولی پارسوا فرزند اونو قبول
نداشت... پارسوا خوب بود؟ نبود؟ به اندازه ی رنگ پوستش سفید بود؟ یا...
سرمو تکون دادم بخشی از ذهنم میگفت پارسوا هم یه مرده مثل همه ی

مردها... و بخش دیگه ی ذهنم داشت به شدت از پارسوآ دفاع میکرد... میگفت اون زنش بوده و اونها قراری باهم داشتند و این وسط بچه ای که هنوز دنیا نیومده ربطی به پارسوآ نداره... هرچی که بود زنش بود... قانونی شرعی رسمی... پس چرا بچه اش و نمیخواست؟ یعنی رها زنی بود که به شوهر قردادیش خ*ی*ا*ن*ت*کنه؟ یعنی ادما اینقدر پست شدن؟ پارسوآ یه مرد بود... خوب یا بد... مرد بود با گرایز مردونه... پارسوآ... اهی کشیدم... آگه میفهمید؟!

کاش پارسوآ اینطوری نبود... دلم گفت: پس چطوری بود؟
خودم جواب دادم: هیچ طور... همینطوری که هست خوبه...! یه چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که ذهنیت من راجع به پارسوآ عوض نمیشد... خیلی سعی میکردم ازش خوشم نیاد اما موضوع این بود من ازش خوشم میود از همون روز اول از اون وزندگی و پدر کوچولو بودنش خوشم میومد...! هی تی تی... !!!

لطف کن دهننتو ببند حالیه چی میگی؟ آهی کشیدم و فکر کردم نه... حالیم نیست... من با پرند چه کنم؟ اصلا چرا برام مهمه... کاش میفهمیدم باید چه خاکی تو سرم کنم...

مشغول سرخ کردن پیاز بودم وزیر لب برای خودم شعری وزمزمه میکردم.

من از اون آسمون آبی میخوام

من از اون شبهای مهتابی میخوام

دلم از خاطره های بد جدا

من از اون وقتها یه بیتابی میخوام
 من میخوام یه دسته گل به آب بدم
 آرزو هامو به یک حباب بدم
 سیبی از شاخهء حسرت بچینم
 بندازم رو آسمون و تاب بدم
 گل ایوون بهاره دل من
 یه بیابون لاله زار دل من
 من از اون آسمون آبی میخوام
 من از اون شبهای مهتابی میخوام
 دلم از خاطره های بد جدا
 من از اون وقتها یه بیتابی میخوام
 مٹ یک دسته گل اقا قیا
 دلم آواز می کنه بیا بیا
 تو میری پشت علفها گم میشی
 من میمونم و گل اقا قیا
 گل ایوون بهاره دل من
 یه بیابون لاله زار دل من
 گل ایوون بهاره دل من
 یه بیابون لاله زار دل من
 -صدای قشنگی دارید...

با ترس سرمو به عقب برگردوندم... پار سوا درحالی که تکونی خورد و صاف ایستاد گفت: ببخشید نمیخواستم بترسونمتون...

روسریمو جلو کشیدم واستین هامو پایین دادم... از ترس و وجود و حضور ناگهانش قلبم به شدت میزد.

پار سوا کامل وارد اشپزخونه شد وگفت: خوبی تی تی خانم؟

-هی... بله...

وای سکسکه ام گرفته بود.

پار سوا لبخندی زد وگفت: وای سکسکه خیلی بد دردییه... ببخشید نمیخواستم بترسونمتون.

-خواهش... هی!

جلوی دهنمو گرفتم و پار سوا با اون لبخند کج به سمت سینک اومد ولیوانی برداشت و پر از ابش کرد و به دستم داد...

با اون لبخند گفت: من امروز تو شرکت منتظرتون بودم... تشریف نیاوردید.

با تته پته گفتم: نشد... و یه سکسکه ی بی صدا کردم. اما شونه هام پریدن بالا! پار سوا: نفستو بگیر خم شو اب بخور بند میاد.

با تعجب نگاهش کردم و پار سوا یه لیوان دیگه برداشت و جلوم تا کمر خم شد

جوری که هرکس اونو میدید انگار تعظیم کرده... درهمون حال گفت: حالا

اب بخور... تضمین میکنم بند میاد...

میخواستم چنین کاری بکنم هم جلوی اون نمیکردم.

پار سوا لبخندی زد وگفت: بهتون نمیومد اینقدر خوب اواز بخونید...

سرمو پایین انداختم ویه سکسکه ی بی صدای دیگه کردم.
 پارسوآ اروم گفت: اشتباه کردم گوش دادم؟
 جوابشو ندادم از ترس اینکه یه سکسکه کلمه امو قطع کنه ... هی.. از سکسکه
 متنفر بودم!

پارسوآ: من هنوز نهار نخوردم...

-پرند گرسنه بود منتظر نموند.

خدا روشکر جمله ام تموم شد بعد سکسکه کردم!

پارسوآ با ناراحتی گفت: حالا چیزی برای خوردن هست؟

-بله... براتون میارم...

پارسوآ عین بچه ها ذوق کرد وگفت: پس من تو هالم... پرند که خوابیده بود.

-الان حاضر میکن...هی!

پارسوآ باز گفت: اونطوری اب بنخورید سکسکه اتون بند میاد... یا هم که...

-یا چی؟

هی!

به سکسکه ام خندید وگفت: هیچی...

و با خنده پشت به من کرد و من هنوز داشتم فکر میکردم ازکی وایستاد به هنر

نمایی من گوش داده هی!

به سمت گاز چرخیدم...

صدای سکسکه ام بلند شده بود ... لعنتی... حالا تا دو ساعت باید سکسکه

میکردم تا بند میومد...

حس کردم ضربه ای به شونه ام خورد.

به عقب چرخیدم و به جیغ بلند کشیدم... به جادوگر وحشتناک با کارد بزرگ و تیزی رو به روم ایستاده بود. زبونم بند اومده بود به لحظه فکر کردم دزده! پارسوا ماسک و از روی صورتش برداشت و گفت: سکسکه اتون بند اومد؟ دستمو روی قلبم گذاشتم که به شدت داشت توی سینه ام می تپید... به دیوار تکیه دادم و پارسوا گفت: ببخشید این یکی از عمد بود سکسکه خیلی معضل مزخرفیه...

نمیتونستم حرف بزنم. اب دهنم خشک شده ...

پارسوا کمی جلو اومد ... خنده اش جمع شده بود به ارومی گفت: تی تی خانم...

زانو هام به شدت می لرزید ... تمام تنم یخ کرده بود ... از ترس نمیتونستم حرف بزنم واقعا به لحظه صدامو گم کرده بودم.

پارسوا با نگرانی دست پانسمان شده اش و جلوی صورتم تکون داد و گفت: تی تی خانم... حالتون خوبه؟

نفس کلافه ای کشیدم و با کف دست پیشونیمو مالیدم... دلم میخواست سرش داد بزنم.

با تشر گفتم:

-مهندس اخه این چه کاری بود؟

پارسوا با شرمندگی گفت: من فقط خواستم کمک کنم سکسکه اتون بند بیاد.
-من سکتته کردم...

پارسوا سرشو پایین انداخت و گفت: ببخشید... واقعا ببخشید.

درحالی که با چند شی به اون ما سک وحشتناک خیره شده بودم سری تکون دادم و تازه یادم افتاد سکسکه ام بند اومد. ازش تشکر نکردم ترجیح میدادم بزنم تو صورتش...

با اخم به پارسوا گفتم: بیرون باشین تا غذا تونو گرم کنم.

با شونه های افتاده و سر به زیر از اسپزخونه بیرون رفت. درست عین یه بچه ی پنج ساله که مادرش دعواش میکنه!

از رفتارش خنده ام گرفته بود... یه لیوان اب خوردم و سعی کردم خودمو اروم کنم... واقعا یه لحظه حس کردم دارم به مرگ نزدیک میشم...

پوفی کشیدم کودک درونش به شدت زنده بود... مردک سی سالتة خجالت بکش اخه یه دختر سیزده ساله داری! بابا کوچک! پوزخندی زدم و کم کم به خنده افتادم... خدایا این دیگه چه کاری بود سکسکه میکردم جون به عزرائیل نمیدادم که وای چقدر ترسیدم...

غذاشو داغ کردم.

و براش سالاد هم درست کردم... روی سالاد و با گوجه حلقه حلقه تزئین کردم و پیاز های دایره ای و هویج رنگ و لعاب بیشتری بهش دادم.

نمیدونم چرا دلم میخواست تمام تبخرم و به خرج بدم.

توی دیس برنج و کشیدم و روش با زعفران یه گل درست کردم... خورش و توی یه ظرف ریختم... داشتم از اسپزخونه بیرون میومدم که پارسوا وارد اسپزخونه شد و گفت: همین جا میخورم.

مخالفتی نکردم و روی میزهمون سفره ی صورتی با گل های صورتی پررنگ و که بوی نفت میداد و پهن کردم. پارسوا داشت به گل های سفره نگاه میکرد.

احتمالاً تو ذهنش فکر میکرد قبلاً چنین چیزی نداشتند یا اگر داشتند چرا ندیده بود.

اونقدر غرق گل های صورتی سفره بود که ناچاراً گفتم: امروز خریدمش...
پارسوا اهانی گفت همچین خیالش راحت شد که اگر حل مسئله ی نسبت و
جلوش میداشتن اینقدر آرامش پیدا نمیکرد. من دیس برنج و خورش و سبزی
خوردنی که خریدم و شستم و پاک کرده بودم و جلوش گذاشتم... زیتون پرورده
هم درست کرده بودم...

میز رنگینی شد. در اخر ظرف سالاد...

پارسوا به من و حرکاتم نگاه میکرد. زیر نگاهش معذب بودم اما کارامو با دقت
انجام میدادم... نمیدونم چه مرضی بود دلم میخواست همه چیز جلو چشمش
درست باشه.

کنارش ایستادم و گفتم: براتون بکشم؟

پارسوا بشقابشو بالا آورد و گفت: آگه ممکنه ...

براش یه کف گیر و نصفی کشیدم و اشاره کرد کافیه... خودش زحمت ریختن
خورش و روی برنجش کشید... هنوز قاشق اول و دهنش نداشته بود که من به
سمت گاز رفتم تا پیازمو سرخ کنم.

پارسوا آهسته گفت: تی تی خانم؟

-بله؟

پارسوا: میشه خواهش کنم شما هم بنشینید؟

-چرا؟

پارسوآ: من تهایی نمیتونم غذا بخورم... میشه خواهش کنم شما هم...
 حرفشو کامل نکرد اما پر خواهش به من نگاه کرد.
 تو دلم لبخندی زدم و گفتم: بشینم غذا خوردتونو نگاه کنم؟ این درست نیست
 لقمه های یکی و بشمارم...
 پارسوآ عین شکست خورده ها گفت: حالا شما هم دو قاشق بخورین... حیف
 نیست غذا به این خوش رنگی و خوش بویی به سختی از گلوی ادم پایین بره؟
 یه پیش دستی اوردم... و چند قاشق برنج ریختم و مشغول شدم.
 داشت به من نگاه میکرد...
 -پس چرا نمیخورین؟
 پارسوآ ممنونی گفت و با اشتها مشغول شد. حس میکردم خورشم کم نمک
 شده... هنوز نمک دستم نیومده بود چقدر باید بریزم.
 درحالی که دست پارسوآ به نمک میرفت فوری گفتم: خیلی کم نمکه؟
 پارسوآ چشمهاشو گرد کرد و به زور لقمه اشو قورت داد و گفت: نه... نمک
 وبدون استفاده سر جاش گذاشت و با اشتها مشغول شد.
 از حرکتش خنده ام گرفته بود.
 تند تند غذا میخورد... منم با همون چند قاشق توی پیش دستی مشغول
 بودم... گرسنه ام نبود... ولی زوری بخاطر مهندس...
 بعد از صرف غذاش نفس عمیقی کشید و دور دهن شو پاک کرد و گفت: واقعا
 عالی بود...
 -نوش جان.. ولی کم نمک بود.

پارسوآ: نه فوق العاده بود... تا حالا چند نفر بهتون گفتن دستپختتون فوق

العاده است؟

-هیچ کس...

پارسوآ با تعجب گفت: واقعا؟ یعنی اطرافیانتون اینقدر بد سلیقه هستن؟

-شما تقریبا اولین کسی هستین که براش اشپزی میکنم.

پارسوآ: جدی میگین؟

-مادر بزرگم که هوش و حواس درست و حسابی نداره...

پارسوآ: پدر و مادرتون در قید حیات هستن؟

-مادرم نه... پدرم اصفهان زندگی میکنن...

پارسوآ: میتونم بیرسم چرا شما با ایشون زندگی نمیکنید؟

-من چهار سال پیش تهران کاردانی قبول شدم این شد که اوادم تهران...

بخاطر شرایط عزیزم تو خونه ی مادربزرگم زندگی میکنم و ازش نگهداری

میکنم.

پارسوآ: کارتون قابل ستائشه...

-ممنون...

پارسوآ: تک فرزند هستید؟

-یه برادر دارم... یه خواهر ناتنی هم دارم... پدرم بعد از فوت مادرم ازدواج

مجدد داشت.

پارسوآ لبخندی زد وگفتم: میتونم میز و جمع کنم.

پارسوآ: دستپختتون فوق العاده است.

از تعریفش خوشم اومد... حرفشو ادامه داد وگفت: این سفره هم خیلی قشنگه... کلا خوش سلیقه هستید...

لبخند پنهونی زد و پارسوا گفت: شما هم حواستون به پرند هست هم به خونه ... هم به مادر بزرگتون... واقعا نمیدونم چطور باید ازتون قدردانی کنم.

-خواهش میکنم... وظیفه امو انجام میدم.

پارسوا لبخندی زد و دست تو جیبش کرد و چند تا تراول جلوم گذاشت وگفت:

ناقابله... در جواب تمام زحماتتون نمیدونم باید چی بگم...

با تعجب به مبلغ ششصد هزار تومن نگاه کردم وگفتم: مهندس این خیلی

بیشتر از حقوق منه...

پارسوا: خواهش میکنم قبولش کنید... این تنها کاریه که میتونم برای رضایت

شما انجام بدم.

-پول چیزی نیست که منو راضی کنه...

پارسوا: این هم نشونه ی عزت نفس شماست.

- من باید ازتون ممنون باشم هزینه ی پرستاری که برای مادر بزرگم گرفتید و

باید از حقوقم کم کنید... اما ...

پارسوا: خواهش میکنم من برای رضایت شما هرکاری میکنم.

هرکاری؟؟؟

در ادامه اضافه کرد: ولی خواهش میکنم قبولش کنید... شاید این روزها

کارتون سنگین تر بشه...

-بخاطر امتحانات پرند... من در حد توانم تلاشمو میکنم.

پارسوا آهسته گفت: تقریبا مطمئنم.

به سختی نگاهمو ازش گرفتم... سرمو پایین انداختم.

چیزی نگفتم... چند لحظه به همین منوال گذشت.

صدای نفس عمیق پارسوآ رو شنیدم. بوی عطر خوبی میداد...

حداقل سردرد نمیگرفتم...

پارسوآ اهسته گفت: کاش اون اندازه که به فکر پرند بودید... به ... به ...

من... من هم...

بهش نگاه کردم و حالا اون سرشو پایین انداخت و بدون حرف دیگه ای به

تندی از اشپزخونه خارج شد. خشک شده بودم. به سختی به سمت اجاق گاز

رفتم. به تابه ی محتوی پیاز های خرد شده زل زدم.

زیر گاز و روشن کردم...

کاش اون اندازه که به فکر دخترت بودم به ... تو؟ به توهم... چی؟؟؟ چی

لعنتی... بذار کارم و بکنم... اگه تو به من نظر داشته باشی من بیکار میشم

پارسوآ... پارسوآ نه تی تی... مهندس... اون فقط یه مهندسه؟ تو به چه حقی

تو ذهنت اونو به اسم صدا میکنی؟! خدایا... خواهش میکنم... تا وقتی یه کار

جدید پیدا کنم... فقط تا اون موقع... خدایا چرا به فکر کار نبودم... من که از

کلفتی بدم میومدم... چرا دارم از جون ما یه میذارم؟ اینجا که خونه ی من

نیست؟؟؟ چرا اعتراض وگله ندارم... چرا همه چی و برق میندازم... چرا همه

ی هنرمو به کار میگیرم...

نگو از تعریفش خوششت میاد... نگو اون دو قاشقی که خوردی خوب بود

و بهت چسبید... نگو تی تی اینارو به خودت نگو...

پیاز تو هم بزنی... فکر کن روابط پرند و باید چی کنی...!

تی تی تفسیر نکن... تو رو به علی تفسیر نکن... از این حرکتش بگذر... تی تی باید بری دنبال کار... فکر نکن به جمله اش... اصلا انگار که نگفته! شتر دیدی ندیدی... آگه فکر کنی و تفسیر کنی جات دیگه تو این خونه نیست تی تی... باید بری دنبال کار... ولی تا اون موقع بهش فکر نکن... حداقل تا اون موقع نتیجه نگیر... یادته گفت هرکاری کرد و تفسیر و تعبیر نکن؟ یادته؟ پس خفه شو... فکر نکن... گیر نکن... پیازت داره ته میگیره... نگاهشون کن باید طلایی بشن... یه کم روغن کم داره... تی تی میخوای چی درست کنی؟ فکر نکن... به بقیه ی جمله اش فکر نکن... تی تی سرتو بکن تو ماهی تابه... تی تی فکر نکن حقوق بیشتر داده تا بمونی... تی تی فکر نکن هرکار میکنی تا بمونی... تی تی نکن... تی تی بهش فکر نکن... پیازت داره میسوزه!!!

...

پارسوآ تو حال نبود. رفته بود به اتاقش...

هرچه قدر راجع به پرند بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم...! باید میگفتم... نباید میگفتم... باید و نباید... خسته شده بودم!!! کلافه بودم... چیکار باید میکردم دیگه اینقدر به پرند و کارهاش فکر کرده بودم مغزم هنگ شده بود.

اشپزخونه رو مرتب کردم به سمت اتاق پرند رفتم... در اتاقش نیمه باز بود. با دیدن صفحه ی فیس بوک و تند تند تایپ کردن های پرند به ارومی پله ها رو به پایین برگشتم... با دیدن پارسوآ که داشت تی تی وی تماشا میکرد نفس عمیقی کشیدم و سرمو پایین انداختم.

پارسوآ از جا بلند شد وگفت: تی تی خانم؟

بهش نگاه نکردم. اهسته گفتم: بله؟

امیدوار بودم نخواهی جمله اشو کامل کنه! هرچند اونقدر هم ناکامل نبود و

حدس درمورد بقیه اش چندان نیاز به ذهن خلاقیتی نداشت!

پارسوآ: من هنوز تو فکر اینم که شما چرا نیومدید به شرکت؟

پس کنجکاو هم هستی؟

-تو نیستم...

پارسوآ: من هنوز منتظرم از درگیری ذهنیتون مطلع بشم ... روز اولی که

اومدید اینجا گفتم هر مشکل و مسئله ای هست با من درمیون بگذارید. حالا

مشکلتون شخصیه؟

-نه...

پارسوآ: مربوط به کسیه؟

-بله...

پارسوآ: میتونم حلش کنم...

-شاید.

پارسوآ: پس چرا به من نمیگید؟

نگاه پارسوآ از روی چشمهام به پیشونیم و بالاترش سر خورد.

مسیر نگاهشو تعقیب کردم پرند بالای پله ها ایستاده بود.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: پرند بیا برات شیر وکیک آماده میکنم...

پرنده پله ها رو پایین اومد پارسوآ محکم ب*غ*ش کرد و صورتشوب*و*سید
وگفت: خوابالوی من چطوره؟

پرنده چیزی نگفت و مثلاً کش و قوسی اومد وگفت: هنوز خوابم میاد.

لبمو گزیدم... پرنده دروغ نگو! من دیدم بیدار بودی...

لبمو گزیدم... پرنده دروغ نگو! من دیدم بیدار بودی... پارسوآ باز صورتشوب
ب*و*سید وگفت: بسه دیگه خانم خانما کم بخواب...

پرنده به اسپزخونه اومد. صورتش خواب الود نبود... دلم برای پارسوآ گرفت.
پرنده داشت گولش میزد.

کارهامو راست وریس کردم... پارسوآ تا دم در بدرقه ام کرد وگفت: من هنوز
منتظرم بدونم مشکلتون چیه... باور کنید هرچی باشه حلش میکنم...
-نمیدونم... شاید بهتون بگم.

پارسوآ: خواهش میکنم من واقعا نگرانم...

زمنه وار گفتم: شما مثل برادر بزرگم هستین...

پارسوآ مات به من خیره شد با تعجب و حیرت گفت: برادر؟؟؟

خودمم میدونستم چیزی که میگم کاملاً با چیزی که فکر میکنم در تضاده... و
هیچ سنخیتی باهم ندارن اما به سختی نگاهمو ازش گرفتم... این کاربرام
خیلی شاق و سنگین بود...

به اون حیرت کلامش توجهی نشون ندادم وگفتم: سعی میکنم با خودم کنار
بیام و باهاتون راجع بهش صحبت کنم... البته به شما هم مربوطه و فکر میکنم
بالاخره باید بگم.

باید میگفتم... باز به تصمیم آنی گرفتم... شاید فردا میرفتم شرکت.. خدا بهم
 به روز وقت داد تا ببینم که پرند هنوز دروغ میگه هنوز میپسچونه ... هنوز!!!
 باید دنبال کار هم میگشتم... سر به زیر راهمو کشیدم برم.
 پارسوآ چیزی نگفت. خدا حافظی کوتاهی کردم و راه افتادم... سرکوچه که
 خواستم بیچم دیدم هنوز جلوی در ایستاده و به اسفالت خیره شده!

خانم کریمی همون پرستاری که از عزیز نگهداری میکرد رفته بود. از هفت
 صبح تا هفت شب بود. از حضورش راضی و ممنون بودم. عزیز وضع بهتری
 داشت... حداقل مجبور نمیشدم بخاطر نم پس دادن هر روز تشک و ملافه
 بشورم و عزیز و حموم کنم...!
 با صدای تلفن لباس هامو درنیاورده جواب دادم.

-الو؟؟؟

صدایی نیومد...

-الو؟؟؟

باز هم جوابی از اون سمت خط نیومد.

با حرص گفتم: بفرمایید؟

جوابی نیومد و کسل تماس و قطع کردم. خیلی اعصاب داشتم؟ لباس هامو
 عوض کردم و به اشیخونه رفتم تا به شام مختصر درست کنم که تلفن زنگ زد.
 جواب دادم...

-الو؟؟؟

-بله بفرمایید؟

-برات متاسفم که مزاحم میشی... دیگه تماس نگیر.

و تلفن و قطع کردم.

خواستم به اشپزخونه برم که باز تلفن زنگ خورد. میخواستم جیغ بکشم.

-بله...؟؟؟ مگه نگفتم دیگه زنگ نزن؟

طاها با تعجب گفت: تی تی؟ الو...

یا امام غریب این که طاها بود.

طاها با نگرانی گفت: چی شده تی تی؟ کسی زنگ زده بود؟ مزاحم داشتی؟

سلام داداش... خوبی؟

طاها: علیک سلام... چی شده؟ جریان چیه؟

-اون دوبار قبلی هم تو زنگ زدی؟

طاها: نه... من الان گرفتم... مزاحم داری تی تی؟

-نه مسئله ی خاصی نبود... خوب خوبی؟ چی خبر؟

طاها با حرص گفت: فردا میرم مخابرات خط و چک میکنم... نفهمیدی

شمارش از کجاست؟

دو دستی تو سرم زدم باز گیر دادن هاش شروع شد. خوراک یه ماه بازجویی و

تو سروکله زدن و خودم شخصا دادم دستش... افرین تی تی جان من به داشتن

چنین مغز متفکر تو واقعا افتخار میکنم!!!

طاها: الو...

-بله؟

طاها: دارم میام دنبالت... امشب شام خونه ی مایی...

-به چه مناسبت...

طاها: بی مناسبت... همینطوری نازنین خواسته شام و با هم بخوریم. میام
دنبالت ... نیم ساعت دیگه میرسم.

-عزیز چی؟

طاها: خوب میاریمش باهوش!

-من نمیام.

طاها: چی؟

-نمیام...

طاها با اقتدار و لحن متحکمی گفت: تی تی این مسخره بازی ها رو
بذارکنار...

-من حوصله ی اخم و تخم نازنین و ندارم...!

طاها با غیظ گفت: خودش خواسته دعوت کنم ... تی تی اون کوتاه اومده تو
هم کوتاه بیا... باخنده اضافه کرد: ناسلامتی دارم پدر میشم...
خواستم حرفی بزنم که طاها گفت: منتظرم باش اومدم/ مخالفت هم نداریم. و
تماس قطع شد.

تنها جایی که دلم نمیخواست برم همین جا بود. گذاشته بود چهارشنبه شب
بهم شام بده که با رفت و آمد پدر و مادرش که تمام پنج شنبه جمعه ها اونجا
بودن تداخل نکنه!!!

لباس ساده ای پوشیدم و عزیز و مرتب کردم و لباس خوشگلی تنش کردم و
منتظر طاها شدم.

طاها عزیز و ب*غ*ال کرد و آورد پایین. من هم در و قفل کردم و پشت سرش راه افتادم. عزیز و عقب نشوندیمش و من جلو نشستم. صندلی ویلچر هم توی صندوق عقب گذاشتیم.

ماشین و روشن کرد ... اهل ضبط و موزیک نبود منم موج و فرکانس و روی رادیو اوا تنظیم کردم تا فضای داخل ماشین از سکوت درباید.

بعد از یه سکوت مدت دار طاها شروع کننده ی بحث بود: خوب چه خبرا؟

-سلامتی تو چه خبر؟ مشکلات حل شد؟

طاها لبخندی زد و گفت: اره خدا رو شکر...

-چه خوب.

طاها نفس عمیقی کشید و گفت: دارم برات دنبال کار میگردم...

-باشه... ولی نه تو شرکت خودت و پدرزنت.

طاها با خیرگی نگاهم کرد واهی کشید و تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت...

جلوی مجتمع اپارتمانی نگه داشت من خواستم پیاده بشم که طاها دستمو

گرفت و گفت: تی تی؟

-بله؟

طاها: اگه نازنین ازت پرسید که ... که کجا کار میکنی بگو هنوز تو بوتیکی...

ابروهامو بالا دادم و گفتم: یعنی دروغ بگم؟

طاها: نکنه میخوای واقعیتشو بگی؟

-اگه زنت ازم پیر سه مطمئن باش دروغ نمیگم... به نازنین بگو نپر سه نه به من

که جواب دروغ بدم!

و از ماشین پیاده شدم و درو کوییدم...
 همراه طاهای و عزیز و ویلچرش وارد اسانسور شدیم... طاهای زنگ و فشار داد
 و نازنین دروباز کرد.
 با لبخند کاملاً مصنوعی بهم خوش آمد گفت و با لحن مثلاً مهربونی گفت: به
 به تی تی خانم... خوبی؟
 کفش هامو دراوردم... خواستم ب*غ*ش کنم و ب*و* سمش که گفت: وای
 نه سرما خوردم میترسم سرما بخوری.
 بهش نمیومد سرما خورده باشه... مگه حامله نبود... مگه نباید بیشتر و دوبله
 تر مراقب خودش می بود!!!
 به دست دادن ساده ای اکتفا کردم... و وارد خونه شدم.
 نازنین فوری به اسپزخونه رفت و دستمال نم داری آورد وگفت: طاهای اول
 چرخهای ویلچر و تمیز کن.
 چنان امرانه این و بیان کرد که لبمو گزیدم تا مجبور نشم جوابشو بدم.
 به سمت طاهای رفتم و دستمال وازش گرفتم و خودم چرخ های ویلچر عزیز و
 تمیز کردم و وارد خونه شدیم.
 عزیز ساکت بود محیط برآش غریب بود و داشت شناسایی میکرد.
 عزیز ساکت بود محیط برآش غریب بود و داشت شناسایی میکرد.
 نازنین یه پیراهن صورتی که تا سر زانوش بود با صندل های صورتی تنش بود.
 عاشق رنگ صورتی بودم ولی به نازنین نمیومد.

به اشپزخونه رفت و با سینی چای برگشت. بهم تعارف کرد و با تشکر یه فنجون برداشتم. خواستم قند بردارم که با دیدن گردنبندی که اویزون گردنش بود دستم روی قندون خشک شد.

نازنین با لبخند گفت: عزیزم قند نمیخوای؟

حواسمو جمع کردم و یه قند برداشتم و سرمو پایین انداختم. مغزم قفل کرده بود. یه جورایی بغض گلومو فشار میداد. خیلی سعی میکردم به اعصابم مسلط باشم... گردنبندی که مادرم یادگاری به من داده بود و من دادمش به طاهها تا بفروشتش و زندگی شو نجات بده گردن نازنین بود. حس بدی داشتم... صراحت کلمه: من نمیخواستم گردن اون باشه... حاضر بودم به یه ادم غریبه فروخته بشه اما گردن نازنین نباشه... مثل یه خار تو چشمم.

اشک تو چشمام جمع شده بود... درست بود خیلی به نازنین حسودی میکردم چون طاهها رو از من گرفته بود در ست بود بخاطر حرفهای تندش هیچ وقت به دل من نمیداشت اما این کی خارج از توان و تحملم بود... دلم نمیخواست گردنبندم تو گردن اون باشه...

از جا بلند شدم که طاهها گفت: کجا میری؟

-میرم صورتمو اب بزنم....

ولی به سمت اتاق راهمو کج کردم که صدای نازنین بلند شد: تی تی دستشویی ته راهروئه...

به سمتش چرخیدم و با حرص گفتم: میرم لباسمو عوض کنم بعد برم دستشویی!

نازنین: برو اون یکی اتاق...

ابرومو بالا دادم وگفتم: تا جایی که یادمه چوب لباسی تو این اتاق بود.
نازنین پوزخندی زد وگفت: با اینکه دو سه بار بیشتر اینجا نیومدی خوب دکور
یادته...

دست به سینه ایستادم وگفتم: اخه جای چوب رختی بد جایی بود اینه که
خوب یادم مونده.

لبه‌اشو محکم روی هم فشار داد و طاهها با اشاره ی واضحی به نازنین خواست
که ادامه نده.

چشم غره ای به نازنین رفتم ودر اتاقشونو که نازنین دلش نمیخواست من وارد
اونجا بشم و باز کردم. این خونه ی برادرم بود درست بود اون همسر برادرم بود
ولی اینجا خونه ی برادرم بود.

چوب رختی همون جای قناصش قرار داشت... درست کنار اینه و رو به روی
تخت دونفره اشون... جوری که دو تا تیکه لباس روش قرار میگرفت نصف
اینه رو میگرفت.

ماتتو و چادر وشالمو دراوردمو از اتاق بیرون رفتمو داخل دستشویی شدم.
یه مشت اب سرد به صورتم پا شیدم... فکر کن گردنبدت تو گردن یه غریبه

است... یعنی طاهها زنشو به تو ترجیح میده؟
خوب اره... اون زنشه... داره براش بچه میاره.

باباتم زنشو به تو ترجیح داد... یادته؟

حالا هم طاهها ... همه همه رو به تو ترجیح میدن!

یه قطره اشک از تو چشمم از لا به لای خیسی صورتم به چونه ام فرود اومد.
عین دختر بچه ها گریه نکن... خوب اون زنشه... مادر بچه اشه... تو هم
خواهر شی... همینم که گاهی میاد به سرت خدا رو شکر کن. دوست داشتنی
طاها یکی بود عین پارسوا که خواهر معتادشو ول کرده بود؟؟؟

مگه من معتادم؟؟؟

موهامو یه دور باز کردم و بستم... دو تا فین فین کردم وسیعی کردم خودمو
راضی کنم گردنبندمو مفت مسلم از دست دادم و تقصیر خودم بود! یادمه
روزای اول ازدواجش خیلی چشمش دنبال گردنبندم بود. حالا به ارزش
رسید.

مال تو... اصلا به جهنم...! پامو به زمین کوبیدم... اگه پارسوا اینجا بود:
میگفت اینکار و نکن...!

سرمو تکون دادم... به پارسوا فکر کردی نکردی فهمیدی؟؟؟
صورتمو با حوله خشک کردم و از دستشویی بیرون زدم.

نازنین داشت میز و میچید.

طاها با خیرگی داشت به من نگاه میکرد.

محلش نداشتم و روی مبل نشستم...

نازنین به سمتم اومد و گفت: بفرماید شام...

از جا بلند شدم و روی صندلی نشستم. نازنین رو به روم نشست... بدون اینکه

منتظر تعارفش باشم کمی سوپ برای عزیز کشیدم طاها برام برنج کشید و یه

تیکه سینه کنار زرشک پلوم گذاشتم... و مشغول شدم.

تا انتهای جو سنگین صرف غذا هیچ کدوم حرفی نزدیم.

نازنین چیز زیادی نخورد. کم و بیش خودشو برای طاها لوس میکرد...
 نمیتونستم تحمل کنم... از طرفی هم فکر میکردم خودشو برای شوهرش لوس
 نکنه برای کی بکنه؟

با من بده به جهنم... فقط ارزوم این بود برای طاها زن خوبی باشه...

ولی حضور و وجود اون گردنبد برام سنگین تموم میشد.

طاها انگار متوجه شده بود از چیزی دلخورم.

حین خوردن سالاد بودم که نازنین پرسید: خوب تی تی جون چه خبرا؟ هنوز
 تو بوتیکی؟

به طاها نگاه کردم که با نگرانی به من خیره شده بود.

لبمو گزیدم و گفتم: بماند...

طاها نفس راحتی کشید و نازنین با اصرار گفت: چطور؟ از بوتیک دراومدی
 بیرون؟

به طاها نگاه کردم رو به نازنین گفتم: چطور مگه؟

نازنین: محض کنجکاوای!

بگو محض فضولی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اره اجاره ی بوتیک خیلی وقته تموم شده...

نازنین ابروهاشو بالا داد و گفت: الان بیکاری؟

-نه...

نازنین: بازم تو بوتیکی؟

پوست لبمو کندم و گفتم: نه...

نازنین: پس مشغول به کار جدید شدی؟

م*س*م*تاصل به طاها نگاه کردم واهسته زمزمه کردم: اره...

میدونستم نازنین میخواد از زیر زبونم حرف بکشه... میدونستم اگه بگم شغلم چیه میشه سرکوفت برای طاها... میدونستم تا مدتها میخواد کام طاها رو با حرفهای زهر کنه... میدونستم طعنه هاش تا مغز استخون ادم و میسوزونه... میدونستم و نمیتونستم دروغ بگم!

نازنین: سکرته کار جدیدت؟

بهش نگاه کردم و نازنین گفت: خوب نگفتی چه کاره شدی؟؟؟ با طعنه گفت: البته فکر نکنم با کاردانی بتونی تو شرکت و موسسه ای کار کنی؟ درست نمیگم طاها؟

طاها با غیظ بهش چشم غره ای رفت و نازنین گفت: نگفتی تی تی جون؟

طاها به من خیره شده بود. تقریبا داشت با نگاهش التماس میکرد.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: پرستار دختریه مهندسم... تو در سهای کمکش میکنم... حقوقم بد نیست. راضی ام...

نفس راحتی کشیدم دروغ نبود اما راست راست هم نبود فقط خدا خدا میکردم خدا منو ببخشه!

نازنین اهانی گفت و طاها با رضایت به من نگاه میکرد. یه نگاه سپاس گزارانه امیخته به محبت... دیگه سالاد از گلوم پایین نمیرفت.

یه جورایی عذاب وجدان گرفته بودم... من اشپز بودم نه معلم... فقط یک هفته بود که با پرند درس کار میکردم...!

برخلاف تصور نازنین و طاها بعد از صرف غذام بدون اینکه دست به بساط سفره بزنم حتی ظرف خودم از جا بلند شدم و تشکر کوتاهی کردم و ویلچر عزیزو به سمت تلویزیون بردم.

وقتی جلوی تلویزیون نشستم طاها کنارم نشست و گفت: مرسی...

-بخاطر دروغم؟ یا... و سکوت کردم.

طاها: یا چی؟

دیگه نمیتونستم چیزی و که تو دلم سنگینی میکرد و نگم... بالحنی که سعی میکردم طعنه اشو بیوشونم گفتم:

-گردنبند مادر رحمت شده امون بهش میاد.

طاها دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: پدرش کمکم کرد تا قرض هامو بدم... منم فکر کردم...

-فکر کردی گردنبند منو مفت و مسلم بدی به اون...

طاها: تو فکر کن دادم به غریبه.

-نمیتونم...

طاها بی تفاوت گفت: برای توجه فرقی میکنه؟

-من راضی نیستم...

طاها مات به من نگاه کرد و تکرار کردم: راضی نیستم طاها... راضی نیستم گردنبند مادرم توی گردن زن بی چاک و دهن تو باشه.

طاها با اخم گفت: درست صحبت کن تی تی...

-شاید اون شب تو بیمارستان باید بهت میگفتم این به عنوان یه قرضه...
 وفکرکنم بهتره قرض منو زودتر پس بدی...!

طاها مبهوت به من نگاه میکرد. نازنین با یه سینی چای اومد وگفت: تی تی
 جون زحمت میکشی قندون و از روی اپن بیاری یادم رفت.

ابرومو بالا دادم وگفتم: من چای نمیخورم...
 این یعنی هرکی قند خواست خودش بلند میشه میاره.

نازنین حرفی نزد... سینی وروی میز عسلی جلوم گذاشت و رفت.

طاها گفت: این حرکات یعنی چی تی تی؟ قبلا یه ذره کمک میکردی...
 لبخند کجی زدم وگفتم: از مهمونت توقع داری جلوت خم وراست بشه؟
 طاها: تی تی اینجا خونه ی خودته...
 -اگه خونه ی خودم بود سه ماه یه دفعه برای یه شام دعوت نمیشدم...
 طاها: تی تی اینجوری غریبگی نکن.

-طاها من گردنبنده مادرم و دادم که تو بفروشیش که دستت جلوی پدرزنت دراز
 نشه که اعتبار و ابروتو حفظ کنی ... اگه قرار بود از اول خودتو جلوی اون
 کوچیک کنی خیلی غلط کردی قرض منو قبول کردی.

طاها دستمو گرفت وگفت: تی تی بچه بازی درنیار... ۲۲ سالته خجالت
 بکش.

با بغض گفتم: نمیخوام... من گردنبنده مادرم و میخوام.
 طاها بهم نگاه کرد... باورش نمیشد دارم گریه میکنم.
 نازنین با تعجب گفت: طوری شده تی تی جون؟
 طاها پوفی کشید وگفت: نه تی تی دلش هوای اصفهان و کرده....

طاها تو دیگه چرا دروغ میگی؟

سعی کردم خودمو کنترل کنم اما دیگه نمیتونستم اونجا بشینم...

طاها با صدای خش داری گفت: واقعا که تی تی ...

از جا بلند شدم و گفتم: من و عزیز دیگه میریم.

طاها با تعجب گفت: کجا تی تی؟

نازنین: میخواستم بستنی بیارم.

-ممنون بابت همه چیز... نازنین خانم لطفا یه زنگ بزنی اژانس...

نازنین به سمت تلفن میرفت که طاها باحرص گفت: خودم میرسونمت....

اینقدر خونه ی برادرت واسه ات تنگه؟

-اره... هم تنگه هم خفه.

نازنین با تعجب گفت: تی تی جون...

بهش نگاه نکردم و گفتم: ممنون خداحافظ...

و همراه عزیز وارد اسانسور شدیم و از خونه ی "برادرم" بیرون زدیم.

توی کوچه یه مسیری و گرفتم و راه افتادم. عزیز روی صندلیش نشسته بود و

چرت میزد.

طاها خودشو بهم رسوند و گفت: تی تی داری چیکار میکنی؟

-میری گردنبد منو میفروشی پولشو بهم برمیگردونی؟ ببینم اون باز انداخته

گردنش و جلوی من جولون میده من میدونم و تو...

طاها با تعجب گفت: برای چی حساسیت بنخرج میدی؟

- برای چی؟ برای چی؟ برو بهش بگو خودش که یه دیپلم ردی ساده است به منی که دو سال رفتم دانشگاه سراسری تهران حق نداره تیکه بندازه... فهمیدی؟
طاها پوزخند مسخره ای زد و گفت: برای این ناراحتی؟

- نه برای بی عرضگی تو ناراحتم... برای اینکه نمیتونی بین زنتو خانواده ات تعادل داشته باشی ناراحتم... برای اینکه...

دیگه نمیخواستم احترامی که براش دارم و بیشتر بشکنم...

طاها فقط نگاهم میکرد و منم دلم پر بود... خیلی پر...

طاها دستهاشو تو جیبش فرو برد و گفت: تی تی زن من با اون وضعیته نشست برات شام پخت که مثلاً یه جشن کوچیک بخاطر پدر شدنم بگیره تو اینطوری جواب میدی؟؟؟

- سر من منت میداری؟

طاها چشمهاشو گرد کرد و گفت: نه تی تی...

- هجده سالم بود تازه اسباب کشی کردین تمام بساط خونه رو من چیدم... سه هفته زنت گذاشت رفت ترکیه سه هفته اومدی خونه ی عزیز دستپخت من و که صد تا میرزه به دستپخت زنت و با اه و اوه خوردی... چهار ماه به چهار ماه پا تو خونه ات نمیذارم. که مزاحم زن و زندگیت نباشم... گردنبنده عتیقه ی مادرم و که اندازه ی کل زندگیت میرزه رو دو دستی دادم بهت... که حالا زرشک پلوی شفته ی زنتو بزنی تو سرم؟

اشکی که روی صورتم غلت زد و با پشت دست پاک کردم و گفتم: تو هم عین بابایی... زنتو به من ترجیح میدی... اونم زنشو به من که دخترش بودم ترجیح داد... همه ی مردا عین همن... همتون عین همید... همتون.

دیگه اختیار ریزش اشکهام دست خودم نبود...

طاها ساکت شد و من با صدای بغض داری گفتم: واقعا برات متاسفم...

و ویلچر عزیز و هل دادم.... به اولین تاکسی دست تکون دادم و دربست گرفتم.

جلوی در خونه هم عزیز و گذاشتم روی ویلچر وزنگ حاج اقا یداللهی وزدم و ازش خواهش کردم تا کمکم کنه تا عزیز و به خونه بیارم.

روی تخت عزیز و خوابوندم... از حرص و خستگی نفس نفس میزد.

صدای زنگ تلفن روی مخم راه میرفت... کمی بعد صدای طاها بود.

-تی تی رسیدی خونه؟ تی تی اگه خونه ای جواب بده...

سرمو روی دست عزیز گذاشتم...

اروم زمزمه کردم: نمیخوام... گردنبنده منو دادی به زنت... بخاطر همین

امشب شام دعوت کرد... خواست بگه دیدی ازت گرفتمش؟

صدای طاها دوباره تو هال پیچید: تی تی بچه بازی و بذار کنار...

حس کردم کسی داره موهامو نوازش کردم.

عزیز با لبخند مهربونی به من خیره بود.

با بغض گفتم: عزیز همه منو فراموش میکنن... دیگه ناراحتی من برا شون مهم

نیست... دیگه. اهی کشیدم و عزیز اروم گفت: تی تی جان؟

مات به عزیز خیره شدم و عزیز گفت: تی تی من؟ چرا گریه میکنی؟

-عزیز؟

عزیز: عزیز...

- عزیز منو میشناسی؟

عزیز ب* و* سه ای روی سرم نشوند وگفت: الهی قربون چشمت برم... نمازتو خوندی؟

- نه...

عزیز: بلند شو تا از اتوب* و* س خدا جا نموندی... بلند شو عزیز به فدات...
افاقم صدا کن یه شامی آماده کنه الان اقات و طاهای میان...

لبمو گزیدم و روی دست عزیز وب* و* سیدم وگفتم: چشم عزیز الان میرم به
مامان میگم بساط شام واماده کنه...

عزیز لبخند مهربونی بهم زد وگفت: نمیدونم چرا من سیرم...

لبخندی به عزیز زدم وگفتم: عزیز بهتره بخوابی...

دلَم هوای مادرم و کرده بود... کمی زیر نوازش های عزیز اروم شدم... داشت
چرت میزد.

پتورو روش مرتب کردم... صدای طاهای توی هال پیچید: نازنین جای تورو
نگرفته تی تی... این چه حرفی بود زدی؟ اون گردنبنده و میگیرم... من فکر
کردم اگه نفروشمش و تو خونواده بمونه...

گوشی و برداشتم و گفتم: من رسیدم.

طاهای: تی تی؟ خواهرم؟

اشکم اروم روی گونه ام پایین اومد.

طاهای اهسته گفت: داری گریه میکنی؟

جوابش و ندادم وگفت: تی تی بابا هر هفته زنگ میزنه حالتواز من میپرسه...

تو فراموشش کردی نه اون تورو...

-کاری نداری؟

طاها: تی تی؟

-بله؟

طاها: تو خواهرمی... نازنین زخمه... هیچ کدومتون نمیتونه جای اون یکی
و بگیره!

نفس عمیقی کشیدم و طاها گفت: گردن بند ما مان و بهت پس میدم...
میدونستم دلت طاقت نمیاره و پشیمون میشی واسه همین نفروختمش...

-میدونستی ودادیش به نازنین؟

طاها: نازنین اتفاقی فهمید پیش من... قرار بود چند وقت بهش بدم تا بعد
بدمش به تو...

-فقط بلده منو حرص بده.

طاها: تو کوتاه بیا...

با عصبانیت گفتم: چند بار؟

طاها تند گفت: باشه باشه عصبانی نشو... عزیز خوبه؟

-اره... خوابیده...

طاها: تو هم خوبی؟

-میخوام بخوابم.

طاها: خوب بخوابی خواهری...

-شب بخیر...

طاها: شبت بخیر. تی تی؟

-بله؟

طاها: جواب نمیدادی ایفون و میزدم.

-تو رو مگه میشه از خونه ات تکون داد؟

با صدای زنگ ایفون با هول از جا پریدم و پرده رو کنار زدم. با دیدن طاها که داشت به پنجره نگاه میکرد. نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم و گفتم: نازنین و تنها نذار برو خونه.

خندید و گفت: چاکرتم...

گوشی و قطع کردم و برام چراغ زد و رفت.

پارسوا اشاره به چای کرد و گفت: سرد شد عوض کنم؟

-مهندس من برای خوردن چایی اینجا نیومدم.

پارسوا با شیطنت گفت: بله... میدونم ولی خشک خشک هم که نمیشه صحبت کرد میشه؟

نفس کلافه ای کشیدم و با حرص بهش نگاه کردم.

از ساعت هشت صبح ده بار زنگ زد که بیا شرکت بیا شرکت... حالا هم که اوامده بودم هی چایی به خیک ما می بست... اخه یه ذره حالیش نیست هی چایی ادم میخوره خوب دستشوییش میگیره... منم که چقدر رو دارم بهت بگم ببخشید دستشویی کجاست؟

پارسوا تکیه داد و فنجون چایی شو برداشت و گفت: شما حالتون خوبه؟

-ممنون.

پارسوا: چشمهاتون یه مدلیه... دیشب کم خوابیدید؟

چشمهامو باریک کردم و پارسوآ خودشو جمع و جور کرد و گفت: خوب مسئله

ای که میخواین راجع بهش صحبت کنین چیه؟

یا رومی روم یا زنگی زنگ... دلمو به دریا زدم و شروع کردم.

البته با یه لحن نرم و نسبتاً شوخ و شنگ از اخراج کیانا زمردی گفتم تا اینکه

برسم به استاد پیانوی پرند.

پارسوآ کمی به جلو خم شد و پا شوروی پاش انداخت و عینک شوروی میز

جلوش کنار فنچون چایش گذاشت و گفت: من نمیدونستم کیانا از مدرسه

اخراج شده... پرند به من چیزی نگفته بود.

-این استاد موسیقیش؟

پارسوآ: آقای زمردی؟

ایش... چه اقا هم بهش میگه اخه اون چندش غیر قابل تحمل لایق لفظ اقا

هست؟

پارسوآ ادامه داد: آقای زمردی همین پدر کیاناست... من واقعا به خانواده ی

آقای زمردی اعتماد دارم...

با چشمه‌هاش حدقه زده ام گفتم: آقای زمردی؟ یعنی چی؟ کیوان؟

اوه یعنی اونم یه پدیره؟ نه وایسا... اونا خواهر برادرن... موضوع چیه... جون

مادرت پارسوآ منو گیج نکن...

پارسوآ با تعجب گفت: کیوان که برادر کیاناست... ما چندین ساله که اونهارو

میشناسیم. عرض کردم آقای زمردی بزرگ، پدر کیانا و کیوان... اون خودش

پیشنهاد کرد که به پرند پیانو آموزش بده چون من که وقتشو نداشتم... بخاطر

یه مسئله ی مالی که کمکشون کرده بودم قبول زحمت کردن حالا طوری شده؟

نفس راحتی کشیدم... پس این یکی هم یه نمونه از پیچش های پرند بود.
با کلافگی گفتم: آقای مهندس شما در جریان هستید که دخترتون توی فیس بوک عضوه؟

پارسوآ اخم کرد وگفت: امکان نداره...

-خوب البته فضای ممنوعه ای نیست... ولی برای کسی مثل پرند که سش در رنده فکر میکنم نه تنها خوب باشه بلکه ... داشتن پیج فیس بوک و استفاده ی نامناسب از اون...

پارسوآ با اخمی که عمیق تر شد گفت: عرض کردم امکان نداره...

ارنجمو روی دسته ی مبل چرمی مشکی گذاشتم وگفتم: ایمیلش پرنده کوچولوئه رمزش هم سه تا صفر پرند سه تا صفر!
پارسوآ به سرعت از جا بلند شد و پشت لپتاپش نشست.

در حالی که دنبال عینکش میگشت عینک واز روی میز برداشتم و بهش دادم و کنارش ایستادم اهسته گفتم: این ت*ج*ا*و*ز به حریم شخصیئه!

پارسوآ با اخم و تخم گفت: حریم شخصی چیه خانم... دختر سیزده ساله ی من تو فیس بوک عضوه؟ من مرد گنده نمیرم اونجا اگر برم ... پرند که حرفهاشو نصفه نصفه میگفت با حرص ادامه داد:... وای به حال... رموز یوزرش چی بود؟

تا لود شدن صفحه کمی طول کشید... اطلاعاتی که داشتم و با کمی تردید اما دقیق به پارسوآ دادم از رمز و یوزر ...

با دیدن پیچش جفتمون دهنمون باز بود.
 یه عکس فوق العاده زننده از یه دختر و پسر روی اواتارش بود و مطلب هایی
 که فقط پسرها براش لایک زده بودن...
 کامنت هاش هم که همه عاشقونه... محمد... سیامک... سهراب...
 سجاد بلا نوشته بود: پرنده کوچولوی من کوچایی خانمی؟
 محمد: عشقم بیا دیگه... خبری ازت نیست...
 خون خون پارسوآ رو میخورد.
 به ارومی لپ تاپ و بستم وگفتم: بهتره به اعصابتون مسلط باشید.
 اگه قضیه ی کیوان و میگفتم و اینکه بجای پدر، پسر میاد و تدریس میکنه بدون
 شک پرنده و میکشست! حتی هنوز جرات نکرده بودم ماجرای تولد و تعریف
 کنم... لمبو گاز میگرفتم و به نفس های تند پارسوآ گوش میدادم...
 در اتاق به tendی باز شد و پسر جوونی وارد شد وگفت: پارسوآ...
 با دیدن من صاف ایستاد وگفت: نمیدونستم مهمون داری... سلام!
 سرمو به عنوان سلام تکون دادم و چادرمو مرتب کردم.
 پارسوآ رو به پسر تازه وارد که تنها ویژگی مثبتش قد بلندش بود و موهای کم
 پشت و صورت گردی داشت و ابروهای زیر و بالا تمیز شده باریش پرفسوری
 کلی کاغذ دستش بود گفت: حسام باشه برای بعد...
 به tendی از جا بلند شد و رو به من گفت: بریم...
 دوباره سری به نشونه ی خداحافظی تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.
 توی اسانسور دگمه ی پی و فشار داد.

وارد پارکینگ شدید منتظر دعوتش نشدم و در جلوی ماشینشو باز کردم.
از عصبانیت سرخ شده بود. آگه اژدها بود از دماغش جای نفس اتیش بیرون
میزد... خدایا خودت کمک کن!!!

به ارومی و با ترس زمزمه کردم: مهندس خواهش میکنم شما باید با پرند رفتار
درستی داشته باشید...

پار سوآ با حرص گفت: چه رفتار درستی خانم... نکنه توقع دارید پشت گوش
بندام؟؟ البته تا الانم انداختم... یعنی اگر شما چیزی نمیگفتید.... و با
غیظ گفت: مگر دستم بهش نرسه..

الان هر چی میگفتم یه چیز دیگه میگفت... امیدوار بودم برخوردش صحیح
باشه! یعنی این ارزوی کاملاً دور از دسترس بود ولی...

ساعت نزدیک بیست دقیقه به یک به خونه رسیدیم... اولین چیزی که در
معرض دیدم قرار گرفت...

دو لیوان شربت نیم خورده روی میز کنار پیانو بود.

نفسم تو سینه حبس شد. امروز پنج شنبه بود!

بوی عطر مردونه فضا رو پر کرده بود... بوی عطری غیر از بوی پار سوآ...
نتونستم چیزی و که حتم داشتم و به زبون بیارم.

پار سوآ با عصبانیت به سمت اتاق پرند رفت و در و ناگهانی باز کرد. منم
دنبالش پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. پشت سرش وارد اتاق شدم.

پرند نتونست صفحه ی فیس بوکش و ببندد... پار سوآ با اخم بساط لپ تاپشو
جمع کرد و گفت: حالا برای من میری فیس بوک؟

پرند با چشمهای گرد شده و وحشت زده گفت: نه به خدا...

پارسوا دستشو بالا برد که بلوزشو از پشت کشیدم و متوجه من شد ولی با داد
گفت: قسم دروغم میخوری؟ این پسرا کین واست لاو میترکونن؟ هاهاهاهاهان؟
پرنده بغض کرد و پارسوا گفت: از این به بعد کامپیوتر و تلویزیون و ماهواره
ممنوع تا آخر خرداد. بیرون هم ممنوع... پسته رو هم می برم شرکت... فقط
میشینی درس میخونی؟ فهمیدی؟

پرنده با ترس گفت: پیانو چی؟

چشمهامو باریک کردم و تو دلم گفتم: بگو استاد پیانو چی!

پارسوا با حرص گفت: اگه به احترام آقای زمردی نبود اونم ممنوع میکردم...
وای نه... پارسوا مهمترین مسئله همین استاد پیانوئه!!! پارسوا چشمهاشو ریز
کرد و گفت: کیانا اخراج شده؟ تو چرا نگفتی؟ هان؟؟؟
پرنده لب برچید و پارسوا با چند تا نصیحت و داد و هوار از اتاق خارج شد و در
و به روی من و پرنده کوبید.

پرنده با حرص و گریه گفت: اخرش کار خودتو کردی؟

- پرنده؟

پرنده دستهاشو جلوی صورتش گرفت و با گریه گفت: همش تقصیر تونه... اخه
به تو چه مربوط؟

- پرنده؟

پرنده بهم نگاه کرد و بی توجه به این به تو چه هایی که نثارم میکردم: امروز
کیوان اینجا بود؟

پرنده جوابمو نداد... به سمتش رفتم و با عصبانیت بلند گفتم: امروز کیوان اینجا بود؟؟؟

پرنده با ترس گفت: خوب اره... مثل همه ی پنج شنبه ها...
به نفس نفس افتاده بودم... جلوش روی صندلی میز اینه نشستم و گفتم: تو و کیوان تنها بودید؟

پرنده با وحشت گفت: خوب مگه چیه؟

- مگه چیه؟ پرنده مگه چیه؟؟؟

پرنده لبشو گزید و گفت: الان پارسوا میشنوه...

با داد گفتم: به جهنم... معلم موسیقی تو کیه؟ کیوان یا پدرش؟ چند وقته که سر باباتو شیره مالیدی که کیوان بجای پدرش بیاد؟

با داد گفتم: به جهنم... معلم موسیقی تو کیه؟ کیوان یا پدرش؟ چند وقته که سر باباتو شیره مالیدی که کیوان بجای پدرش بیاد؟

پرنده فوری پرید و جلوی دهنم و گرفت و گفت: بخدا همش یکی دو ماهه تو رو خدا بابا بشنوه منو میکشه...

بازوی پرنده و گرفتم و دستشو از جلوی دهنم برداشتم... یقه ی لباسش کمی کشیده شد... یه کبودی کوچیک روی گردنش بود... کبودیش یه مدلی بود...
یه مدلی بود که... خر که نبودم!... مات بهش نگاه کردم...

پرنده انگار متوجه مسیر نگاهم شد... فوری یقه اشو بالا داد و من مات گفتم:
پرنده امروز اینجا چه خبر بوده؟

پرنده: هیچی بخدا...

یقشو کشیدم و به کبودی روی گردنش نگاه کردم...

لبمو گزیدم وگفتم: پرند چیکار کردی؟

پرند با گریه گفت: هیچی به قران...

بی اراده بازوهاشو گرفتم و تکونش داد و گفتم: اینقدر قسم دروغ نخور... این جای چیه روی گردنت؟

پرند با حق هق گفت: تی تی جون غلط کردم...

چند تا نفس عمیق کشیدم وگفتم: پرند چیکار کردی؟ هان؟

پرند اروم گفت: هیچی بخدا اونطوری نیست...

-چطوری پرند؟ مگه تو میدونی باید چطوری باشه؟؟؟ پرند چه غلطی کردی...

پرند دستهاشو جلوی صورتش گرفت وگفت: فقط منوب* و*سید... بخدا فقط همدیگه رو ب* و*س میکردیم...

اشکهام روی صورتم ریخت وگفتم: دیگه چی؟ راستشو بگو پرند...

پرند با بهت گفت: همشو بگم؟

جیغ زد: اره...

پرند با حق هق گفت: فقط ب* و*س کردیم همدیگه رو... میخواست لبا سامو

دریاره که نذا شتم اونم قبول کرد... به جون خودم را ست میگم... به جون بابا

به روح ما مانم... من هیچیم نشده... بریده بریده گفت: فقط گذاشتم

ب* و*سم کنه... فقط...

و یک دفعه ساکت شد... وحشت زده به نقطه ای خیره شد.

مسیر نگاهشو تعقیب کردم... به سختی اب دهنمو قورت دادم... با دیدن پارسوا نفسم تو سینه حبس شد... سرخ شده در چهار چوب در ایستاده بود و دندون هاش کلید شده بود و پره های بینیش باز و بسته میشد... رگ گردنش متورم بود و از حرص و عصبانیت کبود شده بود
دستشو به کمر بندش بردم*م* تقسیم به پرند نگاه میکرد... کمر بند جینشو دراورد...

به ارومی از جا بلند شدم و پارسوا در یک حرکت ناگهانی به سمت پرند حمله کرد و من خودم وسط انداختم تا جلوشو بگیرم... اونقدر عصبانیتش شدید بود که نتونم صحنه رو برای آوردن یه لیوان اب برای فروکش خشمش خالی کنم... فقط میزد بی حرف با حرص میزد خودمو سپر پرند کرده بودم و اون اصلا متوجه نبود که ضرباتش به من هم میخوره...

کاملا بی اراده سعی میکردم مچ دستها شو بگیرم تا از شدت ضرباتش که به سر و صورت من و پرند فرود میومد کم کنم... اما زورم بهش نمی رسید... بازوی منو گرفت و هل داد کنار روی تخت پرند افتادم... صدای هق هق پرند و جیغ و دادش و التماس های پشت سر همش نفسمو تو سینه حبس میکرد... روی فرش مجاله شده بود و من فقط ضربه ی کمر بندی و میدیدم که به کمر نحیف و باریکش فرود میومد... صدای رج زدن هوا تو سینه کمر بند خشک و چرمی مارک دار پارسوا برام درداور بود... گریه ام گرفته بود... دوباره خودمو جلو انداختم... با کف دست به سینه ی پارسوا زدم و هلش دادم به عقب... به من اهمیتی نمیداد دوباره جلو اومد... دستموزیر بازوی پرند انداختمو بلندش

کردم... پار سوآ جلو او مد و رو سریمو کشید و روی گردنم افتاد... من قبل از اینکه کاری بکنه دوباره به عقب هولش دادم.
پار سوآ تو حال خودش نبود... فقط میزد...
جیغ و داد های من هم افاقه نمیکرد...

هم منو میزد هم پرند و... به سختی از لابه لای مشت و لگد ها و ضربه های کمر بند پرند و بیرون کشیدم و از اتاق بیرون رفتیم. بازوی پرند و گرفته بودم... بدو بدو از پله ها پایین اومدیم... به اتاقم فرستادمش و با داد گفتم: در و قفل کن...

پار سوآ بهمون رسید... زودتر عمل کردم و درو محکم بستم و جلوی در ایستادم. دستگیره رو محکم توی دستم فشار میدادم... برام مهم نبود که موهامو دیده بود... هرنگاهی وبه ح ساب حرومی نمیزد شتم... تو اون لحظه ی متشنج مطمئن بودم به تنها چیزی که نگاه نمیکرد موهای من بود... یه دستی روسریمو صاف کردم... و تو چشمهای پر خشمش خیره شدم.

درحالی که نفس نفس میزد جلوم ایستاد وگفت: برو کنار... صورتش ترسناک شده بود... اب دهنم و به زور قورت دادم.
با وجود اینکه از ترس می لرزیدم و روی دستها وساعدم از شدت ضربه هایی که بی هوا به من هم خورده بود میسوخت گفتم: نه...
پار سوآ دستشو بلند کرد... فکر کردم میخواد منو بزنه... از ترس خودمو جمع کردم اما هنوز دست راستم دستگیره ی در و محکم فشار میداد

... پارسوآ دستشو به چهارچوب در گرفت و کمی روم خم شد و با داد گفت:
میگم برید کنار...

اشکهامو پاک کردم وگفتم: نه...

پارسوآ چشمهاشو بست و با صدایی کلفت و آمرانه و متحکم با صدای کلفتی
گفت: تی تی خانم...

اونقدر با حرص صحبت میکرد که حس کردم صورتم بخاطر نقش خیس شد.
قلبم توی سینه ام به طرز وحشیانه ای میتپید...

با بغض گفتم: نه... الان عصبانی هستین...

پارسوآ مشتی به در درست بالا ی سرم زد وگفت: پرند بیا بیرون...

پرند با گریه از توی اتاق گفت: نمیام...

پارسوآ با عربده که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد گفت: پدر سگ بهت
میگم بیا بیرون...

-مهندس تو رو خدا اروم باشین...

پارسوآ بی توجه به من مشت دیگه ای به در کوبید وگفت: توله سگ ... بیا

بیرون بینم چه خاکی تو سرم کردی...

با داد بلندی گفت: پرند... د... د...

نمیدونستم چیکار باید بکنم... توی در فرو رفته بودم و سعی میکردم فکر کنم
اما داد و هوار هاش بهم اجازه نمیداد تمرکز کنم.

مشت دو باره ای به در زد باعث شد چشمهامو ببندم و محکم روی هم

فشارشون بدم... اون قدر لجمو جویده بودم که طعم نجس خون و توی دهنم

حس میکردم اما نمیتونستم اب دهنمو قورت بدم ... حلقم خشک شده بود ...
چشمهام از زور اشک میسوخت و صدای فین فینم بلند شده بود ...
پارسوا با همون صدای بلند و عصبی گفت: بیا بیرون... پرنده... د... پرنده بیا
بیرون ببینم ... مگه با تو نیستم... بیا بیرون کاریت ندارم...
پرنده میون هق هقش گفت: دروغ میگی...
پارسوا در حالی که بغض کرده بود گفت: پرنده این پسره کیه؟؟؟ چه بلایی
سرت آورده؟؟؟ پرنده بیا بیرون...
پرنده با گریه بلند گفت: نمیام... ولم کن...
پارسوا لگدی به درزد زانو هام میلرزیدند... قلبم توی حلقم میزد. جرات
نداشتم جیک بزیم اما از جلوی در هم کنار نمیرفتم... اگه یه درصد مطمئن
بودم که پارسوا میتونه خودشو کنترل کنه کنار میرفتم اما اون در اوج عصبانیت
مردونه اش قرار داشت.
پارسوا رو به من گفت: برو کنار در و بشکنم...
با تته پته گفتم:
-نه... ن...ه... نه نمیذارم...
پارسوا با داد گفت: بهت میگم برو کنار...
-نه... بخدا الان سخته میکنید...
پارسوا در حالی که یه دستش کمر بند بود و دست دیگه اشو مشت کرد و گفت:
پرنده... تا سه میشمارم در و باز کن... وگرنه در و میشکنم...

صدای هق هق پرند و نفس های تند پارسوا رو میشنیدم... بغضمو کنترل کردم تا خودم به هق هق نیفتم... داشتم نفس کم میاوردم... از هیبت پارسوا میترسیدم. میترسیدم یه بلایی سر خودش یا پرند بیاره... شاید ده دقیقه ی دیگه اینطوری ادامه میداد حتما سخته میکرد...!

پارسوا داد بلندی کشید وگفت: پرند مگه با تو نیستم...!

مشت دیگه ای به در زد وگفت: کثافت... صبح تاشب تورو تو خونه تنها گذاشتم که واسه من پسر بیاری خونه خالی؟؟؟ اررررره؟؟؟

خواستم بگم وقتی تو دختر میاری... وقتی تورو دیده... وقتی!!! اما سکوت کردم... الان وقت این نبود. لیمو گزیدم تا حرفی نزنم... هیچ دلداری و هیچ حرفی نمیتونستم بزنم... عصبانیتش اونقدر شدید بود که حس میکردم اگه من نبودم تا الان پرند وکشته بود...

با صدای خش داری داد زد: بیا بیرون ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم... پرند مگه با تو نیستم....

چند قدم از در فاصله گرفتم... جلوی من دو قدم جلو و عقب رفت و کمی بعد با دو گام بلند دوباره جلوم ایستاد و با حرص گفت: برو کنار...

حینی که میلرزیدم سرمو به علامت منفی تکون دادم.

پیشونیشو به دیوار کنار درکوبید وگفت: توله سگ بیا بیرون... پرند مگه من با تو نیستم دختره ی لش!

درحالی که روی زانوهایم خم شد واروم اروم سر خورد وروی زمین نشست زمزمه کرد: تورو به ابالفصل بیا بیرون...

به نفس نفس افتاده بود... کنار در روی زانو نشسته بود و سرشوپایین انداخته بود. حس میکردم به نسبت اروم شده... با دیدن لرزش شونه هاش دلم سوخت...

کنارش نشستم وگفتم: مهندس...

بهم نگاه کرد. سرخی صورتش به کبودی میزد.

دندون هاشو روی هم میسایید... رگ هاش متورم شده بود. پیشونیش جای یه ضربه داشت و کم کم داشت کبود میشد. پشت دستش هم قرمز بود و خراش داشت... ته نگاهش یه بغض بود... حس میکردم داره سگته میکنه... حس میکردم آگه من نبودم تا الان هم خودشو کشته بود هم پرند و... با صدای اهسته ای گفتم: اروم باشید...

ززمه کرد: بدبخت شدم...

-میریمش دکتر... خودش میگه هیچ اتفاقی بینشون نیفتاده...

مطمئن بودم از ابتدای حرفهامون همه چیز و شنیده وگرنه تا این حد عصبی نمیشد!

پارسوا لبهاشو به شدت گزید و سرشو بین دستهایش گرفت. چنان شقیقه هاشو فشار میداد و از شدت این فشار انگشتهایش بیشتر و بیشتر سفید میشد... میخواست تمام عصبانیتشو با فشار سرش خالی کنه. دیگه ازش نمی ترسیدم اما باید یه کاری میکردم... دستشو روی قلبش گذاشت و با نگرانی گفتم: چی شد؟

سرشو از عقب به دیوار کوبید وگفت: خدایا...

چشمه‌اشو محکم روی هم فشار داد و خفه گفت: پرندم...
 -مهندس با خودتون اینطوری نکنید الان سخته میکنید...
 خیلی نگذشت که به شدت به سینه اش چنگ زد... فقط سی سالش بود اگر
 سخته میکرد زنده نمی‌موند هم سن پدر من نبود که یه سخته رو راحت رد کنه!
 زیادی برای سخته کردن جوون بود!
 فوری از جلوی در بلند شدم و به سمت اشپزخونه دویدم... یه لیوان اب یخ
 آماده کردم و برگشتم... هنوز داشت سینه اشو فشار میداد.
 لیوان و به سمتش گرفتم و گفتم: مهندس خواهش میکنم به اعصابتون مسلط
 باشید...
 سرشو بالا گرفت.
 روی گونه اش خیس بود.
 سرمو پایین انداختم تا گریه اشو نبینم... روی دوزانو نشستم... اشکهای خودم
 هنوز بند نیومده بودند.
 به لیوان دست نزد... بهش نگاه کردم.
 سینه اش تند تند بالا و پایین میشد. اما دیگه دستش روی قلبش نبود... یه
 لحظه خدا رو شکر کردم. بهش نگاه کردم. صورتش هنوز قرمز بود.
 پلکهایش خیس و نم دار بودن... چشمه‌اش سرخ بود و لبش به کبودی میزد...
 رگ گردنش هم هنوز ورم کرده بود.
 به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره نگاه میکرد... با گذشت هر ثانیه اروم و اروم تر
 میشد. چند لحظه به سکوت گذشت... با من من خواستم چیزی و بگم...
 بالاخره زبونم و به کار انداختم و

اهسته گفتم: برید اون طرف بذارید بیارمش بیرون... میریم پیش یه متخصص زنان ... هنوز که اتفاقی نیفتاده...

پارسوا سرم داد زد وگفت: اتفاق؟ دیگه چه اتفاقی بدتر از این باید میفتاد؟
با دلهره گفتم: مهندس... شما که هنوز چیزی نمیدونید...

موها شو کشید و چشمها شو بست... هنوز حالش جا نیومده بود... نباید این حرف و میزدم.

سرمو پایین انداختم و مفصل انگشتهامو شروع به شکستن کردم... تو اون لحظه زورم به انگشتهام می رسید از اینکار متنفر بودم ولی داشتم با این کار مثلا خودم واروم میکردم.

روی مچ دستم و پشت دستم یه کبودی بود مهم نبود من نگران پارسوا بودم... اگه سخته میکرد. لیمو گزیدم... باز مزه ی خون و توی دهنم حس کردم.
دستمو به لبم کشیدم... پارسوا به سختی از جا بلند شد... با هول از جام پریدم و جلوی در ایستادم... بدون اینکه بهم نگاه کنه... با قدم هایی خسته و شونه هایی افتاده و خمیده به سمت اشپزخونه رفت... چنان پاهاشو رو زمین میکشید و تلو تلو میخورد که ته دلم ریخت.

به ارومی لیوان اب و برداشتم و پشت سرش به اشپزخونه رفتم.
از ویتربینش یه بطری درآورد و یه جام پایه بلند وروی میز گذاشت.
بطری و خم کرد و جام تا نزدیکی لب ریز شدن پر کرد...
خودشو روی صندلی پرت کرد و با سر انگشت اشاره دورجامو لمس کرد.
به ارومی بلندش کرد ... جلو رفتم و گفتم: مهندس...

نگام کرد. یه نگاه مغموم و خسته... یه نگاه اشفته و کلافه... یه نگاه پر از ندونستن... یه نگاه پر از بی تابی... یه نگاه پر از معنی...!

جلوتر رفتم و گفتم: نخوریدش... اون چیزی نیست که الان ارومتون کنه... بی حال بهم نگاه میکرد... چشمه‌هاش خمارتر شده بود.

جاموروی میز گذاشت.

جام و برداشتم و داخل سینک خالیش کردم...

کابینت و باز کردم... گل گاو زبون و چای سبزی که برای عزیز خریدم بودم و دیروز روی این کنار ماکرویو جا گذاشته بودم و پیدا کردم و کمی گل گاو زبون برداشتم... پارسوا سرشو روی میز گذاشته بود.

بطری و به داخل و پتترین برگردوندم... کتری و پر کردم و گل گاوزبون و گذاشتم تا دم بشه.

روسریمو صاف کردم از ساعت خبری نبود از اسپزخونه خارج شدم و به اتاق پرند رفتم و روسریمو از نو سرم کردم... ابازور پرند و قاب عکس مادرش شکسته بود... قاب و برداشتم و شیشه خرده ها رو داخل سطل زباله ی پرند ریختم. صندلی میز تحریرش روی زمین افتاده بود و ملافه میچاله گوشه ای از اتاق قرار داشت. یادم افتاد صبح اصلا ساعت نداختم... پوفی کشیدم... و با سرعت به طبقه ی پایین رفتم... پارسوا هنوز همون حالت روی میز سرشو گذاشته بود.

گل گاو زبون و توی یه لیوان ریختم و توش نبات انداختم... حین هم زدن کنارش نشستم واروم گفتم: مهندس... به اهستگی سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد.

لیوان و به سمتش گرفتم وگفتم: ارومتون میکنه...
نگاه دردناکشو به لیوان دوخت و دستشو جلو آورد و اونو ازم گرفت.
خواست بخوره که تند گفتم: هنوز داغه...
لیوان و روی میز گذاشت و به رو به روش خیره شد... مطمئن بودم یخچال
فریزر و نگاه نمیکنه و فکرش جای دیگه است... اما سکوتش برام عذاب اور
بود.
بعد از اون فوران خشم و عصیان حالا همه چیز وریخته بود توی خودش...!
بخاری از روی لیوان بلند نمیشد... اروم گفتم: مهندس... بخورینش...
مثل یه بچه ی حرف گوش کن لیوان و برداشت و اروم اروم مشغول خوردن
شد. یک نفس سر کشید...
لیوان و روی میز گذاشت و به ارومی از جا بلند شد...
با ترس من هم بلند شدم و پارسوآ با صدای خش دار و گرفته ای گفت: میرم تو
ماشین... لطفا بیاریدش...
از اشپزخونه خارج میشد که پرسیدم: کجا؟
زمزمه کرد: دکتر زنان...
و از جلوی دیدم محو شد.
با دیدن یه کیلینیک و تابلوی یه پزشک به ارومی در و باز کردم و پیاده شدم.
پرند هم در عقب و باز کرد و پیاده شد.
روی گونه ی چپش کمی کبود بود و دور بینی و گوشه ی لبش هم به کبودی
میزد و زخم شده بود.

سر به زیر کنارم ایستاد و منتظر شدیم تا پارسوا درهای ماشین و قفل کنه. دستشو تود دستم گرفتم... حرفی نزد... حتی مخالفتی هم نداشت به ارومی انگشتهاشون نوازش میکردم دستشو بیشتر تود دستم جاداد... حس میکردم بهم تکیه کرده... حس میکردم به این نوازش احتیاج داره...

حس میکردم خیلی ارومه... ولی از چیزی که می ترسیدم این بود که اعتماد نداشتن پارسوا به دخترش برای پرند جبران ناپذیر باشه... هرچند با شناختی که از پرند داشتیم حس میکردم این برایش پرت ترین مسئله راجع به پدرشه... یعنی فعلا تنها چیزی که انگار برایش مهم بود ضرباتی بود که متحملش شده بود چون مدام به صورتش دست میکشید و برجستگیها و زخمهاشولمس میکرد!

پارسوا بدون اینکه به من و پرند نگاه کنه جلو جلو وارد کلینیک شد. همراه پرند وارد شدیم... بوی *ل*ک*ل* اولین چیزی بود که به دماغم خورد. راهروی باریکی طی شد... وارد یکی از اتاقها که سر دراون نوشته شده بود: زیبا ولی نژاد... متخصص زنان و زایمان و نازایی... پرند دستمو گرفت. بهش نگاه کردم...

پارسوا روی میز منشی خم شد و گفت: خانم دکتر تشریف دارن؟ منشی که یه دختر جوون با موهای ش*ر*بی و چشمهای ریز مشکی که زیر سایه و خط چشم سعی در درشت بودن داشتن به پارسوا نگاهی کرد و گفت: بله...

و نگاهشو با تعجب به سمتی که من و پرند ایستاده بودیم دوخت از تعجبش کم شد لابد فکر میکرد بیمار پارسواست!

منشی خودکار فشاریشو برداشت یه تق زد و نوکش دراومد . دماغشو بالا کشید

و گفت: وقت قبلی داشتید؟

پارسوآ: خیر...

منشی کسل سرشو بالا آورد وگفت: امروز خانم دکتر اصلا وقت ندارن... و با

دست به بیمارها اشاره کرد وگفت: بین مریض هم نمیتونم بفرستمتون.

با نگاهی به دو زن حامله که جفتشون مشغول مطالعه ی بورشورهای شیر

خشک و پوشک بودن یه لحظه فکر کردم چه کلاسی هم میداره همچین میگه

بیمارها انگار سی و خرده ای اینجان بقیه تو صفن!

پارسوآ بدون اینکه کنترلی رو صداس داشته باشه با تحکم گفت: من میخوام

خانم دکتر همین الان...

منشی با اخم میون کلامش گفت: اقا صداتونو بیارین پایین.

جلورفتم وگفتم: آقای مهندس...

پارسوآ چشم غره ای به من رفت و به سمت در اتاق دکتر میرفت که جیغ منشی

دراومد: هی اقا کجا تشریف می برید ... مگه با شما نیستم... جناب... خانم

دکتر الان مریض دارن!

پارسوآ بی توجه به تشرهای منشی با گام های بلند به سمت در بسته ی اتاقی

که روش عکس یه نی نی خوشگل چشم ابی و زده بود رفت و در اتاق و

وحشیانه باز کرد به لحظه نکشید که صدای جیغی از اتاق دراومد و پارسوآ درو

بست وگفت: زیبا بیا بیرون...

دو بیمار با ترس به پارسوآ نگاه میکردند.

دختر بلند قدی از اتاق خارج شد. منشی با حرص گفت: خانم دکتر ایشون
اومدن...

دکتر دستشو به نشونه ی بسه بالا برد و روبه پارسوا با تعجب گفت: اینجا
چیکار میکنی؟

پارسوا نمیخواست جلوی جمع توضیح بده اشاره ای کرد و زیبا با حرص
گفت: اینجوری نمی پرن تو اتاق... زن مردم زهر ترک شد... صبر کن بعد
مریضام با هم حرف میزنیم...

و به اتاق رفت... در و هم محکم کوبید.

پارسوا پوفی کشید.

من از اب سرد کن تو یه لیوان پلاستیکی براش اب ریختم و دادم دستش... یک
نفس اب و سرکشید... لیوان و مچاله کرد در واقع تمام حرصشو در مچاله
کردن اون لیوان خالی کرد در انتها داخل سطل زباله انداخت.

نگاه خسته و تشکر امیزی بهم کرد و گفتم: مهندس یه اعصابتون مسلط
باشید...

خودشو روی یه صندلی پرت کرد و من به همراه پرند گوشه ای کنار هم
نشستیم.

نمیدونم به خاطر ذهن مشغولم متوجه گذر زمان نشدم یا زمان برای اولین بار
اینقدر تند گذشت. مطب خالی شده بود. تقریباً یک ساعتی گذشته بود!

زیبا از اتاق خارج شد... درحالی که کش و قوسی میومد بی توجه به پارسوا
رو به منشی گفت: خانم جاوید شما میتونید تشریف ببرید...

جاوید چه شرم غره ای به پار سوآ که اصلا حواسش به اون نبود و داشت نوک پنجه هاشو نگاه میکرد، رفت و کمی بعد خرت و پرت هاشو جمع و جور کرد با خداحافظی کوتاهی از مطب خارج شد.

زیبا به سمت ابدارخونه رفت و با یه لیوان آب جوش و یه بسته ی کوچیک کافی که داشت توی لیوانش خالی میکرد برگشت و به میز من شیش تکیه داد و رو به پار سوآ گفت: رها اینه؟

اینه منظورش به من بود...

پار سوآ سرشو بلند کرد و زیبا رو به من گفت: چند ماهه ای؟

مات به زیبا نگاه کردم و زیبا گفت: لباساتو دربیار بیا تو اتاقم... آخرین سونوت هم اگه داری بیار...

هنوز مات و مبهوت بودم که پار سوآ فوری رفع و رجوع کرد و گفت: زیبا...

زیبا: هان؟

پار سوآ: مسئله چیز دیگه است...

زیبا: ببین من حوصله ندارم بعدا پشیمونی تو رو جمع و جور کنم... فکراتونو بکنید بعد...

پار سوآ با داد گفت: این رها نیست... حامله هم نیست... مشکل من چیز دیگه است!

زیبا چشمهاشو گرد کرد و گفت: چته؟

پار سوآ لبشو گزید و چنگی به موهاش زد و کمی سر جاش جا به جاشد... نفسهاش شتابدار و حرصی بود لگدی به سطل اشغال زد و آه بلندی گفت...

از جام بلند شدم وگفتم: خانم دکتر من براتون توضیح میدم...
دست پرند و کشیدم و همراه با زیبا که به پارسوا نگاه میکرد وارد اتاقش شدیم.

زیبا پشت میز نشست وگفت: تو رها نیستی؟

-نه... من تینا تابان هستم...

زیبا کمی از فنجان قهوه ی فوریش خورد وگفت: نمیشناسمت...

-منم شما رو نمیشناسم...

زیبا لبخندی زد وگفت: قیافه ات خیلی با اشناهای پارسوا...

تند گفتم:

-من فقط برای مهندس کار میکنم...

زیبا به پشتی صندلیش تکیه داد وگفت: اوه... بله... خوب حالا چه کمکی

میتونم بکنم؟ میدونی این پسره چرا یهورم کرده؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشه رو به پرند گفت: پس پرند تویی... روزی

نیست پدرت از تو تعریف نکنه...

پرند سرشو پایین انداخت خواستم رشته ی بحث و دستم بگیرم که با صدای

موبایل زیبا پوف کلافه ای کشیدم...

زیبا: سلام حسام...

...

زیبا: مریض ندارم... تو کجایی؟

...

زیبا: جلوی مطبی؟؟؟ خوب بیا بالا اتفاقا رفیق شفقت هم...

بی اراده جلوی میز پریدم وگفتم: خانم دکتر خواهش میکنم...

زیبا با تعجب گفت: گوشی... و رو به من گفت: چی شده؟

- ببینید منو مهندس پرند و برای معاینه آوردیم... فکر نکنم مهندس بخواد این موضوع رو... و با چشمهام اشاره ای به تلفن کردم و زیبا منظورمو فهمید و توی گوشی گفت: الو حسام... نه نه نمیخواد بالا بیای، منتظر باش میام... اره یه نیم ساعت دیگه... فعلا.

تماسشو قطع کرد و با تردید نگاهشو بین من و پرند رد و بدل کرد.

بعد از گفتن توضیحاتی زیبا از جا بلند شد و پرده ای و کشید واز پرند خواست تا به اون سمت بره...

پرند یه نگاه تلخ و معصوم بهم کرد و از جاش بلند شد.

دست توی جیبم کردم و گوشیمو دراوردم... بند کیف گوشیمو محکم توی انگشتم فشار میدادم... دقیقه ها اونقدر کند بودند که حس میکردم حتی دم و بازدمم هم یه مدت هزار ساله ای فرایندش طول میکشه...

تیره ی کمرم عرق کرده بود... سرم سنگین بود.

نمیدونستم چه دعایی باید بکنم... حتی نمیدونستم چرا این همه اضطراب دارم... این همه تشویش برای یه دختر نوجوون غریبه...!

صدای تیک تاک ساعت و میشنیدم به عقربه هاش زل زده بودم... به بورشورها نگاه میکردم. به کرکره های دود گرفته ی کرم رنگ... به میز شلوغ و درهم و برهم... به عکس یه نوزاد دوست داشتنی...

دقیقه ها حلزونی بودند... حالا میفهمیدم چرا یه زمان یک ساعته به سرعت میگذره و چند دقیقه اینقدر کند... انگار معامله کرده بودند تا بیشتر حس نگرانی واسترس و برام بسازن!

با دیدن سایه ی زیبا و کشیده شدن پرده به سختی روی پام ایستادم. زیبا پشت صندلیش نشست و حس کردم انگار اون هم نفس راحتی کشید و گفت: مشکلی نیست!

خودمو روی صندلی ولو کردم... پرند جلو اومد... سرش پایین بود.

زیبا لبخندی به من زد و من هم لبخندی به پرند سر به زیر! با اینکه پرند اولش بهم اطمینان داده بود اما تشویش پارسوا به من هم منتقل شده بود... دست پرند و توی دستم فشار دادم. از زیبا تشکر کردم... در اتاق و باز کردم... پارسوا تند قدم رو میرفت... با دیدن من و پرند مضطرب ایستاد...

لبخند بی اراده ای زدم... هنوز کلمه رو به ذهنم دعوت نکرده هنوز جمله ای که توی ذهنم آماده کرده بودم تا پدر جوون به دختر نوجوون رو خوشحال کنم رو نگفته... زمزمه ی خدارو شکر پارسوا رو شنیدم! پرند اهسته گفت: من میرم تو ماشین...

من به سمت کیفم که روی صندلی ها قرار داشت رفتم و برش داشتم. زیبا بدون روپوش پزشکی درحالی که یه مانتوی سیاه پوشیده بود وشال سرخی روی موهای مشکیش قرار داشت ازاتاق خارج شد. درو قفل کرد و رو به پارسوا گفت: رها رو چیکار کردی؟

ولی فوری لبشو گاز گرفت و با نگاه بین من و پارسوآ مردمک چشمشو چرخوند!

درست مثل اینکه با نگاهش پرسید جلوی تی تی میتونیم حرف بزنیم؟
پار سوآ پاکت سیگار شو دراورد و به سمت زیبا تعارف کرد زیبا تشکری کرد
و برنداشت ... رو به من هم که تعارف نکرد و سیگار و گوشه ی لبش گذاشت
و با راحتی در جواب گفت: پولشو گرفته قراره جدا بشیم...

زیبا: به همین راحتی؟

پار سوآ پکی به سیگارش زد و شونه هاشو بالا انداخت و گفت: آگه اون بچه ی
من بود اینقدر راحت قبول نمیکرد.

زیبا سری تکون داد و لبخندی به من زد و گفت: چشمتو باز کنی صد تا بهتر از
رها برات ریخته...

پار سوآ پوزخندی زد. و گفت: ماشین داری؟ برسونمت؟

زیبا: حسام اومده دنبالم...

از زیبا خدا حافظی کوتاهی کردیم و در قبال مبلغ ویزیت زیبا تنها گفت: به
جون حسام اینقدر غر نزن ... ویزیت پیشکش...!

به همراه پارسوآ از مطب بیرون اومدیم... پارسوآ چند تا نفس عمیق کشید.

من به ساعت گوشیم نگاهی کردم و گفتم: مهندس بهتره من دیگه برم...

پار سوآ لبخندی بهم زد و گفت: من فکر کردم بد نباشه شما رو به یه شام دعوت
کنم.

-ممنون...

پارسوآ زمزمه کرد: امروز آگه شما نبودید ..
دستمو بالا اوردم تا چادرمو مرتب کنم که نگاه پارسوآ به پشت دستم ثابت
موند... به دستم نگاه کردم... یه کیودی دراز روش خودنمایی میکرد.
پارسوآ اهسته گفت: من واقعا نمیدونم با چه رویی باید ازتون عذرخواهی کنم.
- مسئله ای نیست...
پارسوآ اهی کشید وگفت: من واقعا تو حال خودم نبودم...
- من درک میکنم مهندس... خواهش میکنم اینقدر خودتون وعصبی نکنید...
پارسوآ به من نگاه کرد وگفت: شما نگران من هستید؟
سرمو پایین انداختم... حسی در جواب این سوالش گفتم: اره خیلی... امروز
ترسیدم سکنه کنی!
اهسته گفتم: من نگران پرندم... اگر برای شما اتفاقی بیفته ...
پارسوآ: امروز پرند نزدیک بود منو بکشه...
-دیگه رفتید خونه باهم بحث نکنید... امروز روز سختی بود. برای هردوتون.
پارسوآ: شما هم در این سختی سهیم بودید تی تی خانم...
پرند سرشو از پنجره بیرون آورده بود و به من خیره نگاه میکرد ... لبخندی
بهش زدم... به سمت ماشین رفتم و صورتشوب* و*سیدم...
دستهاشو دور گردنم حلقه کرد و اهسته زیر گوشم گفتم: تی تی جون شب بیا
پیش من بمون...
بهش نگاه کردم وگفتم: پرند مشکلی نیست مطمئن باش. همه چیز تموم شد.
پرند اهسته گفت: میدونم تو از کیوان به بابا هیچی نگفتی... اون فال گوش
وایستاد و شنید...

دستم گرفت و گفت: آگه تو نبودی منو میکشت...

صورتشو اروم و عمیق ب* و* سیدم... نگران دستهاشو از دور گردنم ازاد کرد و من دوباره به سمت پارسوا چرخیدم...
- امیدوارم دیگه مشکلی پیش نیاد...

پارسوا هسته با لحنی سپاسگزارانه گفت:

منم همینطور... من امروز با تمام وجود ارامشی از شما گرفتم که تا به حال هیچ کس نتونسته بود چنین حسی و بهم القا کنه... من واقعا ازتون ممنونم... بخاطر همه چیز... بخاطر حضورتون... بخاطر وجود مثر ثمرتون... بخاطر این همه ارامش و خوبی تون... واقعا نمیدونم دیگه چی باید بگم!

سرمو بالا گرفتم دو کلمه دیگه بگی من غش میکنم!!! پارسوا لبخندی به من زد و من به سختی نگاهم روی زمین پهن کردم... کیفم روی شونه ام مرتب کردم... با دیدن بدنه ی زرد رنگ اتوب* و* سی که منو تا مقصدم می رسوند خداحافظی تندی کردم و بدون اینکه منتظر تعارف های پار سوا با شم چادرمو از جلوی پام کمی جمع کردم و تو مشتم گرفتم و به سمت ایستگاه دویدم!

من حق نداشتم فکر کنم... فقط باید خدا رو شکر میکردم که امروز به طرز معجزه اسایی بخیر گذشت.

من نباید تفسیر میکردم... به خیابون وادم ها و شلوغی ها زل زدم و تمام تلاشم براین بود تا جنگی و که خودم با خودم داشتم رو به صلح منطقی فکر نکردن ختم کنم... اما... اما... اما...!!!

کاش اجازه ی تعبیر داشتم... کاش می شد پار سوآ هم در طبقه ی انسان های تفسیر کننده ی ذهن من قرار بگیره... من راجع بهش فکر کنم... نظر بدم... نقدش کنم... ازش تعریف کنم و از تک تک حرکاتش برداشت کنم... یه برداشت ازاد... کاش میتونستم سکانس به سکانس نگاه ها و لبخند ها و خیرگی هایی که اسمشو هیزی نمیداشتم رو به حساب یک حس جدید واریز کنم... کاش میشد... کاش اجازه داشتم...

عقل و منطق و اندیشه و احساسم باهم گلاویز بودند... صدای متحکم و قاطع پار سوآ تو سرم بود... و من مقاومت میکردم در برابر تفسیرات رماتیک احساسات دخترانه ام!

تلاش میکردم... ذهن مشغولی هایی که به یه نام عجیب و غریب ختم میشد و پاک میکردم... پشت این اسم پسوند میاوردم و خودمو شماتت میکردم از یگانه خطاب کردنش در ذهنم... خسته بودم...

من لعنتی حق ندارم حرف های کسی و که ازم در عین صراحت خواسته تا تعبیری روشن نداشته باشم و...!

به خیابون نگاه کن... این همه ادم... این همه نگاه... اینا رو تا صبح تا بینهایتیمین روز دنیا تفسیرکن... دست از سر این پدر خوب بردار!!! تو حقی نداری... فقط پارسوآست که از تو آرامش میگیره... منکر این باش که تو هم...!

با ایستادن اتوب* و*س توی ایستگاه دره اش نفسی کشیدند و باز شدند... به سختی از پله ها پایین اومدم کارتکراری حساب کردن با راننده رو انجام

دادم... سعی کردم فکر نکنم که باقی پولم و به صورت سکه ای کوچیک طوری به من می‌ده که انگشت‌های منو در ثانیه لمس کنه...!

قدم هامو سرعت بخشیدم... سعی کردم بدون خیره شدن بدون نکته سنج بودن بدون تفسیر و تعبیر و تجزیه و تحلیل، بدون نگاه کردن به تیر چراغ برق و درخت کاج و رخت‌های پهن شده‌ی خانم مظفری و دیش‌های آقای شفيعی و حصیر درب و داغون هم‌سایه‌ی طبقه‌ی دومش راه برم... سعی کردم فکر نکنم که عاقبت طفل تیر چراغ برق و درخت کاج چی میشه... سعی کردم فکر نکنم که این بار پریا دختر خانم مظفری کدوم لباس هاشو کثیف کرده... فکر نکنم که چرا آقای شفيعی یه ماهواره‌ی مرکزی نمیگیره... با یاد از همین فکر نکردن به چیزهای کوچیک شروع می‌کردم تا به بزرگی مثل پارسوآ می‌رسیدم...! بزرگ؟

چقدر طول کشید تا طلوع این بزرگی و برای خودم بیان کنم؟؟؟

آخ که چقدر توی ذهنم پررنگ بود... چقدر نقش داشت و چه کسی میخواست منکر این باشه که در تمام این ندیدن‌ها و فکر نکردن‌ها حضور پررنگش در ذهن من باعث میشد پر باشم... پر از حرفها و نگاه‌ها و کلمات و حرکات... حالا اگر میخواستم به جزییات فکر کنم نمیشد تا وقتی اون بود... تا وقتی به وضوح باتصویر کاملاً رنگی با پخش زنده!... تا وقتی اون کامل در ذهن من موجود بود دیگه جایی برای جزییات کوچی ی بن بستمون نبود!

اگر بود که چه احمقانه بود تفسیر حصیر زوار درفته‌ی همسایه‌ی طبقه‌ی دوم

اقای شفیع‌ی درکنار کلمه به کلمه حرفهای پارسوا... پلک به پلک نگاه
پارسوا... و پارسوا...!

ذهن من پر از فکر و دغدغه‌ی یه پدر بود که از حضور من آرامش میگرفت...
و چه حماقتی آگه اعتراف کنم... همچنین...!

با صدای تلفن سعی کردم نمازمو درست بخونم... با این حال...
سلاممو نسبتاً با هول گفتم... نمازم تموم شد و کش چادر نماز سفیدم و شل
کردم و در نهایت خم شدم و تلفن برداشتم...
سر ظهر بود...

صدای جذاب و خوش صوت اهورا توی مغزم پیچید...

سلام بلند بالایی کرد و گفت: شناختی؟

-حالا هر دفعه میخوای به روم بیاری؟

خندید و گفت: ای بابا... دیگه دوستیم دیگه این حرفها رو باهم نداریم.
داریم؟

-والله چی بگم... حال شما؟ چه خبرا؟

اهورا: به به چه عجب یه بار شما افتخار دادید حال منو پرسید؟ داشتی چیکار
میکردی؟

-نماز خوندم...

اهورا: چه سر وقت... قبول باشه.

-ممنون.

اهورا: چه نگفتی قبول حق...

-خوشم نیما... یه مدلیه... زیادی شعارانه است!

اهورا: مرسی تفاهم...

تسبیحمو برداشتم و به لبه ی تخت عزیز تکیه دادم و فکر کردم خدا کنه این پیش خودش به چیزی فکر نکنه... همونطور که من به چیزی از حرف هیچکس فکر نمیکنم. البته جون خودم!

اهورا: راستش غرض از مزاحمت...

-فکر کردم فقط زنگ زدی حالمو بررسی؟

اهورا خندید و گفت: اون که مخلصتم هستم... هرروز به یاد شماییم...

-امرتون؟

اهورا: دکی! باز زد جاده رسمی...

-خودت شما شما میکنی؟

اهورا خندید و از خنده اش لبخندی زد و گفتم: حالا چی هست که فکر

میکنی از دست من برمیاد؟

اهورا اهی کشید و گفت: میگما... ولی قول بده نخندی باشه؟

-اکی نمیخندم...

ولی ریز ریز داشتم جلو جلو میخندیدم...

اهورا با حرص گفت: نخند دیگه ای بابا...

بی صدا خنده امو تموم کردم و گفتم: بفرما...

اهورا: راستش من میخوام برای یه خانمی البته به از خانمی شما نباشه... کادو

بخرم.

-برای مادرت؟

اهورا: خیر...

-خواهرم که نداری؟

اهورا: نه...

-پس کیه؟

اهورا: نخندی ها...

-بگو کیه؟

اهورا: حالا کی بودنش زیاد مهم نیست... مهم اینه که من نمیدونم چی

بخرم؟!

خندیدم وگفتم: بگو کیه چند سالشه چه شکلیه مناسبتش چیه قول میدم کمک

کنم...

اهورا: خدا از خواهری کمت نکنه...

این اولین بار بود که اینو میگفت. از حرفش خوشم اومد خدا روشکر که

محدوده ی روابطمونو فهمیده بود.

با ذوق گفتم: دوست دخترتونه؟

حس کردم خجالت زده گفت: حالا که نشده... ولی خوب میخوام مخشو

بزنم.

یه لحظه ذهنم رفت سمت اون فامیلش...

با کنجکاوای پرسیدم: اشناست؟

اهورا: تو که نمیشناسیش...

-منظورم از اقوامه؟

اهورا: نه... از همکاراست... یعنی اشنای یه همکاریه... یعنی نمیدونم نسبتش با اون همکاره چیه ولی میدونم دوبله کار میکنه تی تی صدارو باید میدیدی...
-منظورت اینه که بشنوم؟؟؟

اهورا: همون... عالی... ظریف صاف...

وسط حرفش گفتم: بدون برفک... ۴۶ اینچ با وضوح کامل ال ای دی؟
خندید وگفت: تی تی دستمون ننداز....

خندیدم وگفتم: خوب؟

اهورا: هیچی دیگه... برای شام سه شنبه دعوتش کردم...

-اسمش چیه؟

اهورا: نمیدونم...

خندیدم و گفتم:

-حالا میخوای بهش کادوهم بدی؟

اهورا: ندم؟

-اخه بی مناسبت؟

اهورا ساده گفت: به مناسبت اشنایی...

از حرفش خندیدم وگفتم: حالا قبول کرده؟

-نه...

جفتمون خندیدیم واهورا توضیح داد: حالا میخوام تکلیف کادو شو مشخص کنم بعد ازش بخوام سه شنبه شام وباهم بخوریم...

اصلا سه شنبه رو هم به دختره نگفته بود... بسم الله... این دیگه کیه... تو
ذهنش واسه خودش رویا پردازی هم میکنه!

-حالا چرا سه شنبه؟

اهورا: پس چند شنبه؟

-پنج شنبه؟

اهورا: چرا پنج شنبه؟

-پس چند شنبه...

اهورا خندید وگفت: سوژه ام نکن سرجدت...

خندیدم وگفتم:

-خوب این کارا واسه اخر هفته مزه میده...

اهورا خندید وگفت: واردی ها...

-نه جدی میگم...

اهورا: پنج شنبه رادیو ام تا صبح کشیک...

-چه کلاسی هم میاد.... هرکی ندونه فکر میکنه پزشک بیمارستانی!

اهورا خندید وگفت: والله رفتگراهم کشیک دارن...

از حرفش خندیدم و اهورا گفت: بگو من چیکار کنم...

به قیافه اش نمیومد بی تجربه باشه... ولی به نظر میومد دختره از اون تیپ ادم

هاست اجازه نمیده ادم ها به سمتش برن... اگر برن جرات ندارن جیک بززن!

با خنده گفتم: خوب تو دستش گرفتی...

اهورا: می بینی تی تی؟؟؟

-حواستو جمع کن... دخترا زرنگن...

اهورا با خنده گفت: خدا بهم رحم کنه... خوبه خودتم دختری...

-درحال حاضر فامیل دامادم...

اهورا با سرخوشی خندید وگفت: شنبه وقتت ازاده؟

-حالا بینم چی میشه...

اهورا: بیا بریم خرید... یا اگه زحمتی نیست خودت برو برای طرف یه چیزی

بخر...

-اوه نه خودتم بیا...

اهورا: با کمال میل...

-کلا این جمله رو گفتی که بگم خودتم بیا...

اهورا: جماعتی هستیم واسه خودمون دیگه هم از اخور میخوریم هم از

توبره...

این از اون شوخی هاست که من خوشم نمیومد ولی حال خوششو خراب

نکردم!

اهورا: خوب تی تی شنبه اکی شد؟ پیام سینما قدس؟

-باشه... شنبه من هشت شب میرسم خونه... اگه بتونم زودتر پیام شیش شیش

و نیم باشه...

اهورا: بهم خبرشو بده...

-شما زنگ میزنی خبرشو میگیری...

اهورا: بابا چقدر سر قبضت میاد مگه.....

-چه کنیم دیگه ... زندگی خرج داره...

اهورا خندید وگفت: بخدا نمیدونم چی بگم... خودمم موندم با چه رویی
 بهت زنگ زدم... ولی اخه دختره تریپ مایه های خودته... بخاطر همین.
 -حساب خواهر برادریه دیگه... چه کنیم... باید سوخت وساخت.
 اهوراخندید وگفت: ایشالا عروسیت جبران کنم...

بالاخره رضایت داد قطع کنه خدا رو شکر استرس اینو داشتم که مبادا اویزون
 بشه... ولی معلوم بود که حد خودشو میدونه... ای ول... براش خوشحال
 شدم... یه جورایی عین برادرم بود دیگه... یه برادر خوش صدا... و من فکر
 کردم عروسیم؟؟؟ دو ماد کیه؟

ضربه ای به سرم زدم وگفتم: یه وقت فکر نکنی طرف معنی اسمش میشه زاهد
 ها... هوی بسه فکر نکن... فکر نکن میگمت!!!
 خود درگیری هاتو بذار کنار... تعبیر و تفسیر ممنوع!

با دیدن قامت پار سوآ که به شدت اخم هاش درهم بود سلامی کردم... سری
 تکون داد و از جلوی درگاه اشپزخونه کنار رفت... گرفته بود. حالا با این
 اخلاق نازش چطورری بگم من امروز میخوام زود برم خونه؟؟؟ کیفمو روی
 این گذاشتم...

میز صبحونه رو چیدم... جو خونه سنگین بود. دسته گل های دو هزار تومنی
 ای که سر میدون از یه پسر بچه ی بور افغانی خریده بودم و توی یه گلدون
 خالی که بلا استفاده روی این قد علم کرده بود گذاشتم، البته ابتدا پر ابش
 کردم بعد شاخه شاخه های رزها به نسبت تر و تازه در عینی پلاسیده رو
 داخلش قرار دادم.

بوی نداشته اش رو در ذهنم متوهم شدم!!!

با صدای داد پدر خوب ابرو هامو با تعجب بالا دادم.
پارسوآ با کلامی که پر از حرص بود داد زد: پرند مردی؟ آماده شو مدرسه
ات...

و به طبقه ی بالا رفت. مضطرب از اشپزخونه بیرون اومدم... باز چی شده
بود؟ حین بالا رفتن از پله ها به پارسوآ برخوردم... بدون نگاه کردن به من از
کنارم گذشت و باقی پله ها رو به تندی پایین رفت.
تقه ای به در زدم منتظر پاسخ پرند نشدم... در و باز کردم.
پرند روی تختش نشسته بود...

به ارومی جلو رفتم و اهسته گفتم: پرند؟
سر شو بالا گرفت... به کبودی های دیروزش یه کبودی عمیق که دور چشمش
و احاطه کرده بود اضافه شده بود.
لبمو گزیدم و پرند اهسته سلام کرد.
پیراهنشو بالا داد وگفت: کمکم میکنی لباسمو ببندم!
به کمر پر از خط و خطوط کبودش نگاه کردم...

پرند اهسته گفت: یه جوری ببند دردم نگیره... خودم نمیتونم!
حس کردم دارم خفه میشم... این زخم ها و کبودی ها بیشتر بود... بیشتر از
پنج شنبه ی طوفانی بود... اون ها باید تا این شنبه کمرنگ تر میشدند نه بیشتر!
پیراهن پرند و پایین کشیدم و رو بهش گفتم: چی شده؟
پرند سرشو پایین انداخت وگفت: با این قیافه برم مدرسه به بچه ها چی بگم؟

تو چشمهام نگاه کرد وگفت: من فکر کردم بهشون بگم تصادف کردم ... اما تو همش میگی من خیلی دروغ میگم ... ولی دیگه نمیتونم بگم پارسوا منو زده ... توی دلم خودمو لعنت کردم... صدای کوبیده شدن در پارکینگ جفتمونو از جا پروند.

دست پرند و گرفتمو به سمت خودم کشیدمش... اروم روی زانوم نشوندمش... دستهامو روی شونه هاش گذاشتم و با ملایمت به خودم فشارش دادم. اروم می لرزید و گریه میکرد.

خودمم بغض کرده بودم... محکم منوب*غ*ل کرده بود و من سعی میکردم طوری دستهامو روی کمر و پشتش بذارم که با زخم ها و کبودی هاش برخوردی نکنه! در عمرم یه دختر سیزده ساله که از پدرش کتک خورده بود وب*غ*ل*نکرده بودم... سخت بود ... حس میکردم خودم هم تنم درد میکنه! اشک چشمهامو میسوزند ... صدای نفس های گریه دار پرند هم بیشتر بغضمو تشدید میکرد.

اجازه دادم کمی خودشو سبک کنه... شاید یه سبکی پنج دقیقه ای. به ارومی زیر گوشش زمزمه کردم: بریم پایین صبحونه بخوریم...؟ پرند چیزی نگفت.

به سختی گفتم: نمیخواستم اینطوری بشه پرند ...

پرند فین فینی کرد وگفت: میدونم... آگه میخواستی نمیومدی جلو که پارسوا منو نزنه... تازه خودتم کتک بخوری...

نفس راحتی کشیدم پس رابطمون سر جاش بود!

پرنده به من نگاه کرد و من اشکهای روی صورت کبودشو اروم پاک کردم و پرنده گفت: خیلی وقت بود که توب*غ*ل کسی اینطوری ننشسته بودم...

لبخندی زدم و گفتم: بهت مزه داد؟

پرنده هم متقابلاً لبخندی زد و گفت: خییلی.

با تمام اون کبودی ها ذره ای از زیبایی و جذابیت و معصومیتش کم نشده بود. موهاشو از روی چشمش کنار زدم و گفتم: بریم یه صبحونه ی خوشمزه بخوریم... هوم؟

پرنده اشک هاشو پاک کرد و سنفونی فین فینشو تموم کرد و اهسته گفت: لباسمو میپوشم میام.

از روی پام بلند شد و من ایستادم... زانوم خارش گرفته بود خم شدم وزانومو خاروندم و پرنده با خنده گفت: پات درد گرفت؟
خندیدم و گفتم: نه زانوم میخارید...

پرنده با خنده گفت: چا خان نکن... خوب پات درد گرفته بود زودتر میگفتی بلند شم!

در حالی که لبخند میزدم گفتم: باور کن درد نگرفت.

پرنده: اخه یکی نیست به من بگه خرس گنده طرف از تو کوچیکتره میشینی رو پاش خرد میشه...

با صدای بلند زدم زیر خنده و پرنده خندید و گفتم: من از تو کوچیکترم؟
پرنده: ایناها هیكلت از من لاغرتره...

-تو استخون بندیت درشته... تازه هنوز هم قد هم نیستیم... نگاه توده سانت از من کوتاه تری...
 پرند چینی به بینیش انداخت وگفت:هیچم اینطوری نیست...
 کنارش جلوی اینه ایستادم و پرند دست راستشو بالا آورد و منم دست راستمو بلند کردم... داشتیم قد میگرفتیم... دستش تا مچ دستم می رسید.
 با خنده گفتم: دیدی خانم؟
 پرند راضی نشد وگفت: خوب تو دستهای بلندتره... بیا جلو اینه...
 جلوی اینه ایستادیم... کنار هم... سر پرند تا سر شونه ی من میر سید... اما پرند کشیده و خوش اندام بود. لبخندی زد و ابرو هامو بالا دادم و گفتم: حال کردی خانم...
 پرند دماغشو بالا داد وگفت: من قدم بلند میشه...
 با خنده گفتم: حالا تا اون موقع!
 پرند ماتوشو برداشت و گفتم: امروز برنامه اتون چیه؟
 پرند استین ماتوشو که برعکس بود و درست میکرد در همون حال گفت: زنگ اول دینی، زنگ دوم علوم، زنگ سوم هنر و زنگ چهارم هم پرورشی...
 -چه برنامه ات سبکه...
 پرند: اره .. هیچکدومشون کاری ندارن...
 داشت استینشو می پوشید که گفتم: پرند امروز مدرسه نرو...
 چشمهاش برقی زد وگفت: راست میگی تی تی جون؟
 -اره...
 پرند با نگرانی گفت: بابام...
 کانال تلگرام @niceromanir
 niceroman.ir

-من باهاش صحبت میکنم... تو حالت هم زیاد خوب نیست... دکترم میرفتی

بهت دو سه روز استراحت میداد!

پرند لبخندی زد وگفت: خیلی چاکرتم تی تی جون...

خندیدم وگفتم: بدو بیا بریم صبحونه بخوریم.

و خودم زودتر از اتاقش خارج شدم باید به اشپزخونه میرفتم تا کتری وچای و

آماده میکردم... باید میفهمیدم جمعه چه بلایی سر پرند اومده بود.

با هم مشغول صرف صبحونه شدیم...

بعد هم قرار شد من برم سرکوچه و کمی خرت و پرت بخرم تا با هم بشینیم یه

فیلمی که قرار بود ماهواره پخش کنه رو ببینیم...

کلی چیپس و پفک و ماست موسیر و بستنی خریدم و برگشتم... پرند با لبخند

گفت: اخ جون... ماست موسیر...

جفتمون روی زمین نشستم در ست رو به روی تلویزیون. یه فیلم ترسناک و

لوس امریکایی با زیر نویس فارسی بود... چون روی یه علامتی نوشته بود

بالای دوازده سال پس پرند میتونست ببینه... اما من خیلی موافق نبودم ترجیح

میدادم یه دوتا، شو ببینم... اما دلم نمیخواست پرند و ناراحت کنم به اندازه ی

کافی روزهاش بهش زهر شده بود!

بخصوص که تا دختر و پسر نقش اصلی از یه حدی بیشتر بهم نزدیک میشدن

شبکه به صورت خود جوشی عوض می شد و من تا بیست می شمردم و بعد

شبکه به صورت خودجوش تری به همون فیلم برمیگشت پرند هم کلی غر

میزد ولی باعث خندمون هم میشد...

گاهی باخودم میگفتم میخوام خودمو گول بزنم یا پرند و...!
 بعد از تماشای فیلم پرند ته مونده ی پفک و با سر انگشت اشاره لیس میزد.
 نفس عمیقی کشیدم وگفتم: میخوای راجع به پنج شنبه حرف بزیم؟
 پرند با تعجب گفت: راجع به چیش؟
 -نمیدونم... هرچی...

پرند با لاقیدی شونه هاشو بالا انداخت و گفت: برام مهم نیست...
 نفس عمیقی کشیدم... اینم از سادگی و بیخیالیش بود... نمیدونم هر دختر
 دیگه ای تو شرایط پرند قرار میگرفت چه حس و حالی میتونست داشته باشه؟
 این برمگشت به نداشتن درکش از بی اعتمادی...
 با توجه به سن و سالش و با توجه به هم سن و سالانش پرند هنوز تو یه سادگی
 و بچگی دست و پا میزد... و سعی میکرد خودشو با چیزهایی بزرگ جلوه بده
 که...

سرمو تکون دادم...

به پیانوش اشاره کردم و

لبخندی زدم وگفتم: پرند دوست داری پیانو بزنی؟

لبهاشو برچید وگفت: حالم از هرچی موسیقی و سازه بهم میخوره...

باتعجب گفتم: واقعا؟

پرند: اره... همشون و به اصرار پارسوا یاد میگیرم... تازه هیچی هم یاد

نمیگیرم!

-تو چی دوست داری؟

چشمه‌هاش برقی زد وگفت: رباتیک... من عاشق کلاسای رباتیکم.

-شوخی میکنی...

پرنده: ولی پارسوا میگه باید برم تجربی اما من فنی و دوست دارم...
الکترونیک... خواهر یکی از دوستان هنرستان فنی میخونه برای اتاقش به گیت
درست کرده...

با تعجب گفتم: جدی؟؟؟

پرنده با ذوق برام از رو باتیک والکترونیک میگفت. اطلاعاتش تکمیل بود
از بازار کار و شغل یابیش و حقوقش و کارایی هاش چنان حرفه ای و تخصصی
حرف میزد که کفم بریده بود... خیلی برام جالب بود که هدفشو مشخص کرده
بود و تو دبیرستان نمیخواست برپربزنه برای انتخاب رشته هرچند این وسط
مخالفت پارسوا رو حس میکردم و میذاشتم به حساب علاقه ی پدرانه اش که
دوست داشت دخترش دکتر یا مهندس بشه!!!

بعد از بحثمون که فقط من شنونده بودم... و اون از حرف زدن کف کرده بود

...

بهش نگاه کردم و گفتم: پرنده؟

پرنده: بله؟

دیگه نمیتونستم منتظر باشم باید خودم می پرسیدم.

-پنج شنبه که برگشتید اتفاقی که نیفتاد افتاد؟

پرنده سرشو پایین انداخت و گفت: دیروز...

-دیروز چی؟

پرند سرشو بالا گرفت وگفت: دیروز پارسوآ فهمید که یه ماهه کیوان جای باباش به من درس میده...

مات به پرند نگاه کردم و پرند توضیح داد: آقای زمردی قبل عید زنگ زده بود و پیغام گذاشته بود اگه بابا دوست داشت از بعد عید بعد مسافرتم کیوان بیاد بهم درس بده... من قرار نبود بعد عید برگردم ایران... ولی دیگه نشد... دوست نداشتم اونجا پیش دایم باشم... اخه میدونی تی تی جون دایم خیلی بد اخلاقه خیلی هم بهم گیر میده... فکر کن اونجا که همه بی حجابن اون به من گیر میداد... نه که حجاب داشته باشما میگفت باید ساده برگردم اینقدر بکن نکن میکرد تازه هم باید مدرسه فارسی میرفتم هم مدرسه ی کانادا و کلی برنامه ی چرت و پرت... بعد بابا هم که همش یه جورایی هی میگفت بیا نه که م*س*تقیم بگه ها اما من میفهمیدم که میخواد من برگردم و که دیگه تهش بیخیال شدم... پسردایم همش منو مسخره میکردن... منم برای همین برگشتم... وگرنه بابا میخواست کارای مدرسه امو درست کنه و بقیه ی درسو اونجا بخونم...

-خوب؟

پرند نفس عمیقی کشید وگفت: آقای زمردی قبل عید فقط یه پیغام گذاشته بود که من اونو پاک کردم... بعد عید که برگشتم اخر هفته ها قبل اینکه توییای من خونه تنها بودم دیگه پارسوآ میگفت اقا زمردی جای بابابزرگته و کلی بهش اعتماد داشت اونم کاری به کارم نداشت ولی اون روزی... کیوان او مد خونمون... منم به پارسوآ هیچی نگفتم... کیانا همش میگفت اگه به بابات

بگی دیگه نمیذاره کیوان بیاد پیشت ... بابا هم که اصلا نمیدونست اقای
زمردی پسرشو جای خودش میفرسته اینه که نفهمید...

لبمو گزیدم پس بار اولش نبود با یه پسر تنها زیر یه سقف...

اروم زمزمه کردم: حالا بابات چطوری فهمید؟

پرنده: کیانا زنگ زد تا باهم صحبت کنیم... من خواستم بگم نمیتونم حرف
بزنم اما ترسیدم پارسوا شک کنه ... گوشی و که گرفتم کیوان پشت خط
بود. همیشه وقتی میخواست با من حرف بزنه کیانا اول صحبت میکرد بعد که
صدای منو میشنید میداد به کیوان دیگه بدتر شده بود نمیتونستم حرف
بزنم... کیوانم همش قربون صدقه ام میرفت اخه من از دستش ناراحت بودم
بخاطر همین زنگ زده بود باهام اشتی کنه...

پارسوا هم گوشی اتاقتشو برداشته بود و همه چیز شنید...

به اینجای کلامش که رسید بغض کرد و با چشمهای پر اشک گفت: وقتی
بهش گفتم تو میدونستی که کیوان پنج شنبه ها میاد خیلی عصبانی شده بود...
یعنی من فکر نمیکردم تو خدایی به قولت عمل کرده باشی و هیچی به بابا
نگفته باشی ... من خودم خودمو لو دادم و مجبوری همه چیز از اول بهش
گفتم از امدن کیوان و دوستیمون و تولدش که رفتیم... تمام جمعه همش
دعوام کرد... اهی کشید و گفت: ولی خیلی خوشحال شدم که تو به بابا هیچی
نگفته بودی... باورم نمیشد که سر قولت بمونی تی تی جون!

یه نفس راحت کشیدم... پس پارسوا اینو هم میدونست. خیالم راحت شد.
استرس داشتم اینو باید چطور بهش بگم! حالا پرنده کار منو راحت کرده بود.

پس این وابستگی فقط یه مدت کوتاه بود و مدت زیادی نبود که از آشنایی کیوان و پرند میگذشت با حرفهای پرند هم حس ان چنانی بهش نداشت فقط جلب توجه جلوی اونو میپسندید و کمبود ناز و نوازشهاشو در لمس کیوان میدید و میخواست اینطوری جبران کنه...!

دست پرند و گرفتم و گفتم: بابات دوست داره پرند... خیلی...

پرند اخمی کرد و گفت: ولی من دیگه دوستش ندارم...

-ببین پرند قبول کن کار اشتباهی کردی...

پرند اشکهاشو پاک کرد و گفت: اون فقط منو میزد... تو که بودی زیاد منو نزد اما تمام جمعه منو زد... هیچ وقت منو اینطوری نمیزد.

سر پرند و روی سینه ام گذاشتم و گفتم: پرند جان... من میدونم تو الان از دست پدرت ناراحتی... ولی قبول کن تو هم اشتباهات بزرگی کردی... تو باید سعی کنی همه چیز و بین خودتو کیوان تموم کنی... تو هنوز خیلی برات زوده... ببین بابات نزدیک بود سخته کنه... پنج شنبه که من دیدم چه حال و روزی داشت... خودتم نگرانش بودی مگه نه؟

پرند خودشو بیشتر بهم فشرد و اروم گفتم: میدونم ازش دلخوری ولی اون حق داشت عصبی بشه... میدونم نباید روت دست بلند میکرد ولی اگه تو از دار دنیا فقط یه دختر داشتی... بعد دخترت بهت دروغ میگفت و می پیچوندت چه حسی بهت دست میداد؟

پرند خفه گفت: با کمر بند به جوشش نمیفتادم...

-پرند بابات خیلی زود جوشه... تو که اینو میدونی...

پرنده جوابمو نداد و اهسته گفتم: حالا گریه نکن... منم اشتی تون میدم...

باشه؟

پرنده جوابمو نداد.

دوباره تکرار کردم و گفتم: باشه؟

پرنده اروم گفت: خوب...

روی موهاشوب* و* سیدم و دوباره خودشو توب* غ* لم جا داد و گفت: خیلی

خوبه که هستی تی تی جون... خیلی خوبه... کاش همیشه بمونی...

لبمو گزیدم و فکر کردم بمونم؟؟؟ به سختی جمله اشواز ذهنم پاک کردم وبه

خودم بیشتر فشارش دادم...

میتونستم بفهمم که چقدر ارومش میکنم... و آرامشی که خودم ازش

میگرفتم... نمیدونستم چه حس غریبی بود اما من از پرنده و پدرش بیشتر از

هرکسی آرامش میگرفتم... چیزی که سالها در کنار هیچ کس تجربه اش نکرده

بودم... بعد از فوت مادرم و فراموشی گرفتن عزیز حالا تو این خونه ی آقای

مهندس... کنار دخترش یا با نهایت صداقت در بیان اعتراف این که در کنار

خودش... من اروم بودم... فکرم باز بود... راحت نفس میکشیدم... استرس

نداشتم... یه جورایی حس مطلق راحتی زیر پوستی داشتم...

پرنده و از خودم جدا کردم و گفتم: چیپس فقط سرکه...

پرنده خندید و گفت: ولی من پیاز و جعفری دوست دارم...

اخم کردم و گفتم: کج سلیقه!

پرنده با خنده گفت: پارسوا هم سرکه دوست داره...

اوه مرسی تفاهم!

دستمو به سمت نایلون هله هولله ها کشیدم وگفتم: خوبه از هر دو نوعش گرفتم...

با سرو صدا و خنده حین تماشای به سریال که پرند تماشا می‌کرد و برای منم تعریف می‌کرد و من به جرات می‌گم هیچی از کلیت سریال نفهمیدم ولی هله هولله خوردن من به اشپزخونه رفتم تا نهار درست کنم.

میخواستم فسنجون درست کنم... پار سوآ هم بشدت اعصابش خرد بود... یعنی با تمام عشق و علاقه به تنها دخترش مطمئن بودم الان توی شرکتش به هیچ کاریش نمیتونه رسیدگی کنه... پس وقتی میومد خونه احتیاج به یه محیط اروم و ریلکس داشت. باید باهاش صحبت می‌کردم و راجع به پرند بیشتر روشنش می‌کردم...

باز تمام هنرم و در اشپزی به خرج دادم... سوپ و سالاد و ترشی ای که خریده بودم و زیتون... میزو همراه پرند چیدیم...

دوست داشتم بورانی درست کنم اما کوا سفناج؟ به ما ست و خیار که خیلی پرملات بود و روشو با ادویه و کیشمیش تزئین کردم رضایت دادم... هرکاری می‌کردم پرند کلی به به و چه چه می‌کرد.

اعتماد به نفس من و بالا می‌برد...

با صدای چرخش کلید خودمو مرتب کردم... پرند مثلاً خود شو سرگرم بسته کرده بود. ساعت یک بود و پار سوآ خیلی زود به خونه اومده بود هرچند من همه چیزو آماده کرده بودم انگار به دلم افتاده بود قراره زود بیاد.

پار سوآ با تعجب رو به پرند گفت: تو کی اومدی خونه؟

پرنده با نگرانی به من نگاه کرد و پارسوآدر و بست و جلو رفتم و گفتم: سلام مهندس... خسته نباشید.

با اخم برام سری تگون داد و دوباره رو به پرنده گفت: بهت میگم چرا الان خونه ای؟ مگه یک و چهل و پنج دقیقه تعطیل نمیشی؟

پرنده خواست حرفی بزنه که دوباره خودمو دخالت دادم و گفتم: مهندس بهتره بعد از صرف نهار صحبت کنیم...

پارسوآ با تشر به من گفت: میشه خواهش کنم شما دخالت نکنید... من دارم با دخترم صحبت میکنم!

مات به پارسوآ نگاه کردم و پارسوآ شمرده شمرده گفت: پرنده... مگه با تو نیستم؟ یه حرف و چند بار میزنن؟

پرنده باترس به جون مفصل انگشت هاش افتاد و من تند گفتم: مهندس پرنده امروز مدرسه نرفته...

پارسوآ چشمها شو گرد کرد و کیفشوروی زمین پرت کرد و گفت: پرنده خیلی غلط کرده... با اجازه ی کی نرفته؟

قبل از اینکه پارسوآ به سمت پرنده بره جلوش ایستادم و گفتم: من...

پارسوآ نگاهشو از پرنده به من دوخت و با اخمی که منو میترسوند گفت: شما به چه حقی به خودتون اجازه دادید که چنین تصمیمی بگیرید؟

با تعجب از این سوال و این رفتارش نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و با خونسردی گفتم: پرنده اصلا حالش خوب نبود.

نمیتونست مدرسه بره... چطوری می خواست درس یاد بگیره؟

پارسوآ دست به کمر ایستاد و چشمهاشو باریک کرد و گفت: حالا شما کارتون به اینجا رسیده که تا این حد تو مسائل من و دخترم دخالت کنید...
 مبهوت گفتم: مهندس فکر کنم این اجازه رو شما به من داده بودید...
 پارسوآ با اخم رو به پرند داد زد: تو برو تو اتاق... و رو به من گفت: من باید تکلیفمو باشما روشن کنم...
 و به سمت اتاقی که به من داده بود راه افتاد.
 من هم مات و متحیر بدون اینکه بفهمم موضوع چیه یا حتی حدسی درموردش داشتم با شرم پشت سرش راه افتادم... پرند جلوی اتاق دستمو گرفت و اروم گفتم: برو زیر گازو خاموش کن...
 و وارد اتاق شدم. درو بستم...
 پارسوآ وسط اتاق ایستاده بود... پاکت سیگار شو درآورد و یکی و گوشه ی لبش گذاشت و تق تق فندک و یه نور کم سوی نارنجی و دودی که در مدت زمان کمی دور تا دور صورت پارسوآ رو فرا گرفت.
 با نگاهی سراسر اتاق و از نظر گذروند و گفت: خوبه به هیچ جای خونه هم رحم نکردید...
 با دست به دکور اتاق که من جای میز و تخت و عوض کرده بودم اشاره کرد.
 اونقدر بهت زده بودم که در جوابش چیزی نگم...
 پارسوآ چند پک محکم کشید و دودشوتو صورتم خالی کرد.
 با تحکمی که توی صداس موج میزد گفت: بهتره خیلی زود وسیله هاتونو جمع کنید و تشریف ببرید...

هنوز از شوک حرفش بیرون نیومده بودم که دست توی جیبش کرد و پاکتی و روی میز گذاشت و گفت: اینم حساب کتابتون.

داشت از کنارم رد میشد که به سختی زمزمه کردم: میتونم پرسم چرا؟ بدون اینکه بهم نگاه کنه... دستش روی سینه بالا آورد سر شوخم کرد بند ساعت چرم مشکیشو که باز شده بود و بست و گفت: دیگه بهتون احتیاجی نیست.

آهمو خفه کردم... این به شوخی نبود... لحنش بوی جدیت میداد.
با تته پته پرسیدم:

-ظرف یه روز به این نتیجه رسیدید؟

پارسوا با اخم گفت: باید براتون توضیح بدم؟

-فکر کنم حق اینو داشته باشم که بدونم یه دفعه چه چیزی باعث شده که...
با حرص میون کلامم اومد وگفت: البته... براتون توضیح میدم... من به شما اعتماد کرده بودم...

با بغض خفه ای که باعث لرزش صدام میشد گفتم: من از این اعتماد سواستفاده نکردم... اگه بخاطر مدرسه نرفتن پرنده که من...

باز وسط حرفم پرید وگفت: فقط همین؟ فکر کردید فقط همین؟؟؟ این پیش پا افتاده ترینش... من دخترمو به شما سپردم چون فکر کردم شما قابل اطمینان هستید... نمیدونستم که تمام پنهان کاری های دختر منو ماست مالی میکنید.
نمیدونستم که تمام این مدت شما باید که دارید بهش خط میدید... چطوری

دروغ بگه... با چه بهونه ای کارهاشو پیش ببره... تمام کارهاشو شما لاپوشونی کردید... و ابروهاشو بالا داد و گفت: واقعا هم در گول زدن من تبحر داشتید... لیمو گزیدم... سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم با لحن قاطع و محکمی گفتم: شما دارید اشتباه میکنید...

پارسوا پوزخندی زد و گفت: کسی که سر تا پا از اشتباهه نمیتونه چنین قضاوتی کنه!

کم کم داشتم عصبانی میشدم... سعی کردم اروم نفس بکشم... پارسوا با نهایت عصبانیت گفت: شما در ظاهر یک میش واقعا نقش خوبی و ایفا کردید بهتون پیشنهاد میکنم تئاتر و حتما دنبال کنید!

-مراقب حرف زدنتون باشید. شما حق ندارید با من اینطوری صحبت کنید! پارسوا با خنده ی تمسخرآمیزی گفت: من حق دارم با هرکس هر جور که دلم بخواد صحبت کنم...

سرمو پایین انداختمو اهسته گفتم: شما الان عصبانی هستید... با صدای بلندی گفت: خیر... عصبی نیستم... ولی این سوسه او مدن شما داره عصبیم میکنه... من از چونه زدن متنفرم پس لطفا وسایلتونو جمع کنید... دارم محترمانه خواهش میکنم از اینجا برید... دیگه به شما نیازی نیست... از وقتی تشریف آوردید زندگی منو و دخترمو بهم زدید!!!

-ولی مهندس...

با پوزخند حقیرانه ای گفت: اینجور موقع ها جنس شما چی میگن؟ لا اله الا الله... شما از اعتماد و احترام من درکمال بی شرمی سو استفاده کردید...

تمام مدت با این ظاهر گول زنکتون روی خرید دختر من سرپوش گذاشتید...
 ابروهاشو گره زد و بهم خیره شد وگفت: فقط نمیفهمم چی به شما می رسید؟
 دستهامو مشت کردم... ناخن هامو توی کف دستم فرو میکردم... لیمو گزیدم
 گلوی خشک شده امو با اب دهنم تر کرد... سرمو پایین انداخته بود... مسیر
 دیدم جوراب های سیاه پارسوا بود...!

نفسم تو سینه حبس شده بود... نمیتونستم منکر این باشم که به لحظه حس
 کردم تلخ ترین وضعیتی بود که در تمام عمرم داشتم تجربه میکردم... با غیظی
 که توی کلامم رخنه کرده بود زمزمه کردم: من نمیدونم مرتکب چه اشتباهی
 شدم.

پارسوا: البته... بایدم ندونید...

نفسمو رها کردم وگفتم: ولی حق دارم بدونم...

پارسوا با دندون های کلید شده و صورتی منقبض گفت: اشتباه بزرگتر از این
 که به من نگفتید استاد موسیقی دختر من دو ست پسر شه... بزرگتر از اینکه
 باهاش به تولد رفتید... تنهاش گذاشتید و به شرکت اومدید تا اون دو تا با هم
 راحت باشن؟ کافیه یا بازم بگم؟ شما در قالب ظاهر معصومانه اتون... پوفی
 کشید وگفت: واقعا بازیگر قابلی هستید... نمیدونم هدفتون چی بود... پول...
 پرستار مفت... یا هرچیز دیگه... خوب به نصفش که رسیدید... مبلغ قابل
 توجهی بهتون دادم... و خدا رو شکر میکنم که زود فهمیدم شما چه موجود
 پست وگرگ صفتی هستید... وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر دختر من میومد!
 اشک چشمهامو می سوزوند...

دل‌نمی‌خواست جلوش گریه کنم... از پشت اشکم تار میدیدمش... نذار شخصیت بزرگی که ازت برای خودم ساختم اینقدر ساده پودر بشه... نکن... با قضاوت و راست من این کار نکن...
خواهش میکنم.

در ادامه گفت: البته مقصر اصلی منم... گول ظاهر مثلا ساده و پاکتونو خوردم... وگرنه تو این دوره کی محض رضای خدا موش میگیره... بخاطر پول و ثروتم پا پیش گذاشتید... بوی یه تجرد پر پول به مشامتون خورده بود که سعی کردید خوب تو مشتتون بگیریدش و بازیش بدید؟ درست نمیگم؟؟؟
حقا که ...

میون حرفش با صدای خفه ای گفتم: من گرگ صفتم؟؟؟ من بخاطر پول اینجام؟ من از هفت صبح از اون سر شهر مادر بزرگ مریضم و ول نمی‌کردم پیام... بی ریا برای شما پای گاز بایستم... خونتونو مرتب کنم... حواسم به دخترتون باشه... این خیلی بی انصافیه که شما بعد دیدن کار من...
با کف دست اشکهامو که دیگه اختیارش دست خودم نبود و پاک کردم و پارسوا ته مونده ی سیگار شوروی میز خاموش کردو گفت: تموم شد؟ خوش اومدید...

سرمو پایین انداختم...

به سختی داشتم هق هقمو کنترل می‌کردم...

به ارومی به سمت ساکم که پایین تخت بود رفتم و زیر نگاه سنگینش خم شدم، دیگه توان ایستادن برام نمونه بود روزانو هام نشستم و سعی کردم به

خودم مسلط باشم... وسایلمو که شامل دو تا کتاب وجانمازم بود و چند وسیله ی بهداشتی کرم و غیره ... جمع کردم.

ازرو زانو هام به سختی بلند شدم... پارسوا هنوز بهم نگاه میکرد.

جلوی دید سنگین و پر حرصش سر به زیر با صدای خفه ای گفتم: من میخواستم از همون روز اول کارم همه چیزو بهتون بگم... ولی واکنش پری روز شما باعث شد فکر کنم همون میزانی هم که گفتم زیاد بوده...

پارسوا: همیشه لطف کنید زودتر تشریفتونو ببرید... من مختارم هر واکنشی که دلم بنحواد بادخترم داشته باشم!

از بغض داشتم خفه میشدم دلم میخواست از شدت گریه و هق هق زار بزنم... ولی سعی میکردم خودمو کنترل کنم.

ساکم روی شونه ام انداختم و داشتم از اتاق خارج میشدم که ایستادم. باز به حرکت و یه فکر آنی که به سمتم هجوم آورده بود و مطمئن بودم اگر انجامش نمیدادم پشیمون میشدم و اگر انجامش میدادم باز هم ندامت به سراغم میومد...

هق هقمو ساکت کردم و به سختی به سمتش چرخیدم ... نگاهش کردم... به راحتی چشمامو به زمین دوختم دیگه برام کار سختی نبود... دیگه احترامی برام ندا شته بود که بخاطرش نگاه نکردن به چشمهاس سخت باشه... دیگه هیچی از خودش برام نداشته بود...

با صدای گرفته و لحن قاطی شمرده گفتم: ولی بهتره حقمو بگیرم بعد برم! پارسوا پوزخندی زد و گفت: واقعا خیلی پررویی... پاکت و به سمتم گرفت ...

پاکت و از دستش کشیدم... سه چهار تا تاول توش بهم از روی تمسخر چشمک میزدن... با حرص از توی پاکت درشون اوردمو توی صورت پار سوا کوبیدم و در کمال بهت و حیرتش از حرکتش با صدای خش داری تمام حرفهایی که مدتها توی دلم تلنبار شده بود و حالا سرزیر میشدن، گفتم: حق شخصیتمو...!!! شما به من توهین کردید... الفاظی و بهم نسبت دادید که لایق خودتونه... من سعی کردم برای دخترتون یه دوست باشم... که درد و دلهاشو بهم بگه... ولی شما براش چی بودید؟ یه پدری که جز خوش گذرونی و کارش به هیچ چیز دیگه فکر نمیکنه... اگر دختر شما سعی میکنه با یه غیر همجنسش رابطه برقرار کنه بخاطر ارتباط های شماست... چون الگوش شما بودید... اگر دختر شما محتاج محبت و نوازش یه پسر دیگه است بخاطر اینکه که پدرش هیچ توجهی بهش نداره... دختر شما، شما رو دیده که به خودش اجازه میده... دروغ بگه... اونقدر حواستون نیست که متوجه نمیشید مدت هاست که استاد موسیقیش دوست پسر شه... شما باید که تنش های نوجوونی دخترتونو درک نمیکنید... حتی اونو اندازه ی سیزده سال نمیشناسیدش...

میون حرفم پرید و با عصبانیت گفتم: برای من دایه ی مهربان تر از مادر نشید! من دخترمو میشناسم...

با پوزخند گفتم: واقعا؟ آگه میشناسید و به علایقش اشراف دارید پس لابد میدونید که از موسیقی بیزاره... لابد میدونید که از تنهایی و نداشتن یه دوست و غمخوار درد و دل هاشو پیش کاربرهای مجازی می بره... آگه میدونید پس باید میدونستید که دخترتون با پسری رابطه ی دوستی داره... شما اصلا اونو نمی بینید... چون خودخواهید و جز خودتون برای کس دیگه ای ارزش قائل

نیستید... برای ارضای خواسته های غریزیتون پشت بهونه ی اقامت پنهان میشید ... ازدواج میکنید اما برای رضایت خاطر دخترتون از دوستی حرف میزنید چون فکر میکنید رابطه ی دوستی صحیح تراز عقد شرعیه ... پس باید برای دخترتون هم صحیح باشه... شما از عقد و شرعیات براش نمیگید و فقط از عنوان دوستی حرف میزنید... دوستی ای که به اتاق خواب مشرف به اتاق دخترتون ختم میشه... پس چرا باید پرند و کتک میزدید؟؟؟ از خودتون پرسیدید که شما باید که بهش یاد دادید دوست میتونه بب* و سه... میتونه نوازش کنه... پس اگر پرند حامله میشد اصلا اشکالی نداشت چون هرچه از دوست رسد نیکوست!

پارسوا با عصبانیت بلند سرم داد زد: بسه دیگه ...

-چرا؟ چون شنیدن حقیقت اینقدر تلخه؟ چون تازه الان دارید پی به این می برید که بین خودتون و دخترتون یه مرز وجود داره... مرزی که پرند به خودش اجازه نمیده ازش بگذره... دختر شما بزرگ شده... سیزده سالشه... اندام هاش بزرگ شدن... حالا یه دختر جوون و جذابه که با کمی لوندی میتونه هم جنس هایی مثل پدرشو تحریک کنه... دختر شما بزرگ شده بالغ شده... حالا اونقدر بزرگ هست که بتونه برای کسی لذت باشه... برای کسی امثال پدرش لذت باشه... اون موقع که شما از دختری با بهونه و بی بهونه در وجهه ی عقد یا دوستی استفاده میکردید باید به این روز هم فکر میکردید که خودتون هم یه دختر دارید... دختری که بالاخره بزرگ شده... میتونه نفس خیلی ها رو ارضا کنه ... میتونه دوست باشه... می تونه ...

دستشو بالا برد... از جام تکون نخوردم... چند نفس عمیق پی در پی کشید... پنجه هاشو مشت کرد و کمی بعد دست معلقشو که با هدف سیلی به صورت من بالا برده بود لای موهای خودش فرو کرد و اونها رو کشید... سرخ شده بود.

نفس هاش تند شده بود... ساکمو روی شونه ام جابه جا کردم... تو اون لحظه یادم نمیومد چی گفتم... اهسته زمزمه کردم: به خودتون بیاید... شما باید برای دخترتون هم پدر می بودید هم مادر... هم دوست هم خواهر هم برادر... بقیه که پیشکش حتی براش پدر هم نبودید... که اگر بودید اینقدر روداشت بیاد به شما بگه بخاطر تغییرات هورمون هاش نباید یه شب تا صبح الکی بیدار باشه... بخاطر رشدش نباید توی خونه لباس گشاد بپوشه... بخاطر تغییراتش نباید خودشو مقصر بدونه... شما براش هیچی نبودید... هیچی!

دستشو مشت کرد و درحالی که از عصبانیت و حرص کبود شده بود و می لرزید با صدای خش داری داد زد: گمشو از خونه ی من ...

اجازه ندادم حرفشو کامل کنه... زمزمه کردم: مراقب خودتون و دخترتون باشید. خداحافظ.

ختم بازدم پر سر و صداش با بسته شدن در اتاق و نگاه گریون پرند و بغض خاموش من یکی بود!

جلوی چادر مو توی مشتم نگه داشته بودم تا به پاهام نیچه... توی ایستگاه نشسته بودم... به گذر یه اتوب* و*س نگاه کردم... نفس عمیقی کشیدم... بوی گند لجن توی دماغم پیچید... مگه توی بالای شهر خوب هاش کثیف هم میشن؟؟؟

سرم درد میکرد محل این سرگیجه نداشتم... ساعت نزدیک دو بود...

به رد شدن یه کلاغ نگاه کردم...

چشمهامو به شمشاد های وسط خیابون که دو مسیر واز هم جدا میکرد
دو ختم...

بعد به چهار راه که بیست قدم اون طرف تر بود...

بعد به دیواره ی ایستگاه...

میثم و علی رضا... یادگاری ۲۸ فروردین ۹۱...

مرگ بر... یک توده ی سیاه ادامه اش رو گرفته بود.

از دیواره ی ایستگاه به پایین اومدم... فلزهایی که روی جوب لجنی و پوشونده
بود... سرمو چرخوندم... روی تنه ی درخت بلند قدی یه قلب ترا شیده شده
بود...

نفسمو فوت کردم. به ابرها خیره شدم... از جنس کومولوس بودن... کلم
مانند... علوم سال سوم راهنمایی بود؟؟؟؟ نمیدونم... سه نوع ابر داریم
سیروس و بارانی و کومولوس... ابرهای سیروس مثل پر میمونن... کومولوس
مثل کلم و... بارانی هم باران زا هستن! یکی نیست بگه نه بابا خودت گفتی
ابرهای بارانی باران زا هستن؟؟؟

به خیابون خیره شدم... یه ماشین مدل بالا از جلوی چشمم گذشت... یه
دویست وشیش سفید پنجاه تا پراید...!!!

پراید بالای شهر و پایین شهر نداره... همه جا هست.

زنی ازم پرسید: خانم ببخشید...

یاد شعر تی ام افتادم خنده ام گرفت... خانم ببخشید ، چند کیلویی شما

خجالتی وای مامانم اینا

می تونم بکنم درخواست من

آبجیتون چقده حساسن

به مانتوی کرم مدل ترکش نگاه کردم وگفت: ساعت چنده؟

شستم رو بنده... فروشی نیست... هم سن پرند بودم این تیکه رو زیاد میگفتم!

بدون اینکه به ساعت نگاه کنم چون به اندازه ی سه بار نگاه کردن به خیابون از

اخیرین بار دیدن تایم گذشته بود. پس دقیقه ها هنوز روی همون جایی هستن

که بودن!

-دو و چهل و پنج دقیقه...

تشکری کرد و رفت... نفس عمیقی کشیدم... یه پرنده از جلوی چشمم

گذشت... فکر کنم گنجشک بود.

یک نوع از پرنده! الان به پرند میگفتم پرنده منو سرو ته میکرد.

به رفتن زن که مانتوی ترک پوشیده بود نگاه کردم.. جوون نبود که فکر کنم میره

سر قرارش. عجله ندا شت تند تند راه نمی رفت. سرظهر بود... دلم قار وقور

میکرد...

گشتم بود. بوی فسنجونی که خودم درست کرده بودم توی دماغم بود.

کاش دعواشو میذاشت بعد نهار!

والله...

یه پسر جوون از جلوم رد شد... خوشتیپ بود؟ نمیدونم... بهش میخورد

بیست و ... اممم... از پارسوآ کوچیکتر بود... اره...

فکر کن اینم یه دختر داشته باشه... وای فکر کن!
 سرمو به سمت اسمون گرفتم... چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟
 زبونم و بیرون اوردم و روی لبهام کشیدم و گفتم: فکر کردی... من عمرا واسه
 ات برق لب بزدم...
 اتوب* و* سی نکه داشت نگاه کردم... راننده یه نگاهی بهم کرد و بعد انگار که
 پرسید: خوب سوار شو دیگه... من که سوار نشدم اونم رفت.
 چه باحال فقط واسه من نکه داشته بود. اخه هیشکی تو ایستگاه نبود.
 هیچکس از اتوب* و* س پیاده نشد...
 هی کجایی ببینن یه اتوب* و* س با اون هیبت واسه من ترمز کرد...
 این به لیست افتخارات زندگی من اضافه شد...
 دوباره سرمو بلند کردم... نور خورشید چشممو میزد...
 لبخندی زدم و گفتم: خیلی ضایع است منتظر اتوب* و* س نیستم؟؟؟ خدا
 خوب دست ادمو میخونی ها...
 پوزخندی زدمو ساکمو روشونه ام انداختم...
 کولمو توی دستم گرفتم و توی پیاده رو راه افتادم... از بوی لجن و یادگاری
 میشم و علیرضا و اون درخت و مرگ بر... جدا شدم...!
 از اون کوچه و اون خونه و پرنده و...
 مردی از روبه رو حین صحبت با موبایلش میومد...
 به نظرت بچه داره؟

اره... سه تا... چرا سه تا؟ پس چند تا؟؟؟ مگه یه مرغ دارمه؟؟؟ میخوام ستم
 فردا برای پارسو آینا یه زرشک پلو با مرغ درست کنم...!!!
 چرا نمیگم پرند اینا؟؟؟
 خاک برسرت. مرسی...
 چرا نمیگی پرند اینا؟؟؟ نمیدونم... تو نمیدونی؟؟؟
 یعنی میدونم؟؟؟
 دختر جوونی با یه کلاسور مشکی و یه عینک افتابی از رو به رو میومد.
 ازدواج نکرده... نه... بهش نیامد... تیش خوب بود... بدک نبود...
 ساکمو دست به دست کردم... یه تیر چراغ برق از میدون دیدم گذشت...
 درخت کاجی کنارش نبود... عوضش یه چراغ راهنمایی بهش چشمک میزد...
 بنظرت تیر برقه دختره؟
 اره... اخیه سنگین رنگین و ایستاده... شایدم نه... چراغ راهنما دختره...
 دخترای امروزن دیگه خودشون چراغ میدن!!!
 تیره اصلا حواسش به چراغه نیست... کنار اون درخته که برگاش مٹ برگ مو
 میمونه و ایستاده داره به اون نگاه میکنه!
 یادته بچه بودی فکر میکردی اینا برگ مو هستن همونا که باهاشون دلمه
 درست میکنن... اره... وای چه قدر جفنگ بودی... هم سن پرند تو سبزی
 فروشی بازی میکردی پرند میره فیس بوک بازی!
 از خیابون رد شدم...

به خط کشی ها نگاه میکردم... دو به دو عاشق بودن... اون اس ام اسه هست... دو خط موازی هیچ وقت بهم نمیرسن و اینا... بعد تو بینهایت بهم میرسن... اره... باحاله... اره!

یه چیزی تو چشمه... داری گریه میکنی؟

نه... یه چیزی تو چشمه... دستمو تو چشم میکنم... بوی فسنجون میده! من گشمنه... بادته تو دزد عروسکها میگفت ننه ننه من گشمنه!

پارسوا فسنجونتو میخوره؟

نه میریزتش دور...

جدی؟

فکر کنم می ریزه دور... اره میریزه دور... مطمئنی؟ اره... نه... شایدم خورد...

نمیدونم. من دیگه هیچی ازش نمیدونم...!

هوی وسط خیابون گریه نکن...

نه میگم که یه چیزی تو چشمه...

سطل مکانیزه که نیست چشمت... بین الان به فین فینم میفتی... عیبه!

دماغمو بالا کشیدم... خودم به خودم گفتم: دیدی داری گریه میکنی؟؟؟

اوه عینک بنفش این دختره تو ستون فقراتم بین مهره ی شیش و بشم...!

تخته نرد با طاها بازی میکردی یادته؟

دستم تو جیبم کردم... بند ساکمو روی شونه ام جابه جا کردم... معلوم نیست

چی باخودم برده بودم که اینقدر سنگینه...

اوه این پسر خشتکش داره ازپاش میفته... عین کیوان!

همش تقصیر اون‌ه که پارسوا ... فکر مو ادامه ندادم ... میدونم...

چرا ناراحتی؟

نباشم... اصلا به جهنم...

اینو از ته دل میگی؟

دوباره به اسمون نگاه کردم... به مغازه ی لوکس فروشی اینه و شمعدون

ولوسر... لبمو گزیدم... یه دختر زشت با چشمهای قرمز وسط یه اینه ی

طلایی... با یه ساک داغون و یه کوله که زپیش تا وسط باز بود...!

چقدر زشتی تی تی!

نفس عمیقی کشیدم... عروس فرنگی!

داشتم به هق هق میفتادم... یعنی افتادم دیگه...

نفس عمیقی کشیدم... سرم درد میکرد... به این پسره نگاه کن... تی شرتش

خوشگله...

اون دختره مقنعه اش چه طوسی خوشرنگیه... من عاشق مردایی ام که سوئیچ

هاشون از جیبشون اویزون باشه! مال پارسوا اویزون نبود اما تو عا...!

نه... چرا... نه... چرا... نه... باشه نه... ولی چرا!

دیگه از شدت گریه نفس کم آورده بودم...

من گشتمه... فسنجونی که درست کردم و نمیخوره...! شایدم خورد...

اون غیر قابل پیش بینی نه... اره... خیلی غیرقابل پیش بینی نه...

اره... زیادی... اره... عصبی هم هست... اره... نمازم نمیخونه... اره... قبله

ی خونشونو هم نمیدونه... اره... از بادمجونم بدش میاد... اره... اهل

م*ش*ر*و*به... اره... ویتترین بارشو دیدی؟؟؟ اره...

یه زن شرعی داره که حامله اش کرده... بچه ی اون نبود ... به قول دکتر زیبا آگه بود اینقدر راحت ول نمیکرد!

پس ازش دفاع میکنی... ؟

همش ازم تشکر میکرد میگفت ممنون ممنون ... مرسی بخاطر همه چیز...

من بهت اعتماد دارم... اعتماد داشت که زد با لودر ازروت رد شد؟

خوب قضیه ی دخترش بود فکر میکنه من ...

داری ازش دفاع میکنی... نمیدونم... نه... یعنی:

اره دارم ازش دفاع میکنم...!

چرا؟

چون سگ و بخاطر حضور من نجس میدونه ... چون یه ویتترین بار مخصوص

داره... اما گل گاوزبون نبات دار منو ترجیح میده... چون چیپس سرکه دوست

داره... چون از من و حضورم آرامش میگیره چون ازدکور و دستپخت

وسلیقه ام خوشش میاد... چون بهم گفته بود عروس فرنگی چون دخترشو

بهم سپرد ... چون بهم اعتماد داره...

بهتره بگی داشت!!!

کاش هنوز داشت...!

نفس عمیقی کشیدم... دارم ازش دفاع میکنم؟

اره خیلی تابلوئه که...

فکر کنم پنج دقیقه دیگه بگی حق داشت با تریلی از رو شخصیت رد بشه...

تریلی ... کامیون... لودر... تراکتور... حق داشت!

حق داشت لهت کرد؟؟؟

اره...

من ازش پنهان کرده بودم... باید از روز اول بهش میگفتم... من از اعتمادش سواستفاده کردم... یعنی نکردم پنهان کردم ولی اون این فکر و کرده که من...! خوب عصبانی بود تو عصبانیت که کیت کت و شکلات مرسی پخش نمیکنن؟؟؟ مگه اون دفعه داشت پرند و میزد منو هم نزد... مگه من ناراحت شدم؟؟؟ خوب این دفعه هم عصبانی بود... زود جوش میاره دیگه... عیب نداره... فسنجونی که درست کردم و میخوره... من مطمئنم!!!

خاک بر سرت... مرسی!

برات متاسفم... باشه...

چقدر راحت ازش دفاع میکنی...؟

چطور نکنم؟؟؟

چرا نکنم.... مگه قرار مون نبود که حق ندارم حرفها شو تعبیر کنم؟؟؟ مگه قول و قرار نداشته بودیم تفسیر نکنم؟؟؟

حرف خوب ها شو نباید راجع بهشون تجزیه و تحلیل کنم... اما عصبانیتشو بذارم به حساب چی؟؟؟ اگه واقعا به من بی اعتماد بود که همه ی زندگیشو به من نمی سپرد؟ اون همه عتیقه و وسیله... یه دختر سیزده ساله!

چطور میتونم مقاومت کنم... درمقابل تمام تعریفاتش... اما حالا باید بشینم از پست بودنم در دید اون فکر کنم؟؟؟ چرا از آرامشی که از من میگرفت فکر نکنم؟

مگه قرار نبود حرفهاشو تعبیر نکنم... پس اینم حرفهاش بود دیگه...

تی تی ببین چه به روزت آورده؟

چه به روزم آورده؟؟؟ کم پول کف دستم گذاشت؟ تازه الانم میخواست بهم

پول بده... یادته میگفت هرکار میکنم بمونی؟؟؟

اگه قرار به تفسیر بود که قبل تر ازاین ها کلی موضوع برای فکر کردن

داشتم...یه چیزی گفت تموم شد رفت...

به همین راحتی... باید بگردم دنبال کار... مگه از اولش قرار نبود دنبال کار

باشم؟؟؟

یادته جلوی درمی ایستاد تاتوی پیچ کوچه گم بشی... اون تفسیر نداشت یه

پست گفتش و باید دو ساعت راجع بهش فکرکنم؟ بی انصافی تی تی...!

گفت پست... ظاهر نما... گرگ صفت... گفته بود عروس فرنگی، آرامش

بخش، خوش سلیقه... ببین چه یر به یر... سه به سه...! اون سه تا رو گفت این

سه تا رو هم گفته بود... خنثی شد...

پس چرا این همه درگیری؟؟؟

پوزخندی به افکارم زدم...

پدر خوب... مهندس بد!

غیر قابل پیش بینی، زود جوش... اما مهربون... شوخ...

چرا شوخ؟

یادته سکسکه امو چطوری بند آورد؟؟؟

اره شوخ... دیگه چی ازش میدونی؟

آرامش بخش...

دیگه...

با من سنگین رفتار میکرد...

دیگه...

با من متین هم بود...

دیگه...

با من صادق بود...

دیگه...

باوقار بود...

دیگه...

لبمو گزیدم... با من خوب بود...! خیلی خوب...

دیگه...

بهم اعتماد داشت...

همه ی خونه وزندگیشو به من سپرده بود... دخترشو به من سپرده بود... کارت

اعتباریشو که سه میلیون توش پول داشت ورمزشو به من سپرده بود... همه چیز

وبه من سپرده بود و من...!

چقدر خوبی هاش بیشتر از بدی هاش بود!

زودجوشی و بدی حساب میکنی؟ نه... حق داشت عصبی بشه...

واقعا؟

من از اعتمادش سواستفاده کردم... چقدر خوب بود...!

حتی عصبانیتش؟

عصبانیتش هم آرامش بخش بود!!!

کلیدو از توی جیبم دراوردم... وارد خونه شدم... پاهام دیگه جون نداشت/
 چشمهام میسوخت... سر گیجه داشتم... کلافه و سردرگم... خسته ...
 با دیدن خانم کریمی سرمو پایین انداختم و توی اشپزخونه صورتمو شستم...
 با سراستین ماتوم خیسی صورتمو خشک کردم...
 خانم کریمی متعجب از حضور این موقع من وسط هال ایستاده بود.
 با خستگی ازش خواهش کردم بره... گفت عزیز نهار شو خورده... و کمی هم
 برای من تو اشپزخونه غذا هست... یه فرنی داغ / اما من فسنجونمو میخوام!
 خانم کریمی رفت... من هم روی مبل دراز کشیدم... سرم درد میکرد... اوج
 سرگیجه ام بود... اوج خستگی هام...
 پس فکر میکنی کارش درست بود... کار منم درست نبود!
 همیشه که ادم ها درست نیستند...
 اون از کار بی کارت کرد...
 حق داشت.

میخواست بهم پولم بده... دیگه چیکار باید میکرد که نکرد... هرکاری برای
 موندن تو کرد و توجیحکار کردی؟؟؟ جز پنهان کردن حقیقت هایی راجع به
 دخترش که حق داشت بدونه اما تو نگفتی... پس حق داشت...!
 اشکهام از زیر پلکهام سرازیر میشدن... روی صورتم فرود میومدن لابد توی
 کرک های مبل هم خفه میشدن... یا لای تار و پود مانتوی نخعی تابستونی که از
 یه حراج خریدمش!
 از چشمش افتادم...

اونم از چشم تو افتاد...

...

...

...

نه...

کاش زمان به عقب برمیگشت اون وقت من همه چیزو بهش میگفتم هیچی و

ازش پنهان نمیکردم... از روز اول میگفتم که ...!

تقصیر کیوانه... نه تقصیر پرنده... نه تقصیر خودمه...

پارسوا این وسط بی گ*ن*ا*ه بود... فقط باید توضیح میدادم نه که بهش می

توپیدم... باید میگفتم که... تو بهش گفتی هیچی نیست...

اشتباه کردم...

گفتی پدر خوبی نیست... گفتی که غرق خودشه... گفتی خود خواهه... وای

چرا یادم اومد چه اراجیفی بارش کردم! فقط از خونه اش بیرون ت کرد تازه با

حقوق میخواست ردت کنه... چی بهش گفتی و اون گفت برو گمشو... خوب

کرد!!! حق داشت... دیگه چیز دیگه ای بارش نکردی؟؟؟

نمیخوام فکر کنم...

اره هر وقت به نفعت نیست فکر نکن!

اصلا غلط کردم...

حالا خیلی دیره...

به حق هق افتادم...

نباید هیچی میگفتم...

دیگه همه چی تموم شد...

مگه چیزی شروع شده بود؟؟؟

دستمو روی چشمهام گذاشتم شدت گریه ام بیشتر شد... با صدای بلند گریه
میکردم...

صدای عزیز اومد که گفت: افاق صدای تلویزیون و کم کن!!!

بشین تا عمر داری تفهیر کن ... خود شو... رفتار شو... حرفها شو... تا مغز
استخونت سوخت حقت بود... خوب کرد تا تو باشی وقتی یه مسئولیت و
بهت میدن عین ادم از عهده اش بر بیای! تا تو باشی اینقدر پنهون نکنی...
کتمان نکنی... لاپوشونی حقیقت چه فرقی با دروغ داره! خدا ازت نمیگذره تی
تی خانم!

هق هقمو به زور خفه کردم... به ترک سقف زل زدم... فکر کردم ... با خودم
حرف زدم ... درد و دل کردم... حرفهای خودمو تفسیر کردم ... برای یه بارم که
شده نوبت خودم بود تا خودمو تعبیر کنم!

گر یه کردم ... زار زدم... حقم بود... دیگه هیچی از خودم جلوش باقی
نذاشتم... فکر کردم اون چرا جلوی چشمم خراب نمیشد ... چرا هنوز بزرگ
بود... چرا هنوز... چرا هنوز اینقدر واضح بود...

چرا کمرنگ نمیشد... مگه منو له نکرده بود؟

صدایی در درونم داد میزد: تو اول اونو له کردی...!

پلکهام به سختی باز مونده بودن... خسته بودم... هرچی میشه تقصیر
خودمه...

کم کم خواب بهم غلبه کرد و... دیگه متوجه چیزی نشدم... دیگه چیزی نبود
تا تفسیرش کنم!

هنوز چشمهام گرم نشده بود که صدای تلفن توی سرم پیچید...

به سختی پلک هامو از هم باز کردم...

با صدای خش داری گفتم: بله...

طاها: اوه خونه ای؟؟؟

اهسته گفتم: نباید می بودم؟

طاها: علیک سلام...

نفس عمیقی کشیدم و پیشونیمو مالیدم و گفتم: سلام.

طاها: الان خانم کریمی هم اونجاست؟

-نه...

طاها: ردش کردی؟

-نه...

طاها پوفی کشید و با مسخره گفت: الان نباید خونه ی مهندس می بودی؟

زبونمو گاز گرفتم و چیزی نگفتم... یه لحظه فکر کردم طاها هم با کلفتی من

خیلی وقت بود که کنار او مده بود و ککش هم نمیگزید!

طاها با کلافگی گفت: سر از کارات درنمیارم... ولی عجیبه خونه ای...

-ناراحتی برم تو خیابون؟

طاها بی توجه به حرفم گفت: صدات چرا گرفته است؟

-طاها حرفتو بزن میخوام بخوابم...

طاها: خواب بودی؟

-طاها بگو...

طاها: اون شماره که مزاحمت شده بود ...

بی حوصله و کسل گفتم: خوب...

طاها: مشتاق نیستی بدونی کی بوده؟

-اینقدر مسئله ی مهمیه؟

طاها: فکر کردم شاید برات جالب باشه که از اصفهان تقریبا ماهی چندین بار

زنگ میزده... تو برات عجیب نبود کدش از اصفهان؟

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم... و باد ست چپم کمی شقیقه ی چپمو مالیدم

وگفتم: آیدی کالرم خرابه!

طاها: از یه تلفن عمومی نزدیک خونه بهت زنگ میزده...

-کی؟

طاها: بابا...!

بابا؟ یه لحظه ذهنم از خودم پرسید بابا کیه؟؟؟

توی گوشی زمزمه کردم: بابا؟؟؟

طاها: اره... میخواست مثلا صداتو بشنوه...

-چه خوب...

طاها با لحنی امیخته به تعجب گفت: خوشحال نشدی؟

-تو از کجا میدونی؟

طاها: وقتی ادرس و دیدم شکم برد... تو که میدونی برادر نازنین مخابرات کار میکنه ... زنگ زدم به بابا ... با این که اولش زیر بار نرفت اما اخرش خودشو لو داد! خوشحال شدی؟

-چهار ساله ولم کرده به امون خدا ... حالا از یه مزاحمت که از سرکوچمون زنگ میزده و هیچ حرفی نمیزده و شب و روز الکی مزاحمم میشده ذوق کنم؟ طاها: ولی بابا دورادور هواتو داشته...همیشه به حسابت پول واریز کرده...
-میدونی که تمام این مدت داشتم از حقوق بازنشستگی عزیز معلمون خرج میرسوندم ... از صبح تا شب سگ دو زدنام هم واسه خرج خودم بود...
میدونی که حسابم دست نخورده است ... میدونی که...

طاها: حالا چرا گریه میکنی؟

-ولم کنین ... چی از جونم میخواین؟!!!
و تماس و قطع کردم.

زانو هامو ب*غ*ل کردم و سرمو روش گذاشتم. سفتی زانو هامو به پیشونی داغم فشار میدادم...

با صدای تلق تولوقی که از اتاق میومد به سختی به از جا بلند شدم. عزیز داشت از توی یخچالش اب برمیداشت...

با دیدن ملحفه ی خیس لبمو گزیدم... از وقتی خانم کریمی حضور داشت دیگه عزیز و پوشک نمیکردم. جلو رفتم و خم شدم تا عزیز و از روی تخت روی ویلچر بذارم...

به سختی این کار و کردم... تشکچه ای که روی خوش خواب عزیز مینداختم و برداشتم... بوی ادراار توی ذوقم میزد... اونو توی حموم انداختم و یه تشکچه ی دیگه رو روی خوش خواب گذاشتم.

پتوش هم خیس شده بود... ملافه ها رو عوض کردم... یه پتوی دیگه روی تخت گذاشتم... ویلچر عزیز و به حموم بردم... اب به تشکچه خورده بود و بوی گندی کل حموم و پر کرده بود.

جورابامو دراوردم... میخچه ی انگشت کوچیکم دردناک شده بود! سخت نفس میکشیدم... کار حموم عزیز و تموم کردم... ویلچر و خشک کردم تا خونه رو نجس نکنه... تن عزیز لباس کردم... خوابوندمش روی تخت...

دوباره به حموم برگشتم... مانتومو دراوردم... پاچه های شلوارمو بالا دادم... تشکچه رو که بخاطر خیس شدن سنگین شده بود و به سختی بلند کردم... بد جور به نفس نفس افتاده بودم... کلی تایید ریختم... با لگد توی لگن به جونش افتادم... میخچه ی پام تا مغز استخونم و میسوزوند...

اب داغوبی هوا باز کردم... سرم داغ بود داغ تر شد... تند بستمش... هنوز داشتم لگد میزدم... تایید توی لگن پامو میسوزوند... لبمو گزیدم... شدت لگد هامو بیشتر کردم... به نفس نفس بیشتری افتادم... داشتم کم میاوردم... به هق هق افتادم... اشکهامو پاک کردم... دست تاییدیم به چشمم خورد و چشمم سوخت... یه لحظه حس کردم کور شدم...

به سختی شیر ابو پیدا کردم... اب یخ و به صورتم پاشیدم... داشتم می لرزیدم
 اما از چشمام اشک میومد و هق هق میکردم... پام میسوخت... سردم بود...
 سرگیجه داشتم... داغ بودم... حموم بوی بدی میداد... خسته بودم... چشمم
 میسوخت... پر بغض بودم... داشتم کم میاوردم...

با صدای بلند توی حموم به هق هق افتادم... پاهام دیگه جونمی نداشت... درد
 و سوزش میخچه ی پام... درد و سوزش چشمام... درد و سرگیجه ی سرم...
 حس گرسنگی دلم... گلوی خشک و پر هق هقم... ضعف وجودم... لرز
 تم... صدای شر شر اب سرد... خدایا نذار کم بیارم!...

حموم و تمیز کردم... یه دوش ولرم گرفتم... لباس پوشیدم... تشکچه رو روی
 تراس پهن کردم... به اشپزخونه رفتم تا چای دم کنم...
 گرسنه بودم... اما میلی به خوردن نداشتم...
 تی وی و روشن کردم.

بساطی که تو ساکم بود و جابه جا کردم... نماز خوندم... ساعت شیش بود...
 گوشیم و برداشتم... با دیدن شیش تا میس کال لبمو گزیدم.
 چهار تا مال اهورا بود... یکی مال طاها و یکی مال... در عین ناباوری برای
 پارسوا بود... چرا بهم زنگ زده بود... هنوز جوابی به سوالم نداده بودم که
 وقتی به ساعت تماسش نگاه کردم حس کردم بغضی به گلوم چنگ زد و نا
 امیدی بود که... ساعتش مربوط به یازده صبح بود!

با لرزش گوشیم توی دستم با هول گفتم: بله؟

صدای رسای اهورا تو سرم پیچید: الو تی تی؟

نفس سنگینی کشیدم و سلام کردم.

اهورا: خوبی؟ صدات چه گرفته...

-ممنون تو خوبی؟

اهورا: به نظر روبه راه نمیای... طوری شده؟

-نه...

اهورا: صدات گرفته سرماخوردی؟

-نه...

اهورا: پس چی؟

-یه ذره گریه کردم...

اهورا: واسه چی؟

-میشه توضیح ندم؟

اهورا: از من کمکی برمیاد؟

-نه یه بحثی بود و تموم شد...

ویادم افتاد چرا اهورا زنگ زده بود... اووف... خرید. کلا فراموش کرده بودم!

-ببخشید من اصلا یادم رفته بود که باید....

اهورا وسط حرفم پرید وگفت: نگرانم کردی تی تی چی شده؟

-باور کن هیچی...

اهورا: از این دل گرفتگی های دخترونه است؟

-شاید اینطوری هم بشه گفت...

اهورا: فکر نکنم امروز حس خرید داشته باشی...

-اره واقعا ندارم...

اهورا: خدای صداقتی...

اره خدای پنهان کاری هم لابد هستم!

اهورا: بهر حال دوست داشتم بدونم چی شده...

-حالا شاید گفتم... ولی الان... و ادامه ندادم.

اهورا: اکی... راستش منم تو رادیو کاری برام پیش او مده ... امشب باید بمونم

اجرا دارم... امیدوارم مشکلات حل بشه...

-ممنون...

اهورا: امری باشه...

-عرضی نیست...

اهورا: راستی تی تی...

-بله؟

اهورا: اسم دختره هانیه کاظمیه...

لبخندی زد و گفتم: مبارک باشه...

اهورا: سلامت باشی... حیف رو فرم نیستی وگرنه دستم مینداختی!

-پس برو خدا رو شکر کن...

اهورا: نه دلم نمیخواست اینطوری صدات از گریه گرفته باشه...

-مریض میشدم خوب بود؟

اهورا: نه اونم نه... کلا همش شاد باشی... خوب کاری نداری؟

-نه...

اهورا: هر کمکی ازم بر بیاد دریغ نمیکنم...

-ممنون...

اهورا: تو جای خواهر نداشتمی...

-مرسی اهورا... واقعا ممنون.

اهورا اهی کشید وگفت: ولی بعد باید بگی چی شده ها...

-سعی میکنم بگم...

اهورا بعد از کلی نصیحت و چرت و پرت به قطع کردن رضایت داد.

هانیه و اهورا... یاد اسم خواهرم افتادم... خواهر ناتنیم... دختر بابام... دختر

زن بابام... هانیه...!

پس بابا بهم زنگ میزد... که فقط یه الوی منو بشنوه...!!!

هانیه... یادم نمیومد چه شکلیه... دختر بابام بود...

فکر کنم الان باید هفت هشت سالش باشه... روی زمین دراز کشیدم... به

سقف خیره شدم... شاید اگه ساعت یازده تلفن و جواب میدادم بهم نمیگفت

گرگ صفت...!!!

اهی کشیدم... ساعت شیش و نیم بود... فکر نمیکردم اینقدر زمان زود

بگذره... باید از فردا دنبال کار میگشتم...

چشمامو بستم... دستهامو باز کردم... طاق باز خوابیده بودم... به سقف خیره

شدم...

نگاه سنگین عزیز و حس میکردم... لبخندی زدم... به ارومی از جا بلند شدم و

رفتم براش کمی فرنی داغ کردم...

درحالی که قاشق قاشق دهنش میداشتم لبخندی زد وگفت: دخترم شما ازدواج

کردید؟

-نه عزیز...

عزیز لبخندی زد وگفت: یه پسر دارم ... براش دنبال دختر میگردم...
 خندیدم... دایی من قبل از به دنیا اومدن من توی جبهه شهید شده بود!
 عزیز ادامه داد: جنگ که تموم شد ادرس بده بیایم خواستگاری...

-باشه چشم...

عزیز کمی از فرنیش خورد وگفت: کاش منم یه دختر مثل شما داشتم... افاق
 همش پی بازیگوشی خودشه...

خندیدم و عزیز سیر شد... کمی فرنی هم خودم خوردم... حس میکردم گلویم
 زخمه و اون مایه ی داغ کمی روش مرهم میذاشت.

ساعت هفت و نیم بود... از توی کمد وسایل جعبه سازیم و دراوردم... مشغول
 شدم...

خیلی نگذشت که تلفن زنگ خورد...

-الو...

طاها: بهتری؟

به نگرانی لبخندی زدم وگفتم: طاها بد بودم؟

طاها: میخوای سر منو شیره بمالی... من که میدونم دا شتی گریه میکردی...

چی شده؟

-مهم نیست....

طاها: چیزی هست و مهم نیست؟

-بیخیال دیگه داداشی...

طاها: نبینم خواهرم بغض کنه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: طاهایا خوبم...

طاهایا: باشه... میدونم دروغ نمیگی... همیشه خوب باش...

-چشم...

طاهایا: کاری نداری؟

-نه...

طاهایا: زنگ زدم حالتو بپرسم...

-مرسی...

یه جعبه ی ستاره ی قرمز درست کردم... روشو با روبان طلایی تزئین کردم...

وسطش و... با صدای ایفون از جا پریدم.

یه جعبه ی ستاره ی قرمز درست کردم... روشو با روبان طلایی تزئین کردم...

وسطش و... با صدای ایفون از جا پریدم.

گوشی و برداشتم...

-بله...

صدای مضطرب مردی گوشمو نوازش کرد...!

فصل هفت: جستجو

آیفون توی دستم خشک شده بود...

-تی تی خانم...

خانم؟ شدم خانم... مگه گرگ صفت نبودم... مگه نگفتی پستم... باز شدم خانم؟؟؟ وسط دعوا از دوم شخص جمع رسیدی به برو گمشو... یه بار نشد منو تو صدا کنی ... اما گفتی گم شم... خوب شدم... حالا شدم خانم؟؟؟
صداش دوباره او مد...

-تی تی خانم منزل هستین؟

تین؟؟؟ چه تینی؟؟؟ چه خانمی... مگه نشده بودم تو... مگه ...

صدای پر استرسش دوباره توی سرم پیچید.

-تی تی خانم تورو خدا جواب بدید...

با صدایی که خودم هم نشنیدم دوباره زمزمه کردم: بله... مهندس!

تو برای من مهندسی... چه وقتی بگی تی تی خانم... چه وقتی بگی گرگ

صفت... چه وقتی بگی عروس فرنگی... چه وقتی بگی...

پارسوا خفه گفت: پرند پیش شماست؟

-نه...

پارسوا بلند گفت: نه؟؟؟

استرسش به من هم منتقل شد...

اهسته گفتم: صبر کنید...

تند به اتاق رفتم... مانتویی و تنم کردم و شالی و روی سرم پرت کردم... چادر

مشکی معمولی مواز جا لباسی کشیدم... کلید برداشتم... کفش داغونی و که

معمولا برای پهن کردن لباس روی پشت بوم و خرید ضروری تا سرکوجه و

اومدن پست چی برای آوردن قبض ها بیرون میذاشتم و پام کردم و پله ها رو

بدو بدو پایین رفتم.

در و باز کردم... پارسوآ به بدنه ی اتومبیلش تکیه داده بود.
جلو رفتم... سرشو با هول بالا گرفت وگفت: تی تی خانم...
صداش پر استرس بود... اروم سلام کردم و پرسیدم: چی شده...
پارسوآ: پرند... پرند نیست...
لبمو گزیدم وگفتم: یعنی چی نیست؟
پارسوآ با کلافگی گفت: از ساعت سه نیست... الان هشت شبه...
با تعجب گفتم: از سه بعداز ظهر...
پارسوآ جلوی ما شینش روی زمین نشست و سرشو میون دستهایش گرفت و
گفت: به خدا نمی دونم...
درمونده جلوی ما شینش نشسته بود... به خدا هم نمیدونست دختر سیزده
سالش از سه بعد از ظهر تا الان که هشت شب بود کجاست!!!
کمی جلو رفتم وگفتم: یعنی رفته؟
سرشو بالا گرفت وگفت: پیش شما...
جمله اشو کامل نکرد...
با حرص گفتم: مگه ادرس اینجا رو بلده...
با کف دست ضربه ای به پیشونیش زد وگفت: نمیدونم...
با صدای بلندی گفتم: یعنی چی نمیدونید...
بهم نگاه کرد و اب دهنشو فرو داد وگفت: اون هیچ جا رو نداره بره...
-خونه ی دوست ... آشنا... فامیل...
پارسوآ خفه گفت: نبود...

لبمو گزیدم و چادرمو با حرص روی سرم صاف کردم و گفتم: یعنی چی نبود؟
پار سوآ: نبود... اون هیچ جا رو بلد نیست... تا مدرسه رو به زور میره... الان
... لیشو گزید...

بغض کرده بود... ژولیده بود... لباساش مرتب نبود... شلوار جین معمولی ای
پوشیده بود و یه پیراهن سورمه ای رنگ و رورفته... کتونی های مشکی...
موهای شونه نکرده... صورتش اصلاح شده بود... روی پیشونیش یه کبودی
کوچیک بود... خسته بود... درمونده بود... زیر چشمهاش گود بود...
دخترش هم نبود!!!

پوفی کشیدم... چند لحظه خیره نگاهش کردم و گفتم: برید خونه شاید تا الان
برگشته باشه...
نشنید چی گفتم...
-مهندس؟

بهم زل زد و گفت: شما نمیدونید کجاست؟

-من از کجا باید بدونم... با پوزخند گفتم: اون دختر شماست!
به سختی روی پاش ایستاد... دستشو روی کاپوت ماشینش گذاشتو بهش تکیه
کرد...

اونقدر خمیده ایستاده بود که حس میکردم هرآن احتمال داره بیفته... و من
گارد گرفته بودم تا اگر افتاد...!
اهی کشیدم و به سمت در ورودی چرخیدم...
صدام کرد...
پار سوآ: تی تی خانم...

بدون اینکه برگردم ایستادم...
پارسوآ آهسته گفت: کمکم کنید...
به سمتش چرخیدم...
بهش نگاه کردم... سرشو پایین انداخته بود. شرمنده بود... نبود... نمیدونم...
ولی خانم بودم! باز خانم بودم... باز عروس فرنگی بودم... باز خوش سلیقه
بودم... باز... الان گرگ صفت نبودم که اگه بودم خانم نبودم!
زمزمه کرد: بخاطر ظهر... من معذرت میخوام...
نفسمو با کلافگی فوت کردم.
اب دهنشو قورت داد و گفت: همه ی حرفاتون... حق با شما بود...
روموازش گرفتم...
دوباره گفت: تی تی خانم... خواهش میکنم...
در و باز کردم...
حس کردم جلو اومدم... اروم زمزمه کرد: من نمیدونم باید چیکار کنم...
تک پله ای و بالا رفتم...
پارسوآ دوباره گفت: خواهش میکنم کمکم کنید...
لبمو گزیدم... یه قدم دیگه جلوتر رفتم...
حس کردم با نهایت عجز و التماس گفت: تی تی خانم...
نفسمو رها کردم... کاش یه بار دیگه صدام بزنه... کاش یه بار دیگه خانم
باشم!
در عین ناباوری من گفت: تی تی خانم...

لبخندی از روی رضایت زدم!

به سمتش چرخیدم خیره نگاهم میکرد... از اون نگاهها که با خودم کلنجار
میرفتم تا توش غرق نشم... سرمو پایین انداختم...

باز به تصمیم آنی از من... از اون مدل تصمیمی که اگر نمیگرفتم تا عمر داشتم
خودمو نمی بخشیدم!

اهسته گفتم: میرم لباسمو عوض کنم...

حس کردم لبخند کم‌رنگی زد و من پله‌ها رو با سرعت بالا رفتم... لباس
درست و درمونی پوشیدم... کیف و گوشیمو برداشتم... زنگ خانم سردی
وزدم... و ازش خواهش کردم مراقب عزیز باشه... با روی خوش قبول کرد و
من از اپارتمان خارج شدم.

بادی به صورتم خورد... حرکت درختها رو میدیدم... کاج تکون میخورد...
سیم تیر برق هم همینطور... موهای پارسوا هم همینطور... چادر من هم
همینطور...!

پارسوا به بدنه‌ی اتومبیلش تکیه داده بود... به ساعتش نگاه میکرد.

اهسته گفتم: بهتره بریم خونه‌ی دوستش...

پارسوا سرشو بالا گرفت و با گیجی گفت: پنج ساعته از دخترم خبری ندارم...
با ارامش گفتم: مهندس نگران نباشید...

سالانه سالانه سوار اتومبیلش شد و من در جلورو باز کردم و نشستم. بی اختیار
نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرشو بلعیدم... دلم نمیومدم خوشبویی که تو
ریه هام بود و با بازدم مسخره‌ای خالی کنم... ولی مجبور شدم...

قبل از روشن کردن ماشین گوشیشو به سمتم گرفت وگفت: آگه ممکنه شماره ی پرنده وبگیرید... تا الان که خاموش بوده!
سری تکون دادم... استتارت زد اما مکثی کرد وگفت: فکر نمیکردم کمکم کنید...

کمر بندمو بستم وگفتم: پرنده برای من هم عزیزه...
پارسوآ: آگه بلایی سرش ...

تند میون کلامش اومدم وگفتم: مهندس... ما پیداش میکنیم!
زمزمه کرد: ما... ما... بهم نگاه کرد...

سری تکون داد وگفت: بله... ما... پیداش میکنیم... و با سرعت راه افتاد.
-بریم خونه ی کیانا ...

پارسوآ: اونجا رفتیم...

-بریم ادرس چند نفر دیگه از دوستاشو بگیریم...
پارسوآ باشه ای گفت ...

به سمت ونک حرکت میکرد...

نمیدونم از ونک به سمت خونه ی خود شون راه داشت یا نه... چون خونه ی کیانا فقط دو خیابون با خونه اشون فاصله داشت.

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و هر از گاهی شماره ی موبایل پرنده و که به نام پرنده ی من تو گوشه ی پارسوآ ذخیره شده بود زنگ میزدم و اوای سرکوب کننده ی زنی تو سرم میپیچید که خاموشه...

نفس عمیقی کشیدم و به نیم رخ نگران پارسوآ خیره شدم... زیر لب یه چیزهایی میگفت...

-مهندس؟

به روبه رو خیره بود...

دوباره صدایش زدم... : مهندس؟

بهم نگاه کرد وگفت: پرند جواب داد؟

-نه...

پارسوآ با صدای خش داری گفت: ساعت هشت و نیمه...

لبشوزیر دندون هاش فشار داد و اروم گفتم: به اعصابتون مسلط باشید...

پارسوآ با حرص گفت: چطوری؟ همیشه بفرمایید چطوری؟؟؟

-نمیدونم... اما حرص و نگرانی شما پرند و پیدا نمیکنه! بهتره تمرکز کنید و با شناختی که از دخترتون دارید...

پارسوآ کاملاً غیر منتظره داد زد: من اصلاً هیچ شناختی از دخترم ندارم... شما درست می فرمایید...

-منظورم این نبود...

پارسوآ با داد گفت: پس منظورتون چیه؟

هنوز خانمم... فقط نمیدونم چرا داد میزنه...

اهسته گفتم:

-بی مسئولیتی خودتون و گردن دیگران نندازید!

با حرص از لابه لای دندون های کلید شده اش گفت: من اصلاً یه ادم بی

مسئولیت... شما که ادعایتون میشد چرا هیچی راجع به دخترم بهم نگفتید؟

-الان وقت این بحث نیست...

با اشفتگی بارزی ارنجشولبه ی پنجره گذاشت... و کف دستشو لای موهاش فرو برد.

با لحن ملایمی گفتم:

-بعد از رفتن من بینتون اتفاقی افتاد؟

پشت ترافیک مونده بودیم... پارسوآ سرشو به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: یه بحثی بینمون شد...

-زدینش؟

پارسوآ: فقط یه سیلی...

-چرا؟

پارسوآ: گفت چرا شما رو بیرون کردم...

-شما هم زدینش؟

پارسوآ: گفت شما تا وقتی که بودید اون خوشحال بود...

-بعد زدینش؟

پارسوآ بی توجه به حرفم گفت: گفت شما بهش توجه میکردید... بیشتر از من...

حرفی نزدم پارسوآ گفت: گفت شما خیلی خوبید... گفت حق نداشتم سر شما داد بزنم... گفت شما بهش قول داده بودید که چیزی نگوید... گفت شما

...

با انگشتهاش محکم فرمون ماشین و فشار میداد.... پوست دستش سفید تر میشد...

دوباره ادامه داد: گفت بخاطر شما نمره ی ریاضیش بیست شده ... گفت ... گفت ... گفت شما رو بیشتر از من دوست...

اجازه ندادم جمله ی پر حسودیشو کامل کنه ... تند گفتم: راه باز شد... نگاهی بهم کرد و راه افتاد.

با دیدن یه پارتمان با نمای گرانیت سیاه ... اون هم در محله ای از ونک... جلوی ایفون تصویری که روی کادر باریکی نوشته شده بود "زمردی"...

نفسمو کلافه بیرون فرستادم... اینجا اون خونه ای نبود که تولد برگزار شد! پارسوا حرف میزد... من به نمای خونه نگاه میکردم. آقای زمردی و کیانا جلوی در او شدند.

پارسوا هنوز حرف میزد ... مرد قد کوتاهی با موهای کم پشت ام*ا*چهره ای مهربون گفت: منم نگرانم...

کیانا شماره تلفن میداد ... من هنوز درگیر اون نمای گرانیته سیاه بودم... از پنجره کیوان و دیدم... با دیدن من فوری پرده رو کشید...

لبمو گزیدم... پارسوا صدام کرد سوار ماشین شدیم... پارسوا باز حرف میزد...

خشک شده بودم... از پنجره دوباره به نمای گرانیته نگاه کردم... سایه ی کیوان و دیدم... ترسیدم... به پارسوا نگاه کردم... سکت میگرد!!!

گیج برای خودم گفتم: نیست...

- شما مطمئنید که اینجا خونه ی آقای زمردی؟

پارسوآ: بله؟

بهم با خیرگی نگاه کرد... انگار که بگه مگه آقای زمردی و ندیدی؟!

دستی به صورتم کشیدم و بلند برای پارسوآ گفتم: نیست...

پارسوآ: چی نیست؟

-اینجا اون...

با حرص گفتم: برید سمت خونتون...

پارسوآ: خونه؟ چرا؟

-فقط برید به خیابون...

پارسوآ با بهت نگاه میکرد... با حرص گفتم: اینجا اونجایی نبود که ما به

تولد اومدیم!

پارسوآ هنوز نگام میکرد...

خیلی نگذشت که صدایی مثل چی ازش شنیدم...

ناچاراً تکرار کردم... م*س*ت*اصل بهم نگاه میکرد و در نهایت گفتم: شاید

اونجا باشه!

نفهمیدم با چه سرعتی حرکت کرد. ترافیک بالای شهر سنگین بود...

عصبانیتشو حس میکردم... داغی و حرارتی که از جانبش به سمت من میومد

منو هم داغو عصبی میکرد... کنار دستش نشسته بودم... هر حسی که داشت

من هم داشتم.

فکرم پیش پرند بود... سایه ی کیوان روی مخم بود...

با صدای پارسوآ که گفت: ادرس دقیقاً کجا بود...

بهش نگاه کردم و با سر خم کرده و شرمنده ای توضیح دادم از کجا بره...
هنوزکوچه ی مورد نظر و پیدا نکرده بودیم که گفت: تولد هم اینجا بود؟
-بله...

پار سوا فک شوروی هم میسایید... رومو ازش گرفتم وگفتم: باید زودتر از این
ها بهتون میگفتم...
حرفی نزد!

با دیدن کوچه واردش شدیم... مقابل اپارتمان ایستاد... چشمهاشو بست و باز
کرد... درحالی که از حرص حدقه ی چشمهاش سرخ بود گفت: این اپارتمان
ومن برای آقای زمردی ساختم...

لبمو گزیدم و پارسوا توضیح داد: برای همین جا پول کم آورد و من کمکش
کردم... حالا دخترم...
مشتی روی فرمون کوبید که باعث دراومدن صدای بوث شد... با کلافگی
پرسید: زنگ چندم؟

جوابشو دادم و قبل از اینکه از ماشین پیاده بشه گفت: زیادی خوش قولین تی
تی خانم!
در اتومبیل و کوبید...

وارد ساختمون شد... انگار نگهبانی درو براش باز کرده بود... بعد از شاید
گذشت پنج دقیقه برگشت وگفت: مطمئنید؟
با تعجب گفتم: بله مطمئنم... همین جابود...
پارسوا شونه هاشو بالا انداخت وگفت: این طبقه خونه دانشجوییه چند تا پسر
جوونه...

لبمو گزیدم و به چشمهای پارسوآ خیره شدم. تقریباً هر حدسی که میزدم درست از اب در میومد... پرند داری چیکار میکنی؟!
 نفسمو به سختی بیرون دادم و گفتم: اینجا خونه ی کیوانه!
 پارسوآ اخم هاشو درهم فرو کرد و گفت: کیوان؟؟؟
 چشمهاس در صدم ثانیه گرد شد و گفت: کیوان زمردی؟؟؟
 روشو ازم برگردوند و با سرعت به سمت ساختمون دوید... بی هوا در ماشین
 وباز کردم و دنبالش دویدم... حتی مطمئن نشدم در و بستم یا نه...
 وقتی به خودم اومدم که جلوی پیشخون سرایداری مجتمع پیراهن پارسوارو از
 پشت تو مشتم فشار میدادم و سعی میکردم تایقه ی سرایدار و از بین مشت
 های پارسوآ بیرون بکشم...
 تقریباً ساکنین در لابی جلوی پیشخون جمع شده بودند...
 سرایدار قرار شد تا کلید و به ما بده و ما رو مجاب کنه که تقریباً یک هفته ای
 هست که پسر رفت و امد ندارن... و خونه تقریباً خالی مونده...
 هرچند نمیتونستم حرفها شو باور کنم اما وقتی در خونه بروم باز شد و حضور
 بی حضور هیچ کس و دراونجا دیدم...
 بخصوص که کیوان درخونه ی پدریش بود...
 خون خون پارسوآ رو میخورد... نمیدونستم باید چیکار کنم... چی بگم...
 پارسوآ مشتشو به دیوار زد...
 یکی از ساکنین گفت: من این اقا پسر و میشناسم... پسر بدی نیست...

یکی از خانم ها گفت: چی میگی آقای رئوفی... این پسره واسه ی دختر من کلی مزاحمت ایجاد کرده... دخترم جرات نداره پا توکوچه بذاره...
مرد سرایدار در حالی که یه لیوان اب به دست پار سوا میداد گفت: ولی اقا...
این سه تا جوون تو این مدت دست از پا خطا نکردن... من حواسم بهشون بوده...

پار سوا لیوان و پس زد و رو به من گفت: بریم...

سوار اسانسور شدیم وبی خدا حافظی از سکنه به کوچه رفتیم...
پار سوا به تندی پشت فرمون نشست و من هنوز کامل در و نیسته بودم که اتومبیل حرکت کرد.

اونقدر با سرعت میروند که قلبم به پشتی صندلی چسبیده بود...
به سختی دستگیره ی بالای پنجره رو گرفتم و گفتم: یه کمی ارومتر...
پار سوا با داد گفت: میکشمش...

در حالی که با حرکت ماریچی وسط اتوبان از ب*غ*ل یه پراید رد شد با حرص گفت: اگر بلایی به سر دخترم آورده باشه... میکشمش... والله قسم میکشمش...

چنان این حرفها رو با حرص میگفت که منو هم می ترسوند... سرعت بالای صد و سی بود... به سختی کمربندمو بستمو با صدای بلندی گفتم: مهندس خواهش میکنم ارومتر...

توی حال خودش نبود... با عصبانیت گفت: شما چرا به من نگفتید؟؟؟
-مهندس... خواهش میکنم سرعتتون خیلی زیاده...

با حرص مشتشو بارها و بارها روی فرمون کوبید و گفت: اه... اه... اه... لعنت خدا به من... چرا چرا دخترم با من این کار و کرد؟؟؟

کم مونده بود دوباره گریه ام بگیره... من از سرعت رانندگی به طرز وحشتناکی می ترسیدم... یعنی... آخرین تصویری که از این سرعت بالا داشتم دعوای پدر و مادرم بود و بعد یه صدای وحشتناک و از دست دادن مادرم فرجام یه سرعت بالا و عصبانیت پدرم بود...!!!

با صدای بلندی دوباره ملتمسانه گفتم: مهندس اروم برید...
پارسوا به حرفم محلی نمیداشت... از من هم عصبی بود... از فرعی پیچید...
صدای جیغ لاستیک ها گوشمو ازار میداد...
از روی یه سرعت گیر به سرعت رد شدیم... جفتمون روی صندلیمون پریدیم...
زیر لب ذکر میگفتم و سعی میکردم خودمو اروم کنم اما التهاب پارسوا منو هم ملتهب میکرد... سرعت بالا هم این همه استرس و اضطراب و فشار عصبیم و دوبله میکرد...
پارسوا از روی داشتبورد موبایلشو برداشت... حینی که یه دستی هدایت فرمون و به عهده گرفته بود موبایلشو به گوشش چسبوند...
سرعتمون به صد پنجاه رسیده بود... خیابون خلوت بود... توی صندلی فرو رفته بودم... ایه الکرسی میخوندم... پارسوا زیر لب فحش و بد و بیراه میگفت...

با دیدن یه توده ی سیاه ... در حالی که با تمام وجودم جیغ کشیدم صدای جیغ لاستیک ها رو شنیدم و با وجود بستن کمربند پی شونیم به داشتبورد برخورد کرد.

ماشین ایستاد... صدای بوق یک نواختی توی سرم بود... گردنم درد میکرد... حس میکردم کمربند گردنمو خراش داده... به سختی صاف نشستم... سر پارسوآ روی بوق ماشین بود و یکنواخت صداش توی فضا پخش میشد... تکونی که خورد باعث شد نگرانیم عود نکنه...

به سختی در ماشین وباز کردم... وارد شمشادهای وسط خیابون شده بودیم... با دیدن یه چرخ کالسکه که لابه لای چرخهای ماشین پارسوآ له شده بود... حس کردم دیگه زانوهام قوت ندارن تا روی پام بایستم... روی اسفالت نشستم... حضور پارسوآ رو کنارم حس کردم... بهت زده به کالسکه ی دربو داغون که لابه لای چرخ هاش له شده بود نگاه میکرد... نفسم تو سینه حبس شده بود... چشمامو بستم... دستم وروی قلبم که به شدت خودشو توی قفسه ی سینه ام میکوبید گذاشتم... به سختی زمزمه کردم: خدایا...

صدای گریه ی نوزادی و شنیدم...

با وجود گردن دردم سرمو به پشت سرم چرخوندم... با دیدن یه دخترچادری که لبه ی جدول نشسته بود و بهت زده بچه ای و توی ب*غ*لش اروم میکرد ادامه ی زمزمه امو تکمیل کردم: شکر...!

پارسوآ جلوی کاپوت ماشینش نشست... پاهام جون گرفت و به سمت اون زن رفتم...

کنارش نشستم وگفتم: شما حالتون خوبه؟

به سختی نفس عمیقی کشید و خفه گفت: خدا رحم کرد...

با دیدن یه شیرخوار صورتی که با چشمهای مشکی به من نگاه میکرد لبخندی زد م... اشکهام و از روی گونه ام پاک کردم وگفتم: خدا رو شکر...

دستموزیر بازوی زن انداختم کمکش کردم روی پا بایسته... چند تا پرتقال و سیب روی زمین افتاده بود... یه موتوری و یه سرنشین تاکسی سمند کمکم کرد اونهارو جمع کردم و توی نایلونی که از یکی از فروشنده های اون سمت خیابون رسیده بود ریختم... زن دوباره با چندشی نگاهی به کالسکه ی بچه اش انداخت و به من گفت: شوهرم راضی نبود بچه رو تو کالسکه بذارم... نفس راحتی کشید وگفت: فکر کنم بچه ام ب*غ*الی بشه!

لبخندی به این ارامشش زدم و دست زن وفشردم وگفتم: واقعا نمیدونم چطوری ازتون ...

وسط حرفم اومد وگفت: برای سلامتی بچم یه صدقه بدید...
-حتما...

با چشمهای پر اشک گفت: ممنون...

نایلون خرید هاشو بهش دادم که دیدم یه سیب جلوی پام افتاده... سیب و خواستم توی نایلون بذارم که زن گفت: باشه برای خودتون... رنگ شوهرتون پریده...

مات بهش نگاه کردم وزن به سمت پیاده رو رفت...
دوباره صداش کردم: ضرر کالسکه...

ایستاد وگفت: شوهرم راضی نبود... فدای سر بچم... و تند گفت: خدا حافظ...
و با قدم های تندی توی پیاده رو راه رفت...
به سیب سرخی که توی دستم بود نگاه کردم... و به پارسوآ که... شوهرم؟؟؟
به سمتش رفتم... فضا خلوت شد... جلوش نشستم... دستمو جلوی صورتش
تکون دادم... با درموندگی گفتم: فکر کردم تموم شد...
-بلند شید... بحمدالله بخیر گذشت...
به اسمون نگاه کرد و خفه گفت: خدا...
دوباره گفتم: مهندس بخیر گذشت...
پارسوآ به ساعتش نگاه کرد... دستهای می لرزید... ساعت ده شب بود.
به سختی روی پاش ایستاد... به من نگاه کرد وگفت: نمیتونم رانندگی کنم...
انگشت اشاره تو دهنم کردم و گازش گرفتم... نمیدونم چرا حس میکردم هر
بلایی که سر انگشتم بیارم اروم میشم احتمالاً!
به سختی گفتم: شما رانندگی...
دستمو به سمتش دراز کردم و سوییچ و گرفتم... اره بلد بودم! اما با پراید نه با
این کامیون عروسک که جلو بندیش یه ذره خش داشت و چراغش شکسته بود!
پارسوآ نشست و من هم یه بسم الله گفتم و پشت فرمون نشستم...
چند بار استرات زدم و بالاخره ماشین روشن شد... به سختی دنده عقب
گرفتم... چادرم و مرتب کردم تا راحت بتونم هدایت فرمون و کنترل کنم.
پارسوآ سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود...
بینمون سکوت بود... حلزونی حرکت میکردم و خدا رو شکر میکردم دنده
هاش اتوماتیک هستن...

نمیدونستم باید کجا برم فقط هرچی که بود باید از اون فضای متشنج دور میشدم تا پارسوآ کمی ریلکس کنه...یه سیب سرخ روی داشتتوردم بهم چشمک میزد... به نیم رخ رنگ پریده ی پارسوآ نگاهی کردم و دوباره به خیابون زل زدم... ساعت ده و ده دقیقه بود...

رادیو روشن کردم... صدای تار فضای ماشین و پر میکرد... ساعت ده و ده دقیقه بود... زیادی شب بود... خیلی زیادی شب بود... لبمو گزیدم! من تا یازده هم بیرون بودم... اون وقت ها که تو بوتیک کار میکردم... لبمو بیشتر گزیدم... عادت بدی بود چون بعد از این گزیدن باید پوست لبمو میکندم... توی میدون دیدم تن خسته ی مجاله ی پارسوآ رو میدیدم... یه مرد! حقیقت بدی بود... زیادی شب بود... لبمو بیشتر و بیشتر گزیدم... من کنار یه مرد... یه مردی که زیادی مرد بود... در یه شب که زیادی شب بود... نشسته بودم و...

تجربه اشو نداشتم... اما یه لحظه به خودم حق دادم بترسم... یه لحظه به خودم حق دادم که نگران بشم...

من کنار مردی نشسته بودم که به شدت درمونده و داغون بود... رنگ پریده و خسته بود... چهره ی دمغی داشت... کلافه بود... سرگردون و سردرگم... من کنار مردی بودم در یه وقتی که زیادی شب بود... در ساعتی که شده بود ده و پانزده دقیقه...!!!

نفسم و نگه داشتم... تا ده شمردم و بعد رها کردم... اروم میشد... دو دستی فرمون و گرفته بودم و از سمت راست حرکت میکردم...

اصلاً نمیدونستم باید به کجا برم... پارسوا هم مسکوت به رو به رو خیره شده بود... با دیدن یه ماشین مدل بالا و دختری که داشت سوار میشد به پارسوا نگاه کردم که م*س*تقیم به همون صحنه زل زده بود.

پامرویی گاز فشار دادم تا اون وضوح زنده ی هر روزه زودتر رد بشیم... پارسوا خم شد... ارنج هاشوروی زانوهایش گذاشت و سرشو میون دستهایش گرفت... لرزش ساعدشو میدیدم... فشاری که به شقیقه هاش وارد میکرد و میدیدم... وچه مزخرف و احمقانه که هیچ کاری از دستم بر نمیومد! چه احمقانه تر وقتی که فکر میکردم چرا باید برام مهم باشه و بعد ذهن درگیری های من برای پاک کردن مسئله ای مهم به وسعت حضور و وجود پارسوا! دلم نمیخواست به جوابش فکر کنم... فقط موضوع این بود که نمیخواستم اینقدر مجاله توی صندلی کنار من فرو بره و شقیقه هاشو تا آخرین حد قدرتش فشار بده و فکر کنه اگر دختر سیزده ساله اش هم سوار ماشینی بشه و...!!!
خوندن فکرش خیلی سخت نبود...

حس کردم باید از اون فضایی که درش گیر کرده بیرون بیارمش...

اهسته صدایش کردم: مهندس...

واکنشی نشون نداد... دوباره گفتم: مهندس...

به سختی روی صندلیش صاف نشست و درحالی که به رو به رو نگاه میکرد گفت: ساعت ده و نیمه...

حس کردم چشمهایش برق میزنن... یعنی توی اون تاریکی داخل ماشین که حجم هیاهو و روشنی های خارجی تاثیری درش نداشت حدس زدم که چشمهایش پر از اشکه...

و حتی قطره ای که روی گونه اش لغزید هم دیدم... تند نگاهمو به رو به رو دوختم... انگار جرم بود دیدن اشکهای یک مرد ... مردها حق گریه کردن ندارند!

بعد از رد کردن چهارراه پرتراپیکی با دیدن یه پارک و کمی جلوترش یه مسجد بی اراده سرعتم کم شد و پا روی ترمز گذاشتم...

پار سوآ هنوز ساکت بود... کمربندمو باز کردم وگفتم: بهتره یه خرده فکر کنید پرند کجاها ممکنه رفته باشه... منم میرم نمازمو بخونم...
پار سوآ چیزی نگفت...

از ما شین پیاده شدم و کمی ازش فاصله گرفتم اما یهو ته دلم ریخت ولم نکنه بره... من این خیابون و بلد نبودم...
تند برگشتم... اهسته گفتم: مهندس؟
بهم نگاه کرد و گفت: شما که نمیرین...
به سختی صوتی که شبیه لفظ کجا بود و از دهنش شنیدم!
در جواب گفتم: یعنی ... منتظر...

لبخند کمرنگی زد وگفت: دعا کنید پرند و پیدا کنیم... من همین جام...
نفس راحتی کشیدم وچادرمو روی سرم جلو کشیدم و با قدم های تند وارد مسجد شدم... بعد از رد کردن ورودیش ... با دیدن یه حوض و سطش و بوی نم خاک و پیرمردی که داشت با یه افتابه ی قرمز زمین و زیگزاگی اب پاشی

میکرد نفس عمیقی کشیدم... بوی محبوب خاک رو تا بصل النخاعم زنده
 حس کردم و به سمت جایگاه وضوی خواهران رفتم...
 وضومو گرفتم و وارد قسمت خواهران شدم... به طبع خلوت بود... الان که
 یازده شب بود وای به روزش!
 قامت گرفتم و شروع کردم...

بند کتونیمو می بستم که زنی از کنارم رد شد وگفت: قبول باشه...
 سرمو بالا گرفتم... با دیدن یه دختر جوون با موهای بلوند و کم و بیش ارایش
 لبخندی زد وگفتم: مرسی... نماز شما هم قبول باشه...
 لبخندی زد وگفت: قبول حق...

شاید اگر تو خیابون میدیدمش فکر نمیکردم اهل نماز مسجد باشه!!! خدا
 لعنت کنه دل و عقلی و که زود قضاوت میکنه!!!
 چادرمو مرتب کردم... انگار سبک شده بودم... یه باری از روشونه هام
 برداشته شده بود... کمی کش وقوس اومدم... از گر سنگی دلم مالش میرفت
 ... از صبح هیچی نخورده بودم...

به سمت در ورودی میرفتم... از کنار حوض رد می شدم که کسی و با استایل
 پار سوا دیدم که خم شده بود و تکیه گاهش روی زانوش بود و سرشو تا گردن
 توی حوض فرو کرده بود...

با نا مطمئنی به سمتش رفتم و وقتی سرشو بخاطر کم آوردن نفس یکباره از اب
 بیرون کشید لپهامو باد کردم و خالی کردم.

پارسوا متوجه حضور من شد... لبه ی حوض نشست ... اب از روی موهایش می چکید روی یقه ی پیراهن و سر شونه هاش... موهای شلوغش روی پیشونی خیشش چسبیده بود...

توی کیفم خم شدم تا دستمال دریارم... اما نداشتم... اخه جنس لطیف تو به چه دردی میخوری... این همه کیف و وسیله دنبال خودت یدک میکشی یه بسته دستمال کاغذی نداری...

جلوش ایستادم لبه ی حوض نشسته بود و با جینی که سر زانوش کمی ساییده شده بود و پیراهنی که استین هاشو تا رانج تا کرده بود...

ارنج چپش روی زانوی چپش بود و ساعدش معلق روی زانوی دیگه اش قرار داشت و از روی انگشتاش اب می چکید... چرا عین احمق ها فکر کردم حالت نشستنش روی لبه ی حوض مسجد و دوست دارم!!!

گفتم: شرمنده دستمال ندارم...

خیره نگاهم کرد... زهر خندی زد... از موهایش اب میچکید... پلکهایش خیس بود... قیافه اش شیطون و تحس و ناراحت بود... یقه ی پیراهنش خیس بود...
نکنه سرما بخوره؟!!

دستشو نامطمئن به سمت پایین چادرم دراز کرد وگفت: میتونم؟

هنوز داشت بهم نگاه میکرد...

چرا میخواست اب صورتشو با چادر من ... مگه حوله است؟؟؟

نکنه پشیمون بشه دستشو بندازه... وای نه ...

چه اشوبی با نگاهش تو وجودم به پا کرد بماند... خودم چادرمو بالا گرفتم و اون با دود ست صورت خیس سفید شو توی سیاهی چادرم فرو برد... چند نفس عمیق کشید... به سختی زمزمه کرد: تی تی خانم... من چه کار کنم؟ حس کردم داره گریه میکنه...

بهش نگاه کردم... پشت موهاش هم خیس بود... پشت یقه اش هم خیس بود... سرما نخوری... خواهش میکنم خدا باد نیاد سرما بخوره... کاش میتونستم با چادرم...

به ارومی چادرمو رها کردم... از جا بلند شد... از کنارم رد شد... خم شدم... چادر نم دارمو توی دستم گرفتم... توش حداقل یه قطره اشک از چشم اون بود... نکنه یه وقت فکر کنی ها...!!!

پشت سرش راه افتادم... عین حماقت های قبل هم چادر نم دارمو توی دستم فشار میدادم... حالا دست من هم نم دار بشه که چی؟؟؟ باز فکر نکنی ها...!!!

خودش پشت فرمون نشست...

هنوز ننشسته بودم که جای خالی سیب و روی داشتبورد حس کردم...

برام مهم بودش...

با تعجب گفتم: سببه کجاست؟

پارسوآ: دست منه...

-فکر کردم افتاده تو ماشین...

سوار شدم... کمر بندمو بستم...

پارسوآ: بردم بشورمش... شما گرسنتونه؟

بردی چیکارش کنی؟؟؟

به پایین چادرم نگاه کردم... همیشه روزمین کشیده میشد... همیشه چند جایش خاکی بود...

حالا پارسوآ صورتشو با پایین چادر همیشه گل گرفته ی من وقتی خشک میکنه که سیب روی اسفالت متبرک شده رو توی حوض شسته!
نکنه فکر کنی...

یه وقت به سرت نزنه تفتیش کنی... یه وقت گ*ن*ا*ه تعبیر این نم پایین چادرتو به جون نخری تی تی...
پارسوآ صدام کرد...

بهش نگاه نکردم... چه نگاهی با چه رویی؟؟؟ مگه فقط مردان که با نگاه گ*ن*ا*ه میکنن...

یه وقت نگاهش نکنی تی تی... این نگاه نگاه دیروز و دو ساعت پیش نیست... خودتم میدونی!!!

به تیکه سیب نصف شده توی دستش نگاه کردم... به سختی اب دهنم و قورت دادم وگفت: بهتره بریم یه شامی بخوریم... شما رو هم به خونه برسونم...
دیگه دیر وقته...

سیب و گرفتم... یارای مخالفت ندا شتم... توانی برام نمونه بود... نم چادرم خشک میشد و من میخواستم داد بز نم که پارسوآ شیشه رو بکش بالا... این نم از صورت تو رو تا ابد میخوام برای خودم نگه دارم...!!!

کی میخواست مجبورم کنه من چادرمو بشورم... پنجره رو ببند... سیب شسته شده رو باور کنم یا کاهوهای نشسته ی ظرف سالادی که اسراف شد... یا نم صورتتو با چادر پایین خاک من... من باور کنم این لحظه رو؟؟؟ یا...

خدایا چه بلایی به سر من میادا!

جلوی یه رستوران شیک متوقف شد...

پرند نبود... پار سوآ نگران بود... خسته بود... دماغ بود اما جلوی یه رستوران شیک نگه داشته بود؟ نکن تی تی با خودت... سهوا بود اشتباه کرد تو ببخش... بخدا داری دیوونه میشی!

درحالی که سعی میکردم با آرامش بدون نگاه به چهره ی درمونده اش حرف بزنم زمزمه کردم: بهتر نیست به پلیس خبر بدید؟
پار سوآ با صوتی ناله مانده گفت: به حسام گفتم... خبر داده... عکسشم داده...
دیگه ذهنم نمیکشه... نمیدونم باید چیکار کنم...

پیاده شدم... با دیدن صندوق صدقات به سمتش رفتم... اسکناس ابی بی ارزشی و داخلش انداختم و حس کردم درست بالای صندوق یه ستاره ی چشمک زن حضور داره... نفس راحتی کشیدم... پار سوآ درها رو قفل کرد...
از صندلی عقب کت مشکی ای برداشت و به من نگاه کرد.

چادرمو جلو کشیدم... به پائینش نگاه کردم... خشک شده بود... اما منطقه ی دقیقی که صورت پار سوآ رو نوازش کرد و میدونستم... و خدا منو ببخشه که یک لحظه از اشرف مخلوق بودن خسته شدم وارزو کردم کاش چادری بودم که نم صورت اونو توی قلبش خشک میکرد... کاش بادی بودم که...

با صدای گرمش به سمتش رفتم... صدایش از اهورا قشنگ تر بود... چرا نمی رفت تو رادیو کار کنه... در و برام باز نگه داشت تا من وارد بشم...

دخترش گم شده بود و من و آورده بود سیزده بدر!!!

پشت میزی نشستیم و خودش برام غذا سفارش داد.

درحالی که بوی کباب م*س*تم میکرد... به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم وگفتم: بعد از غذامون یه سر بریم خونه شما استراحت کنید... بعد از فردا میریم دنبالش...

نگاهشو از روی میز بلند کرد و به من دوخت...

با زور و جبر و فحش و ناسزا نگاهمو به رومیزی دوختم و اون زمزمه کرد: من امروز خیلی شرمنده ی شما شدم...

با او مدن ظرف غذام بهم نگاه کرد و لبخندی مصنوعی و تلخی زد و گفت: بفرمایید...

بوی غذا م*س*تم میکرد... حضورش ارامشم میداد... دستمو به قاشق بردم... دیدم که اون نمیخوره... دستم ناخودآگاه لمس فلز سرد قاشق و پس زد...

وقتی اون اروم نبود؟؟؟ چرا من اروم باشم؟؟؟

-میشه شما هم بخورید؟؟؟

پارسوا: میل ندارم...

-خواهش میکنم...

پارسوا: الان پرند غذا خورده؟

بهش نگاه کردم و اون با نمک دون بازی میکرد... در همون بازی بازی کردن

هاش گفت: چی به سرم اومد!

-مهندس... پرند دختر زرنگیه... باهوشه... نگرانش نباشید...

پارسوآ: اون فقط سیزده سالشه!

-بهبتره غذاتونو بخورید... برای تمرکز کردن احتیاج به قوای جسمی دارید!

پارسوآ: واقعا اشتها ندارم...

-شما بهم بدهکارین..

پارسوآ مات بهم نگاه کرد و گفتم: منم اون روز اشتها نداشتم اما بخاطر شما...

وادامه ی جمله امو از قصد نیمه تموم گذاشتم ... خوب بدهکار بود...!

با دیدن قاشقی که به دهنش برد لبخندی تو دلم زد و با ولع مشغول شدم...

دیگه فسنجون ظهرم به جهنم عجب کبابی بود!

خیلی نخورد مثل اون روز من... ولی من ته غذامو دراوردم... عجیب گرسنه

بودم... دور دهنمو پاک کردم واروم تشکر کردم.

پارسوآ لبخندی زد و گفت: نوش جان...

بله خیلی نوش جانم شد... یک درصد فکر کن نمیشد!

درحالی که رفت حساب کنه من هم کت و موبایلشو برداشتم...

جلوی در مقابل ماشین... کتسو بالا گرفتم... نمیدونم نوع گرفتم بد بود یا

اون بد برداشت کرد و فکر کرد من میخوام کت شو تنش کنم... وقتی پشت بهم

کرد و دستشو توی استین کتش کرد... من روی نوک پنجه ام ایستادم تا...

خدا منو می بخشه؟؟؟ خدایا منو ببخش... من ام شب چه مرگم شده... یقه

اشو صاف کردم و ازش فاصله گرفتم... قلبم توی دهنم میزد... تمام تنم ضربان

بود... عرق سردی روی پیشونیم بود... از شرم بود یا ... نمیدونم! ... سرم به زمین بود و چه بی شرمانه و پست نگاهم به یقه ی هنوز ناصاف کتک بود و چه مزخرف دست درازی من که میخواستم صافش کنم و انگار شد که خودش دستشو به یقه اش برد... نفسمو سنگین بیرون فرستادم...

چه کردم امشب؟؟؟ چه امشب... خدا منو می بخشه نه؟؟؟ امشب بساط توبه دارم... خدا نکنه با من قهر کنی... خدا نکنه با من نباشی... خدا نکنه از چشمت بیفتم؟؟؟

خدا چه کردی امشب با من که ... خدا نکن این امتحان سخته... بخودت قسم نخوندم... من این فرمولا رو بلد نیستم... خدایا ... پاس نمیکنم این درسو ... خواهش میکنم... حواسم پریده... نکن با من... به خودت قسم خوش نمیداد... من بی جنبه اما...

صدام کرد... تی تی خانم...!

تمام وجودم شد جان... لحظه نکشید که تمام وجودم فریاد زد: زهرمار...

ادم به غریبه میگه جان؟؟؟

مگه غریبه است؟؟؟

اشنا تر از اون مگه هست؟؟؟

ادم از ادم های غریبه که ارامش نمیگیره...

خاک بر سرت تی تی...

مرسی! ولی اخه من که نگفتم...

اما نفسست داره میگه... اره همه ی وجودم داره میگه... چقدر پر رو...!!!
 سنگینی نگاهشو حس کردم... بهش نگاه کردم... به ماشینش تکیه داده بود...
 موهاش ژولیده بود... به من نگاه میکرد... خسته بود اما رنگ و روش برگشته
 بود... بخاطر من کمی غذا خورده بود... تعبیر نکنی ها...

تفسیر نکرده اینی وای به حال ...

نمیدونم بهش چسبید یا نه ولی به من خیلی چسبید...!

بهش نگاه کردم و اون زمزمه کرد: بفرمایید برسونمتون...

چشم ... می فرمایم... هرچی تو بگی!

تی تی خاک برسرت... وای چه به روزم اومده...

کنارش نشستم... بوی عطرش کمرنگ بود اما من با تمام وجود حس
 میکردم...

نیم رخ جذابش توی میدون دیدم بود...

چرا ادم ها باید باز دم داشته باشن؟ حیف این دم خوشبوی من نیست؟ عطر
 حضورش... بوی وجودش... میخوام خفه بشم از این همه زنده بودن

درکنارش... میخوام غرق بشم از بودنش... کی میخواست اجازه نده؟؟؟

خدا این امتحان و من جلوی فریبرز و حمید صداقت پس دادم؟؟؟ این
 امتحانه؟ این چیه... چرا داری منو تو این حس غرق میکنی؟ حس خوب...

چه غرق قشنگی...

نکن خدا... نکن... نذار بشه... بخودت قسم اگه بشه بد میشه... برای

جفتمون... من بنده ی بدی که برات نبودم... میخوای مجازاتم کنی؟؟؟

بغض گلومو فشار میداد... خدایا توهستی... با منی... با مایی... پس این همه خوبی دادی که تهش از گلومون دربیاری؟؟؟

حس بدی بود... اما به همون اندازه خوب بود... یعنی زیادی خوب بود... ساعت دوازده شب بود... وای... خیلی شب بود... درکنار کسی که مرد بود...

با حسی که خیلی خوب بود...!!!

صداش من و از خلسه ی محفل خوبی ها بیرون کشید...

صداش من و از خلسه ی محفل خوبی ها بیرون کشید...

اهسته گفت: من هنوز بابت ظهر ... واقعا نمیدونم چطور و با چه رویی اون حرفها رو بهتر زدم...

-حق داشتید...

پارسوا: نداشتم... تی تی خانم اگر من روی پرند دست بلند نمیکردم ... اگر... نتونست جمله اشو ادامه بده...

-نگران پرند نباشید....

پارسوا نالید: کیوان...

با قطعیت گفتم: پیش اون نیست و نرفته ... یه جورایی مطمئنم... اگر پیش کیوان بود کیوان توی خونه ی پدرش اینقدر در دسترس نبود!

پارسوا چند لحظه بهم نگاه کرد... با لبخند کم رنگی گفت: حق با شماست... صدای بوق ما شینی ناچارش کرد تا به خیابون نگاه کنه... چه بد موقع بوق زد

!! ...

چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشید و باز برگشت سر بحث اولش و گفت:
واقعا هنوز نمیدونم با چه رویی باید ازتون معذرت خواهی کنم... شما تا الان
پا به پای من اومدید...

نفسم تو سینه حبس شد... مگه ظهر چی بهم گفته بود؟؟؟ چرا یادم
نمیومد؟؟؟ چی به سرم اومده بود که یادم نمیومد ظهر چه دل شکسته بودم...
چرا یادم نمیومد ظهر چه بغضی داشتم... چرا یادم نمیومد چی بهم گفت و
حالا... تی تی الان و یادت بمونه چی بهت گفت...

پارسوا دستی به صورتش کشید و گفت: نمیدونم چطور باید بخاطر این
همراهیتون تشکر کنم... یعنی فکر نکنم هیچ چیزی بتونه این لطف شما رو
جبران کنه...

با دیدن تیر چراغ برق و کاج سر کوچه حرصم گرفت... چه زود رسیدیم...
جلوی در ابی خونه نگه داشت... کمر بندمو باز کردم...
دلم هوای موندن پیش اونو داشت...

ذهنی پتکی توی سرم کوبیدم... چی گفتم؟
هیچی... خدا.....

در و باز کردم... دستم انگار فحشم میداد که چرا باید دستگیره رو باز کنه...
به سختی پیاده شدم... و خدا...!

پارسوا بهم نگاه نمیکرد... شیشه رو پایین داد و سرمو پایین انداختم... زیر
نگاه سنگین خدا... لبمو گزیدم به قلبم لعنت کردم که نه مثل همیشه می
تپید... اهسته گفتم: مهندس من دلم روشنه... ان شالله فردا پرند پیدا میشه...
با چه رویی لفظ الله دار استفاده میکنی!

پارسوآ بهم نگاه کرد... بهش نگاه میکردم... خدایا!!!

چشماش اشک و خون بود... به سختی گفت: شما خیلی پاکیدی تی خانم... شما رو به این پاکی تون قسم... به دل رو شنتون... به نمازتون... دعا کنید...

چادرمو تو مشتم فشردم قلبم انگار نزد بعد زد تند و تندتر از هر لحظه و هر ثانیه... و خدایی که ... زمزمه کرد: تی تی..... خانم... دعایم کنید...

و شیشه رو بالا کشید و رفت.

چقدر طول کشید خانمشو بگه... کاش نمیگفت... به همون چند ثانیه خانم نبودن اما تی تی بودن اما گرگ صفت نبودن اما عروس فرنگی بودن اما پست نبودن اما آرامش بخش بود... به خانم نبودن راضی بودم!!!

چقدر خوب بود که یه بار طعم خالی شنیدن اسممو از زبون اون چشیدم... به رفتنش نگاه میکردم... در پیچ کوچه گم شد... من ایستادم... انگار تکرار ایستادن برای بدرقه ی رفتن بود...

چی بود... چی شد... تی تی؟؟؟

میخوام بشینم تا صبح فکر کنم... به همون تی تی خالی... همون یه تی تی هزار تا معنی داشت. چند تا نفس عمیق راحت کشیدم... دلم برای پرند خیلی روشن بود... یه چیزی تو دلم وول میزد و میگفت رفته تا تو رو برگردونه... اوه واقعا؟؟؟

حس میکردم میدونم بلایی سرش نمیداد...

نفس عمیقی کشیدم... چرخ زدم... پله ها رو دو تایکی بالا رفتم... در و باز کردم... خانم سرمردی پایین تخت خوابیده بود... نفس عمیقی کشیدم... روی میلی نشستم... سرمو به پشتی مبل تکیه دادم... چشمامو بستم... خدایا کاش میفهمیدی چه امتحان بدیه...!!! خدایا من ضعیفم... من نمیتونم از پسش بریام...

خدایا با من چیکار میکنی... نشه حکایت شیخ هفتاد ساله که عاشق یه مسیحی شد... نکنی با من... بخودت قسم خیلی ضعیفتر از اونم... بخودت قسم بی تو من هیچی ام...

سرمو میون دستهام گرفتم... چرا اینطوری میشه؟؟؟ چرا تا وقتی اونو می بینم... چرا؟؟؟ چه گ*ن*ا*ه بزرگتر و کبیره تر از این ...

لبمو محکم گاز گرفتم... خدا نکن با من... خدا نذار جلو چشمت خراب بشم... نذار از نظرت بیفتم... خدا خواهش میکنم... خدا نگام کن... قهر نکنی! خدا ببخش...

بغض گلومو فشار میداد... خسته بودم اما خوابم نمی برد... از شدت عذاب وجدان در حال مرگ بودم... حس میکردم مرتکب جرم و گ*ن*ا*ه شدم... حس میکردم این غلطه... این فکرها غلطه... حس میکردم درست نیست... حس میکردم یه چیزی می لنگه... یه چیزی با بقیه ی چیزا فرق داره...

خدا...

زبونمو گاز گرفتم...

خدا تو از رگ گردن نزدیک تری...

خدا ببخش... تو رو به این نزدیکی بامن خطا کار ببخش... خدا روم همیشه نگات کنم... خدا حق داری نگام نکنی...

ولی خدا اون بیچاره گ*ن*ا*هی نداره... پرند... دل نگرانسه... خدا من واسه خودم هیچی نمیخوام ولی اون یه پدیره... خدا یه پدیره... خدا یه پدر خوبه... تو رو به نجابتش که حداقل منو اسپرش کرده قسم... تو رو... خدا پرندش... خدا پرند... خدا دخترش...

خدا من بد... ولی اون بیچاره یه پدیره... خدا پدری خیلی سخته... اشکها مو که روی گونه ام سرازیر میشدن و پاک کردم... زانوها مو کشیدم تو ب*غ*لم... حلقم شور بود... بغض سنگینی ضربان قلبم و کند میکرد... نفسم سنگین بود... حس میکردم زیر یه خبط بزرگ خم شدم... داشتم له میشدم...

نفسمو فوت کردم...

اهسته زمزمه کردم: خدایا منو نبخش اما پرند و...

با روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشیم با هول برش داشتم... ساعت دو صبح بود... از هولم شماره رو ندیدم و فقط جواب دادم...

لبمو گزیدم یعنی کی این موقع با من کار داشت؟؟؟

-الو...

-سلام تی تی جون...

گوشی توی دستم ثابت موند... به سختی اب دهنمو قورت دادم و مبهوت و متحیر ومات با زمزمه ی خفه ای گفتم: پرند...

پرند: خوبی تی تی جون؟

با تته پته به سختی گفتم: پرند تو کجایی؟

پرند: بابا اومد پیشتون؟؟؟

موهامو کشیدم و اروم تو دلم خدا رو شکر گفتم....

کمی به خودم مسلط شدم و با تحکم گفتم: پرند بهت میگم کجایی؟

پرند نفس عمیقی کشید وگفت: کیوان میگفت شما و بابا باهم رفتین پیش آقای

زمردی ... اره؟؟؟

-پرند مگه با تو نیستم... جواب منو بده...

پرند: تی تی جون ... من جای بدی نیستم...

ازهیجان بغض کرده بودم اما عصبانی هم بودم....

-پرند داری دیوونم میکنی ...

پرند: تی تی جون ... دوست نداشتم بابا تو رو بیرون کنه...

-پرند پدرت حق داشت...

پرند: نه نداشتم... هیچ وقت نظر منو نپرسید ...

-پرند کجایی؟

پرند: تی تی جون بیخیال نمیگم... فقط زنگ زدم بگم حالم خوبه ... البته اگه

تو نگرانم بودی...

-این چه حرفیه پرند معلومه که نگران بودم... هم من هم پدرت... بابات

داشت سخته میکرد... پرند تو کجایی؟؟؟

پرند: تی تی جون من خوبم دیگه ...

-بهت میگم کجایی؟

پرنده: دارین داد میزنین سر من؟؟؟

-زنم پرنده؟؟؟ داد زنم؟؟؟ این چه کاری بود کردی؟؟؟ از خونه فرار کردی پرنده...

پرنده با بغض گفت: هیچم اینطوری نیست تی تی جون...

-پس چطوریه؟؟

پرنده با حرص گفت: اصلا همینطوری که تو میگی... ولی تقصیر خود پارسواست آگه تورو بیرون نمیگرد منم نمیرفتم...

-چرا؟

پرنده: چی چرا؟

-چرا رفتی؟

پرنده: کیوان گفت تو اینطوری برمیگردی...

دستمو مشت کردم و ناخن هامو توی پوست کف دستم فشار دادم!

-پس کیوان بهت خط میده چیکار کنی؟

پرنده: من دو ست ندا شتم بابا تورو اخراج کنه... دیروز همه چی واز پشت در شنیدم... تی تی جون... من نمیخواستم بابا تورو از خونه بیرون کنه...

-پرنده به تو چی بگم؟؟؟ الان کجایی؟

پرنده: همین دور و ورا... ولی یه چیزی هست تی تی جون شما نمیدونی...

-چی؟

پرنده: بابا تورو خیلی دوست داره... جمعه که فهمید تو بهش هیچی از کیوان وتولد نگفتی خیلی ناراحت و عصبانی بود... دیروز ظهرم بعد که رفتی خیلی

پشیمون شد فسنجونی که خوردیم کوفتمون شد... یعنی وقتی بهش گفتم چرا وقتی تی تی جون و بیرون کردی و حالا داری غذایی که درست کرده رو میخوری خیلی بهش بر خورد و رفت تو اتاق تو.....

نفس عمیقی کشیدم ... خودم به اندازه ی کافی درگیری داشتم پرند اینا رو به تمام سابعکت های تفسیر نکرده ی من اضافه نکن!!! وای فسنجونم ...! پرند توی تلفن زمزمه کرد: کیوان گفت تو و بابا با هم اومدین دنبال کلی خر کیف شدم...

لبخند ژکوندی زدم و اهسته گفتم: پرند کجایی؟؟؟

پرند: تی تی جون نمیگم... ولی جای بدی نیستم... خیلی دوست دارم... آگه بابا قول بده که تو رو برگردونه منم برمیگردم خونه...
-پرند بابات گرو کشی و دوست نداره!

پرند: همینی که هست...

-ولی پرند... تو چرا؟؟؟ چرا میخوای برگردم؟

پرند تند گفت: تو وقتی بودی خیلی خوب بود... همه چی خوب بود... بابا همش تند تند میومد خونه... من دیگه بچه نیستم تی تی جون بزرگ شدم... روزایی که تو نبودى بابا ... نفس عمیقی کشید وگفت: تی تی جون؟؟؟

-جانم؟

پرند: خیلی دوست دارم... هیچ کس و اینطوری دوست نداشتم...

-منم دوست دارم پرند...

پرند با من من گفت: تی تی جون؟... آگه ... آگه ... بابام... یعنی آگه بابام...

-چی پرند؟

پرنده: هیچی... خواست خودش بهت میگه. من دیگه باید برم... فعلا...

-پرنده بگو کجایی... به بابات نمیگم...

پرنده: خدا حافظ تی تی جون...

و تماس قطع شد...

موبایلم توی دستم خشک شده بود.

باید از کیوان متنفر می بودم؟؟؟ حالا معنی سایه و حضورشو پشت پنجره

درک میکردم... وای خدا... من چه کنم؟؟؟

به گوشیم نگاه کردم... به لیست مخاطبین به حرف پ... به اسم مهندس

پارسوا پاکزاد...

خدا خوب زنگ بزنگم دخترش حالش خوبه؟

انگشتم می لرزید... خدا زنگ بزنگم؟

بی اراده شماره ی پارسوا رو گرفتم... بعد از دو بوق جواب داد.

صدای گرفته و خش دارش هم آرامش بخش بود... چقدر لجنم که اروم میشم

با صدای مردی که...!

پارسوا: تی تی خانم...

-سلام...

پارسوا: طوری شده؟

-پرنده بهم زنگ زد...

پارسوا لحظه ای مکث کرد و تند و خفه پرسید: چی؟

-پرنده بهم زنگ زد... و کلامو سرعت بخشیدم و گفتم:

-گفت حالش خوبه و جاش امنه...

دقایقی چیزی نگفت اما صدای نفس هاشو میشنیدم... و حس میکردم گوشم داغ میشه... و اروم میشم اما قلبم نه مثل همیشه میزنه... میزنه و خود شو می کوبونه...!

پارسوآ نفس راحتی کشید و طوفانی تو گوشم پیچید... وجودم یک لحظه خالی شد... سرد و خنک شدم... یه خنکی خوب... مثل یه وزش نسیم بهاری که تمام جونتو یه لرز میگیره و بعد... ببخش خدا فقط قرار بود از دخترش بگم! پارسوآ: کجاست؟

-نگفت...

پارسوآ با حرص گفت: نگفت کجاست؟

-نه...

پارسوآ: صداش چطور بود؟

-سرحال... مثل همیشه...

پارسوآ: دقیقا چی گفت؟

-چیز خاصی نگفت... فقط گفت زنگ زدم بگم حالم خوبه و جام امنه... همین...

پارسوآ بلند توی گوشی گفت: همین؟

-هرکاری کردم بهم نگفت کجاست...

پارسوآ: مگه دستم بهش نرسه!!!

-شما مطمئنید همه جارو دنبالش گشتید؟

پارسوآ با ناله گفت: جایی نمونده نرفته باشم...

-نگران نباشید... حداقل الان میدونید که حالش خوبه...

پارسوا: چرا به خودم زنگ نزد...؟

-بهبتره از خودتون پرسید چرا به خدمتکار خونه اتون که شما بیرونش کردید زنگ زد!

پارسوا پوفی کشید و اهسته گفت: طعنه میزنید؟

-واضح نبود؟

پارسوا: خیلی صریح طعنه میزنید...

-من هنوزم فکر میکنم مقصرید...

پارسوا: همه ی تقصیرها گردن منه؟

-مسلمما...

پارسوا: باشه اگه اینطور فکر میکنید...

-فکر نمیکنم مطمئنم...

پارسوا پوفی کشید وگفت: من نمیدونستم باید چه کار میکردم... اگر

میدونستم کوتاهی نمیکردم...

حرفی نزدم و اون نفسشو فوت کرد وگفت: حالا واقعا پرند بهتون زنگ زد؟

-فکر میکنید دارم دروغ میگم؟

پارسوا: نه... شما دروغ نمیگید... راستی؟؟؟

-بله؟

پارسوا: شماره ای که افتاده از کجا بود؟؟؟

-از شماره ی خودش زنگ زده بود...

اهانی گفت و بعد از مکثی به ارومی پرسید: دیگه پرند بهتون چی گفت؟

-خیلی مهم نیست...

پارسوآ: پس حالش خوبه؟

-بله...

پارسوآ: خوب خدا رو شکر...

-بهتره امشب و استراحت کنید...

پارسوآ: دیگه صبح شده ... ساعت نزدیک سه نه... دیروز که خیلی بد بود

امیدوارم امروز روز خوبی باشه...

-منم همینطور...

پارسوآ: تی تی خانم؟

-بله؟

پارسوآ: ممنون...

-بابت چی؟

پارسوآ: بابت همراهیتون...

-فکر نکنم کاری کرده باشم...

پارسوآ: بزرگواری کردید... اگر شما نبودید... به اندازه ی یه دم و بازدم تند

هیجانی من مکث کرد وگفت: تی تی خانم؟

-بله؟

پارسوآ: بعدا باید باهاتون در مورد یه مطلبی صحبت کنم...

-چه مطلبی؟

پارسوآ: مفصله...

یعنی الان نمیگی؟؟؟ من دق میکنم که...

-هر جور خودتون مایلید...

پارسوآ: تی تی خانم؟

-بله؟

پارسوآ: اگر من ... من میتونم یه خواهشی کنم؟؟؟

جونمو میخوای؟؟؟ با کمال میل...

-بفرمایید؟

پارسوآ با من من گفت: میتونم ... میتونم ازتون خواهش کنم... خواهش کنم

ازتون که برگردید؟؟؟ برمیگردید؟؟؟

-بله...

خدا رو شکر که خودت خواستی وگرنه خودم میومدم... اون وقت غرورمو چه

میکردم؟؟؟

پارسوآ: واقعا؟

-بله...

پارسوآ انگار نفس راحتی کشید و گفت: هنوز نمیدونم با چه رویی ازتون

عذرخواهی کنم...

-حق داشتید... من باید عذرخواهی کنم که...

پارسوآ وسط حرفم اومد وگفت: نه... شما حق داشتید...

-نه اخه من خیلی...

پارسوآ: نه نه ... شما كاملا درست می گفتید من فكر نمیكردم حرکاتم همه روی پرند تاثیر بذاره ... یعنی تازه متوجه شدم ادم ها چقدر میتونن روی زندگی هم اثر بذارن ...

چیزی نگفتم و پارسوآ گفت: تی تی خانم؟

-بله؟

پارسوآ: حالا که پرند حالش خوبه... راستش برای پراکنده شدن ذهنم... البته ...

چقدر بی سر و ته حرف میزدم...

پارسوآ اهسته گفت: میتونم یه سوال خصوصی ازتون بپرسم؟

-بله...

پارسوآ: صریح بپرسم؟؟؟

خمیازه ای کشیدم و وسط خمیازه ام گفتم: هر جور خودتون راحتید؟؟؟

پارسوآ: میترسم صراحت زیادم شما رو ناراحت کنه...

-نگران نباشید... صریح بفرمایید...

پارسوآ: شما نامزد دارید؟

نفسم تو سینه حبس شد...

-بله؟؟؟

پارسوآ با تعجب انگار گفت: بله ... یعنی نامزد دارید...

وای نه... من غلط بکنم نامزد داشته باشم!

-نه... یعنی بله؟ یعنی ... بیخشید چی؟؟؟

وای چرا هول شدی... گند زدم!

پارسوا: عرض کردم شما نامزد یا شخصی در زندگیتون هست که...

وسط حرفش پریدم و گفتم: نه...

پارسوا تند واروم گفت: خدا رو شکر...

-بله؟

پارسوا: هیچی... خوب همیشه خوش خبر باشید... ببخشید مزاحم شدم...

در کدوم مورد؟؟؟ نامزد نداشتن یا خبر سلامتی پرند؟؟؟

-من زنگ زده بودم...

پارسوا: جدی؟؟؟ من چرا فکر کردم خودم زنگ زدم... اهان بله شما زنگ

زدید... ببخشید پر حرفی منو...

نیش خندی زدم و خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-خیالتون از جانب پرند راحت باشه...

پارسوا: ممنون ...

وسط خمیازه خنده ام گرفته بود... کسل و خواب الود نفهمیدم چطوری از ش

خدا حافظی کردم... روی مبل ولو شده بودم... به سقف نگاه میکردم...

دخترش گم شده بود... پیدا شده بود... حالا آخر شب درست ساعت سه و

ربع صبح از من پرسیده بود نامزد دارم؟ چرا؟ خستگی دوبل شده بود اما

نمیدونم چه حسی داشت با نخوابیدن مقابله میکرد...

چی میخواست بهم بگه؟؟؟

چرا پرسید نامزد دارم؟؟؟

چرا خواست برگردم؟؟؟

چرا اینطوریم؟؟؟

صدای اذان و میشنیدم... به سختی از جا بلند شدم و رفتم تا وضو بگیرم...
جانماز موی سر و صدا طوری که خانم سرمدی و عزیز بیدار نشن از توی اتاق
برداشتم...

نماز مو با آرامش خوندم... سر سجاده ام نشستم و با بند انگشت هام ذکر
میگفتم... سرمو به پایه ی مبل تکیه دادم... چشمهامو بستم... تصویرش با
وضوح و قدرت جلوی چشم بود... هیچ کس تا این اندازه برام پررنگ نبود...
پرند دوستم داشت... من دوستش داشتم...

اگه مطلبی که میخواست بهم بگه...

خوب من باید برگردم اصفهان اون رسما بیاد...

یعنی... مو به تم سیخ شد... از روی ذوق و سرخوشی... یه مدلی شدم... یه
جور هیجان خوب زیر پوستم وول وول میخورد.

یعنی میشد بشم یکی عین سیندرلا... با شاهزاده ای سوار بر عروسکی سفید
مثل پارسوآ... یعنی...

پلک هام از سنگینی و خستگی روی هم افتادند... اما عجیب بود که زیادی
اروم بودم...

قبل از اینکه خوابم بیره گوشیمو برداشتم و به پرند پیام دادم پدرش نادونسته
از شرط پرند خودش بهم پیه شنهاد برگشتن وداده... هرچند گو شیش خاموش
بود اما مطمئن بودم وقتی روشن کنه حتما پیاممو می بینه...

امروز چقدر روز پرتنش و سختی بود... چه قدر تلخ و شیرین بود... چه قدر
پر فراز و نشیب بود... چقدر اروم و... اروم بود... چقدر خوب و اروم بود!

با دیدن یه خواب پرت شدن از ارتفاع از روی مبل روی فرش پرت شدم... سه ساعت بیشتر نخوابیده بودم... کش و قوسی اوادم...

ولی نمیدونم چرا دیگه خوابم نمیومد.

به سمت حمام رفتم تا یه دوش بگیرم... آب گرم حالمو جا میاورد... چای و آماده کردم... رفتم عزیز و چک کردم... خوشبختانه تشکچه خشک بود... روی خانم سرمدی و کشیدم... لباس مرتبی پوشیدم... چادر ملی مو برداشتم... اون یکی که اون پایش زیادی متبرک بود می ترسیدم بپوشمش... دیشب با تمام تلخی هاش برام زیادی خاطره انگیز بود.

با صدای تقه ای که به در خورد از چشمی به بیرون نگاه کردم... با دیدن پسر محصل خانم سرمدی در و باز کردم وامیر علی سلام کرد وگفت: خاله تی تی مامانم اینجاست؟

-اره عزیزم... خوابه...

امیر علی بنده کوله اشو تو دستش فشار میداد و میخواست چیزی بگه که پیش دستی کردم وگفتم: عزیزم صبحونه خوردی؟؟؟

سرشو به علامت نه تگون داد وگفتم: بیا تو خاله... بیا صبحونه اتو بخور... خودم برات آماده میکنم...

خم شد و چسب کتونی هاشو باز کرد ووارد خونه شد...

من به اشپزخونه رفتم و دیدم که اون به اتاق رفت تا مادرشو چک کنه...
لبخندی به این غیرت ده ساله اش زدم و براش یه صبحونه ی تپل عسلی
خوشمزه درست کردم...

با ولع خورد و مرسی خاله ای گفت و رفت و منم از پنجره پاییدمش تا
سرویسش که میاد ببرتش...

برای خانم سرمدی گزارش کار امیر علی و نوشتم که صدای باز شدن در اومد.
با دیدن خانم کریمی ماتم برد... هرچند خودم بهش کلید داده بودم... ولی یه
لحظه ترسیدم... بیهویی اومد داخل!

لبخندی بهم زد وگفت: بیخشید ترسوندمت؟

-نه... توقع نداشتم بیاین...

با تعجب گفت: نکنه نباید میومدم؟ مهندس که چیزی به من نگفت...

-نه نه... خوب شد اومدید... من دیگه باید می رفتم...

راجع به خانم سرمدی گفتم و تشکر کردم و راه افتادم... به خونه ی پارسوا
رفتم...

در و با کلید باز کردم... دیروز یادش رفته بود اینوازم بگیره... البته خودمم یادم
رفته بود پشش بدم...

هنوزو ارد هال نشده بودم که سایه اشو دیدم و سلام کردم...

حس کردم یه لحظه از جا پرید و ترسید...

لبخند تو دلی ای زدمو گفتم: ترسوندمتون...

اهمی کرد وگفت: سلام... خیر...

اره جان خودت... رنگت شد عین گچ... هرچند با اون ته ریش خیلی رنگ و روش مشخص نبود... بخصوص زیر چشمهاش گود رفته بود و حدقه ی سفیدش یه دریاچه ی خون بود... خستگی از سر و روش می بارید.

کلافه سری تکون دادم... دیشب اصلا نخوابیده بود... نگرانی شو درک میکردم ولی نمیدونم چرا خودم انقدر نگران نبودم.

در حالی که به اشپزخونه میرفتم عین جوجه دنبال خانم مرغه دنبالم اومد وگفت: دیگه پرند زنگ نزد؟

-نه... ولی حدس میزنم بدونم کجاست...

پارسوا خیلی تند جلوم ایستاد و گفت: کجاست؟

-مدرسه... البته ساعت ده به بعد... چون یکشنبه است... زنگ اولشو همیشه می پیچونه...

پارسوا: یعنی فکر میکنید اونجاست؟

-اوهوم... اجازه میدیدم چای دم کنم؟

این یعنی اینکه از اشپزخونه برو بیرون بذار به کارم برسم!

با اینکه نرفت و روی صندلی پشت میز نشست... حداقل جلوی پرو پای من

نمی پیچید میذاشت فکرم ازاد باشه میخوام چه گلی به سرم بگیرم!

دریخچال و باز کردم... با دیدن فسنجونم که دور ریخته نشده بود نفس راحتی

کشیدم و بساط صبحونه رو آماده کردم...

درحالیکه داشتم براش چای میریختم گفت: اون دفعه بهم گل گاو زبون داده

بودید؟

-بله ... گل گاو زبون با نبات...

پارسو آ دستی به موهاش کشید و گفت: فکر میکنم الان خیلی بهش احتیاج دارم!

رومو ازش گرفتمو لبخندی زدم... چشم...

چای و توی قوری خالی کردم و یه قوری دیگه برداشتم تا توش گل گاو زبون دم کنم... نون و توی ماکروویو داغ کردم و جلوش گذاشتم... یه تیکه از نون و خالی گذاشت تو دهنش ... خیلی زود دم کشید... نبات و داخلش ریختم و همش زدم... مقابلهش گذاشتم که گفت: شما صبحونه خوردید؟
-نه...

حس کردم چشمش برق زد و گفت: میشه خواهش کنم ...

و با دست اشاره کرد بنشینم... بله چشم...!

اروم اروم میخوردم و اون با ولع مشغول شد... یه صرف خاطره امیز دیگه!!! سه وعده رو باهاش خورده بودم... هم نهار... هم شام... حالا هم که صبحونه! هر چند در حین خوردن بهم نگاه نمیکردیم ولی خوب چسبید...! بعد از صرف صبحونه اش پیشنهاد کردم بره یه دوش بگیره... من هم مشغول مرتب کردن شدم... البته چیز کثیفی نبود ولی در هر حال... من دوست داشتم همه چیز برق بزنه...

بعد از صرف صبحونه اش پیشنهاد کردم بره یه دوش بگیره... من هم مشغول مرتب کردن شدم... البته چیز کثیفی نبود ولی در هر حال... من دوست داشتم همه چیز برق بزنه...

به سرم زد یه نگاهی به اتاقم بندازم... با دیدن روتختی نامرتب و فرورفتگی توی بالش... و یه تار موی سیاه کوتاه... یعنی دیشبم اینجا خوابیده بود؟
 نفس عمیقی کشیدم... یه ته مونده بوی عطری میداد... یا من حس میکردم...
 پس اینجا بود؟؟؟

نگاهمو دور تادور اتاق چرخوندم... یه روسری سفید و با طرح های مشکی روی میز بود... وای این جا مونده بود؟ واقعا؟ لبخند کجی زدم و در اتاق وبستم... فکر نکردم نکردم... اینجا مهم دیدن بود... به اتاق پرند رفتم...
 اونجا هم شلوغ و نامرتب بود... کمی سر و سامونش دادم... قاب عکس مادرش هنوز شیشه نداشت... در جای مناسبی گذاشتمش و روتختی شو مرتب کردم و دوباره به اسپزخونه برگشتم...

ساعت نزدیک نه بود پار سوا جلوم ظاهر شد... یه تی شرت مشکی استین کوتاه پوشیده بود و یه جین مشکی... یه زنجیر سفید توی گردنش بود... بوی عطر مسخ کننده اش... صورت اصلاح شده اش... واوو... کیف پولشو گذاشته بود تو جیب پشت جینش!

همیشه فکر میکردم واقعا دزدی از جیب اینا خیلی راحت... ولی چون شلوار جین تنگه و تا یکی بیاد این کیفه رو دریاره... نمیدونم... طاهاهم همین کار و میکرد!

فکر کن ادم بشینه رو عکس کارت ملی خودش...!

لبخندی زدم و فکر کردم هرکاری این مهندس بکنه درسته!

چه کرده... بابا اوشگله...!

اینطوری همه میگن که دا ماد از عروس سرتره... لبخند کجی تو دلم زدم
وگفتم: بر منکرش لعنت!

بهم نگاه کرد وگفت: بریم؟؟؟

-مهندس ... زود نیست؟

با التماس نگاهم کرد و من با چند تا جمله خرش کردم و اون قرار شد به حسام
زنگ بزنه تا کارهای شرکت وسامون بده...

ساعت نه و ده دقیقه بود که پار سوآ منو به ستوه آورد به مدرسه ی پرند بریم...
منم که یارای مخالفت باهاش و نداشتم... فقط نمیدونستم چطوری بگم سرما
میخوری یه چیزی رو این تی شرتت بپوش!

هرچند نگفتم ولی خدا خدا می کردم که مثل دیشب یه کت روی صندلی عقب
حضور داشته باشه... یعنی اگر امیدی به وجود اون نداشتم حتما پا رو دلم
میذاشتم و یه چیزی میگفتم!

به سمت ماشینش راه افتادیم... من جلو سوار شدم و اون هم پشت فرمون
نشست... فوری به صندلی عقب نگاه کردم... با دیدن کتش اروم شدم... و
پار سوآ فوری گفت: طوری شده؟

-نه...

یه ذره دید زدمش...

موهاش بین مرز خیس و خشک بود... ولی خوش حالت بود...

سوئیچشو که هیچ وقت به کمرش اویزون نمیکرد و میگرفت دستش توی
ماشین گذاشت و استارت زد... موبایلش هم همینطور... میگرفت دستش!
اونو هم روی داشتبورد گذاشت.

بوی عطر تند و تلخش باسیگار کنتش قاطی شده بود و باید اعتراف میکردم در عین حماقت این بوی تلخ و خوشمزه رو دوست داشتم...

عینک دودیشو گذاشت بالای سرش... موها شویه ذره از رو پیشونیش عقب فرستاد و من فکر کردم این کارش باعث میشه قدش بلندتر به نظر بیاد...

بخصوص که تا سقف ماشین قدش ادامه داشت!

خودمو شماتت کردم و سیر نشده به روبه رو خیره شدم اهسته گفتم: دیروز

داشتم فکر میکردم شما سراغ رعنا و شهروز رفتید؟؟؟

پارسوا: بله... دیروز به رعنا و شهروز هم زنگ زدم... نمیدونم کجاست...

من خانواده ی شلوغی ندارم... پدر و مادرم سال گذشته فوت شدن... برادرم

فرانسه زندگی میکنه و خواهرمم که...

لپهاشو پر و خالی کرد وگفت: از دیشب دارم فکر میکنم این جای امن که میگه

مبادا پیش کیوان یا...

-نه مطمئن باشید مهندس...

با صدای تلفنش جواب داد.

پارسوا: جانم حسام... نه داریم می ریم مدرسه اش... خوب؟ پلیس؟؟؟

چیزی نگفت... تقریبا داد زد: پزشک قانونی؟؟؟ و کاملا ناگهانی روی ترمز

زد.

من با ترس گفتم: من که گفتم دیشب پرند بهم زنگ زد...

پارسو آراهنما زد... صدای تیک تیک راهنما و اوهوم اوهوم کردنش پای گوشتی و حرکت اهسته اش و بوقی که برای عذرخواهی برای ماشین عقبی زده بود و نگرانی ناگهانی صورتش و قرمز شدن چراغ سر چهار راه همه با هم رخ داد... بعد از قطع تماسش که مصادف با سبز شدن چراغ بود حرکت کرد و پرسیدم: چیزی شده؟

پار سوآ نفس به نسبت راحتی کشید و گفت: هیچی حسام میگفت دیشب یه دختری و پیدا کردن که زیر پل فوت شده... بعد خود حسام رفته بود پز شک قانونی برای شناسایی... البته دختره بیست و دو سالش.....
و یه لحظه مکث کرد و با چشمایی که در حد توپ پینگ پونگ گشاد شده بود گفت: البته دور از جون شما...

سن منو یادت بود؟

نفس راحتی کشید و گفت: یه لحظه یادم رفت دیشب با پرند صحبت کردید... با دیدن ساختمان مدرسه که جلوش خلوت بود... از ماشین پیاده شد و گفت: میرم ببینم اومه بانه...

اما قبل از رفتنش در عقب و باز کرد و کتش و برداشت... داشتم نگاهش میکردم یه لحظه سر شو بلند کرد و بهم نگاه کرد... نتونستم زود نگاهمو پس بکشم... نگاهمون با هم تلاقی کرد و لبخندی زد و سرشو انداخت پایین در وبست و رفت... و من فکر کردم سفره ی گ*ن*هم* زیاد دی داره طویل تر میشه!

به خیابون نگاه کردم... به سوپر مارکت که روی شیشه اش پر بود از عکس و پوستر بازیگرا... به لحظه دلم تنگ شد واسه خرید و فروش!!! یعنی الان فریبرز داشت چیکار میکرد؟؟

خیلی طول نکشید که برگشت... شاید ده دقیقه...

-چی شد؟

پارسوا: جواب درستی بهم ندادن... نفهمیدم...

-مطمئنم تو مدرسه است...

کنارم نشست خیلی نگذشت که صدای موبایلش بلند شد ...

پارسوا: بله؟ علیک سلام... خوب... وای اصلا یادم رفته بود... نه نه مشکل

خاصی نیست... رها او مد؟؟؟ بچه چی؟ میدونستم عاقله... پس سقطش

کرده؟؟؟ تونستی کاری کنی؟ ... با شه... ده روز؟؟؟ حالا چرا اینقدر زیاد...

باشه... ممنون... نگران نباش... وقتی برگه ی طلاق دیدم باهات حساب

میکنم... خدا حافظ!

نفس عمیقی کشید و گوشیشو روی داشتبورد پرت کرد و گفت: طلاقم ده روز

عقب افتاد!

بهش نگاهی نکردم و گفتم: مگر دستم به پرند نرسه...

-مگه تقصیر اونه؟؟؟

پارسوا ابروشو بالا داد و گفت: منو از همه ی کارام عقب انداخته...

-خوب انداخته باشه... دخترتون واجب تره یا کاراتون...

پارسوا پوفی کشید و سرشو به پشتی مبل تکیه داد و گفت: نمیدونم...

با تعجب گفتم: نمیدونید؟ یعنی جوابش اینقدر ناواضحه براتون؟

پارسوآ: نه نه... میدونم... ولی گاهی نمی فهممش...

-فقط گاهی؟؟؟

پارسوآ پوزخندی زد وگفت: میخواین مجبورم کنین بگم همیشه؟؟؟

-غیر ازاینه؟

پارسوآ: شما از من چی میدونید؟

-همین قدر که دخترتون و دوست دارید و توی مشغله هاتون غرقید... ولی

دخترتونو درک نمیکنید... زندگی ورفتارها واینده اش براتون بی اهمیته!

پارسوآ: بی اهمیت؟

-درکمال صراحت بله... بی اهمیت...

پارسوآ دستشو توی موهاش فرو برد واون ها رو بهم ریخت وگفت: نمیدونم

چطور باید توجیه کنم که بی اهمیت نیستم...

-مهم بودنش اونقدر کمرنگه که به چشم نییاد...

پارسوآ به من نگاه کرد وگفت: قضاوت منصفانه ای نیست...

-چرا؟

پارسوآ: تا سال گذشته پرند خوب بود... عالی بود و منو درک میکرد...

-شاید به خاطر حضور پدر بزرگ و مادر بزرگش بوده...

پارسوآ: شاید...

-اون تازه داره معنای زندگی کردن و می فهمه... ولی زود اعتماد میکنه این

درست نیست....

پارسوآ کلافه گفت: منم هیچی از زندگیم نفهمیدم...

-پرند مقصره؟

پارسوا: نمیدونم...

به چهره ی خسته اش نگاه کردم و پارسوا گفت: اشتباه از من بود... شاید آگه گرفتار یه عشق تو دوران دبیرستان نمیشدم... بهم نگاه کرد و ادامه داد: مسخره بود... یه دختر پونزده ساله که خواهر یکی از دو ستام بود و فوق العاده زیبا... زود کف از دست دادمو... اونقدر التهاب داشتم که بخاطرش خانواده امو تهدید به مرگ خودم کردم... خانواده ام رضایت دادن... یه خونه پدرم به نامم کرد و یه حساب پر پول که بتونم خرجمو دربیارم... ولی از خانواده طردم کرد... وقتی سر سفره ی عقد نشسته بودم هیچی از زندگی مشترک نمیدونستم... وقتی هم که جواب بله رو گرفتم فکر کردم بعدش چی... وقتی هم که دختری که باهاش ازدواج کردم سه ماه بعد ازدواجمون رفت دکتر و دکتر بهمون گفت سه ماهه حامله است... نمیدونستم باید چیکار کنم... من و زنم باهم میرفتیم اسباب بازی میخریدیم و دوتایی باهاشون بازی میکردی... لبخندی زد و گفت: من عاشق ماشین کنترلی بودم و اونم عروسک هایی و دوست داشت که گریه کنن و بیخندن... ۹ ماه بازی کردیم... خوش گذروندیم... بعدش یه شب گریه کرد و جیغ زد و تا بفهمم چی شد همسایمون او مد کمکش و رفتیم بیمارستان... یه پرستاری بهم گفت برو به بابات بگوزنش مرد! فکر نمیکرد من شوهر همون زنی ام که... سر زارفت... من هفده سالم بود و یه بچه داشتم و زنم مرده بود! اهی کشید و گفت: حتی بلد نبودم چطوری باید ب*غ*ش کنم... میترسیدم بکشمش... وقتی گریه میکرد منم گریه میکردم... سه سال

بعد خانواده ام باهاش اشتهی کردن... من جون کندم تا پرند بزرگ شد... میون این همه گرگ که خودم یکی از اونا شم... حالا یه دختر دارم... حالا...! وسکوت کرد.

دلم براش گرفته بود... ولی باز تکرار کردم: پرند مقصره؟
پارسوا: نه...

دست به سینه نشستم و گفتم: التهابات نوجوونی شما و فوت همسرتون و دست تنها بزرگ کردن پرند... خوب نمیدونم چی بگم... ولی یه جورایی وظیفه ی پدرانه اتون بود...

پارسوا: من سعی میکنم براش چیزی باشم... به چشمام نگاه کرد و گفت: واقعا همیشه سعی کردم...

کنایه اش به حرفم که گفته بودم براش هیچی نیستید!

-چی براش باشید؟؟؟ یه پدر... یه دوست... یه همراه... یه تامین کننده ی تو جیبی... شما وظیفه اتونو باید انجام بدید... حتی اگر جوونی نکرده باشید... حتی اگر از گذشته اتون راضی نباشید... سر پرند منت نذارید!

پار سوا تدافعی گفت: منی سر پرند نیست... من سعی میکنم سر شو گرم کنم... با انواع و اقسام کلاس ها... کارها...

-ولی اون کلاس نمیخواد... سرگرمی نمیخواد... پدر میخواد... حداقل برای سرگرم شدنش این کلاسها بدردش نمیخورن... اونم این جور کلاس ها رو... پارسوا: خودش نمیفهمه...

-چپو نمیفهمه مهندس... مگه میشه نفهمه... شما یکبار پای صحبت های دخترتون نشستید... اون که دیگه بچه نیست... سیزده سالشه... مادرش دو سال ازش بزرگتر بود که ازدواج کرد و بچه دارشد...

پارسوا با تعجب و حرص بهم نگاه کرد و گفتم: مگه دروغ میگم...

پارسوا دندون هاشو روی هم می سایید که ادامه دادم: پرندهنش پر از افکاریه که مناسب سنش نیست... پرنده دوست پسر داره... دغدغه اش خوب بودن جلوی کیوانه... الان مسئله ی فکریش ازدواج با دوست پسرشه... از فیس بوک تمام نفعی که می بره کامنت های عاشقانه است برای محبوبیت و رضای روحی که منتظر و تشنه ی محبته... به کیوان اجازه میده نوازش کنه چون شما نبودید... چون کسیو نداشته که نوازش کنه... معاشقه های کوتاه وب*و*سه های کوتاه و تجربه کرده و این تجربه کاملاً حرفه ای بوده... و اگر بار دیگه بهش میدون داده بشه معلوم نیست چه اتفاق دیگه ای و تجربه کنه... تجربه ای که شاید غیر قابل جبران باشه...

پارسوا با حرص محکم فرمون و فشار میداد... دندون قروچه ای کر دوگفت: بس کنید دیگه... من دارم تمام تلاشمو میکنم تا دخترم توی رفاه باشه... من دارم سعی میکنم با تمام مشکلاتم براش پدرخوبی باشم... من...

-من باید بهتون بگم دخترتون به چی فکر میکنه... طاقت شنیدنتونو بالا ببرید... شما باید بدونید... شما پدرش هستید... مسئولیت پرنده با شماست... شما هم جنسای خودتونو میشناسید... شما میدونید که یه پسر برای رضایت

نفسش هرکاری میکنه مگه نه؟؟؟ شما میدونید یه دختر و چطور میشه رام کرد... شما میدونید که...

در ماشین و باز کرد... از ماشین پیاده شد...

نفس عمیقی کشید و دیدمش که به کاپوت تکیه داد و سیگاری روشن کرد. لطفا چشمهاتو باز کن پارسوا... من نمیخوام تو از طرف دخترت صدمه ببینی...

وای من چی گفتم... هیچی هیچی...!!!

با خوردن زنگ مدرسه تمام صورت من و پارسوا چشم شد برای دیدن پرند... پارسوا مدام گوشه‌ی ناخنشو عین بچه‌ها با دندونش میجوید... صورتش منقبض بود و چشمه‌هاش از نگرانی دو دو میزد...

و وقتی من از روی کیف و کتونی صورتیش شناختمش... پار سوا بجای پیاده شدن استارت زد... پرند سوار یه پراید سفید شد... راننده زن بود...

نمیدونم چرا پارسوا جلو نرفت... پشت سر پراید راه افتاد... حس کردم پارسوا زیر لب گفت: پریسا...

به پارسوا نگاه کردم... از نگرانی و انقباض صورتش کاسته شده بود... به نظرم مغموم بود البته رگه‌های خستگی توی صورتش به شدت مشهود بود.

به سمت پایین شهر می رفتیم... شاید میخواست ادرس خونه‌ی خواهرشو یاد بگیره...

محلها رو به نسبت می شناختم...

بعد از چند پس کوچه مقابل یه خونه ی اجری اون پراید نگه داشت ما سرکوچه ایستاده بودیم و نگاه میکردیم.... پریسا بود... پزند با شیطنت با پریسا صحبت میکرد و عمه عمه از دهنش نمیفتاد.

پریسا هم کوله ی اونو تو دستش نگه داشته بود و داشت دنبال کلید میگشت... پارسوا طاقتش تموم شد واز ماشین پیا ده شد...

به نظرم صاف راه میرفت... حتی صاف راه رفتنش هم دیدنی بود... چرا داری روش خیره می شی؟؟؟ می شه تمومش کنی؟؟؟ تی تی چه مرگته... من میخوام تا آخرین روز زندگیم بهش فکر کنم... بینم کی میخواد جلوی منو بگیره...!!! هیچ صدایی در درونم نگفت خاک برسرت...

با دیدن تعجب پریسا و پزند و درنهایت اغوشی که برای پزند باز شد و پزند بدون معطلی توی بازوهاش فرو رفت... بی اراده بغض کردم... حس میکردم پارسوا پزند و بزنه ولی نزد... یعنی وقتی پارسوا خم شد تا هم قد پزند بشه... وقتی حس میکردم پزند داره توی ب*غ*لش له میشه چون یه پدر با تمام وجود دخترشو ب*غ*ل میکرد تا بودن و وجودشو توی اغوشش لمس کنه... وقتی دیدم پزند به من لبخند زد... وقتی دیدم از همون فاصله پریسا چشمهای پر اشکشو با سر انگشت پاک کرد... وقتی و هزار وقتی دیگه... چقدر ناب بود همه چیز برای تفسیر یه حس پدرانه... من پدر نیستم هیچ وقت نمیتونم باشم ولی میتونم تعبیر کنم چه احساس خوبی بود... خیلی خوب...

وقتی شاید تا صد شمردم و بعد پارسوا پزند و از خودش جدا کرد... در تمام این وقت ها میشد به پدری که خوب نبود اما سعی میکرد خوب باشه

فکر نکرد؟؟؟ میشد تفسیر نکرد؟؟؟ تعبیر نکرد... میشد نگفت که ...
میشد؟؟؟

پریسا و پارسوآ صحبت میکردن... دست پارسوآ دور کمر لاغر پرنده حلقه شده بود و به خودش فشارش میداد... پرنده هم هر از گاهی به من نگاه میکرد و میخندید... دلم میخواست منم از ماشین پیاده بشم و ب*غ*لمش کنم... از دیشب منو سخته داد...

خیلی طول نکشید چراکه انگار پرنده ذهنمو خوند و بدو بدو به سمت من اومد...

در ماشین وباز کردم و محکم ب*غ*لمش کردم... به نسبت هم قد هم بودیم... البته من لاغرتر بودم... بازوهاشو گرفته بودم... میدونستم زخم های کمرش هنوز خوب نشدن... طوری تو ب*غ*لم بود که زیاد اذیت نشه... اون منو محکم فشار میداد... در اخرم صورتمو کلی تف مالی کرد و با هیجان گفت: میدونستم بابا برت میگرونه...

صورتشوب*و*سیدم... و گفتم: حالت خوبه؟؟؟

پرنده مانتوشو صاف کرد وگفت: اره... تو خوبی؟ وزیر گوشم گفت: دیدی برت گردوندم...

لبخند سپاس گزاری بهش زدم و موهاشو درست کردم که پارسوآ و پریسا جلو اومدن... در حالی که هنوز دلم میخواست پرنده تو ب*غ*لم باشه و کلی باهاش شوخی کنم و حرف بزیم پارسوآ گفت: امروز نهار مهمون من ...

به پریسا سلام کردم و دستمو جلو بردم تا باهاش دست بدم و حتی خودمو جلو کشیدم و اون با طیب خاطر با من روب*و*سی کرد تو چشمهاش میدیدم که

ممنونمه اما این ممنون بودن و درک نمیکردم! صورتش خیلی وحشتناک نبود یعنی موهای بلوند و پوست سفید و گودی زیر چشمش و لبهای کبودش برام زشت و ناخوشایند نبود... فقط اینقدر از این کارم ذوق کرد و چشمش برق زد که یه لحظه یاد نازنین افتادم حاضر نبود با من روب* و* سی کنه...!!!

پار سوا در جلور و برام باز کرد... خودمو کنار کشیدم تا پریسا سوار بشه اما پریسا به همراه پرند عقب سوار شد.

پار سوا لبخندی زد و سوار شدم... کمر بندمو بستم... کمی متمایل نشستم و گفتم: ببخشید پشتم به شماست پریسا خانم...

پریسا شوکه گفت: خواهش میکنم راحت باشید...

پار سوا لبخندی به من زد و من همچنان متمایل به شیشه تکیه داده نشسته بودم... نمیدونم چه حسی بود که دلم میخواست به پریسا احترام بذارم.

پار سوا حین رانندگی به پرند گفت: دفعه ی اخرت باشه از این کارا میکنی پرند خانم...

پرند اخمی کرد و پار سوا دوباره گفت: البته هنوز مشکل به قوت خودش باقیه... چون من و تو باید باهم صحبت کنیم... و البته باید تنبیه هم بشی...

درس هم باید بخونی...

پرند خواست حرفی بزنه که به عقب چرخیدم و بهش اشاره کردم فعلا چیزی نگه...

اونم بخاطر من حرفی نزد اما کماکان اخم کرده بود... پار سوا از حرف شنوی پرند لبخندی به من زد و رو به پریسا گفت: اینجا رو کی اجاره کردی؟

پریسا: پرند میدونست ... یه ماهی شده... نگفتی به بابات؟

پرند: عمه اگه بابا می پرسید میگفتم!

پارسو آخمی به جفتشون کرد و یه نفس عمیق راحت کشید و یه خمیازه ی بلند ... بله حالا که خیالش راحت شده بود بایدم خوابش میومد... بخصوص که نگران بودم همه چیز وفراموش کرده باشه ... ولی این صحبت کردن با پرند نشون میداد خیلی هم بیخیال نیست... یعنی امیدوار بودم نباشه...

درحالی که موبایلشو برداشت و یه زنگ به حسام زد و خبرداد پرند و پیدا کرده ... و درنهایت یه زنگ به رعنا وشهروز... مقابل یه رستوران ایستاد و رفت به تعداد غذا بگیره...

وقتی ما تو اتومبیل تنها بودیم پریسا گفت: پرند خیلی از شما تعریف کرده... به عقب چرخیدم و گفتم: پرند لطف داره...

پریسا لبخندی زد وگفت: برادر من ادم غد و خیلی عصبیه... ولی الان خیلی ارومه...

لبخندی زدم وگفتم: پرند چرا این کاروکردی؟

پرند: خوب دیگه... نباید بابا تو رو بیرون میکرد تی تی جون...

پریسا لبخندی زد وگفت: خدایی شد تو کوچه دیدمش... وگرنه معلوم نبود کجا میخواست بره...

پرند دست به سینه نشست وگفت: حالا دیشب خیلی ناراحت بود؟

-نباید می بود؟

پرند لبخند کجی زد و با نگرانی گفتم: پرند به حرف پدرت گوش بده باشه؟

با اینکه از عمق حرفم چیزی نفهمید اما با نارضایتی گفت: آگه منظورت کیوانه که خودمم تو فکرشم تموم کنیم... چون خیلی لوس وکنه شده... ازش خوشم نمیاد... یعنی از اولم به خاطر کیانا بود ...

پریسا دماغشو بالا کشید و گفت: اره عمه... کیوان خیلی هم زشته ... دوست پسر خواستی یه خوشگلشو واسه ات ردیف میکنم...

وای پریسا خواهش میکنم ما سه ساعت مغز اینو می شوریم پهن میکنیم خشک میکنیم اتو میکشیم... یه باد میزنی میفته رو اسفالت تالاموش دوباره روز از نو!

پرند خنده ی نازی کرد ... صورتش چند لکه ی کبودی کمرنگ و داشت... قیافه ورنگ وروش برگشته بود... صدای بالا کشیدن دماغ پریسا رو مخم بود. حس میکردم باید راجع به خواهرش هم باهاش صحبت کنم... اونم راجع به تنها خواهرش... مخصوصا که یه برادر توی خارج داشت و فقط خواهرش ایران بود... خوب پس باید حواسش هم به دخترش می بود هم به خواهرش...!

من غذاها رو از دست پارسوآ گرفتم تا توی دیس بکشم... تند تند مشغول بودم... سالاد درست کردم و توی پارچ ها یخ ریختم تا دوغ و نوشابه حسابی نگری باشن...

با صدای زنگ ایفون و حضور زیبا و حسام و رعنا و شهرز که همزمان رسیده بودند ... فضای سالن شلوغ تر شد...

خیلی زود وفروز میز وچیدم... پارسوآ و پریسا و پرند هم کمکم میکردند... وقت نشد بارعنا خیلی سلام و علیک کنم. از آخرین باری که دیده بودمش خیلی تپلی تر شده بود... شهروزم ریش پرفسوری گذاشته بودو بهش نمیومد... بحث سر پیدا شدن پرند بود وشوخی ها و گفت گو ها ... رعنا وزیبا با هم مشغول بودند و پریسا هم گوشه ای تنها و طرد شده نشست. هر ارگاهی به من لبخند میزد و منم بهش لبخند عمیقی میزدم... دست اخر بلند شد تا به کمکم بیاد و من بشقاب ها و لیوان ها رو بهش میدادم تا بیره...
میز که حاضر شد به پارسوآ گفتم و پارسوآ اعلام کرد که همه برای صرف غذا پشت میز بشینن...

یه لحظه منتظر شدم تا پارسوآ تعارف تکراری تی تی خانم با ما غذا بخورید و بگه... اما نگفت... گذاشتم به حساب سرگرمیش برای پذیرایی از مهمون هاش... من به اشپزخونه رفتم و تویه ظرف برای خودم کمی غذا کشیدم... پارسوآ به اشپزخونه اومد... از ذوق سیخ ایستادم... پنجه هام زیر بشقابم رفت تا همراهش برم و کنارش پشت یه میز با همه غذا بخورم...

درحالی لبخند میزدم پارسوآ گفت: کباب کم اومده... پنجه هام بی اراده شل شدند... بشقاب وکنار گذاشتم و توی یه بشقاب دو تا سیخ کباب سهم خودمو دادم دستش...

به چشمه‌اش نگاه کردم و ته دلم منتظر یه تعارف خشک موندم... تشکری کرد و رفت... به پلوی خالیم نگاه کردم.. مقنعه امو مرتب کردم و با پلو و دو تا گوجه ی کبابیم مشغول شدم... عیب نداره... حتما حواسش نبوده...!!!

بعد از صرف غذا از اسپیزخونه بیرون اومدم... بشقاب ها رو جمع میکردم...
 پرند داشت از پسته اش برای رعنا وزیبا حرف میزد... پریسا توی هال نبود...
 مردها هم راجع به اقتصاد صحبت میکردند... من بودم یه سینک ظرف
 شویی و یه کوه ظرف و مایع صورتی رنگی که میخواست به جنگ چربی ها
 بره... یه لحظه منتظر یه حباب تپلو بودم و اسکاچی که حرف بزنه و همه چیز
 سر سه سوت برق بزنه... ولی زهی خیال باطل!

مشغول شستن ظرفها شدم...

پارسوا داخل اسپیزخونه شد وگفت: تی تی خانم چای دم کردید؟

-بله کتری و گذاشتم جوش بیاد...

پارسوا سری تکون داد و رفت... تند تند ظرفها رو شستم و چای و دم کردم...
 سینی و روی این گذاشتم... به تعداد نیم لیوان گذاشتم... قندون و داخل سینی
 گذاشتم. مشغول مرتب کردن اسپیزخونه شدم.. خوشبختانه خیلی فرزند بودم...
 چای دم شد...

سعی کردم حد وسط بریزم... نه پررنگ نه کم رنگ...

وارد سالن شدم... اول به حسام و بعد شهروز... برام جالب بود شهروز یه
 ممنون خشک گفت... انگار نه انگار که منو میشناخت...

به سمت زیبا رفتم... تشکری کرد و گفت: چای نمیخوره...

رعنا یکی برداشت و گفت: پارسوا کشمیش داره؟

تا پارسوا بخواد جوابی بده گفتم: اره هست...

رنا: برو برام کشمیش بیار... من چای و باقند نمیخورم... تی تی بشوریشون ها... و مشغول صحبت با زیبا شد.

با تمام حرص و زورم سینی و فشار میدادم... چقدر دستوری!!!
 به اشپزخونه رفتم کشمیش ها رو برای رنا خانم بردم... دوباره به اشپزخونه برگشتم... میوه ها رو شستم... توی پیش دستی گذاشتم... دوباره به هال رفتم... میوه ها رو گذاشتم... لیوان ها رو برداشتم... به اشپزخونه رفتم... لیوان ها رو شستم... برای سری بعدی چای توی سینی آماده گذاشتم... دوباره به هال رفتم... چیزی کم و کسر نبود... دوباره به اشپزخونه... روی صندلی نشستم... یه چیزی بود... یه چیز سنگین... نمیدونم...! شاید میخواستم حال ویلیام و از شهر روز پرسم و از سونوگرافی های رنا بدونم... یا...!!!
 پرند به اشپزخونه اومد و گفت: تی تی جون...
 از اومدنش ذوق کردم و گفتم: جانم...

پرند روموب* و*سید و گفت: من می رم بخوابم... خیلی خستم.. دیشب همش چهار ساعت خوابیدم...

پیشونیشوب* و*سیدم و گفتم: خوب بخوابی عزیزم...
 و همراه قفس پسته که به سختی بلندش کرده بود به اتاقش رفت.
 خوب اگه دیگه رنا رو نداشتم حداقل پرند و... صدای پارسوا اومد... چه حالزاده...

فوری به هال رفتم...

نکنه میخواست من بشینم... توی جمعشون باشم؟؟؟
 کیفمو به سمتم گرفت و گفت: فکر میکنم موبایلتونه...

اهانی گفتم و کیفمو گرفتم و به اسپزخونه برگشتم... اهورا بود... زنگ زده بود
پیام هم داده بود... با مضمون خواستم حالتو بپرسم... در جواب نوشتم خوبم
ممنون از احوالپرسیت...

در جواب نوشت: امروز با هانیه قرار داشتم...

نوشتم: خوب..

در جواب نوشت: فهمیدم شوهر کرده و دو تا بچه داره.. ویه ارم لبخند.

ارمی که گذاشته بود بهم جرات داد یه ارم لبخند هم من بذارم و بگم: اشکال
نداره...

نوشت: تو ذوقم خورد... یکی و دوست داری ولی بخاطر خانواده ات از دست
میدی... از یکی خوشت میاد بخاطر خودش سکوت میکنی... به یکی علاقه
مند میشی و میفهمی شوهر داره و...!!!

نوشتم: عجب نداره خدا بزرگه...

به هر حال چیزی از حرفش دستگیرم نشد...!

صدای ایفون او آمد... پارسوا جواب داد...

صدای ظریف دختری او آمد و گفت: بخدا یه ذره نگران باشی بدک نیست...

پارسوا خندید و گفت: باور کن این چند وقت سرم خیلی شلوغ بود... با

کنجکاوای خم شدم تا تازه وارد و ببینم... پارسوا رو به جمع گفت: معرفی

میکنم... لعیا لطفی وکیلیم...

لعیا با شیطنت گفت: اختیار دارید... بفرمایید پادو...

پارسوا تعارفش کرد بنشینه...

جذاب بود... با اون سایه ی سبزی که با شال فسفوریش همخوانی داشت و موهای فنذوقیش و تپه ای که پشت کله اش بود... با اون مانتوی سفید که عجیب اندامشو به رخ میکشید و جین سورمه ای لوله تفنگی که پاهای چوب کبریتی شو نمایان میکرد...

اصلا هم خوشگل نبود!!!

بدون اینکه منتظر باشم تا پارسوآ بهم دستور بده چای بردم...
لعیا بالای مجلس کنار پارسوآ نشست... با لحن نازی گفت: مرسی عزیزم...

و رو به پارسوآ گفت: ببین قاضی ده روز وقت داده... تو که نمیخواهی از نظرت برگردی؟

یه لحظه سر جام خشکم زد. یعنی میخواست با رها بمونه؟
پارسوآ: همینم مونده...

لعیا اهانی گفت و مشغول شرح دادن شد... رعنا و زیبا درست زیر این نشسته بودند... من پیش دستی میوه ای آماده کردم و برای لعیا بردم... گرم صحبت بود بی شنیدن تشکر به اشپزخونه رفتم... رعنا به زیبا گفت: دختره خیلی خوشگله...

زیبا اره ای گفت و در ادامه جمله اشو تکمیل کرد و گفت: اتفاقا چند وقت پیش حسام بهم میگفت پارسوآ میگه یه دختره رو پیدا کرده یه تیکه جواهر... واقعا هم خواستنیه...

بی اراده پنجه هامو فشار میدادم... ناخن هام توی کف دستم فرو می رفت...
چقدر قبول حقیقت سخت بود... اره خوشگل بود... ماه بود... مهربون بود...

خوش برخورد بود... اجتماعی بود... زیبا بود... چرا که نه... تو چرا حرص میخوری؟

با حرص به حال رفتم... پیش دستی های کثیف و جمع کردم... لیوان چای نیم خوره ی لعیا رو برداشتم... زیر کتری و روشن کردم. تا صدای سوت زدن کتری و بالا پایین شدن درش و قل قل اب بهش خیره شدم... چای ریختم... به حال رفتم... برای همه خم شدم و گفتم بفرمایید... حتی برای پار سوا... همه چای برداشتند و خشک گفتند ممنون... حتی پار سوا... اما لعیا تنها گفت: ممنون عزیزم!!!

پار سوا براش شیرینی گرفت و اون باز گفت: ممنون عزیزم!!...
یه چیزی تو گلوب عین یه توده سنگینی میکرد... ساعت شش بود که موقع خدا حافظی جمع شد... زود رفتند... کسی از من تشکر نکرد... همه از پار سوا تشکر میکردند... خدا حافظی کردند و رفتند من به حال رفتم تا ظروف کثیف و جمع و جور کنم... پار سوا روی مبلی نشست و در حالی که با دقت منو زیر نظر گرفته بود گفت: تی تی خانم؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: بله؟

پار سوا: میتونم باهاتون صحبت کنم؟

همون مطلب؟؟؟ وای حس کردم سرخ شدم... پیش دستی ها داشت از دستم میفتاد... پار سوا انگار حالمو درک کرد و گفت: میشه خواهش کنم بنشینید؟
روی مبلی یه نفره ای رو به روش نشستم... خودمو لعنت کردم با این دکورم...
کاش مبلی دو نفره اینجا بود و دو تایی روش میشستم!

پارسوآ پاشو رو پاش انداخت و دستهاشو روی زانوش قفل کرد ...
 حالت نشستنش با اون تی شرت استین کوتاه سیاهش فرای لفظ خوب بود!
 مبل دو نفره اینجا بود و دو تایی روش مینشستیم!
 پارسوآ پاشو رو پاش انداخت و دستهاشو روی زانوش قفل کرد ...
 حالت نشستنش با اون تی شرت استین کوتاه سیاهش فرای لفظ خوب بود!
 به انگشت های کشیده اش نگاه کردم و فکر کردم حلقه خیلی برازنده ی
 دستهاشه...

با لبخند گفت: میخوام کاملاً بی حاشیه صحبت کنم و برم سر اصل مطلب...
 راستش ازتون کمک میخوام... میخوام ستم ازتون خواهش کنم با پرند صحبت
 کنید... من تصمیم گرفتم ازدواج کنم... یعنی حضور و وجود شما منشا اصلی
 این تصمیم منه... چون من تازه فهمیدم حضور یه زن توی خونه چقدر مثر
 ثمره و میتونه زندگی بی نظم منو نظم ببخسه...
 وای من که مردم از خجالت...

پارسوآ ادامه داد: بخصوص که خیلی مایلم پرند هم از کار من راضی باشه...
 راضیه من میدونم...
 پارسوآ: خلاصه این که اگر تا ده روز دیگه خدا بخواد و مشکل من حل بشه...
 با من من گفتم:
 -چشم با پرند صحبت ... میکنم...

پارسوآ: ممنون... لبخندی زد و گفت: مشکل اصلی مونده... فقط میخوام پرند
 بدونه... خیلی برام مهمه که راجع به همسر من نظر مثبتی داشته باشه...
 -بله متوجه ام...

پارسوآ با خیرگی نگام کرد و گفت: اتفاقا امروز که به رعنا سپردم تا برام دنبال
یه دختر خوب باشه کلی لیست جلو روم گذاشت...

لبمو گزیدم...

پارسوآ چشمهاشو باریک کرد و ادامه داد: حالا که فکرشو میکنم می بینم
دخترای زیادی دور و ورم بودن و آگه من بیشتر چشمم و باز میکردم...

نفسم تو سینه حبس شد...

پارسوآ با زبون لبهاشو ترکرد و گفت: نمونه اش همین لعیا... دیدینش که؟ یا از
بچه های شرکت... خلاصه انگار با ورود شما به زندگی من یه دریچه ی جدید
به روم باز شد... واقعا یه نیروی جوان زن تو این خونه نیاز بود... خوشحالم
که شما به اینجا اومدید و باعث شدید زندگی من و پرند...

کرشدم... گوشهام سوت یکنواخت و زنگ داری میکشیدن...

چرا من تو لیستش نبودم؟؟؟ چرا من تو لیست دیده هاش نبودم؟؟؟ فقط لعیا
و بچه های شرکت؟؟؟

به سختی روی پاهام سوار شدم... به شدت خیره نگاهم میکردم... حرفها شو
نمیشنیدم... پیش دستی ها رو جمع میکردم...

دختر خوب یعنی خوشگل؟؟؟ دختر خوب یعنی تحصیل کرده؟؟؟ دختر
خوب یعنی خانواده دار؟؟؟ دختر خوب یعنی دختر؟؟؟ دختر خوب یعنی
چی؟؟؟ یعنی چی؟؟؟

به اشپزخونه رفتم... اب سرد روی انگشت هام می ر*ق* صید... پیش دستی
ها رو میشستم... من نه خوشگل بودم... نه تحصیل کرده... نه خانواده دار...

فقط یه دخترم... فقط یه دخترم همین... پس حق داره منو نبینه... من دختر خوبی نیستم...!!!

بغض داشت خفه ام میکرد...

پیش دستی ها رو شستم و خشک کردم... اضافه های میوه رو تو یه کریستال پایه بلند داخل یخچال گذاشتم... ساعت هفت شب بود... یه کوکو درست کردم برای شام...

پارسوا تو حال نشسته بود و خیره خیره به نقطه ای نامعلوم نگاه میکرد... داشت دخترهای خوب دیگه رو تو ذهنش ردیف میکرد...!!!

بوی ذوق ته گرفتن کوکو تو دماغم پیچید... یه ذره ش سوخته بود یه ذره اش خام بود... مثلاً شام آماده شد... دلم نخواست گوجه خیار خرد کنم... کوکوی تقریباً داغون و روی این گذاشتم... حس کردم مگسی روش نشست... برام مهم نبود... کیفو و سایلمو که کنج اشپزخونه بود برداشتم...

رو به پارسوا گفتم: با اجازتون من برم...

بهم نگاه کردو گفت: امروز خیلی زحمت کشیدید... یعنی دیروز و... لبخند کجی زد وگفت: شما هر روز زحمت کشیدید... واقعا ممنونم... بخاطر همه چیز...

اهسته زمزمه کردم: با پرند دعوا نکنید... کتیک تو هیچ فرهنگ وزمانه ای کارساز نبوده...

پارسوا: حق باشماست تی تی خانم...

- با اجازتون مهندس...

پارسوآ: راستی... این چند وقت خیلی خسته شدید... فکر کنم احتیاج به یه

مرخصی داشته باشید.... نظرتون چیه؟

-یعنی نیام؟

پارسوآ: گفتم که این روزها خیلی تحت فشار بودید...

-باشه نميام...-

پارسوآ: برسونمتون...-

-ممنون...-

پارسوآ: ده روز خوبه؟

-مرسی... به خانم کریمی هم اطلاع بدید...-

پارسوآ: بله چشم... تی تی خانم...؟

-بله؟

پارسوآ: میرین اصفهان؟

-نمیدونم...-

پارسوآ: فکر کنم این مسافرت خیلی براتون خوب باشه...-

-نمیدونم میخوام چیکار کنم... ممنون... از پرند هم خداحافظی کنید...-

پارسوآ: تی تی خانم؟ و عطسه ی بلندی کرد.

پارسوآ: ببخشید...-

بهبش نگاه نکردم... دماغشو بالا کشید...-

پارسوآ: ممنون بخاطر همه چیز...-

-خداحافظ...-

به ارومی ازش دور شدم... چادر مو توی مشتتم گرفتم... و راه افتادم... تا دم در بدرقه ام نکرد... حتی منتظر نمودن تا من توی پیچ کوچه... حتی!!!

خوبه اینا رو تفسیر نکردی... میدونی آگه از هر حرکتش به برداشت میکردی چی میشد؟؟؟ میدونی؟؟؟ میدونی؟؟؟

ببین چقدر خوب شد این کار و نکردی...

کیفمو دست به دست کردم به سرم زد سوار تاکسی بشم... دستمو نکون دادم...

-دریست...

سمندی برام نگه داشت... سوار شدم... و راه افتاد...

به خیابون نگاه میکردم... به گذرماشین ها ... هندزفریمو توی گوشم گذاشتم و روی رادیو جوان تنظیم کردم...

صدای موزیک محلی توی گوشم می پیچید...

به یه دختر و پسر که توی یه پراید با هم حرف میزدند نگاه کردم... در نظر پسره خوبی های دختره چیه؟؟؟ یا برعکس؟؟؟

به پس کلمه ی راننده نگاه کردم... کمی کچل بود... از نظر این خوبی چی میتونه باشه؟؟؟

اصلا خوبی ادم ها چطوری تعبیر میشه...

وای دست بردار تی تی ... به تو چه... نفس عمیقی کشیدم ... یه جوری بودم... یه مدل خاص... از اون مدلهایی که مجبورم می کرد به خودم بگم

لعنت بر خودم که خودم کردم...!!!

ولی ... اما... اگر... اخه... نداریم...

دیدی تفسیر نکردن چه خوبه؟

اگه الان از هرکدوم از حرفاش یه برداشت کرده بودی... میدونی چی بسرت میومد؟؟؟ بین چقدر خوبه بهش فکر نمیکنی... بین چقدر خوبه... که...
چرا عطسه کرد... یعنی سرما خورد؟ هوای بهاری هم سوز بهاری داره... لمبو
گزیدم...

چرا فکر کردی از یه کلفت براش بیشتری؟؟؟ اینو بشین برای خودت حلاجی
کن... نه خوبی ادم ها رو...
چرا از حد خودت پیش روی کردی؟ دیدی که شغل باعث شد دو تا از
دوستاتو هم از دست بدی...

دیدی حساب نشدی؟؟؟ دیدی اندازه ی به عدد هم به حسابت نیاوردن...
اندازه ی به رقم مفت و مسلم هم ندیدت...!

مگه تو این نبودی؟ از هر طرف که بری اسمشو بذاری خدمتکار...
خدمتگزار... اشپز... پرستار... نگهبان... تهش میرسیدی به این: کلفت!!!
خوب مگه این نبودی؟؟؟ چرا فکر کردی بیشتر از اینی؟؟؟ چقدر رویایی...
فکر کردی سیندرلای؟؟؟ بدبخت خانم... سیندرلا حداقل خوشگل بود... یه
فرشته میومد کمکش... تو چی داری؟؟؟ تو چه قدر خوبی؟؟؟ تو که یه
کاردانی فکستنی داری... تو که پدرت یه عمره ولت کرده به امون خدا... تو که
... تو چی داری جز ... ؟

هیچی نیستی تی تی... تو حتی واسه ی کلفتی خونه ی اون آقای مهندس هم
زیادی... تو لایق یه پلو گوجه خوردنی... تو حتی لایق حساب شدن هم

نبودی! همین وبس... دیدیش... دیدی دختره رو؟؟؟ دیدی ارج و احترامشو...
 دیدی بالا نشسته شو... دیدی پروانه گری های پار سوا دور سر شو... دیدی
 خوشگلی شو... دیدی تحصیلاتشو... دیدی عزیزم عزیزم کردن هایی که به
 توی کلفت میگفت... دیدی منش وشخصیتشو... دیدی خوبی هاشو...
 دیدی تی تی مگه نه؟؟؟ خودتو به کوری نزن... جرات داری تفسیرش کن...
 اره هر وقت کم آوردی زدی تو خط کوری... زدی تو خط ندیدن... !!!

بین تی تی... از تو بهتر ها رو بین تی تی... اینا رو تفسیر کن... خوبی ها و
 خصلتهای اینا رو بین... جرات داری بین... جرات داری... !!!

تو تنهایی... تو کلفتی... کلفت یه آقای مهندس... چرا فکر کردی؟؟؟
 گفت تی تی خالی به جهنم... صورتشو تو چادر تو فرو کرد به جهنم... چیپس
 سرکه دوست داره به جهنم... تا وقتی یکی عین لعیا دور ورشه... که منش
 ووقار از سر وروش می باره... که اصالت از روش می باره... که دستهای
 ظریفش به ظرف و اب نخورده که وکیله که تحصیل کرده... چه نیازی به تو
 داره؟؟؟ یا بچه های شرکت... کی میخواد به تو نگاه کنه؟؟؟ یکی مثل
 فریبرز... حتی اهورا هم... !!!

چقدر کودنی تی تی... چقدر احمقی... از روت رد شد بخشیدیش... لهت
 کرد بخشیدیش... بهش حق دادی که این طوری بره با یکی مثل لعیا... خوب
 بره!

اره بره... بره دیگه... بغض داشت دیوونه ام میکرد اما نمیخواستم بشکنمش...
 جلوی کوچه پیاده شدم حساب کردم... سرمو پایین انداختم... به اسفالت

نگاه کردم... به خط کشی های لی لی کار پر یا بود... مطمئن بودم کار پریاست...

به جوی باریکی که وسط کوچه بود نگاه کردم... به نوک کفشهام... لابه لای اسفالت دنبال خط تیر ماشین پار سوا بودم... جلوی خونه به من گفت تی تی با سه ساعت فاصله خانم!!!

پله ها رو بالا رفتم... خسته بودم... حس میکردم یه کوه رو شونه هامه و خم کرده ... حس میکردم دولا دولا راه میرم... سلانه سلانه... تلو تلو میخورم... چادرم روی پله ها کشیده میشد و خاکشونو جارو میکرد... حتی اونم رو سرم سنگینی میکرد... کش پشت سرم موهامو میکشید... شونه های کلیپسمم توی پوست سرم فرو رفته بود... چادرم منو به عقب میکشید و من سعی میکردم به جلو برم... صدای خرش و شنیدم... لبه ی چادرم به کاکتوس های کنار پله گیر کرده بود... محل نداشتم و چند پله ی باقی مونده رو بالا رفتم... در و باز کردم... خانم کریمی رفته بود. احتمالا مهندس بهش میگفت که تاده روز...! مهندس؟

تو ذهنم هم شد مهندس...

غیر از این باید می بود؟؟؟ نه...

به اتاق رفتم... عزیز خواب بود... لباس هامو عوض کردم... ساک و وسیله هامو گوشه ای گذاشتم... با دیدن جعبه ی سه تارم... با قدم هایی که اصلا تحت اختیارم نبود به سمتش رفتم... به ارومی درش اوردم و با هم به حال رفتیم... کنار سه تابامبوم که دیگه کم کم به سقف میرسیدند نشستیم و پنجه

هامو روش کشیدم... بهم آرامش میداد... دنبال آرامش توی سیم های سرد سازم بودم... ولی یه سوال؟ چرا اروم نبودم؟؟؟ چم بود؟ موضوع چی بود؟؟؟ چه فکری کردم که حالا اروم نبودم و... اصلا قضیه از چه قرار بود...

پنجه هامو رو تار میکشیدم و فکر میکردم... نمیدونستم چه مرگمه... شاید می دونستم نمیخواستم تفسیر کنم چه مرگمه...!

برای اولین بار چیزی در وجودم بود که نمیخواستم بینمش... میخواستم ندید بگیرمش... و چیزی نبود تا در مقابلش مقاومت کنم و اصرار به تعبیرداشته باشم... پوزخند مسخره ای رو لبام بود و صدای تار توی سرم می پیچید...

لحظه به لحظه ی حضور و وجود پارسوا جلوی چشمم بود... از وقتی که سعی کرد بهم بفهمونه چقدر بهم اعتماد داره... از وقتی که جمله ی نیمه تموم حواست به من هم باشه رو گفت و... یادته داشتی پیاز درست میکردی؟؟؟

لبخندم عمیق تر شد... اره... یادته تو پیش دستی باهات نهار خوردی... اره... چشمهامو بستم... چسبید؟؟؟ خیلی... مگه میشه بایه مهندس دماغ عملی عصبی نهار خورد و... یادته زود قضاوتم میکرد... اره... رها هم که جای خود

داره... وای دیگه اسمشو نیار... لعیا رو هم که زیارت کردی...

اره... چه قدر فیس و افاده ای بود...!!!

پس ازش خوششت نیومد... لعیا؟ خوب چی بگم... علف باید به دهن بزی شیرین بیاد... اومده؟

اره دیگه دختر خوبیه... خوشبخت باشن؟؟؟

پوزخندم عمیق تر شد... واقعا پیش خودت چه فکری کردی؟ رو یا پرداز خرفت...

مسخره بود...

خیلی... مضحک... واسه چی پیش خودت فکر کردی که اون میاد...

پوزخندم به یه خنده ی بلند تبدیل شد...

بلند بلند داشتم می خندیدم... وای خدا فکرشو بکن... یعنی اون اینقدر احمق

شده؟؟؟ همینو بگو...

قهقهه میزدم...

فکر کن اون پسر با اون ریخت و قیافه ... با اون همه مال و منال... چنان

میخندیدم که اشک از چشمم در اومده بود...

وای خدا... سوژه ای تی تی... یعنی فکرکردی دوسش داشته باشی و اونم

بخاطر چهارتا جمله بیاد پیشتو... بگه... مطلب مهمی دارم و مطلب مهمش

پیشنهاد ازدواج باشه...

ای خدا از خنده دلم درد گرفت...

فکر کن... به نام میثاق عشق...

تینا و پارسوآ...

تینا رو کشیده بنویسن و آی با کلاه پارسوآ سقف دو تا اسم باشه...

خانه ی کوچک ما رویا نیست ودر ان خاطره ها رنگارنگ

یادد ان روزها که باهم باشیم

شاد از ان لحظه ی با هم بودن

پای کوبان و گل افشان در راه...

چشم داریم که شما هم با ما...

تابان و پاکزاد...

درانتظار حضور گرم شما... در زمان فلان روز از ساعت فلان بعد ازظهر تا

پاسی از شب به صرف شام و شیرینی!!!

خاک تو سرت... اول شیرینی بعد شام... هان اره... به صرف شیرینی و شام...

چرا تو عروسی ها نهار نمیدن!

باز خندیدم... این متن کارت طاها بود و نازنین... از اون موقع حفظش کرده

بودم تا بعدا که بزرگ شدم و خانم شدم و دختر خوبی شدم این واسه عروسیم

باشه...

از همون هجده سالگی هم سرو گوشت می جننید...! بعد به پرند غر میزنی...

وای پرند...

یادته فکر میکردی چی میخواست بهت بگه؟؟؟

مطلب مهمش این بود که پرند و بسازم تا با لعیاء عروس داماد بشن!!!

افرین یک نمره کامل...

چرا تی تی خالی صدات کرد:

چون تو خانمشو دیر شنیدی!

افرین یک نمره کامل...

چرا پرسید نامزد دارم؟؟؟ نمیدونم...

بیست و پنج صدم از دست دادی...

چرا خواست برگردم؟؟؟

تا براش کلفتی کنم... پیدا کردن یه ادم معتمد کار سختیه!!!

دو نمره ی کامل...

چرا پرند گفت که دوست داره؟

اون فقط سیزده سالشه... به حرف اون که همیشه اعتماد کرد... یه چیزی از خودش پرونده... من فقط براش مثل یه دوست بودم که رازهاشو نگه داشته بود...

سه نمره ی کامل...

چرا... چرا... چرا... چرا؟؟؟

سوال مفهومی... بلد نیستم... اطلاعات صورت مسئله ناقص است!!!

چرا اینطوریم؟؟؟

از روی حماقت...

از روی ضعف...

از روی احساسات...

همه ی موارد...

گزینه ی همه موارد... افرین!!!

سه تارمویه گوشه گذاشتم و روی زمین دراز کشیدم... دستهامو زیر سرم قلاب کردم... دیگه نمی خندیدم... به سقف نگاه میکردم... هوای خونه تاریک بود... حس روشن کردن برق نبود...

تیر چراغ برق سر کوچه یه ته نورش به اینجا می رسید... به کاجه هم میرسید؟ نه... کاجه از اون سر تره... اون زنده است و اون تیر یه مشت سیمانه...

اون کاجه توش پر لونه ی پرنده هاست... اما تیره فقط زنگ تفریح پرنده هاست...!!!

کاجه اونو محل نمیداره... کاجه از تیره سر تره... کاجه زنده است و تیره مرده است!

کاجه کاجه... تیره تیره!

یادته از صدات خوشش اومد...

اره...

بگو ای مرد من ، ای از تبار هر چه عاشق

بگو ای در تو جاری خون روشن شقایق

بگو ای سوخته ، ای بی رمق ، ای کوه خسته

یادته خسته بود... یادته میگفت تو ارامشی؟؟؟

بگو ای با تو داغ عاشقای دل شکسته

یادته باهات درد و دل کرد... یادته از همه چیز گفت...

بگو ، با من بگو از درد و داغت

یادته ... پرند و گم کرده بود و به تو پناه آورده بود؟

بذار مرهم بذارم روی زخمات

بذار بارون اشک من بشوره

غبار غصه ها رو از سراپات

یادته توی چادرت فرو رفت...

بذار سر روی سینه م گریه سر کن

سرشو تو چادرم کرد... کاش من چادر بودمو...

از او شب گریه های تلخ حق هق

بذار باور کنم یه تکیه گاهم

واقعا میخواستم برات باشم... بخدا میخواستم همه ی دنیا احساساتمو به پات
بریزم... میخواستم مامن تمام تنهایی هات باشم... میخواستم تکیه گاهت
باشم...

برای غربت یه مرد عاشق

رها از خستگی های همیشه ، باورم کن

کاش باورم میکردی... کاش خوبی من به اندازه ی تمام تحصیلات و طبقه ی
اجتماعی و زیبایی میدیدی... کاش! کاش منو میدیدی... کاش منم لایق دیدن
تو بودم...!

بذار تا خالی سینه م برات آغوش باشه

برهنه از لباس غصه های دور و دیرین

بذار تا ب*و*سه های من برات تن پوش باشه

تو با شعر اومدی ، عاشق تر از عشق

چراغی با تو بود از جنس خورشید

کدوم توفان چراغوزد روی سنگ

لعیا...!!!

کتاب شعر و از دست تو دزدید

لعیا...!!!

کدوم شب ، از کدوم صحرای قطبی

لعیا...!!!

غریبانه توی این خونه اومد

لعیا...!!!

شبیخون کدوم رگبار وحشی

لعیا...!!!

شب مقدس ما رو به هم زد

شب مقدس من و تورو پرند ساخت... یادته؟؟؟

بگو ای مرد من ، ای مرد عاشق

کدوم چله ازین کوچه گذر کرد

هنوز باغچه برامون گل نداده

کدوم پاییز ، زم*س*تونو خبر کرد

بذار سر روی سینه م گریه سر کن

از اون شب گریه های تلخ حق حق

بذار باور کنم یه تکیه گاهم

برای غربت یه مرد عاشق.

کاش منو باور میکردی... کاش منو می دیدی... ببخش برات کم بودم و زیاده

خواه...!!!

ببخش که در حدت نبودم آقای مهندس... ببخش که منو ندیدی و من ... من

چه فکری پیش خودم کردم... اشکهای داغم روی گونه های سردم سرسره

بازی میکردن...

منو ببخش پارسوآ... زاهد و پارسا... پدر کوچولو...

منو ببخش پدر خوب... خیلی ببخش! من خوب نیستم... منو ببخش...!!!

... به نام میثاق عشق...

لعیا و پارسوآ...

لعیا رو کشیده بنویسن و آی با کلاه پارسوآ سقف دو تا اسم باشه...!!!

به حق هق افتادم...

خانه ی کوچک ما رویا نیست و در ان خاطره ها رنگارنگ

یادد ان روزها که باهم باشیم

شاد از ان لحظه ی با هم بودن

پای کوبان و گل افشان در راه...

چشم داریم که شما هم با ما...

لطفی و پاکزاد...

درانتظار حضور گرم شما... در زمان فلان روز از ساعت فلان بعد ازظهر تا

پاسی از شب به صرف شام و شیرینی!!!

خاک تو سرت... اول شیرینی بعد شام... هان اره... به صرف شیرینی و

شام...!!!

چرا تو عروسی ها نهار نمیدن!

خوشبخت باشید!!! به خاطر کلفت خونه ات هم خوشبخت باش پارسوآ... نه

نه... آقای مهندس... پدرخوب... لطفا به خاطر من... مگه من کیم؟؟؟ هیچ

کس... یه کلفت... یه کلفت زیاده خواه... یه کلفت که حد خودشو

ندونست... یه کلفت که هول برش داشت و فکر کرد چهار تا جمله چه خبره...

فکر کرد چه خبره! فکر کرد سیندرلاست که از قعر بدبختی بره اوج سعادت!

یه کلفت ضعیف که نتونست احساساتشو کنترل کنه... حتی ایمازشو حفظ کنه... خدا واسه ات همچین مجازات ببره که همه چی از سرت پیره! حالت جا بیاد که چه کردی تو باخودت و شخصیت و احساسات و ایمانت... که تو چطور نتونستی احساساتتو کنترل کنی و...

فکر کردی خبریه؟... رویا ساختی و تفسیر نکرده ها رو تفسیر کردی... الکی الکی... شوخی شوخی... فکر کردی یهو جدی میشه؟؟؟ یهو... خوبی هاتو زیادی بالا گرفتی... فکر کردی چه خبره... به خاطر چهار تا حرف و... چرا فکر کردی لعیا رو...

اون خیلی خوبه... مثل تو آقای مهندس... مثل خودت خوبه!!! خیلی بهم میاین... عروس و داماد باید بهم بیان... خیلی بهم بیان... هردو تاشون خوب باشن... پرندم دوستش داره... من مطمئنم...! چشمام میسوخت... تنم می لرزید... دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

بغضم شکست و بلند بلند زیر گریه زدم...!!!
نمیدونم چقدر گذشت... یک ساعت... دو ساعت... سه روز... دو روز... یه هفته... هزار سال... اصلا نمیدونم...

تو حال خودم نبودم... یکی داشت نازم میکرد...
سرمو بلند کردم... با دیدن مامانم مات گفتم: مامان...
مامانم لبخندی زد و گفت: قربون دختر خوشگلم برم... بلند شو دخترم... بلند شو...
شو...

مامان دستشو تو موهام کرد و دوباره گفت: بلند شو عزیزم... وقت نمازه... به قول عزیز از اتوب* و*س خدا جا می مونی ها...

روی گونه امو ب*و*سید وگفت: سیاه چشمونتو قریون... چشمهامو
ب*و*سید... زیر گوشم زمزمه کرد: توکل کن...

خواستم دست دور گردنش بندازم اما سنگین بودم و نمیتونستم... از جا بلند
شد و رفت... خواستم بگیرمش اما نشد... دوباره صدای قشنگش تو سرم
پیچید و تکرار کرد: توکل کن...

چشمام و باز کردم... یه خنکی خوبی تو صورتم بود...
صدای اذان تو سرم می پیچید... با رخوت و تنی خشک شده و کوفته اما
روحو اروم از جا بلند شدم...

به سمت دستشویی رفتم... رغبت نکردم به صورت باد کرده و سرخ شده ام
نگاه کنم... وضو گرفتم و به اتاق عزیز رفتم... سجاده امو پهن کردم و قامت
گرفتم...

نمازمو خوندم... تسبیح و ذکرمم گفتم... از خدا طلب بخشش کردم...
بخاطر همه چیز... بخاطر سست بودنم... ضعیف بودنم... رنجور و ناتوان
بودنم... هرچند میدونستم میدونه و مطمئن بودم که صدامو میشنوه... حتی یه
جورابی این حس تو وجودم جریان داشت که منو می بخشه... به خاطر تمام
ضعف هام... بخاطر تمام بدی هام... بخاطر همه چیز... وقتی من از ته دلم
ازش طلب ببخشش میکردم...

خدایی که من میشناسم می بخشه... بزرگه و می بخشه... سفره ی
گ*ن*ا*همو زیاد نگاه نمیکنه... چشمش دنبال خوبی بنده هاشه...

اروم بودم ارومتر شدم... ازش ممنون شدم که بالاخره بعد مدتها خواب مامانیمو دیدم... ازش خواهش کردم هوای مامانمو داشته باشه... بعد از کلی التماس برای بخشش نتونستم حرف دلمو به زبون بیاوردم... یعنی الان وقتش نبود... فقط اروم زمزمه کردم: هرچی خودت صلاح بدونی... من اون رو به تو که ترجیح نمیدم... هرچی تو بگی همون و با دل و جون قبول میکنم... ولی تو دلم عجیب اروم بودم... صورتم هنوز خنک بود... خیلی وقت بود خواب مامانیمو ندیده بودما... چقدر دلم براش تنگ رفته بود... دیگه کم کم باید ارامش و از چیزای دیگه بگیرم... نه فقط!!!

عزیز با لبخند نگام میکرد... لبخندی بهش زدم و پریدم و لبه ی تختش نشستم... دستشو تو دستم گرفتم وب* و* سیدمش... عزیز روی سرمو ب* و* سید وگفت: خانم شما خیلی چهره تون اشناست...

بلند زدم زیر خنده و عزیز باز شروع کرد... از شیطنت های مامانم حرف میزد و داییم... طفلک دو تا بچه هاشو ازدست داده بود... گاهی حس میکنم الزایمری هم نعمتیه واسه خودش...

زیرشو عوض کردم و بردمش یه دوشم گرفتی... ه* و* س کرده بودم کیک درست کنم... یه بارم بیشتر درست نکرده بودم... البته پودرکیک آماده داشتم... میخواستم سرمو گرم کنم... کیکم که آماده شد... خیلی خوشگل به نظر میرسید... نصفشو برای خانم سرمدی و امیرعلی بردم که امیر علی کلی ذوق کرد... بقیه اش هم بردم جلوی تی وی و باشیر سفید مشغول شدم... مثلا داشتم سریال نگاه میکردم...

البته اولش یه ذره حواسم پرت بود بعد قیافه ی بازیگره منو گرفت و با دقت نگاه کردم... تیتراژ اخر شو چک می کردم که اسم بازیگره رو دریابم که صدای تلفن اومد.

-الو؟؟؟

جوابی نیومد...

گوشی و دو دستی تو دستم فشار دادم اون مزاحمه بود؟؟؟ باز گفتم: الو...
جوابی نیومد.

روی مبلی نشستم و به سختی زمزمه کردم: بابا...

صدای نفس مردونه ای تو گوشم پیچید و دوباره تکرار کردم: بابا...

جوابی نیومد و اهسته گفتم: سلام...

صدای خش دار و گرفته ای تو سرم پیچید و گفتم: سلام دخترم...

لبمو گزیدم و گفتم: خوبین بابا؟

حس کردم بغض نمیداره حرفشو بزنه...

اروم پرسیدم: هما جون و هانیه خوبین؟

خفه گفتم: خوبین بابا... تو خوبی دخترم؟

بعد چهار سال... نه بی از صاف... تقریبا دو سال و خرده ای بود که باهاش

حرف نمیزدی... اون موقع که دانشجو بودی که همش بهت زنگ میزد...

یه چیزی تو وجودم وول میخورد و میخواست ازم اعتراف بگیره دل تنگم!!!

دروغ چرا... بودم...

-منم خوبم...

بابا انگار اروم تر شده بود با همون صدای گرفته اش که سن پنجاه ساله اشو

نشون میداد گفت: چه خبرا؟

-سلامتی... شما چه خیر؟

بابا: هستیم... میگذرونیم...

صدای زنی اومد که گفت: تی تیه؟

بابا انگار با اشاره ی سر جواب داد چون جواب اراه ای نشنیدم و صدای

خوردنی یه دختر بچه اومد که گفت: مامان تی تی کیه؟

دلَم مچاله شد و بابا پرسید: خبرتو دورا دورا داشتم..

بابا انگار با اشاره ی سر جواب داد چون جواب اراه ای نشنیدم و صدای

خوردنی یه دختر بچه اومد که گفت: مامان تی تی کیه؟

دلَم مچاله شد و بابا پرسید: خبرتو دورا دورا داشتم...

-میدونم...

بابا نفس عمیقی مثل اه کشید و گفت: طاها میگفت درس نمیخونی برگرد

اصفهان... گفتم خودت باید تصمیم بگیری...

-مرسی که گذاشتین خودم تصمیم بگیرم...

بابا: دیگه بزرگ شدین... دارم نوه دار میشم...

لبخندی زدم و گفتم: مبارک باشه...

حس کردم بابا لبخندی زد و گفت: اینقدر پیر شدم که یکی بهم بگه بابا بزرگ؟

-نمیدونم... خیلی وقته ندیدمت!

بابا: بالاخره از این رسمیت دراومدی؟

اوف اصلا حواسم نبود.... میخواستم تا تهش شما شما رو برما.... نشد! شاید
از سر دلتنگی...

جوابی ندادمو بابا گفت: سخت نیست؟
-چی؟

بابا: تهران...

-نه خوبه... عادت کردم...

بابا نفس عمیقی کشید وگفت: به سختی عادت کردی؟

-من راحتم... راضیم... خدا رو هم شکر میکنم...

بابا لحظه ای چیزی نگفت و کمی بعد زمزمه کرد: دخترم؟

چند سال بهم نگفته بود؟ در ست ازوقتی بزرگ شده بودم... استخونام بزرگ
شد... قد کشیدم... ازم دور شد... روابط پدر و دختری وب* و*سه های با
محبتش شد عید به عید و تولد به تولد... دلم برای دخترم گفتنش تنگ شده
بود.

بابا با لحن خسته و ناامیدی گفت: بد کردم درحقت...

-نه...

بابا: چرا... از خونه روندمت...

-من خودم رفتم...

بابا: از ته دل نخواستی که بری...

-من دانشگاه قبول شدم...

بابا: زودتر از این ها باید برمیگشتی...

- برای شما که بد نشد...

بابا: طعنه میزنی؟

- نه با این غلظت...

بابا: من پشیمونم... از کاری که با تو و طاها و ... مادر خدارحمت شدتون

کردم...

منظورش ازدواج با هما بود...

حق و بهش دادم و گفتم: تو کار درستی کردی... شاید من و طاها حق نداشتیم

جبهه بگیریم!

بابا چیزی نگفت...

ده روز مرخصی داشتم...

بابا زمزمه کرد: تو تهران چیکارا کردی؟

- چهار سال و تو چهار دقیقه واسه ات بگم؟

حس کردم ته خندی زد و گفت: خوب بیا اصفهان...

اخیش حرف دلمو زد... ده روز مرخصی داشتم!

نامطمئن و هول تکرار کرد: میای دیگه؟؟؟

جوابی ندادم... ه*و*س کرده بودم یکی یه بارم شده نازمو بکشه...

بابا دوباره گفت: چهار ساله نیومدی... هانیه نمی شناست...

اهی کشید و گفت: تی تی دخترم...

- میام...

بابا یه لحظه مکث کرد و گفت: میای؟

- میخوای نیام؟

بابا: نه نه... منتظر تیم... هما... هما... تی تی میخواد بیاد اصفهان...

صدای هما رو شنیدم که گفت: قدمش سر چشم...

لبخندی زدم و گفتم: فردا راه بیفتم؟؟؟

بابا: به طاها زنگ میزنم برات بلیط بگیره... دو تا صندلی که راحت باشی...

- عزیز چی؟

بابا: طاها نگاهش میداره... نکنه نمیخوای بیای؟ بهونه میاری...

- چرا میام... فردا شب اونجام...

بابایه لحظه چیزی نگفت...

به سختی خودمو کنترل کردم و نگفتم دلم خیلی تنگ شده...

بابا انگار راحت شده بود و منم زدم یه شبکه دیگه و گفتم: کار و بارت چطوره؟

هنوز تو بازاری؟

یادش بخیر بابا خاتم کاری میکرد مغازه اش پر بود از تابلو ها و جعبه های

خاتم کاری شده... طاها عرضه اشو نداشت اما من دوست داشتم یاد بگیرم.

بابا: شکر... میگذرونیم...

-مغازه هنوز تو بازار امامه؟

بابا: نه جاشو عوض کردم... رفته خیابون نظر...

با تعجب گفتم: جدی؟ مگه دیگه تابلو درست نمیکنی؟

بابا با خنده گفت: نه دخترم... دیگه پیر شدم... چشم سونداره...

-چی میفروشی؟

بابا: والله چند ماهه که خالی افتاده... قبلا لباس و ماتتو... دیدم فروش ندارم
بستمش...

اب در کوزه و ما تشنه لبان...

مغازه ی خالی تو خیابون نظر!!!

ای ول بابا خیلی پولدار شده بودا...

خیلی فکر مو ادامه ندادم و پرسیدم: ادرس همونه؟

بابا: اره... کجا میخواستیم بریم! پس او مدنی شدی...

-میخواهی نیام...

بابا خندید و چیزی نگفت... شاید میترسید حرفی بزنه و من زیرش بزنم!

بعد از یه مکالمه راجع به سفر و او مدن و هیجانان بابا تماس و قطع کردم.

به اتاق رفتم... در کمدمو باز کردم... با دیدن لباس ها و جعبه هایی که درست

کرده بودم یه لحظه *و* *س بوتیک و کردم... شاید فردا باید میرفتم و یه سری

میزدم... چقدر دلم میخواست دوباره برگردم سرفرو شندگی... لباس هامو با

ذوق و شوق و هیجان بیرون می ریختم... من عاشق و پترین زدن هم بودم...

عاشق جعبه درست کردن... عاشق فروشنده گی و با مردم ارتباط برقرار کردن...

وای چقدر دلم برای کارایی که دو ست داشتم بکنم تنگ شده بود... چقدر با

اون تی تی فاصله گرفته بودم... اون تی تی که سر سه سوت میفهمید کی

خریداره وکی او مده یه چرخه بزنه و بره... اون تی تی که محض حوصله

سرنرفتنش به صدای رادیو گوش میداد و مونس و هم دمش شده بود یه جعبه

که از توش صدا در میومد...

اهورا وارد زندگیم شد... پارسوا... پرند...

این مال این چند ماه بود...

قبل تر از اون... فریبرز... عیسی... عماد... رامتین خان... حسین روسری
فروشی... ثریا خانم تو لباس زنونه فروشی... اقا سپهری برای کت شلوار
مردونه...

یادته کفش فروشی که کامی هر می می گردوندش تو سپه سالار... اره یادته
اون صندله رو که تو مغازه میپوشیدی اومد مچتو گرفت... اره... اه فکر کردم
میخواود بدتش به من... ولی نداد... حیف بد جور چشمم دنبال اون صندله
بود... چقدرم هیز بود اون... اوف یادته؟

اخى از همه باحال تر خواستگاری فریبرز بود... ولی خودمونیم عیسی اگر
خواستگاری میکرد نه نمیاوردم...!!!
به به ... چشم ودلم روشن... دیگه چی؟ اعتراف کن ببینم...

خواستگاری حمید صداقتم یادته؟؟؟

نه اون تیکه ی من نبود... من این ور جو بودم اون اون ورش...!
دانشگاه خوب بود... چه روزایی داشتیم...

دیگه همین...

اهورا چی؟

اون دلش پیش کس دیگه است... ولی طفلک شانس نداره...

چقدر ادم تو زندگیم اومدن ورفتن... اره... هیچکس اندازه ی این پدرخوب
برات پررنگ نبود... اره... بیا اونى پر رنگ بود که چهار تا لقمه گنده تر از
دهنت بود... واقعا!!!

هرکسی بار خودش... یار خودش... اتیش به انبار خودش...!
 با صدای زنگ در از جام پریدم... خانم سرمدی حوصله اش سر رفته بود با
 امیرعلی اومده بودن گپ بزنیم... دلم واسه اش میسوخت... شوهرش از هفته
 که هفت روزه شیش روزش ماموریت بود.

هرچند خانم سرمدی زیاد غر غر نمیکرد ولی اگر شوهر من بود احتمال
 میدادم زیر سرش بلند شده... هوی... راجع به ملت قضاوت نکن!
 به ظرف تخمه ای که دست خانم سرمدی بود نگاه کردم و ماشالله نه گذاشت
 و نه برداشت شروع کرد از همسایه که نزدیک تیر چراغ برق زندگی میکردن
 گفت تا همسایه رو به روی کاجه و تا... کل کوچه رو شست گذاشت کنار!
 منم فقط سر تکون میدادم... اصلا ادم پایه ای برای غیبت نبودم... اره جون
 خودم!

منم فقط سر تکون میدادم... اصلا ادم پایه ای برای غیبت نبودم... اره جون
 خودم!

فصل هشت: پدر خوب!

وارد پا ساژ شدم... اول یه نگاه به بوتیکی که حالا شده بود رو سری فروشی
 کردم... دروغ چرا اینجا واسم مهمتر از همه ی بوتیک های دیگه بود!
 فریزرم تا حد خودش مهم بود...

به طبقه ی پایین رفتم... داشتم از تو ویتترین به عروسکهای جدیدی که عیسی
 آورده بود نگاه میکردم میخواستم برای خواهری که منو نمیشناسه عروسک
 بخرم! البته برای هما و بابا هم باید یه چیزایی میخریدم... ولی هانیه در اولویت
 قرار داشت و خریدش راحت بود.

داشتم عروسک‌ها رو دید می‌زدم که با دیدن فریبرز خشکم زد...
دقیقا از لا به لای عروسک‌ها از پشت شیشه دیدم که کنار عیسی پشت
پیشخون ایستاده بود و صحبت میکردند!

پس با عیسی و عماد اشتی کرده بودن... میدونستم زیاد قهر وکل کلشون دووم
نمیاره! شایدم زودتر از این‌ها باهم اشتی کرده بودن!
یادش بخیر چقدر به سر وکله زدن این سه تا می‌خندیدم...

هنوز چهره‌ی فریبرز و کامل از نظر نگذرونده بودم و تحلیل هام راجع به اشتی
شون تموم نشده بود که یه دخترچادری کنارش ایستاده بود فریبرز دستش پشت
اون بود.

اون دخترخاله‌ی عیسی هم کنار عماد ایستاده بود و عیسی هم یه چیزی
میگفت و جمعشون بلند می‌خندید...

یه لحظه یه جوروی شدم... خواستم برم تو مغازه اما پام نکشید... یه جوروی
نمی‌خواستم خوششیشونو خراب کنم...

کیفمو که رو شونه ام انداخته بودم و مرتب کردم... لبخندی تو دلم بهشون زدم
و برای فریبرز از صمیم قلبم ارزوی خوشبختی کردم!...

از پاساژ بیرون زدم... به مغازه‌هایی که تو مسیرم بود رفتم و کلی خرج کردم
بعدش هم به مولوی رفتم... برای هانیه چند دست لباس خریدم البته به مغازه
دارها می‌گفتم برای دختر ده ساله می‌خوام... که برا هانیه کوچیک نباشه... دو تا
عروسک خوشگل فانتزی... یه شال و یه پارچه چادری و یه پارچه کت و
دامنی و یه پارچه مانتویی برای هما و یه پیراهن برای بابا خریدم... می‌ترسیدم

لباس براشون بخرم خوششون نیاد... ولی پارچه ی سنگین و خوشگلی بود. آگه خیاط سر کوچمون راضیه خانم هنوز بود پس خوب میتونست از عهده ی دوخت این پارچه ها بریاد.

برای با با علاوه بر اون پیراهن هم یه ست کیف و پول و کراوات و یه کفش خوشگل...

یه کیف و کفش هم برای هما خریدم... به سرم زد برای بچه ی طاها هم یه چیزی بخرم... یعنی با دیدن اون کفش های بند انگشتی و اون اویزهای موزیکالی که بالای تخت خواب بود مگه میتونستم چیزی نخرم... کلی خرید کردم و با اتوب* و*س تندی برگشتم خونه... بلیطم برای ساعت پنج بود و ساعت سه بود و کلی کار نکرده!

تند تند کارموراس و ریس کردم... هنوز وقت نکرده بودم نهار بخورم.... خوشبختانه عزیز سوپ دا شت ولی من دیگه حالم از سوپ بهم میخورد.... برای همین یه نون و پنیر گوجه خیار تپل زدم به رگ...

ساعت چهار بود که طاها هم اومد تا منو به ترمینال ببره...

درحالی که دور خودم میچرخیدم... طاها با هیجان گفت: بجنب دیگه...

میخواستم مطمئن بشم همه چیز درسته...

قرار بود عزیز پیش طاها بمونه و منم برم اصفهون... نقش جهون... اخی...

لهجه ام برگشته بود... این قدر با این بچه زرنگای تهرون سرو کله زده بودما اصلا لهجه ام به کل فراموش شدس!...

طاها دستمو گرفت وگفت: تی تی درسته بریم؟

سرمو تکون دادم وگفتم: یه چیزی یادم رفته طاها....

طاها: چی؟

-راستی گلدونامو بیا اب بده ها... باشه؟ هفته ی دیگه هم پول اب و برق و گاز
میاد... بیا پرداختشون کن قطع نکنن...

طاها: باشه دیگه؟

بهش نگاه کردم... ووویی... چیزایی که برای نی نی طاها خریده بودمو یادم
رفته بود بهش بدم... فوری از تو ساکم درشون اوردم و جلوی طاها گرفتم...
باخنده گفتم: ببین چه نازن...

طاها لبخندی زد و گفت: این برای منه؟

-نه واسه نی نی توئه....

طاها ابروشو بالا داد و گفت: دستت درد نکنه... حالا منم برات یه چیزی دارم..
دست تو جیش کرد و گردنبد مادرمو مثل پاندول ساعت جلو چشمم تکون
داد.

لبخندی زدم و طاها گفت: دیدی پشش گرفتم؟

-خودش داد یه به زور گرفتی؟

طاها خندید و گفت: هیچ کدوم... نفهمید من برش داشتم... هنوز خبر نداره...

لبخندی زدم و گفتم: بپر بذار سرچاش... ادم از زنش نمیزنه...

و به اسپزخونه رفتم تا گازو یخچال و چک کنم... خو شبختانه تمام محتویات
یخچال وداده بودم خانم سرمدی تا خراب نشن اونم با رضایت قبول کرد. خدا
روشکر همسایه های خوبی داشتم...

یه بار دیگه همه چیز وچک کردم و به هال برگشتم طاهها با تعجب به گردنبد نگاه میکرد با دیدن من گفت: تی تی...
 -هوم؟

طاهها: یعنی چی...
 -یعنی اگه بچه ات پسره... که بده به عروست... اگه بچه ات ...
 پهو وسط حرفم پرید وگفت: دکترش میگه دختره... البته حدس زده هنوز ...
 تو چشمام خیره شد وگفت: تی تی...
 -بیر بذار سر جاش... همین که خواستی پسم بدی هم کلی واسم ارزش داشت...
 طاهها سری تگون داد وگفت: بگیرش بینم...
 -نه طاهها جدی میگم...
 طاهها: بذار واسه ی بچه ی خودت...
 لبخند کجی زدم وگفتم: حالا کو تا بچه ی من عمل بیاد... ماکروفر که نیست... و خندیدم وگفتم: بچه ی تو سر راست تره...
 طاهها دستشو برد بالا منو به شوخی بزنه که گفتم: همین که خواستی پسم بدی کلی واسم ارزش داشت... به قولی ثبت شد ضبط شد احتمالا تلافی خواهدشد!
 طاهها لبخندی زد و بی هوا منو کشید تو ب*غ*لش...
 بوی عطر نه چندان باب میل من با سیگارش قاطی شده بود... عینک دودیشو که به یقه اش اویزون کرده بود تو پیشونیم بود... سوئیچش هم از کمرش

اویزون بود درست کنار جای چرم گوشی موبایلش ... احتمال میدادم که
کیف پولش هم تو جیب پشت جینش باشه!!!
یه لحظه یاد پارسوا افتادم...
سوئیچشو اویزون نمیکرد... میگرفت دستش...
بوی عطر تند و تلخش هم باسیگار کنتش قاطی میشد هم دوست داشتم...
کیف پولش هم میذاشت تو جیب پشت جینش!
عینک دودی شو هم میذاشت بالای سرش... موها شویه ذره از رویه شونیش
عقب میفرستاد و من فکر میکردم این کارش باعث میشه قدش بلندتر به نظر
بیاد...

طاها با تعجب گفت: تی تی کجایی؟
سرمو تکون دادم وگفتم: همین جام... بریم...
پیشونیموب* و*سید و باهم از خونه ی عزیز که چهار سال من توش زندگی
کرده بودم بیرون زدیم!
اول به خونه ی طاها رفتیم تا عزیز و بذاریم...
نازنین استقبالش مثل همیشه بود... کلی ازش تشکر کردم و زبون ریختم که دم
آخری نرم شده بود... روی عزیز موب* و*سیدم وگفتم: دلم برات تنگ میشه...
عزیز: مصلح اوقات نمیشم...
خندیدیم و از نازنین خواستم که مراقب داداشم باشه... و با کمال میل
ب*غ*لش کردم و روشوب* و*سیدم... اونم منو یه ذره توب*غ*لش نگه

داشت... نمیتونستیم دشمن خونی هم باشیم که... بین من واون یه اشتراک بود اونم یه اشتراک فوق العاده عزیز... طاها!

کسی که خونم برآش می جوشید و شوهری که نازنین عاشقش بود... و مطمئنم هنوزم هست!

حیف که نه من اهل یه شبه متحول شدن و عروس دوست شدن بودم که هنوزم فکر میکردم برادرمو ازم گرفته!!! نه اون حاضر بود خواهرشوهر عقرب زیر فرش و تحمل کنه!!!

همین دوری و دوستی خوب بود...

بعد از خداحافظی و کلی سفارش و نگران نباش هایی که نازنین تحویلیم میداد سوار ماشین طاها شدم...

خیلی زود به ترمینال رسیدیم... طاها بارمو جازد و منم رو دو تا صندلی واسه خودم صفا میکردم...

فکرم مشغول بود یه خرده نگران ارتباطم با هما بودم... والبته هانیه...

اتوب* و*س با یه ربع تاخیر راه افتاد... قرار بود بابا اون ور بیاد دنبالم!...

با تمام استرس و دل مشغولی هام فیلمی که تو اتوب* و*س گذاشتن و تمام و کمال دیدم و کلی هم باهاش خندیدم...

یه چرت تپل هم زدم و تا به خودم بجنبم و فکر کنم رسیدیم اصفهون... با ولع تک تک منظره های تاریک و میخوردم... دلم تنگ شده بود... خیلی به معنای واقعی دل تنگی دلم تنگ شده بود.

برای شهرم... برای خونم... برای خانواده ام... برای بچگی هام... برای خاطراتم... یه لحظه بغض کردم اما بعد خندیدم... من یه عمر این جا زندگی

کردم... وای که چقدر روز و ساعت و لحظه اینجا نگذرونده بودم... با هواش
نفس میکشیدم... بزرگ شده بودم... هیچ چی نمیتونه اصالت ادم ها رو
عوض کنه!!! هیچی...
ساعت یازده شب بود که رسیدم...

با دیدن هیاهو و رفت و آمد توی ترمینال یهو یه مدلی شدم... تو تهران ساعت
یازده شب نمی ترسیدم ولی اینجا تو شهر خودم... شهری که بزرگ شده
بودم... یه واهمه ای تو دلم بود...

بادی به صورتم خورد و لرز کردم... چادرمو محکم به خودم پیچیدم و ساکمو
روی شونه انداختم و دسته ی چمدونمو بالا کشیدم و روی چرخش حرکتش
دادم...

راننده ای دنبالم افتاد... درحالی که با صدای کلفتی آژانس آژانس میکرد... مرد
میان سال دیگه ای از رو به رو اومد و دستشو به سمت چمدونم برد و گفت:
برسونمتون خانم... ماشین اونجاست... اجازه بدید بارتونو بیارم...

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: ممنون منتظرم...

درحالی که چشم میچرخوندم حس کردم کسی صدام کرد...
به عقب برگشتم...

یه مرد با قد متوسط... کت و شلوار خاکستری... ریش های مرتب جوگندمی و
موهایی که وسطش کم پشت بود... پوست تیره ای داشت... چشمهای قهوه
ای... بچه که بودم همه میگفتن من شبیهشم...

تسبیح سبزی توی دستش می چرخید و توی انگشتش یه انگشتر عقیق بود که از کربلا آورده بود...

بهم با تعجب نگاه میکرد... تو چشماش خیره شدم... به چند تا چینی که گوشه ی چشمش بود و دو تا خط عمیق عمودی وسط ابروهایش که اخمشو پر رنگ تر میکرد و چند تا خط نازک افقی روی پیشونیش...

پام نکشید جلو برم... خودش جلو اومد...

یه چیزی شاید مثل بغض تو گلوم سنگینی میکرد... یه چیزی قلبمو فشار میداد...

یه چیزی بود که ته حلقمو شور میکرد... یه چیزی بود که چشمامو تار میکرد و نمی داشت شکستگی های بیشتر شو بینم... یه چیزی بود که مانع میشد تا بفهمم چهار سال یه عمره...

خیلی عمره...

کمی خم و قوز کرده بود... ولی هنوز مقتدر بود...

در یک قدمیم ایستاد و سرتاپامو سیر نگاه کرد... ته نگاهش یه چیزی بود... شبیه اون چیزی که نمیداشت من اونو عین ادم بینم... شاید ته حلقشم یه چیزی بود که به شوری میزد... داشت چهار سال و توی ظاهر دخترش برانداز میکرد!

با همون نگاهی که تهش یه چیزی بود که مانع دیدن در ست و درمون دخترش میشد که چهار سال ندیده بودش... شایدم با همون ته حلق شورش... به سختی زمزمه کرد: تی تی...

باد میوزید و من سخت و سفت چادرمو گرفته بودم... دیگه بلد بودم... خیلی خوب بلد بودم... میخاستم بلد بودنمو به رخس بکشم... بگم بین... نگام کن... بین خراب نشدم... بین که عوض شدم اما عوضی نشدم... بین شدم همونی که ...

بین میتونی بهم افتخار کنی؟

بین میتونی کاری کنی که بخاطر دختر بودنم از تو تمام مردها عذرخواهی نکنم... بین میتونی به کسی که فامیل تو یدک میکشه اما به کسی ارث نمیده افتخار کنی؟؟؟

نمیتونستم حرف بزnm... آگه یه کلمه میگفتم اشکهام سرازیر میشد... دستهای بابا باز شدن... یه قدم و به سمت او مد دستهاشو دور شونه هام انداخت... پیشونیمو ب*و*سید... و خیلی تند ازم فاصله گرفت... انگار همون یه تیکه هم خیلی رو دلش پا گذاشته بود... بی حرف ساک و چمدونم و بلند کرد و راه افتاد منم بی حرف پشت سرش راه افتادم. در صندوق و باز کرد و من منتظر نگاهش میکردم... اروم و ساکت چمدون منو توی صندوق عقب سمند مشکیش گذاشت به من نگاهی انداخت... لبخندی زد و من هم به ارومی جلو سوار شدم... گو شیمو دراورد و تو یه تماس چهل ثانیه ای به طاها اعلام کردم رسیدم والان پیش بابام... کمی از عزیز پرسیدم و تماس قطع شد. نپرسید رفتار بابا چطور بود... یا از این قبیل سوالها... !!! انگار گذاشته بود بعدا مفصلشو بشنوه...

بابا هم سوار شد بسم اللهی گفت و ماشین و روشن کرد... کمر بندمو بستم
 وبه بیرون نگاه کردم...
 دلم هوای شهرمو کرده بود...
 وای که تهران چه غربتی بود واسه من... چطور تونستم اینجا رو چهار سال ول
 کنم وتوی دود ودم سر کنم؟؟؟
 الهی فدای شاه عباس صفوی بشم... چه کرده بود... چی ساخته بود...
 با دیدن سی و سه پل کلمو از پنجره بیرون فرستادم... شلوغ پلوغ بود... وای
 خدا توش اب داشت...
 با دیدنش تو چشمام پر اشک شد...
 زیر لب شعر صائب و زمزمه کردم:
 اصفهان يك دل روشن چراغان شده است
 پل ز آراستگی تخت سلیمان شده است
 باده چون سیل ز هر چشمه روان گردیده است
 کمر پل ز می لعل بدشخان شده است
 از گل و شمع که افروخته و ریخته است
 کهکشان دگر از خاک نمایان شده است
 چون مه عید که گردد شفق چهره فروز
 طاقها از می گلرنگ فروزان شده است
 عالم آب دو بالا شده از عشرت پل
 شادی در عشرت ایام دو چندان شده است
 رنگ سیلاب طلايي شده از نور چراغ

چشمها مشرق خورشید درخشان شده است
 می دهد یاد سر پل ز خیابان بهشت
 مع و گل چهره حوراست که تابان شده است
 بادبانهاست پی کشتی درای دل می
 سایبانها که ز اطراف نمایان شده است
 شده چون قوس قزح هر خم طاقی رنگین
 از تماشا پر وبال نگه الوان شده است
 زنده رود از کف م*س*تانه که بر لب دارد
 جوی شیرین است که در خلد خرامان شده است
 از رگ ابر هوا چنگ به دامان دارد
 از گل سرخ زمین چهره م*س*تان شده است
 بس که در مغز هوا نکهت گل پیچیدست
 مغز ابر از اثر عطسه پریشان شده است
 توبه عاجز ز عنان داری تقوی گشته است
 زهد، خاروخس سیلاب بهاران شده است
 کشتی میشده هر طاق پل از باده ناب
 لنگر توبه خراباتی توفان شده است
 توبه کز سنگدلی داشت ز فولاد اساس
 همچو موم از نفس گرم چراغان شده است
 خون خاک آمده از جرعه فشانان در جوش

کوچهها از می گلرنگ رنگ کان شده است
 روزگار طرب و م*س*تی و بی پروریست
 که می و طرب و معشوق فراوان شده است
 مد احسان زرگ ابر کشیده است بهار
 دامن خاک پر از گوهر غلطان شده است
 خون خود می خورد و خاک به لب می مالد
 زهد از توبه و د بس که پشیمان شده است
 خاک از سبزه مینا شده چون طوطی م*س*ت
 چرخ، تنگ شکر از خنده م*س*تان شده است
 می زند قهقهه کبک به طاووس بهشت
 بط که شهبان دل باده پرستان شده است
 بی ستونیست پر از صورت شیرین سر پل
 که ز تردستی فرهاد گلستان شده است
 ابر گریان گل رخسار مه کنعانست
 که کبود از اثر سیلی اخوان شده است
 چشم بدور از این عهد که هر چشمه پل
 زندگیبخش چو سر چشمه حیوان شده است
 کمر خدمت شه بسته زپل زرین رود
 که مقام طرب خسرو ایران شده است
 شاه عباس جوانبخت که از بخت جوان
 کیمیای طرب عالم امکان شده است

روزش از روزدگر خوشتر و نیکو تر باد
 که از وروی زمین يك گل خندان شده است
 با صدای بابا از خلسه ای که درش گیر کرده بودم بیرون اوادم و بهش نگاه
 کردم...

نه ازش دلخور بودم... نه از ش دلم گرفته بود... انگار یادم رفت چهار سال منو
 به امون خدا ول کرد... انگار ته دلم از همه چیز شسته شده بود... انگار عطر
 زنده رود مسخّم کرده بود و ذهنمو از همه ی کینه ها شسته بود و زلالم کرده
 بود... اصلا یادم رفته بود... واقعا سرچی قهر کرده بودم؟ یعنی اصلا بحث قهر
 بود؟

نه... حتی دعوا هم نشد... من تهران قبول شدم و فقط همین... تهران قبول
 شدم... دانشگاه قبول شدم... اوادم تهران و درگیر زندگی تهران شدم... درگیر
 عزیز شدم... درگیر درس و کار شدم... درگیر علایقم شدم... درگیر مسیری
 شدم که با طیب خاطر پا توش گذاشتم و با میل میخواستم تا ته تهش ادامه
 بدم... من... من اصلا قهر نبودم...

فقط یه مدت فکر میکردم زیادی ام... اونقدر غرق درس و عزیز و کار بودم که
 عید به عید اصفهان رفتنم کنسل شد... اونقدر درگیر بودم که ترم تابستونی
 بردارم و زود درسمو تموم کنم... اونقدر درگیر بودم که چهار سال عین برق و باد
 بگذره...

راه ادم ها رو از هم دور میکنه... فاصله که بیفته یاد از سر میفته... سرمو تکون
 دادم از دل برود هر انکه از دیده برفت!

ولی دلم یه خرده از بابا گرفته بود اگر بجای این زنگ زدن های یواشکی از اول حرف میزد و حالمو می پرسید اینقدر دور ازش نمیومدم...

حالا بعد چهار سال کنار پدرم بشینم... پنجره رو تا اخر پایین بکشم... سرمو بیرون کنم... هوای اصفهون صورتمو نوازش کنه... شعری در وصف زنده رود محبوبم زمزمه کنم و فکر کنم چقدر زود گذشت... انگار همین دیروز بود که با همین ماشین بابا منو به ترمینال برد...

اهی کشیدم...

نفسمو رها کردم...

به بابا نگاه کردم... بهم لبخندی زد و به رو به رو خیره شد... درحالی که سرعت ماشین و با ترافیک تنظیم میکرد گفت: چقدر عوض شدی...

یه لحظه تو دلم گفتم عوض شدم یا عوضی شدم؟

-خوب یا بد؟

بابا خیلی راحت و صمیمی گفت: عالی...

عکس العملی نشون ندادم.. ولی در عین مازوخیسم بازی خودم کلی از این

تعریفش خوشم اومد. ولی مثلا میخواستم به رو خودم نیارم...

تا رسیدن به مقصد حرفی نزد...

از ماشین پیاده شدم...

توی یکی از محله های قدیمی اپادانا یا همون چهارده خرداد خونه داشتیم...

خونمون قدیمی بود و توشونزده سالگی من یه بازسازی اساسی شد...

یه خونه ی دو طبقه که نماش سنگ مرمر سفید بود... طبقه ی همکف همیشه

اجاره میرفت و طبقه ی بالا هم خودمون می نشستیم...

بابا چمدون هامو برداشت و من به کوچه نگاه کردم... از حصیر و رخت و دیش ماهواره خبری نبود... از تیر و کاج هم خبری نبود... چقدر این کوچه بی روح و خشک بود اما دوستش داشتم... الان که شب بود باید فردا به جزییات رسیدگی میکردم.

بابا در و با کلید باز کرد و من وارد خونه شدم...

یه مسیر کوتاه سنگفرش شده باید طی میشد تا به راه پله رسید.

چراغ های طبقه ی پایین خاموش بود... چند تا طناب از این دیوار به اون دیوار حیاط وصل شده بود و یه دوچرخه ی به نظرم قرمز گوشه ی دیوار قرار داشت و بیشترین فضای مربوطه انگار برای پارک سمنند بود خبری از باغچه و حوض نبود... تو همون باسازی جفتشون زیر سنگ فرش دفن شدند...

فقط برگهای درخت خرمالوی همسایه ب*غ*الی وارد خونه ی ما شده بود و یه ذره از سادگی درش میاورد...

به ارومی پله ها رو بالا رفتم...

هیچ گلدونی تو مسیرم نبود...

طبقه ی دوم... به در چوبی خوش طرحی نگاه میکردم که ناگهان در به روم باز شد.

با دیدن یه خانم که موهاشو ساده پشت سرش بسته بود و یه بلوز خاکستری با طرح های مشکی گل دوزی شده پوشیده بود و یه دامن سیاه...

لبخند گرمی روی صورتش بود...

اما تو چشمه‌هاش تعجب بود...

با لبخند سلام کردم... نباید ازش بدم میومد... یعنی فکر کنم دیگه حق اینو نداشتم که ازش بدم بیاد!

به ارومی دستهاشو باز کرد و خیلی صمیمانه ب*غ*لم کرد.
از کارش شوکه شدم من خودمو تنها برای دست دادن ساده ای آماده کرده بودم . تا چند لحظه دستهام معلق مونده بود اما خیلی زود به خودم جنبیدم و منم ب*غ*لمش کردم...

کمی بعد ازم جدا شد وگفت: خوش اومدی به خونه ی خودت...
صورتش هیچ ارایشی نداشت ساده بود...

لبخندی زدم و وارد خونه شدم...

یه مبلمان گرد جلوی تلویزیون ال سی دی بود و یه دست مبل استیل که چهار سال پیش هم تو خونه بود در قسمت پذیرایی... حال ال مانندی بود که در بدو ورود نگاهت به پکیجی می افتاد که داخل اسپزخونه و سینک ظرفشویی قرار داشت و ماکروویو... حد فاصل در و اسپزخونه یه در بود که باز میشد و به حموم و دستشویی میرسید.

یه بوفه ی کوچیک که کمی کم لطفی در حقش شده بود وظروف خوشگلی توش وجود نداشت...

تلفن و یه تابلوی کوبلن و یه تابلوی نقاشی سه تیکه ی مزرعه ی افتابگردون...
در کل اکثر وسیله ها به جز تلویزیون و مزرعه ی افتابگردون همونا بودن که چهار سال پیش بودن...

هال ورد کردم... یه راهرو بود که سه اتاق خواب و درش داشت... دو اتاق رو به روی هم و یه اتاق انتهایی راهرو... اتاق خودم...

چشممو از در اتاقم گرفتم و به هما دوختم...
 بابا وارد خونه شد و بلند گفت: به خونه خوش اومدی...
 هما کت بابا رو ازش گرفت و به چوب لباسی اویزونش کرد.
 نمیدونم چرا تو خونه ی خودم غریبه بودم... گیج و ملنگ وسط هال ایستاده
 بودم و نمیدونستم کجا باید برم و چی کنم...
 بابا رو به هما تند گفت: هانیه کجاست؟
 هما: خیلی سعی کردم بیدار نگهش دارم ... ولی نشد ... خوابید...
 بابا اخمی کرد و گفت: بیخود... مگه نمیدونست خواهرش داره میادا!
 هما جواب بابا رو نداد و رو به من گفت: تی تی جون شام که نخوردی...
 بابا به جای من جواب داد: کجا میخواست شام بخوره... برو غذا رو داغش
 کن... و رو به من گفت: تو هم برو دست و روتو بشور...
 به به ... نیومده امر و نهیش شروع شد...
 چهار سال پیشم همین کارا رو میکردی منو فراری دادی هااا... حوا ستون بود
 آقای پدر؟؟؟
 با این حال لبخندی به اخلاق تغییر نکرده ی بابام زدم و چمدون و ساکو
 برداشتم تا به اتاقم برم ... ولی یه لحظه ...
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هما جون...
 با تعجب نگاهم کرد... چهار سال پیش مجبور بودم مامان هما صدش کنم...
 ولی حالا ... حالا که چهار سال پیش نبود!
 لبخندی زدم و گفتم: من کجا میتونم وسیله هامو بذارم...

هما لبخند گرمی بهم زد و بابا به جای هما گفت: اتاق خودت ... اینم سواله می پرسی؟

پوفی کشیدم و دوباره م*س*تقیم به هما نگاه کردم... خانم خونه اون بود... نمیدونم چرا ولی حس میکردم باید اینطوری رفتار کنم... یه ذره غریبه ... یه ذره آشنا...

هما حرف بابا رو تکرار کرد وگفت: اتاق دست نخورده است... خودم دیروز تمیزش کردم...

ممنون بلند بالایی گفتم و به اتاقم رفتم...

وقتی چهارسال خبری ازت نیست نرسیده نباید چیزی و مال خودت بدونی که رهاش کردی...

این اصل زندگیه...

هما همسر پدرته عین ادم باهاش رفتار کن !!! نه عین وحشی ها ... چهار سال پیش نیست که تو با هر حرفش خم به ابروی بیاری و... وای من چقدر بچه و لوس و نونور بودم!...

وارد اتاقم شدم... اتاق مربعی نازم یه ضلع اتاقم...

میز کامپیوترم با یه کامپیوتر داغون سفید تمیز بود...

میز اینه ام که کنار میز کامپیوتر و پایین تخت خوابم قرار داشت هم تمیز و مرتب بود و روش خالی بود...

وای کمدم هام... که رو به روی میز کامپیوتر و میز اینه ام بودند.... ویتترین عروسک هام که همشون دست نخورده بودن... چهارسال پیش کلیدشو برداشته بودم... ومشخص بود چهارساله کسی دست به توش نزده...

اه ... به کل یادم رفته بود... هرچند خیلی مهم نبود چون کلید جز دسته کلیدم بود و من هم دست تو جیمم کردم... دسته کلید و دراوردم و در ویتترین عروسک هامو باز کردم...

عزیزمممم دلم برای پاندای سیاه و سفیدم تنگ شده بود... به قول عیسی پاندا ارزو داره عکس رنگی بگیره!

خواستم ب*و*شش کنم که عجیب بوی خاک میداد... برش گردو ندلم سر جاش... باید همتونو محوم کنم... درکمدامو باز کردم... بوی نفتالین حسابی تو دماغم پیچید... وای پیراهن پف پفی یاسی رنگی که واسه عروسی طاهاپوشیده بودم... من با این ترکه ای بودم اون موقع چه هیکل لاغری داشتم؟

چمدون هامو گوشه ای گذاشتم... چادرمو روی تخت پرت کردم... مانتو و روسریمو دراوردم...

حس مرتب بودم نبود...

خسته بودم... یه تی شرت خوشگل سبز از تو چمدونم دراوردم و تندى تنم کردم... جینمو هم بایه شلوار تو خونه ای یشمی عوض کردم... موهامو بالای سرم بستم... در اتاق و باز کردم که دیدم یه دختر کوچولو با یه تاپ نارنجی و شلوارک صورتی با تعجب نگاه میکنه... با دیدن من دو قدم عقب رفت و بدو بدو به اشپزخونه دوید...

صدای غرو لند بابا بلند شد که گفت: چته بچه... این موقع شب مگه وقت دویدنه؟ همسایه ها خوابن...

وای خدا خواهرم!

همسایه ها؟ مگه ما چند تا همسایه داریم؟

بوی زرشک پلو توی دماغم پیچیده بود... حس میکردم برنجش برنج دودیه...
وای چه فضای معطری...

به سمت دستشویی رفتم... توالتومون هم یه دور سیر نگاه کردم... چه وقتایی
نبود که اینجا الکی به دیوار تکیه بدم و گریه کنم... سیفونمون جدید بود...
کاشی های در و دیوارم ابی شده بود... اینه هم ابی نفتی بود... حس نگاه
کردن به حموم و نداشتم... فردا تصمیم داشتم برم حموم... دست ورومو
شستم... دلم واسه م*س* تراحمون تنگ شده بود!!!

یه خرده تو اینه نگاه کردم... سلام... پس بالاخره برگشتی خونه؟ بعد چهار
سال... سر چی قهر بودی؟ سرچی اشتی کردی؟

پوزخندی زدم و فکر کردم ادم ها همیشه دوری و به حساب اخم و دلخوری
میدارن و نزدیکی... نزدیکی و به حساب هیچی!

از دستشویی بیرون اومدم و به اشپزخونه رفتم... هما تند تند دور خودش
میچرخید... هانیه هم یه نگاه به من میکرد... یه دونه سیب زمینی سرخ کرده
از تو ماهی تابه برمیداشت...

لبخندی زدم و هما گفت: هانیه سلام کردی مامان؟

هانیه خیلی اروم گفت: سلام...

با لبخند گفتم: سلام به روی ماهت... شما مگه خواب نبودی؟

هانیه به مامانش نگاه کرد و چیزی نگفت.

رو به هما گفتم: کمک نمیخوای؟

صدای بابا از تو حال او مد که گفت: تی تی بابا بیا بشین... خسته ای...
 محل حرف بابا نداشتم و خودم به سمت بشقاب ها رفتم و گفتم: بپر مشون؟
 هما با لبخند گفت: بذار باشه خودم می برم...
 به حرف اونم محل نداشتم و از اشپزخونه بیرون زدم... سفره رو روی زمین پهن کرده بود...
 تمام مدتی که ظروف سالاد و دیس برنج و می بردم و میاوردم هانیه منو می پایید...
 چقدر براش غریبه بودم...
 ولی میتونستم دلشو بدست بیارم...
 برای همین خیلی نگران نبودم... بابا و هما هم سر سفره نشستند با تعجب گفتم: شما شام نخورده بودید؟
 هما: نه دیگه منتظر شدیم...
 -وای تا این وقت؟؟؟
 بابا: یه شب هزار شب که نمیشه... و هما برای من برنج کشید.
 اینو به حساب محبت گذاشتم...
 وقتی هم خواست قسمت سینه ی مرغ و وا سم بذاره و کلی تعارف میکرد باز هم به حساب محبت گذاشتم... بابا هم مشغول غذای خودش بود... هانیه انگار فقط غذا خورده بود که اونم با سیب زمینی های توی تابه داشت دلی از عزا در میاورد.

من بین هما و بابا نشسته بودم و هانیه کنار مادرش نشسته بود و ارنجشو گذاشته بود روی پای هما و زل زده بود به من... منم هر از گاهی بهش میخندیدم...

حرف خاصی بینمون رد و بدل نمیشد... میدونستم تمام اخبار زندگی منو طاهها دست بابا میداره.... برای همین حرفی برای گفتن من نبود...
هما با هانیه سر و کله میزد تا یه تیکه گوشت مرغ بخوره و هانیه قبول نمیکرد...
سر چنگالم کلی سیب زمینی زدم و یه تیکه ی سفید خیلی خوشگل از سینه ی مرغ و هم به سرش زدم... بعد یه قاشق اب مرغ هم روش ریختم و به سمت هانیه گرفتم.

هانیه تورودر بایستی مونده بود...

عزیزم چنان معذب نگاهم میکرد که خنده ام گرفت و گفتم: خوشمزه است...
اروم واسه خودش پیچ پیچ کرد: اخه مرغ دوس ندارم...
ولی من اصرار کردم و گفتم: حالا بخور اگه دوست نداشتی دیگه نخور...
دست کوچولوشو دراز کرد و چنگال و گرفت و گذاشت تو دهنش...
اولش با بی میلی ولی بعدش تند تند جوید و قورتش داد.
هما که از ذوق نمیدونست چیکار کنه...

-خوشت اومد؟

هانیه سری تکون داد و گفتم: بیا پیش من بشین بازم بهت بدم...
به مامانش نگاه کرد تا کسب تکلیف کنه و هما کمی خودشو کنار کشید و جایی بین خودشو من برای هانیه باز کرد...

اولین قدمی که برای خواهرم برداشتم خوردن گوشت مقوی مرغ بود!!! شروع بدی نبود!

خودم یه قاشق میخوردم و یه چنگال محتوی کلی سیب زمینی و یه تیکه گوشت مرغ اغشته به اب مرغ و به هانیه میدادم...

حتی وقتی عینی که روی مادرش لم میداد روی پای من ولو شده بود و ارنجای باریک و تیزشو تو رون پام فرو میکرد بیشتر حس کردم بهم نزدیک شده... بالاخره هم خونم بود دیگه...

هانیه روم ولو شد تا یه ذره زرشک از روی برنج برداره ولی با صدای بابا که گفت: هانیه تی تی و اذیت نکن خسته است... منصرف شد و اخم کرد...

حتی خواست از رو پام بلند بشه که نذاشتم و گفتم: خواهر شو اذیت نکنه کی و اذیت کنه؟ و خودم کلی براش زرشک جدا کردم و دادم بهش. بابا ابروهاشو بالا داد و من حس کردم هما لبخند عمیقی زد...

بعد از صرف غذای خانوادگی... که خیلی بهم چسبید چون خیلی وقت بود تنهایی غذا میخوردم... طعم غذا خوردن با خانواده رو به کل از یاد برده بودم. کلی از هما تشکر کردم و حتی خواستم ظرفها رو بشورم که هما گفت: ماشین ظرفشویی هست...

بابا ای ول... مرسی پیشرفت!

هانیه دور و ور من و هما می پلکید... خیلی ریز میزه و لاغر بود... بهش نمیومد هشت سالش باشه... یعنی آگه دو تا دندانهای جلو و نیشش نیفتاده

بود مطمئن می بودم که هشت سالش نیست و تو مایه های شیش ساله... ولی شیرین بود... پوست سبزه و چشم و ابرو و موهای مشکیشواز بابا گرفته بود... و یه جورایی عین من بود... ولی فرم بینی قلمی و لبهای برجسته اشواز مامانش... و البته کشیدگی صورتش...

درکل دوست داشتی و شیرین بود...

با یه حرکت روی این نشست و هم قد من شد...

حینی که محتویات قابله ها رو تو پیرکس خالی میکردم و تو جمع و جور کردن اسپزخونه کمک هما میکردم گفتم: خانم شما مگه خواب نبودید؟

هانیه دستشو تو دهنش کرد و گفت: سر و صدا شد بیدار شدم...

-کلاس چندمی؟

هانیه: دوم...

هما: دستو تو دهننت نکن...

هانیه: اخه میخاره....

-اگه لثه اتو بخارونی دندونات کج در میادا...

هانیه دستشو از دهنش بیرون آورد و پرسیدم: مگه فردا مدرسه نداری؟ ساعت دوازده و نیمه...

هانیه: نه... معلمون رفته مکه... فردا و پس فردا معلم نداریم تا معلم جایگزین بیاد...

از کلمه ی جایگزینی که استفاده کرد لبخندی زد و هانیه گفت: خاله... اسم شما چیه؟

بهت زده نگاهش کردم... حتی دیدم بابا هم از تو حال داشت به هانیه نگاه

میکرد... و البته هما که دست از کار کشید و یه لحظه منو!

نمیدونم چرا یه مدلی شدم...

یه مدل ناراحت... شاید گذرا بغض هم کردم... خواهرم اینقدر منو نمیشناسه

که بهم میگه خاله!!!

خاله... لفظی که ۹۰ درصد بچه ها به ادم های غریبه میگن که به تازگی

باهاشون آشنا شده باشن... اینقدر غریبه بودم که به جای ابجی بهم بگه خاله؟

هما تند گفت: هانیه این چه حرفیه...

لبخندی بهش زدم و گفتم: تو من وتی تی صدا کن...

هانیه: فقط تی تی؟

-اره... تی تی خالی...

هانیه باشه ای گفت و رو به هما گفتم: خوب حق داره...

هانیه که معلوم بود یه چرت تپل زده و حسابی سر حال شده و تا صبح میخوا

دبیدار بشینه بهم گفت: تی تی بیا اتاقمو بهت نشون بدم...

دستمو میکشید که محکم ب*غ*لش کردم و کلی ب*و*سش کردم...

اخیس... ازکی میخواستم بچسبونمش به خودم و تو ب*غ*لم لهش کنم...

وقتی یه ذره سیر شدم ازش... گفتم: بذار اول من یه چیزای خوشگل نشونت

بدم تا بعد...

هما چای دم کرد و من به اتاق رفتم و ساک سوغاتی ها رو برداشتم و به حال

اومدم.

هانیه دوید پیشم وگفت: اینا چین؟

-یه چیزایی... هما جون شما هم بیاین...

هما: الان میام... و خیلی زود با یه سینی چای وارد هال شد... من که روزمین

نشسته بودم... هما هم روبه روی من روزمین نشست هانیه رو من لم داده

بود و با زیپ ساکم بازی میکرد...

رو به بابا بسته ها رو گرفتم وگفتم: نا قابله...

بابا با تعجب و البته مثلا خوشحالی و شرمندگی گفت: دست درد نکنه بابا...

زحمت کشیدی...

لبخندی زدم و بسته ی دوم و باشرمندگی به سمت هما گرفتم... و کلی توضیح

دادم و قسم کم بود وهول هولکی خریدمو تعارف و این بساط!

هما با کلی ذوق و شوق قبول کرد و حس کردم از پارچه ها خوشش اومد.

برای هانیه هم که همه چیزهایی که خریده بودم خوشگل و تی تیش بودن... با

لباس ها که کاری نداشت حواسش پی عروسک و دو تا اسباب بازی بود...

ای کیف میکرد... عرو سکه خیلی خوشگل بود... یه لحظه تو دلم خوا ستم

عروسکه رو که عین یه نوزاد طبیعی بود ازش پس بگیرم و خودم باهاش بازی

کنم!!!

ساعت یک وربع بود که دیگه از خستگی چشمام باز نمیشد... شب اولی که با

هما و هانیه و بابا گذروندم زیاد سخت نبود... واقعا من پیش خودم چی فکر

میکردم که حدس زده بودم چه اتفاقاتی ممکنه رخ بده!

ولی دوست داشتم با هما صمیمی تر از این باشم... این رسمیت زیادی ...

نمیدونم خمیازه ی بلندی کشیدم و با تعارف هما که گفت: برو استراحت کن... منم از خدا خواسته از جام بلند شدم... هانیه روموب* و*سید و کلی ازم تشکر کرد...

وای عاشق این فسقلی شده بودم...

بابا هم ازم تشکر کرد و شب بخیر گفت... به اتاقم رفتم... ملافه ها تمیز و بوی اتو میداد... روی تختم ولو شدم... تی تی باورت میشه بعد چهار سال به خونه برگشتی و تو اصفهان... تو شهر خودت... خونه ی خودت... اتاق خودت... داری میخوابی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم...

به پهلو خوابیدم... غلت زدم... طاق باز.. وای از خوشی خوابم نمیومد... خسته بودم اما به نسبت اروم... هرچند یه چیزی تو سر و ذهن و شاید قلبم سنگینی میکرد... و چقدر ناموفق بودم توی ندید گرفتنش... ولی با این حال کم و بیش اروم بودم!

به غلت سوم نرسیده خوابم برد... یه خواب شیرین... اما به همون اندازه تلخ... یه چیزی انگار از من کنده شده بود و درجایی مونده بود که نه من متعلق به اونجا بودم... نه هفت پشت جدم!!!

صبح با سرو صدای هانیه که تو حیاط دوچرخه سواری میکرد و شعر میخواند بیدار شدم...

هما برام یه صبحونه ی مفصل آماده کرده بود... مرباهایی که خودش درست کرده بود... نون تازه... کره و پنیر... عین یه مهمون ازم پذیرایی میکرد... دلم میخواست باهاش حرف بزنم تا خود شو تو زحمت ندازه... بگم یه لقمه نون خالی هم جلوم بذاره بسمه...

نمیدونم چرا حس میکردم عوض شده... یا از اول همینطوری بود و من نمی دیدمش...

اما یه حس بی هم میگفت مثل همیشه که زود قضاوت میکردم... چند سال پیش هم ما رو اونطور که باید ندیدم...

بعد از صبحونه یه دوش تیل گرفتم و رفتم سر وقت چمدونم تا بساطمو از توش دربیارم... یه دستی هم باید به اتاقم میکشیدم... هانیه هم همش کنارم بود... نگام میکرد برام حرف میزد... از دوستاش میگفت... وای که چقدر شیرین زبون بود... از اون دختر بچه های پر رو و تخس که صد سال بیشتر از سنشون حالیشونه... کلا من و پرند و میذاشت تو جیش...! اخ پرند...

هنوز فکرم راجع بهش تکمیل نشده بود که موبایلم زنگ خورد...

با دیدن اسم روشنگ لبخندی زدم و گفتم: به به خانم عاشق پیشه...

روشنگ با صدای سرحالی گفت: به به ستاره ی سهیل... حال شما... احوال شما... سفید روی شما... سیه موی شما...

با حرص گفتم: باز تو به روم آوردی من سیاه سوخته ام؟

روشنگ خندید و گفت: کجایی.. دیشب نبودی کلک... زنگیدم خونتون...

پدر سوخته کجا بودی؟؟؟

با خنده گفتم: جای بدی نبودم...

رو شنک: خاک بر سرم... تی تی از دستمون رفت... پرنیان... پرنیان بیا... تی تی خراب شده...

با جیغ گفتم: خفه شو روشنک...

صدای پرنیان اومد که مثلاً داشت گریه و زاری میکرد... و به حال من افسوس میخورد.

- پرنیان اونجاست؟

روشنک: اره... زنگ زدم تو هم بیای... کجایی؟

- برگشتم اصفهان...

روشنک: تو رو خدا...

- اره تو نمیری...

پرنیان: چی شده؟

روشنک: تی تی اصفهانه...

پرنیان: تو رو خدا... گوشه و بده من...

و صدات تو گوشم پیچید و گفتم: الو تی تی... اصفهانی؟

- سلام... اره... اینقدر چیز عجیبه؟

پرنیان: الاغ بی خدا حافظی؟

حس کردم بغض کرده... تند رفعم و رجوعش کردم و گفتم: نه نه... ده روزه

اومدم سفر... برمیگردم...

پرنیان نفس راحتی کشید و روشنک انگار گوشه و از دست پرنیان کشید

و پرنیان تند گفت: وحشی گوشوارم خراب شد...

روشنک: خوب تعریف کن... چطور سرت به سنگ خورد؟

-حالا... توجه خبر؟

روشنک: خیر اینکه دارم ازدواج میکنم...

گوشی توی دستم خشک شده بود که روشنک انگار یه پوزخندی زد و گفت:

پسر بدی نیست...

-چرا روشنک؟

روشنک بی توجه به سوالم گفت: اون پسره بود اون روز پیچوندمش اومدم

پیشت... همونه...

لبمو گاز گرفتم... ته صداس یه جورى بود... مى لرزید...

-روشنک... فرید؟

روشنک: چقدر صبر کنم... میخواست بیاد میومد... شاهین پسر خوبیه... سه

بار م*س*تقیم با خونواده اش جلو اومده... ولی فرید حتی یک بار هم نه

م*س*تقیم نه غیر م*س*تقیم... چرا سر خودمو گول بزنم...

چشمام پر اشک شده بود... روشنک فقط تند تند توجیه میآورد.

صدای پرنیان اومد که گفت: تی تی بهش بگو خریته...

روشنک در جوابش گفت: نه پرنیان... منتظر موندن بیخودی خریته... آگه فقط

یه درصد... یه درصد حسش به من مثبت بود باید تا الان یه حرکتی میکرد؟

تی تی بد میگم؟

اشک گوشه ی چشمم و پاک کردم وگفتم: نه... کار درستی کردی...

روشنک: ببین پرنیان... دو به یک...

نفس عمیقی کشیدم ... اره روشنک حق داره نباید خودشو به پای کسی

بسوزونه که ... لبمو گزیدم... تو میتونی؟

چیو؟

میتونی ولش کنی و به یه خواستگار دست به نقد بگی بله؟

بعد تو چه شماش نگاه کنی و فکر نکنی که تو برای کسی تمام وجود تو غ صب

کرده کمی!!! میتونی؟؟؟ میتونی باهاش باشی و به اون که باهات نیست فکر

نکنی؟

میدونی تهش خ*ی*ن*ته؟ میدونی تهش بی چشم و روئیه...؟؟؟

میتونی بی چشم و رو باشی؟ میتونی بنخاطر خودخواهی زندگی یکی دیگه رو

خراب کنی؟

میتونی کم بودن تو سر اون خالی نکنی؟

میتونی فکر نکنی؟ تفه سیر نکنی؟ مرور خاطره نکنی؟ میتونی حواست باشه تا

اسم اونو بی هوا روزبونت نیاری؟ میتونی فقط اونو ببینی و یادت بره ... همه

چیز؟؟؟

من...؟؟؟

نه...

یعنی اره...

نمیدونم...

چقدر کوچیکی تی تی... می بینی؟

اون لعیا رو داره و تو... تو هیچی... یه نقطه ای... یه ذره ای... وسط یه صفحه
ی بزرگ... تو این دنیای گرد و قلنبه... تویی و...

اون باز حداقل یه جا از دنیا یه گوشه ای و گرفته و داره زندگی شو میکنه... بچه
اشو داره... به زودی صاحب یه زندگی میشه که لایق تمام خوبی ها شه... تو
چی تی تی؟؟؟ تو کجای این دنیایی؟؟؟

دنیا واسه اون گوشه داره و واسه تو گرده... سرو تهش به یه جا ختم میشه...
اهی کشیدم... نه نمی تونم... من تا ابد... تا آخرین لحظه ی نفس کشیدنم
... تا اخرش... باید به این فکر کنم حسی که متعلق به معنی اسمی که میشه
زاهد تمام جونمو تسخیر کرده...!

صدای پرنیان او مده...

پرنیان: روشنگر گریه نکن...

منم این ور صورتتم خیس اشک بود...

حرفی نزدم... چیزی نگفتم...

روشنگر حق داشت... خوب نمیشد صبر کنه... شاید نمیخواست... شاید
میخواست و نمی تونست...

پرنیان دوباره گفت: تی تی تو یه چیزی بهش بگو... بگو کارش غلطه...

من تو کار خودم مونده بودم... چی میگفتم! فقط درکش میکردم... درک بخوره
تو سرم... کاش یکی میومد یه چیزی به من میگفت...

نتونستم تحمل کنم... بغض بدی بود... داشتم خفه میشدم...

اهسته توی تلفن زمزمه کردم: توکل کن به خدا... و خدا حافظی گفتم و تماس
وقطع کردم...

اشکهامو پاک کردم...
چشمهامو فشار دادم...
کاش میشد یه به جهنم نثارش کنم و...
با صدای هانیه که گفت: تی تی...
بهش نگاه کردم...
یه ورق دستش بود... به سمتم اومد وگفت: اینو واسه تو کشیدم...
وووووییی... من چه جذاب شده بودم...
با خنده گفتم: هانیه من که چشمم ابی نیست...
بهم نگاه کرد وگفت: ولی اگه ابی بود خوشگل تر میشدی...
مرسی که اعتماد به نفس منو می گیری... خوب معلومه...
به هیکل فناص تپلم نگاه کردم سر تکون دادم... چقدر بدترکیب بودم...
صورتمو برداشته بود زرد کرده بود... یه هیکل خمره ای با یه پیراهن گل دار که
پایینش چین داشت... یه پام از اون یکی کوتاه تر بود... دستهامم انگشت
نداشتن... وای این هیولا عمرا من باشم...!!!
خود شو خیلی خوشگل کشیده بود. یه تاپ شلوار صورتی تن خودش بود و
لاغر... قدش هم از من بلند تر بود... خودش زیادی متناسب بود...
با این حال خندم گرفته بود... وای این قیافه رو پارسوا میدید ... اوووو ف...
دستمو کشید وگفت: میای بازی کنیم...
سری تکون دادم و فوری گفتم: نقاشیمو می چسبونی به دیوار اتاقت؟
لبمو گاز گرفتم...

ولی واسه این که دلش نشکنه گفتم: باشه...
 توی ک شو دنبال چه سب میگ شتم که پشتم ایستاد و درحالی که چشمش به
 ویتزین عروسک هام بود گفت: تی تی اون عروسک باریبی تو به من می دی؟
 یه لحظه فکر کردم مگه من باریبی داشتم؟ که یادم افتاد اره تو یازده سالگیم
 طاها یکی برام خریده بود...
 اخی... چه موهاش کثیف شده بود...
 به هانیه نگاه کردم و گفتم: عروسکام کثیفن...
 دستهاشوپشت کمرش قفل کرد وگفت: یعنی نمیدی؟
 -میدم... ولی بذار بشورمشون... باشه؟
 هانیه اخم کرد و منم فوری ب*غ*ش کردم و گفتم: خوب بشورمشون دیگه...
 تا ظهر همشونو بهت میدم...!
 هانیه خندید و کلی صورتمو م*ا*چ کرد... وای چه حس خوبی بود خواهر ادم
 تو هشت سالگیش اول نقاشی تو بکشه بعد ازت یه چیزی بخواد که انجام
 دادنش عین اب خوردنه و بعد تو خوشحالی شو تو صورتش ببینی...!
 تمام عروسک هامو با اجازه ی هما توی ماشین لباسشویی انداختم...
 نمیدونم اگر دلم مثل چهارسال قبل بود و ذهنم مثل اون موقع چرکین شاید
 فکر میکردم که وقتی هما بهم میگه اگر کلید ویتزین تو داشتم عروسک هاتو
 میشستم میذاشتم به حساب طعنه و کنایه... ولی واریز کردم به حساب محبتی
 که تو دلم واسه اش وا کرده بودم...
 هنوز هما با من رسمی بود...
 ولی من دیگه از اون رسمیت دراومده بودم...

در سته زن بابام بود... ولی اون مادر خواهرم بود... هم سر بابام بود... نمی شد که باهاش دشمن خونی باشم... دیگه گذشت اون روزا که همه ی زن باباها و نامادری ها خانم تئاردیه بودند و مادر سیندرلا و اناستازیا و گرزیلا...

بقیه ی عروسک هامو به حموم بردم و با دست شستمشون...

کارم که تموم شد همه رو بردم زیر پنجره گذاشتم تا زود تر خشک بشن.... هانیه هم هی دور و ورشون می پلکید... عین یه گربه ی نانا و تبتیش و ملوس... که منتظر بود یکی از جوجه ها یا ماهی ها دست از پا خطا کنه و بگیرتش... کلی هم نقشه می چید تو ذهنش تا ببینه بهتره با کدوم اول بازی کنه و چطور بازی کنه! چقدر احمق بودم کلید و پتیرین و برداشتم...

تا ظهر کمی با اتاقم ور رفتم و چیزهایی که نمیخواستم و میخواستم و جدا سازی کردم... کلی هم غنیمت به هانیه دادم که ذوق کرد... از عکس برگردون و تخم مرغ شانسی هایی که بچه بودم میخریدم و نگه میداشتم گرفته بود تا کتاب قصه و پازل و لوگو و شابلون و...

بعد از صرف نهار به بابا که مشغول خوندن سرسری روزنامه بود نگاه کردم و گفتم: خسته ای؟

از بالای ورق هاش بهم نگاه کرد و گفت: نه... چطور؟

-من و میبری یه جایی؟

بابا صفحه ی روزنامه رو عوض کرد و گفت: کجا؟

-آگه خسته ای سوئیچ و بده خودم برم...

بابا روزنامه رو کنار گذاشت وگفت: تو مگه رانندگی بلدی؟
لبخند کجی تحویلش دادم و فکر کردم اگر بگم حتی پشت یه ماشین شاسی
بلند هم نشستم وساعت ده شب تو تهرون ویراژ که نه .. ولی خوب به طور
متوسط حرکت میکردم چی میگفتی!

بابا با خیرگی نگام کرد و گفت: حالا کجا میخوای بری؟
- سرخاک مامان...

بابا مثل فنر از جا بلند شد وگفت: پاشو بریم... ورو به هما گفت: هما بپوش
بریم سرخاک افاق...

هما سرشو پایین انداخت وگفت: کار دارم... اشپزخونه بهم ریخته است...
بابا اخمی کرد من حس کردم خوب هما دوست نداره بیاد سرخاک مادر من
... همسر سابق شوهرش!

دست بابا رو کشیدم و با چشم و غره و اشاره مفهوم و رسوندم که زیاد اصرار
نکنه...

بابا چپ چپی به هما رفت و منم آماده شدم تا بریم...
وقتی خواستم از در خارج بشم... به اشپزخونه رفتم وگفتم: بیخشید کار داری
دارم می رما..

هما لبخندی بهم زد و گفت: برو عزیزم... من کارامو انجام دادم...
صورتشوی هوا ب* و* سیدم...

اونقدر شوکه شد که یه لحظه دستشو روی صورتش گذاشت ...
بعد کم کم لبخندی زد و من هم خدا حافظی کردم و رفتم.

در تمام مسیر که کنار بابا نشسته بودم ... ساکت بود و من هم به خیابون های شهرم نگاه میکردم...

ترافیک نبود... اما شهر مثل همیشه شلوغ بود و پر هیاهو... پر از زلفت و امد...
پر از زندگی و زنده بودن... بخصوص کنار زنده رود که پر اب بود.

وارد محیط سرد و سنگینی شدیم... میخواستم بینم جای سنگ قبر شو یادم هست یا نه... خودم جلو جلو راه افتادم...

از روی قبرها رد میشدم و گاهی تو ذهنم تاریخ تولد و وفات و تفریق میکردم تا سن اون مرحوم و دربیارم...

وای چه حرصی میخوردم از اینکه روی سنگ قبرها علت فوت رو نمی نویسند!

من اگر مردم دوست دارم روی سنگ قبرم بنویسن که چطور شد زیر یه مشت خاک رفتم... اینطوری یه تی تی دیگه وقتی داره از روی سنگ قبرها رد میشه اینقدر*ق*صه سرایی واسه این بدبخت ها نمیکنه...

وای اینو نگاه همش ده سالش بوده... لبمو گاز گرفتم... با دیدن سنگ سیاهی که روش با خط خوشی نوشته شده بود: آفاق گودرزی...

اب و گلاب و روی سنگ ریختم و با کف دست خاکشو گرفتم... علف های هرزی هم که دور قبر و گرفته بود هم کندم... شاخه گل ها هم روی سنگ گذاشتم...

با خجالت سلام کردم...

با خجالت دو برابر احوالپرسی ...

با خجالت صد برابر خبر گرفتم...

چشمام پر اشک شد...

بابا کمی اونطرف تر ایستاده بود... انگار اونم میدونست من چقدر به این

خلوت احتیاج دارم...

زانهامو کشیدم تو ب*غ*لم وچونه امورش گذاشتم...

اشکهام به ارومی روی صورتم غلت میخورد... حرفم نمیومد... دوست داشتم

نگاش کنم... حس میکردم داره نگاه میکنه...

چشمامو بستم... یه نسیم ملایم بهارونه میومد...

لبخند کوچیکی زدم... چقدر اینجا برام آرامش بخش بود... با تمام فضای

سنگیش...

با صدای سین سین کردن بابا که داشت فاتحه میخوند... چشمامو باز کردم...

کنارم نشست و نفس عمیقی کشید.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت... توی یه خلسه و خلا اروم معلق مونده بودم

و اون نسیم صورتمو نوازش میکرد و من به ابرها نگاه میکردم... یکیشون شبیه

یه برگ بود... یکی شون شبیه یه اشک بود یکی شونم شبیه پشمک بود یعنی

همشون شبیه پشمک بودن... اخ دلم قارو قور میکرد... نفس عمیقی کشیدم

و فکرکردم یکیشونم شبیه سوسپسه!... اون یکی هم شبیه...

صدای بابا منو از خلسه بیرون کشید.

بابا: دلت تنگ نشد؟

-میشد که نشه؟

بابا: چرا برنگشتی؟

نفسمو فوت کردم وگفتم: فکر کن منتظر یه دعوت بودم...

بابا بحث و عوض کرد و پرسید: تهران سخت نگذشت؟

-اصلا...

بابا ابروهاشو بالا داد و گفت: جدا؟

-خیلی ها هوامو داشتن...

بابا لبخندی زد وگفت: طاها؟

-بیشتر از طاها...

بابا لحظه ای چیزی نگفت و من پرسیدم: بازنشستگی خوش میگذره؟

بابا پوزخندی زد وگفت: فکر میکردم میشینم تو خونه هما بادم میزنه...

اخم کردم وگفتم: اون بیچاره که از جون مایه میذاره...

بابا از دفاعم تعجب کرد وگفت: حوصله ی خودم سر رفته...

-خوب مغازه رو راه بنداز...

بابا: کسی ندارم وایسه کار کنه... به غریبم که همیشه اعتماد کرد...

-خودت چرا واینمیزی؟

بابا: من حوصله ی سرو کله زدن با مردم و ندارم...

لبخند کجی زدم و بابا ادامه داد: به یکی از دوستانم سپردم برام تو یه بایگانی

پست کار پیدا کنه...

به صورتم نگاه کرد وگفت: میخوام مغازه رو بفروشم...

-فروشش...

بابا: خالی مونده...

-اجاره اش بده...

بابا: باز فکرم میخواد بمونه اونجا... یه اتفاقی بیفته ... اتیش بگیره... ضرر همیشه...

بی هوا وسط حرفش گفتم: من میگردونمش...

بابا ابرو هاشو جو ری پیچ و تاب داد و انگار با نگاهش کنایه زد: تو... برو بیچه...

تند گفتم: تو تهران همش تو بوتیکا کار میکردم...

بابا یه لحظه انگار مخش فعال شد و گفت: یعنی میخوای اصفهان بمونی؟

-اگه بشه خونه عزیز و فروخت و یه خونه ی کوچیک واسه خودمو عزیز اینجا بخرم... میمونم...

بابا اخم گنده و پت و پهنی کرد و گفت: مگه خودت خونه نداری؟

-میخوام م*س*تقل باشم... بعد چهار سال که توقع نداری بمونم تو اتاقم؟

بابا تا خواست حرفی بزنه گفتم: خودم ویتترین میزنم... جین و روسری میاریم... بوتیک های ترکیبی عملا سودشون بیشتره... فروشش هم خوبه... هان؟

بابا نگاه کرد و گفتم: یه بارم که شده به من اعتماد کن...

بابا روشو ازم گرفت و به قبر مامانم دوخت و گفت: چهار سال تک و تنها... دوباره زل زد تو چشمام و گفت: بهت اعتماد داشتم که چهار سال تنها زندگی کردی...

چرا اعتماد؟

چرا نگفت و لت کردم... یعنی بخاطر اعتماد؟ من چقدر احمقم... کاش
زودتر اینو میگفت...

چشممو به زمین دوختم...

اره اعتماد داشت... ولم نکرده بود... فقط به دخترش اعتماد داشت و گذاشت
م*س*تقل و تنها زندگی کنه... ولت نکرد... فقط اعتماد داشت... این اعتماد
و چهار سال تنهایی و ول کردن و بی کسی تعبیر کردی...!

اهی کشیدم و بابا گفت: اگه ضرر بشه؟

وای... فکر نمی‌کردم به این راحتی قبول کنه...

بهش نگاه کردم و گفتم: ضررش بامن... ولی اگر سود بشه نه نیامی... تا تهش
میگردونمش...

بابا: کی می‌خواه برگردونتش...

-خودم...

بابا: دست تنها که نمیشه...

-هما هم هست...

بابا: کی کار خونه رو بکنه...

-اووو... یه نهار و شامه... یه کاسه اش میکنیم یه وعده میخوریم... تو هم که

قراره بری بایگانی... قبوله؟

بابا: درست چی؟

-گور بابای درس...

لبمو گاز گرفتم و گفتم: ببخشید...

بابا بقی زد زیر خنده و گفت: هنوزم تربیت نداری...
 کلمو خاروندمو بابا به شوخی چادرمو تا دماغم کشید پایین و گفت: فقط سه
 چهار ماه... اگر نتونستی...
 تند و بلند گفتم: میتونم...
 بابا لبخند کجی که کمتر موقع پیش میومد بزنه نثارم کرد و من هم یه فاتحه ی
 دیگه برای ما مانم خوندم... چشمکی زدم... و قرار دیدار بعدی و باهاش
 گذاشتم...
 درحالیکه با کلی اصرار خودم پشت فرمون نشستم و بابا داشت از ترسش ذکر
 میگفت تا خونه روندم...
 چقدر بابا بهم بها میداد... چقدر فرق کرده بود... چقدر عوض شده بود...
 چقدر...
 با صدای زنگ موبایلم به اتاقم رفتم...
 -بله؟
 -سلام تی تی خانم...
 دستمو روی سینه ام گذاشتم و خودمو روی تخت پرت کردم.
 زمزمه کرد: به منزل زنگ زدم تشریف نداشتین... گفتم با موبایلتون تماس
 بگیرم...
 نفسمو یه ثانیه نگه داشتم و بعد اروم رهاس کردم...
 قلبم تو سینه ام میکوبید... چرا زنگ زده؟ خواسته حالمو بپرسه؟
 به ارومی گفتم: بله تهران نیستم...
 پارسو آتقربیا داد زد: جدا؟؟؟

پارسوآ تقریبا داد زد: جدا؟؟؟

-اتفاقی افتاده؟

پارسوآ با لحنی که انگار ضد حال خورده بود گفت: بله یعنی نه... فقط ...
در واقع هیچی...

-پرند طوری شده؟

پارسوآ: نه نه... من تماس گرفتم خواهش کنم بیخیال مرخصی تون بشید...
وای... قلبم تو حلقم میزد... تمام تنم شده بود ضربان...

پارسوآ ادامه داد: پرند خیلی ناراحت بود که شما بی خدا حافظی...

یه لحظه حس کردم صدای پرند و شنیدم که از اون سمت گفت: من؟ کی...
و صدای هیس پارسوآ رو مطمئن بودم شنیدم...

گوشی موبایلم تو دست یخ کرده و صورت داغم مونده بود و من باز یه تصمیم
آنی گرفتم...

به سختی توی گوشی زمزمه کردم: مهندس ... من دیگه برنمیگردم تهران...
صداشو که بلند گفت: چی...

باعث شد پلکم خیس بشه و بگم: راستش دیگه برگشتم پیش خانواده ام... و
...

میون حرفم پرید و گفتم: ولی حساب کتابتون... هنوز مونده...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دیگه برنمیگردم مهندس... حساب کتابتون با من
هم قبلا خیلی بیشتر پرداختید...

پارسوآ تند گفت: تی تی خانم شما چی دارید میگوید؟

اشکها مو با پشت دست پاک کردم و گفتم: خوب به هر حال من دیگه نباید تا ابد اونجا می‌موندم و اسپری می‌کردم... درسته؟

پارسوآ نفس عمیقی کشید و گفت: یه لحظه..... یه ثانیه شما به من اجازه بدید... من اصلا الان نمیدونم چی باید بگم... تی تی خانم... یعنی چی؟
الان من یه فرد مطمئن از کجا پیدا کنم؟؟؟

- به منم اعتماد نداشتید مهندس... یاد تونه؟ روز اول گفتید یه عروس فرنگی که دستش به سیاه و سفید نخورده...
نمیگفتم تو دلم می‌موند...

پارسوآ: من... من... من واقعا نمیدونم الان چی بگم... عجب اشتباهی کردم تماس گرفتم... تی تی خانم... خواهش میکنم... من و پرند به شما عادت کردیم... شما فرد مطمئن و قابل اعتمادی هستید...
به سختی حق هقمو فرو دادم و گفتم: سعی کنید برای پرند پدر خوبی باشید... نه تنها یه تامین کننده ی پول توجیبی...

پارسوآ: من مشکلی داشتم... من که صد بار ازتون عذرخواهی کردم... شما که قبول کردید برگردید...

بی توجه به حرفش گفتم: به هر حال هر آمدی یه برگشتی هم داره...
پارسوآ با صدایی که کلافگی و توش حس می‌کردم یا شاید حداقل دوست داشتم توش حس کنم گفت: اچه یه دفعه چی شد؟
حرفی نزدم و پارسوآ تند گفت: تی تی خانم خواهش میکنم... همیشه که همینطوری...

اروم گفتم: مراقب خودتونو دخترتون باشید...

به ارومی زمزمه کرد: تی تی خانم...

-خداحافظ...

و تماس و قطع کردم و گوشیمو خاموش کردم...

خواستم یه دل سیر زار بزnm که با ورود هانیه به اتاق... سعی کردم لبخند

بزnm...

و فکر کردم بعدا از کارم پشیمون میشم...

اما بهتر بود قبل از اینکه پس زده بشم پس بزnm!!! حداقل تو فکرم خودمو به

خاطر افکار و تفاسیر و تعبیر احمقانه ام شماتت نمیکنم... حداقل ...

هانیه: تی تی بیا برام کاردستی درست کن...

با کف دست چشمهامو فشار دادم تا اشکشون یه دفعه خالی بشه... دیگه تموم

شد... هر فکر ابلهانه ای که داشتی!!!

همرو خاک بگیر...

هرچی که بود... هرچی که نبود و توی کودن فکر میکردی هست!!!

هر چیز احمقانه ای که بود... هر بود و نبود... هر رویای خاک برسری که

بود... هر ...

هانیه داشت با مجسمه ام ور می رفت...

بهش نگاه کردم چه خوب بود که بود... این بودنش میذاشت تا به نبودن خیلی

چیزها فکر نکنم...

لبمو گزیدم... پشیمون نشم... میشم... میدونم میشم...

دیگه تموم شد...

خودم تموم کردم...
 مگه چی شروع شده بود؟
 برداشت های ذهنی من از کارهای نکرده... حرفهای زده... نگاه های ندیده...
 وای که چی به سرم اومد... باید فکر نکنم... به صورتش فکر نکنم... به
 نگاهش فکر نکنم... به نجابتی که فقط در برخورد با من داشت فکر نکنم...
 نباید فکر کنم که ...
 تا ابد چیپس سرکه برام حرومه...
 تا ابد طعم فسنجون برام زهره...
 تا ابد ... تا خود ابد از شنیدن اسم پرند...
 داری گریه میکنی؟
 برا خاطر یه پسر؟
 پسر نبود... مرد بود...
 مرد من بود...
 مرد من...
 کی گفته؟
 من...
 مال من بود...
 مال خودم... حداقل تو فکرم مال من بود...
 اون پدر خوب...
 مرد من بود...
 نه تو واقعیت!

تو رویا ...

اره فقط تو رویا ...

ولی حالا دیگه تو رویا هم مال تو نیست... تموم شد... تمومش کردی... مگه نه؟

مگه چیزی شروع شده بود...

دیگه حق ندارم به رویاهایی که ساختم فکر کنم...!!!

هانیه: برام یه خونه درست میکنی؟

یه خونه... یه کاشانه... یه اشیونه...

میتونم فراموش کنم؟

باید بتونی...

نمیشه...

من جا موندم... همه ی احساسم جا موند... توی یه خونه ی بزرگ... پیش یه

مرد... پیش کسی که خواستم تکیه گاهش باشم اما منو ندید!

آخه از سرم زیاده...

خیلی زیاده... من اندازه اش نیستم... من فقط وقتی اندازه اش میشم که

جلوش خم باشم...!

حتی فکرشم زیاده... خیلی زیادیه...

حتی حس خوبی که تو وجودمه هم از سرم زیاده...

چه طعم قشنگی بود تمام لحظاتی که با اون بود... با اون گذشت... حتی در
عین حساب نشدن برای یه صرف ساده ی غذا... و شمارش سه بار صرف با
اون سر یه میز!!!

چه کرد با من ... چی شد؟ چی به من گذشت...

چی به من میگذره... به صفحه ی خاموش گوشیم نگاه کردم...

تموم شد... والسلام... خلاص...!

تو براش کم بودی... یادته؟

تو خیلی براش کم بودی... تو یه نقطه بودی و اون یه دایره...

تو هیچ جای دنیا رو نگرفتی اما اون یه گوشه از دنیا با دخترش زندگی میکنه...

دنیا واسه ادمایی مثل تو که هیچ جاشو نگرفتن گرده و واسه ادمهای مثل اون یه

گوشه داره که بتونن توش زندگی کنن!

قبل از اینکه پس بز نه پس زدی... حداقل خودتی... خودتی و غرورت...

خودتی و ناممکنی که پاش و ایستادی... پای باوری که بهش ایمان داشتی!

پشیمون میشم...

اره...

الان پشیمونم...

اره...

من دوستش دارم...

اره...

خیلی دوستش دارم...

اره...

حتی بیشتر از خودم دوستش دارم...

اره...

لبمو گزیدم...

چشمام همه جا رو تار میدیدم... می لرزیدم اما داغ بودم... عین یه کوره... ولی

دستهام یخ بود... تمام تنم ضربان بود... تپش بود... حس ماورای خوبی که

خودم از خودم گرفتمش...

اون مرد من بود...

مرد خوب من...

پرنده مثل خواهرم بود... مثل دوستم... دختر مرد من بود... مرد خوب من...!!!

من دوستش دارم... خیلی... خیلی زیاد...

اره...

خاک بر سرم...!

براش ارزو کن خوشبخت بشه...

بالعیا؟

با هرکس... ارزو کن خوشبخت بشه...!!!

مرد خوب من لطفا خوشبخت باش!

دیگه تموم شد... حالا منم و یه دنیا رویایی که به حقیقت تبدیل نمیشن... منم

و یه دنیای واقعی پیش روم...

منم و کلی کار نکرده... حرف نزده... منم و من...!

منم و یه حس ناب... منم و یه حس خوب... حسی که مال خودمه... حداقل

هیچ کس نمیتونه اینو ازم بگیره...!

منم و یادش...

منم و مردی که تو رویای من بهترینه...

منم و مردی که من تو رویاهام تکیه گاهشم...

منم و مرد من...

منم و مرد خوب من...

منم و مرد عاشق من...

منم و مرد خوشبخت من...

منم و مرد اروم من... منم اروم کنارش...

منم و منم و منم... با یه دنیا رویای ناحقیقی...

منم و منم و منم... با مردی که تو رویا با من خوشبخته و مال منه...

منم و مردی که من کمم براش... ولی اون مال منه... مال این من کم...

منم و مرد من... تو رویای من... غرق در خوشبختی... غرق در آرامش...

غرق در خوبی...

منم و...

منم و چند تا قناری با یه زندگی ساده

یه درخت بید و سایه ش همینم واسم زیاده

همینم واسم زیاده

منم و یه آشپزونه که فقط اسمش یه خونه

یه نهال گل نداده همینم واسم زیاده

همینم واسم زیاده

شده قلبم همین خونه با فضای عاشقونه

این فقط عشقه که هر روز به رگام خون می رسونه

منم و یه گلدون گل روی طاقچه اتاقم

شده این گلدون کوچک وسعت تمام باغم

نه گله از بیش و از کم نه گله از دل پرغم

دوست دارم همینی که هست با تمام اشتیاقم

با تمام اشتیاقم

توی بوتیک نشسته بودم... در حالی که فاکتورهای فروش و خرید و چک

میکردم و یادداشت میکردم حس کردم نسبت به سه ماه پیش چه سود قابل

توجهی داشتیم...

خودکار و توی دهنم کردم... یادش بخیر بابا میگفت سه ماه مغازه رو دستت

می سپارم اگر شد که شد هیچی اگر نشد هم که چون شد بازم هیچی!

لبخند کجی زدم...

هما داشت مجله میخواند... و هانیه داشت مشق های ریاضیشو حل میکرد...

درحالی که دفترشو تو صورتم گرفت گفت: تی تی حل کردم... بذارم؟

هما فوری گفت: تی تی جون درسته؟

درحالی که با خودکار قرمز داشتم تکالیفشو چک میکردم یه باد پاییزی وزید و

درمغازه بسته شد...

هما از جاش بلند شد زنجیر کاغذی که پرس شده بود و روش نوشته شده بود باز است و چرخوند تا مشتری ها بدونن مغازه بازه!
رو به هانیه که نگاهش به سی دی کارتون روی پیشخون بود کردم و تا خواستم حرفی بزنم گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

اهورا: دیدیش؟

-نخیر...

اهورا: ای بابا ... اخه چرا؟

-الان هانیه تکلیف هاش تموم بشه می بینمش...

اهورا با حرص گوشه‌ی و قطع کرد و من رو به هانیه گفتم: این دو تا مسئله رو حل کن...

یه جمع و تفریق بود ها... حالا اگر دقت میکرد!!!

با صدای زنگوله‌ی بالای در به دختر جوانی که خیلی سانی ماتتال بود و کیف ورنی سیاهش روی شونه‌ی ظریفش گرفته بود نگاه کردم.

نچ....

خریدار نبود... اگر بود فوق العاده سخت پسند!

درحالی که یه سری از چین‌های مارک و مقابله‌ش گذاشتم.... با بی میلی زیر و روشن کرد... کل مغازه رو به نظر نگاه کرد و با دیدن یه مدل شال کمربندی که از جدیدترین مدل‌های پاییزمون بود چشمش به قفسه‌ی ای که هما اداره اش میکرد قفل شد...

هما داشت جوابشو درمورد رنگ و مدل میداد و منم داشتم مسئله ی هانیه رو چک میکردم.

باروشن و خاموش شدن صفحه ی گوشیم ... بهش نگاه کردم ... مرسی ... یه اس ام اس... اوووف... ایرانسل... من هی میگم این ایرانسل خزن...!!!
مجبوری خطمو عوض کرده بودم!!!

اوه فکر نکنی...!

گوشیمو پرت کردم اون ور و مسئله ی هانیه رو چک کردم... اشتباه نکرده بود فقط انقدر تند و بدخط نوشته بود که میخواستم بکشمش... حیف بچه داشت دق میکرد برای تماشای یه کارتون...

برای همین بیخیال شدم و گفتم: افرین... و سی دی کارتون و توی لپ تاپم گذاشتم...

هانیه دوست داشت تبلیغاتشو هم ببینه...

منم به اهورا پیام زدم: دارم نگاه میکنم...

به ثانیه نکشید که اهورا زنگ زد وگفت: چگونه؟

با خنده گفتم: وای چقدر هولی...

اهورا: خوب کار اولمه...

-کدوم تویی؟

اهورا: بگم نخندی ها...

-نه بگو...

اهورا: داری میخندی که...

بلند خندیدم و گفتم: بگو نمیخندم..

اهورا: بگم منفجر میشی از خنده...

درحالی که داشتم به قهقهه میفتادم گفتم: نه بگو...

اهورا: اون خره منم...

بقی زدم زیر خنده که اهورا با حرص گفت: بشین نگاه کن اخرش بهم بگو

نظرتو...

و تماسو قطع کرد.

با صدای ظریفی که گفت: سرپرست گویندگان هانیه کاظمی...

فیلم کارتونی شروع شد...

صدای اهورا که با کلی تغییر روی یه شخصیت انیمیشن کارتونی حرف میزد

طبق معمول همیشه بی نظیر بود... عاشق خره شده بودم... با اشتیاق داشتم به

کارتون نگاه میکردم... دندون های خره منو یاد اهورا مینداخت... بهش پیام

زدم که خیلی با کاراکتری که داری جاش صحبت میکنی شباهت داری...!

از حرصش نوشت صداس یه بازیگر معروف امریکاییه...!!!

زیاد باهاش بحث نکردم ولی کی فکرشو میکرد اهورا با پارتی همون هانیه

کاظمی که میخواست باهاش شام بخوره و کادو بهش بده و تازه طرفم شوهر

داشت و بچه حالا به کار مورد علاقه اش دوبله برسه...

یا روشنک با همون شاهین خان عروسی کنه و ماه عسل بره کانادا و همون

جاهم موندگار بشه... تو فیس بوک می بینمش...!

یا فرید بره با دختر خاله ی حسین که تو نامزدی حسین و پرنیان دیده بودتش و

دقیقا یک هفته بعد از عقد روشنک بله برونشون باشه!

هم اونو ... هم اهورا ... هم کیمیا ... هم پرنیان و حسین که پرنیان تازگی ها
 داره مامان میشه... و حسین هم بابا... اخی...
 گوشیم خاموش روشن شد... یه پیام از اهورا.
 اهورا: خیلی بده؟

خواستم دقش بدم برای همین نوشتم: اخرش بهت میگم...
 از صفحه ی پیام بیرون اومدم... اسکرین سیورو عکس طنین خوشگلم بود...
 الهی عمه فدات بشه... وووییی... دندونا شو بخورم... موهای دو گو شیت تو
 ستون فقراتم... لپات تو مایع نخاعم... ای ج*ی*گ*رتو... ماه دیگه تولد یک
 سالگیش بود باید براش می ترکوندم...
 بخصوص که وقتی دنیا اومد نازنین اسم پیشنهادی من طنین رو روی دخترش
 گذاشت... یعنی خفه مرگ شدم وقتی به طاها گفت از اسم طنین خوشش
 میادا!

طنین تابان... ای جان... چی بخرم براش...
 با صدای عر عر خره چشم به صفحه ی لپ تاپ افتاد... از خنده ترکیدم...
 امان از اهورا...

ساعت نزدیک ۹ شب بود... من باید به خونه برم یگشتم تا غذای بابا رو آماده
 کنم... با هما تقسیم بندی کرده بودیم که کارهای خونه رو چطوری انجام
 بدیم...

با اینکه بعد از گذشت این همه وقت هنوز از اون ر سمیتش درنیومده بود ولی
 درکل...

وارد کوچه شدم... اه کوچه بوی خاک و سیمان میداد... دقیقا دو تا خونه ی اون ور تر و داشتن خراب میکردن... از سر و صدا و خاک برداری اسیر بودیم... همه ی خونه و کوچه پر خاک بود...

با دیدن چند تا افغانی که فرقون به دست این و رو اون ور میرفتن دلم براشون سوخت ساعت ۹ شب بود. یه خسته نبا شید تحویل شون دادم و بدو بدو به خونه رفتم... عزیز طبقه ی پایین رو ویلچرش نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد... روشوب* و*سیدم... درحالی که حس کردم کمی لباسش خیسه تند تند و هول هولی لباش عوض کردم و مرتبش کردم و به طبقه ی بالا رفتم تا غذای بابا رو آماده کنم...

طبقه ی پایین و من اجاره کرده بودم خونه ی عزیز تو تهران هم دست نخورده مونده بود چون عزیز هنوز سایه اش بالا سرمون بود... و با عزیز دوتایی خیلی وقت بود اینجا این پایین زندگی میکردیم... طبقه ی بالا هم که مثل سابق بود. وارد اشپزخونه شدم که بدو بدو کارای شام و انجام بدم... تر و فرزند همه چی سه سوت آماده شد!

با صدای تلفن حال به سمتش رفتم...

-بله؟

صدای زنی بود که گفت: منزل آقای تابان؟

-بفرمایید؟

زن گفت: آقای ابراهیم تابان هستن؟

-خیر... شما؟

زن گفت: شما هما خانم هستید؟

-نه... با هما جان کارداشتید؟

زن: پس شما باید تی تی باشین...

-بله... میتونم پیرسم شما؟

زن: اقا ابراهیم تشریف نداشتن...

-عرض کردم که نه... شما؟

زن: شما منو نمیشناسید...

در ادامه گفت: با شه.. با خود شون کار داشتم... بعدا تماس میگیرم... شبتون

بخیر تی تی خانم... خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم.

پوفی کشیدم و تماس قطع شد...

این زن بابای جدیدم بود؟

لبخند کجی زدم و با صدای ایفون که حضور بابا رو اعلام میکرد در وباز کردم

و تو اشپزخونه چپیدم تا سفره رو حاضرکنم...

بابا با هن و هن خریدها رو روی اپن گذاشت و گفتم: پیش پات یه خانمی

زنگ زد باهات کار داشت...

بابا ابروهاشو بالا داد و گفت: کی؟

-نگفت...

بابا کمی فکر کرد و گفت: اهان... فهمیدم... خوب چی میگفت؟

-کیه؟

بابا به اپن تکیه داد و گفت: خواستگار...

با تعجب گفتم: خواستگار؟

بابا:اره...

-خواستگار کی؟

بابا لبخند ژکوندی زد وگفت: هما!

با دهن باز سکوت کردم...

بابا لبخند مهربونی بهم زد وگفت: احتمالا زنگ زده بگه اخر هفته میان...

سرمو پایین انداختم و گاز و خواستم خاموش کنم که دستم به تنه ی قابله

خورد و اتیش گرفتم... آخم دراومد و صدای خنده ی بابا که میگفت: هول

نکن...

از خجالت داشتم اب میشدم... اوف چه ضایع ادم باباش زل بزنه تو چشماش

وبگه برات خواستگار اومده... منم که بچه معصوم و خجالتی...

با صدای گوشیم که تو جیبم بود برش داشتم... اهورا بود...

از جلوی باباجیم زدم و به اتاق رفتم... و صدای بابا رو شنیدم که گفت: به این

دوبلره بگو داریم شام میخوریم!

لبمو گاز گرفتم و با حرص گفتم: چی میگی اهورا...

اهورا: بیشتر از کدوم قسمت که حرف میزدم خوشتر اومد؟

تقریبا داد زدم: ای خدا!!!!!!...

اهورا: خیلی خوب بابا... بدبخت شوهرت... چی میخواد بکشه از دست

تو... راستی تی تی... من فکر کردم بچه های تو منو باید عمو صدا کنن من

دایی خوشم نمیداد!!!

از حرفش خندیدم...

واهورا گفت: حالا خندیدی؟ خوب نگفتی بهترین قسمتش کجا بود؟

حیف کار اولش بود ... یعنی میخواست تو کارهای بعدی هم دهن من و اینطوری سرویس کنه!

تو اتاق کنار عزیز نشسته بودم و ساک درست میکرد که حس کردم در ورودی خونه باز و بسته شد.... فکر کردم هانیه است چون در ورودی قفل نمیکردم... ولی با تقه ای که به در خورد و پیدا شدن ظاهر هما پامو جمع کردم و کمی هم تعجب البته لبخندی زدم و خواستم بلند بشم که هما تند جلو اومد و گفت: راحت باش... چرا پاتو جمع کردی... دراز کن راحت بشین...

لبخندی زدم و گفتم: طوری شده؟

هما کنارم روی زمین نشست و دامنشو مرتب کرد و گفت: باید حتما طوری بشه؟

-اخره اومدی... گفتم شاید حرفی پیش اومده... حساب کتاب ها مشکلی داشتن؟

هما: نه بابا اومدم یه کم باهات حرف بزنم...

هما لبخندی زد و سرشو انداخت پایین و گفت: خواستگار تو شنیدی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-اره...

هما: جوابت چیه؟

بهش نگاه کردم یهو با هول گفت: یه وقت فکر نکنی میخوام فضولی کنما...

-نه چنین فکری نمیکنم...

هما نفس عمیقی کشید و به صورتم خیره شد. منم به چهره‌ی شکسته شده اش نگاه کردم. هر روز بیشتر شکسته میشد حداقل توچند وقتی که اینجا بودم... فکر میکردم... شاید هنوز چهل سالشم نشده بود... اما صورتش پر از خط بود... دور لبهاش... روی پیشونیش... سفیدی جلوی موهای سیاهش تو ذوق میزد. بلکهاش افتاده شده بود... نگاه قهوه ای خوشرنگ سابقش دیگه اون فروغ و نداشت. دستهاش هم بخاطر کارخونه پوستش طراوتشو از دست داده بود. دیگه جوون نبود... دیگه گیسو کمند نبود... دیگه از مادر من بهتر نبود!

تو چهره اش گذر عمر و میدیدم... گذر یه عمر...

هما دستی به صورتش کشید وگفت: چیه؟ خیلی عوض شدم؟ دستشو گرفتم و گفتم: نه... هنوز همون همای همای سابقی... حس کردم بالاخره وقت درد و دل کردن با زن بابام رسیده... از کی منتظر این لحظه بودم... از کی میخواستم باهاش حرف بزنم...

هما لبخندی زد و نگاهش بیه دستش که تو دست من بود دوخت وگفت: تو ولی خیلی خانم شدی... اصلا انگار یهو بزرگ شدی... لبخندی بهش زدم وگفتم: هر روز اینو میگی...
هما: بد میگم...؟

-مرسی...

هما دوباره تو چشمهام نگاه کردم وگفت: من اوادم باهات حرف بزنم...
-چه خوب... منم حوصله ام سر رفته بود.

هما لبخند مهربونی زد وگفت: این خواستگارت هرچه قدر که خوب باشه... ولی تو حیفی... حیفی واسه یه مرد زن مرده که یه بچه ی بزرگ داره...

خواستم حرفی بزنم که هما تند گفت: به این قبله قسم آگه بخوام یه بار تو کارت فضولی کنم... ولی دلم رضا نبود اینا رو نگم بهت... بخدا همه ی فکرم پیش توئه...

حس کردم باید اجازه بدم حرفهاش تموم بشه.

هما با صدای بغض داری گفت: عاقبت منو نگاه... منم جوون بودم... هم سن تو بودم که بابات ابراهیم او مد خواستگاری من... منم خوشگل بودم... منم تو فامیل واسم سر و دست میشکستن... اما آقام اینقدر از ابراهیم گفت که من فکر کردم دیگه از مرد زندگی مگه چی میخوام؟ جز یه لقمه نون شب و یه تیپ و قیافه ی خوب؟ جز اینکه یه سقف داشته باشم؟؟؟ ابراهیم همه چی تموم بود... همه میگفتن سنش زیاده ولی جهنم مرد خوبیه... همه میگفتن دو تا بچه داره بعد میگفتن جهنم دوسال دیگه بچه ها سر وسامون میگین اصلا کاری به تو ندارن... ابراهیمم که خودش...! اره خوب بود... ولی من میتونستم بهتر شوهر کنم... شایدم بدتر... من یه بار شوهر نکردم... چهار بار شوهر کردم... تو و اخم و تخم هات بودی... طاها و شب نیومدناش بود... عکس مادر خدا بیامرزت که رو دیوار جلو چشم همه بود هم... نفس عمیقی کشید وگفت: خدا رحمتش کنه... ابراهیم وسر کوفت زدناش هم... ای خدا...

کمی سکوت کرد و اب دهنشو قورت داد وگفت: رو گرفتتم طاها رو از خونه دور کرد سرکوفت ابراهیم که میگفت داری پسر مواز خونه اش بیرون میکنی و به جون خریدم گفتم با تی تی دوست میشم... مادری میکنم در حقش... تهران قبول شدی ابراهیم میخواست منو اتیش بزنه که تو کردی... تو بد کردی

که دخترم رفت... پسر من از غریبه زن گرفت... تقصیر توئه... یه عمر سرکوفت شنیدم تی تی... به جون هانیه ام قسم... دم نزدم... یک بار نشد اسم تو و طاهای بیاد خلقمو تنگ کنم ابرو گره بزنم... یه بار نگاه چپ به تو و داداشت نکردم... تمام توانمو گذاشتم... ولی تو و داداشت با باباتون مشکل داشتین گ*ن*ا*ه من چی بود؟ یه عمر حرفشو خوردم... سرکوفت شنیدم... دم نزدم... یه عمر زن اولم زن اولم کرد... هر بار به روح اون مرحوم فاتحه خوندم...

اشکهایی که روی صورتش بود و به ارومی با سر انگشت پاک کرد و گفت: من آینده ی توام تی تی... بخدا این حرفا رو دارم از سر دلسوزی میزنم... وگرنه نه تو به من بد کردی که چشم دیدن عاقبت بخیری تو نداشته باشم... نه من به تو... من ده ساله زن بابام... ولی فقط زن بابا!!! تو نکن با خودت... هزاری بگی بچه ی شوهرم رو تخم چشمم... برایش بخوای مادری کنی... نمیتونی از پیشش بریای... یه نگاه به من بنداز... من چه کرده بودم که عاقبتم شد این... از نگات فهمیدم... می بینی شکسته شدم... می بینی تی تی جان؟؟؟ من جوون بودم... خوشگل بودم... خدای من گواهی ده ساله ارزو به دلم موند ابراهیم عین همه ی مردا یه شاخه گل دستش بگیره... یه بار محض رضای خدا بریم بیرون غذا بخورم... تولدم یادش باشه... تولد مادر تو میریم سرخاکش اما محض رضای خدا یه تبریک به من نگفته تا به حال... مگه من زن بدی بودم برایش؟

چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشید و گفت: نه ساله بچم تنهاست تو تازه یه ساله اومدی اینجا... وگر نه قبلش چی؟ اون چهار سالی که نبود چی؟ چون

ابراهیم میگفت من چهارتا زنگوله ی پای تابوت نمیخوام... بچم تنهاست چند سال نه خواهرش حالشو پرسید نه برادرش... ابراهیمم دیگه پنجاه سالشه... حوصله ی بچه نداره... هانیه ی منم که جای... چشمم کف پای تو و طاها دو روز زودتر ازدواج میکردین طنین الان هم سن هانیه ی من بود... تو خیابون یکی بهش گفته بود چه نوه ی خوشگلی دارین... با اخم و تخم پربروز توکه خونه نبودی اومده به جون من داد میزنه که تقصیر توئه منو مسخره ی عام و خاص کردی... مگه من چه عیب و ایرادی داشتم که نباید مادر میشدم؟؟؟ تی تی از من گذشته دیگه... دلم به بچم خوشه... ولی پس فردای تو امروز منه... من بخدا از سر دلسوزی او مدم پیشتم... وگرنه که از من گذشته...

دستشو تو دستم محکم فشار دادم... نمیدونستم چقدر دلش پره... من فقط خودمو میدیدم... کاش این حرفها رو زودتر بهم میزد... کاش یه ذره به این فکر میکردم که هما هم تو این خونه سهمی داره و بیشتر از همه عذاب میکشه...

رفتم تو ب*غ*لشو منو محکم به سینه اش چسبوند و بلندتر گریه کرد. روی موهام ب*و*سه ای زد و کمی بعد که اروم شد رفتم براش یه لیوان اب اوردم... سکوت لحظات و تیک تاک ساعت میشکست.

به صورت هما نگاه کردم...

لبخندی زدم و گفتم: به قول خودت گذشته میدونستم بالاخره میای و حرف میزنی... تو این مدتی هم که اینجام همش منتظرت بودم بیای... ولی من نمیخوام برای کسی مادری کنم... میخوام دوستی کنم... آگه دوستم میشدی...

آگه پای گریه های شبونه ی من میندشستی... آگه روز اولی که اومدی خونه به بابا میگفتی که زورمون نکنه تو رو مامان صدا کنیم... آگه کاردستی و که من برات درست کرده بودم و روش بی حواس اب نمپاشیدی تا خراب بشه... آگه نمره کم گرفتنامو به بابا نمیگفتی... آگه یه بار برام قصه تعریف میکردی و بهونه نمیوردی که من بزرگ شدم... و اه پر افسوسی کشیدم وگفتم: آگه همه ی آگه ها میشدن شاید تو امروز اینقدر بامحبت منو نصیحت نمیکردی که حواسمو جمع کنم... شاید آگه مادرم زنده بود هیچ وقت چنین نصیحت های قشنگی و به دخترش نمیکرد...

دست هما رو بالا اوردمو پشت دستشوب* و* سیدم هما بغض نالید: تی تی جان...

ادامه دادم: من رفتم تا از شر غرزدن های بابا خلاص بشم... رفتم تا تو راحت زندگی تو بکنی... بخدا آگه میدونستم رفتم می شه پتک سرت نمیرفتم... آگه میدونستم تو دلت میخواد برای هانیه خواهری کنم نمیرفتم... یادته یه بار داشتم باهاش بازی میکردم بهش گفتم: ای دختره ی پر رو... ناراحت شدی و فکر کردی میخوام حرفهای بد یادش بدم؟؟؟

هما با شرمندگی سرشو پایین انداخت ولبشو گزید ولبخندی زد وگفتم: ولی هما دلم گرفت وقتی خواستی اسمشو بذاری...

از جام بلند شدم وگفتم: یادته در به در دنبال اسم دختر بودی... از بقال محل تا همسایه ی چهار تا کوچه پایین تر اسم میپرسی... من برات دو صفحه اسم با معنی هاشون نوشته بودم... برگه هاشونم هنوز دارم...

تو کمدم فرو رفتم و دوتا ورق پاره و میچاله شده رو نشونش دادم و گفتم: ولی از من نپرسیدی...

هما باز اشکهاش راه افتاد و کنارش نشستم و با کف دستم صورتشو از اشک پاک کردم و گفتم: حالا هم دوستم باش... تو که ماشالا خیلی جوونی واسه مادری من ... هما خندید و گفتم: به قول تو گذشته...

هما دستهامو که روی صورتش بود گرفت و پیه شونیم و ب* و * سید و گفتم: از وقتی اومدی ابراهیم جوون شده... هانیه ی منم دیگه تنها نیست.... خوشحالم به خواهری قبولش کردی....

لبخندی زد و گفتم: میدونستم زودتر میومدم...

هما اهی کشید و گفتم: میگن پسره خیلی پولداره ... طاها رفته واست تحقیقات...

اهی کشیدم و گفتم:

-من فعلا قصد ازدواج ندارم هما...

هما دستشو رو دستم گذاشت و گفتم: میدونم عاقلی...

بی اراده یاد پار سوآ افتادم... یه احساس تلخی به وجودم چنگ زد... دلم برای پرند یه ذره شده بود. برای چهره ی پار سوآ و رفتار و منشش هم ... بغض کردم... فکر کنم دیگه منو یادش رفته... یهو حس کردم ته دلم خالی شده ... نفس کلافه ای کشیدم.

هما با لبخند گفت: من ارزو میکنم خوشبخت بشی... ولی قبل ازدواج با این اقا حتما باهاش همه چی و طی کن...

-اگه بخوام برای کسی زن بابا بشم... باهاش دوست میشم... سعی نمیکنم جای مادرشو حداقل برای اون بگیرم... ولی جای همسر و برای پدرش پر میکنم...

دست به سینه نشستم و گفتم: نیومده میخواین شوهرم بدین؟ بذارین یه اب خوش از گلوم پایین بره... حالا طرف کی هست؟ اصفهانیه؟
 هما خندید و گفت: مگه من میدارم تو حالا حالاها بری... نمیدونم والله...
 اهان نه... طرف تبریزیه... فقط میدونم خانواده داره و اصیله... یه بچه هم داره... اینا رو هم به زور از زیر زبون ابراهیم کشیدم... ابراهیم تن لش که با ادم حرف نمیزنه...

بعد انگار چشمش به من افتاد و زد تو صورتش و گفت: اوا خاک بر سرم... جلوت به بابات فحش بدم ناراحت میشی؟

بلند زدم زیر خنده و گفتم: دو تا هم از طرف من بهش بگو...
 هما هم خندید و گفت: بخدا بعضی وقتا اینقدر به جونم غر میزنه منم نه میدارم نه برمیدارم جوابشو میدم... بد میکنم؟؟؟

دستشو گرفتم و گفتم: زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور... راحت باش هما جون...

هما لبخندی زد و گفت: شاید اگه از اول هما جون صدام میکردی جای مامان هما...

صورتشوم*ا*چیدم و گفتم: بیخیال هما جون... من الان در بست نوکر تو و دخترتم. اون ابراهیمم و لش کن... بذار واسه خودش خوش باشه...

صورتشوم*ا*چیدم وگفتم: بیخیال هما جون... من الان دربست نوکر تو و دخترتم. اون ابراهیمم و لش کن... بذار واسه خودش خوش باشه...
و همون لحظه صدای بابا بلند شد که گفت: مهمون نمیخوای تی تی؟
لبخندی زدم و بابا گفت: دختر این در و قفل کن...
منظورش در ورودی بود... لبخند کجی زدم و گفتم: اووو... شما همین طبقه
ی بالا هستین دیگه...
بابا سری تکون داد و گفت: چاییت به راهه؟
-بله...

و بابا رو به هما گفت: هما بیا یه چایی به من بده..
هما سریع خواست بلند بشه که دستشو گرفتم و گفتم: اولاً که شما اومدی
خونه ی من، من باید پذیرایی کنم ولی بابا خودتون زحمت بکشید چایی
بریزید... من خستم بوتیک خیلی شلوغ بود... ریختید برای ما هم بریزید.
بابا چشم غره ای بهم رفت و در و بست...
هما زد تو صورتش و گفت: اوا خاک بر سرم...
خندیدم و گفتم: بیخیال بابا. تو فعلاً پادشاهی کن... تازه میخوام بگم فردا نهار
کبابم بزنه واسمون...
هما خندید و گفت: بعید میدونم... حتی همین الان چایی بریزه...
همون لحظه تقه ای به در خورد و بابا بلند گفت: تی تی بیا سینی وازدستم
بگیر...

با خنده چشم و برویی به دهن باز و چشمهای گرد شده ی هما رفتم و در و باز کردم و سینی و از بابا گرفتم.

بابا لبخندی به من و هما زد و با لهجه ی شیرین و زیبای اصفهانی گفت: چیز دیگه ای نمیخواین؟

خندیدم و گفتم: کاش یه ظرف تخمه هم داشتیم... منو هما جون مینشستیم چیلیک چیلیک تخمه میشکستیم... کل محل ومیشستیم میذاشتیم کنار...

بابا خندید و گفت: برم سر کوچه بخرم؟

-اگه لطف کنی ممنونم میشیم...

بابا دستی به صورتم کشید و موهامو بهم ریخت و رفت.

رو به هما تند گفتم: هرچی به فکر ت میرسه و میخوای سریع بگو... الان هرچی بگی نه نمیاره... این معجزه سالی یه بار رخ میده...

هما از شوک و حیرت دراومد و گفت: میگم که از وقتی برگشتی... چند وقته افتاده تو پول و زندگی... انگار زندگیمون جون گرفته... وای تی تی معجزه شده... بذار یه لیست بلند بالا بنویسم...

از حرفش خندیدم و اون هم از خنده ی من به خنده افتاد.

شب خوبی بود کلی با هما صحبت کردم... درد و دل کردم...

شب ارومی بود... صبح هم اروم بیدار شدم... هرچند یه خواب عجیب دیدم...

خواب یه زنی که جلوم ایستاده بود و تقریبا هم قد من بود... صورتشو نمی دیدم ولی صدای قشنگی داشت و ازم میخواست مراقب باشم... یعنی گفت مراقبشون باش... و من نمیدونم این مراقبت منظورش به کی هست و به چند

نفره؟ ولی تو خواب قول داده بودم... یعنی حداقل حس میکردم که قول گرفته
ازم!

با اینکه برام عجیب غریب بود ولی اهمیتی ندادم... بعد از تعویض تشکچه
ی عزیز و بقیچه کردنش و شستن تشکچه ی قبلی یه حموم کوچولو کردم و بعد
به دستشویی رفتم تا مسواک بزنم... بخاطر کف دور دهنم دوباره دست و
رومو شستم به اینه نگاه کردم... به تصویرم... قیافه ام فرقی نکرده بود... فقط
موهام کوتاه کوتاه بود... مدل کوپ زده بودم... هما میگفت قیافه امو بچه تر
میکنه... و بهم میاد... حس خوبی داشتم... حس زندگی... طراوت... نفس
کشیدن... اسمون هنوز دروغی ابی بود... خورشید هم از دور می تابید... باد
پاییزی هم میوزید... وویی تولدم بود...

هما با من به بوتیک نیومدم میدونستم میخواد بمونه خونه و واسم کلی برنامه
داره و مهمترین قسمت برنامه اش هم تهیه ی خورش بادمجونه... عاشقشم
یعنی... اخ جون... تولد دوز دارم... ووییی... بیست و سه سالم شد!!!...
نگاه چه پیر شدم...

صبحونه ی عزیز و دادمو به هما سپردمش... هانیه رو به مدرسه رسوندم و بعد
به خیابون نظر رفتم...

با کمک عزیز الله خان که با توجه به اسم غلط اندازش که ادمو یاد یه پیرمرد
هفتاد ساله میندازه ولی خودش یه پسر بیست ساله ی مبتلا به زالی اما فوق
العاده مهربون و اقا است کرکره ی مغازه رو بالا کشیدم...
وارد مغازه شدم...

لپ تاپموروی پیشخون گذاشتم ...

کی باورش میشد من فردا یه خواستگار دارم!

اووووف...

کاش یه بهونه بیارم بگم نمیام...

کدوم مرد زن مرده ی بچه داری بخودش اجازه داده بیاد خواستگاری یه دختر

بیست و سه ساله ی شوهر ندیده!

آخی... بیست و سه سالم شد...

درحالی که زیر لب برای خودم یه شعر زمزمه میکردم و قفسه ی جین ها رو

مرتب میکردم صدای زنگوله ی در او مد...

بسم الله... دشت اول شروع شد.

دو تا دختر جوون بودن...

سایزشون متناسب بود... هر کدومشون یه جین مدل ترک خریدن و به

سلامت...

دشت اول خوبی بود...!

رفتم از عزیز الله شیشه پاک کن قرض گرفتم و مشغول تمیز کردن پیشخون

شدم... یه خرده ویتترین و انگولک کردم و مدل روسری های جدید و با سوزن

ته گرد دور شلوار و کمر بند ها پیچ و تاب دادم...

ست ویتترین مشکی و طوسی و سورمه ای بود... با این که تیره و تار بود اما

لامپ های سفید و ابی کم رنگ و پر رنگ باعث میشد خیلی شیک و با کلاس

به قول معروف به نظر برسه...

کفش هامو دراوردم ورفتم تو ویتترین... جای سه چهار مدل از کمر بند ها بد بود و دیده نمی شد... برای همین همشونو به حالت حلزونی کف ویتترین روی ساتن سفید که موج دار پهنش کرده بودم گذاشتم... حالا بهتر شد...
 لامپی که سوخته بود هم عوض کردم و از ویتترین دراومدم... چراغ و روشن کردم... ای جان چه خوشگل شده بود...
 با ورود یه خانم مسن که فوق العاده شیک پوش بود و موهای مش کرده اش و یه وری رو صورتش ریخته بود و ناخن ها شو لاک مسی زده بود لبخندی زد
 و سلام کردم.

خانمه یه مدل کمر بند و تو ویتترین دیده بود...
 همونو خرید و رفت... میگم جای کمر بندا بد بود...!

به سمت قفسه ها رفتم... یه ذره احتیاج به مرتب کردن داشت...
 چند نفری وارد مغازه شدن و یه دوری زدن و رفتن...
 با صدای زنگوله من توی قفسه ها بودم و داشتم هنوز مرتب میکردم...
 با صدای مردونه ای که گفت: سلام...
 یه لحظه حس کردم صداش چه اشناست... و کمی بعد ذهنم یاری کرد این
 اشنا...
 خشک شدم...
 نفسم تو سینه حبس شد...
 جرات برگشتن نداشتم...
 دوباره با صداش روحم و نوازش کرد و گفت: یه روسری عین این میخواستم...

لبمو گاز گرفتم و پیشونی مو به قفسه تکیه دادم تا نیفتم... مفصل انگشت هامو
ترق ترق می شکوندم...

دوباره گفت: اسم بوتیک هم اسم خودتونه؟

تند نفس میکشیدم... بعد گذشت این چند وقت هنوز با شنیدن صداش تمام
تنم به تپش میفتاد...

اهسته گفتم: خویین تی تی خانم؟

به سختی به سمتش چرخیدم... دیگه نمیتونستم پشت بهش بایستم...

یه پیراهن سفید ساده پوشیده بود و یه جین سورمه ای... کفش هاشو ندیدم...

صورتشو دزدکی دیدم... زیر چشمهاش گود بود... ولی اصلاح کرده...

عینک دودیشو همونطور که دوست داشتم روی موهاش گذاشته بود...

وای خدا سوییچش هم از کمرش اویزون بود... مطمئن بودم کیف پولش هم

تو جیب پشتشه... یه نفس عمیق کشیدم... ذره ذره ی عطر حضورشو

بلعیدم...

عین قحطی زده ها... عین کسایبی که تازه بهشون هوار سیده... عین ادم هایی

که از زندان ازاد شدن و هوای بیرون میله ها رو با دل و جون میکشن توریه

هاشون...

روی پیشخون خم شد وگفت: این رسمش بود تی تی خانم؟

لبمو گاز گرفتم... ته ته ته حلقم شور شد!

پارسوا: اینطوری... بی خداحافظی؟ بی خبر؟ طوری که دستم از همه جا کوتاه

باشه؟

نفسم حبس شد...

پارسوا خفه گفت: میتونم باهاتون حرف بزنم؟
 به سختی اب دهنم وقورت دادم... صدامو گم کرده بودم... همه ی جونم
 گوش شده بود و صداشو میشنیدم...
 پارسوا دوباره زمزمه کرد: وقت دارید؟
 فقط گردنمو تکون دادم و به علامت بله براش سر تکون دادم... ولی کاش
 میشد بگم برای تو... برای شما تا ابد وقت دارم... میتونستم نداشته باشم؟
 پارسوا بعد از یه سکوت چند ثانیه ای گفت: همین جا بگم؟
 سرمو تکون دادم و پارسوا گفت: باشه... پس همه چیز وبگم؟
 لبمو گزیدم و پارسوا کمی سرشو جلو آورد... نفسش صورتمو نوازش
 میکرد... دلم میخواست چشمامو ببندم اون نفسهای داغش تمام صورتمو
 نوازش کنه... پارسوا ازم فاصله گرفت... دود ستی موها شو کشید و گفت:
 میدونی چه به روزم اومد؟
 میدونی؟؟؟ پس شناسه ی دوم شخص جمعش کو؟؟؟
 با صدای زنگوله همزمان سرمونو به سمت مشتری تازه وارد چرخوندیم و
 پارسوا تند گفت: تعطیله...
 دختر لبخند کجی نثار پارسوا کرد و موهای بلوندش و با طنازی از روی
 صورتش کنار زد وگفت: صبر میکنم...
 پارسوا نفس عمیق و پرحرصی کشید وگفت: خانم محترم عرض کردم تعطیله!
 دختر چیشی گفت و پارسوا درو بست و کاغذ و پشت در چرخوند و از سمت "
 بسته است" پشت شیشه اویزونش کرد.

بهم نگاه کرد وگفت: ببخشید....

دستشو توی موهاش کرد وچند لحظه اروم گرفت...

بعد دوباره بهم نگاه کرد... سنگینی نگاهشو حس میکردم اما خودم به نگاهم

به پایین بود... به روی پیشخون تمیز که برق میزد... اخه عکس و تصویرش

افتاده بود روی پیشخون و من داشتم با لذت نگاهش میکردم... شاید

گ*ن*ا*هش کمتر بود...!

پارسوا آهسته گفت: نداشتی یه کلمه حرف بز نم...

عصبی بود... حرارتشو حس میکردم... داغ بود...

صدام در نمیومد...

نگامو روی پیشخون چرخوندم... به روسریم نگاه کردم...

به روسری جامونده تو خونه ی اون نگاه کردم... به روسری خودم!

دوباره با کلافگی سر جاش جابه جا شد وگفت: با من چه کردی... نگام کن...

نتونستم... نگاهش میکردم گ*ن*ا*ه بود... الان که من عروس فرنگی دیروز

نبودم... تی تی خالی بودم که خانم شو به نداشتن شناسه ی دوم شخص جمع

بخشیده بود!

پارسوا با صدای خسته ای گفت: میدونی چند وقت جلوی خونه ات منتظر

شدم تا برادرت فقط برای اب دادن گل ها سر بز نه؟

یه قطره اشکم بی اجازه از روی گونه ام سر خورد...

پارسوا: ولی نیومدم... یک سال و نیم ازگار دارم در به در دنبالت میگردم...

اینو گفت و با لحن خسته ای گفت: فقط از جانب خودت تصمیم گرفتی؟ که بری؟ حساب کتابم گذاشتی کنار وگفتی زیاد رسیده و تماس و قطع کردی و خاموش... والسلام... همین؟

داشتم به حق حق میفنادم...

پار سوآ: نگو که منو نمیدیدی... نگو که حواست به هیچی نبود... نگو... چون من از روز اول زیر نظر گرفتم... به هیچ قیمتی نرفتی... به هیچ قیمتی... حواست به همه چی بود و حواست به منی که تمام مدت میدیدمت نبود! نگو که...

نفس عمیقی کشید و گفت: بین با من چیکار کردی؟ بین چه به روزم آوردی...

حرفی نزدم...

پار سوآ آهسته گفت: کی فکر شو میکرد تو صنف مهندس ها برم با طاها تابان شریک بشم و عین احمق ها اوایلش فکر کنم این فقط یه تشابه اسمی ساده است و بعد شریکم رفیقم... کسی که هشت ماه تموم داشتم باهاش کار میکردم بهم بگه خواهرش تی تی برای دخترش اسم انتخاب کرده!!!!!! میدونی چی به من گذشت؟ یک سال و شیش ماه و شیش روز و... نگاه الان هشت ساعته... ثانیه اشم بگم؟

به سختی نفس عمیقی کشیدم... از بغض زیاد نفس کم آورده بودم... برای یه نفس پر پر میزدم... چه شمارش دقیقی!

پار سوآ با صدای خش داری گفت: وقتی به برادرت گفتم من کیم و من چیم و چی میخوام... سه ماه منو سر دُوند... ولی بعدش... نفس عمیقی کشید و گفت: دِ یه حرفی بزن... یه دقه سرتو بگیر بالا منو ببین... ببین چه بلایی به سرم آوردی... ببین که چقدر راحت من و کنار گذاشتی... من تمام مدت از روز اول حواسم به تو کارات بود... مرد نیستم اگر یکی دیگه جای تو بود و اون حرفها رو می شنید بر میگشت... ولی تو برگشتی... مرد نیستم اگر یکی دیگه جای تو بود و سهم غذاشو واسه حفظ ابروی یه مهندس دوزاری میداد و دم نمیزد... مرد نیستم اگر نفهمیده باشم که اون شب چادرت و با منظور بالا گرفتی...

لا مصب من کور بودم تو چرا چشمامو باز نکردی؟؟؟ تو که میخواستی من ببینم.... وقتی دیدم رفتی؟؟؟ گفتم ولش کنم به امون خدا یه چی میشه دیگه اره؟

مراقب خودت و دخترت باش و خداحافظ... همین؟؟؟ یک سال و شیش ماه و شیش روز و هشت ساعت؟؟؟ فقط یه جمله ی مراقب خودت و دخترت باش و خداحافظ؟؟؟ همین؟

پرند به جهنم... مهندس به جهنم... اره؟
از بغض میلرزیدم...

ادامه داد: از لعیا بدت میومد؟ سگ خور... عین سگ پرتش میکردم بیرون...
کوکوی سوخته ات هم میرزه به صد تا ...
لبشو گزید و گفت: دِ اخه لا مصب یه حرفی بزن...
اب دهنمو قورت دادم... هیچی نمیتونستم بگم...

ولی اینطوری هم نمیتونستم ببینمش...

پار سوا وسط سکوت من پرید وگفت: اینطوریه؟ اره؟ خواستی له کنی و بری که بیفتم دنبالت؟ اره؟ واسه همین؟؟؟ حالا هم که حرف نمیزنی... سعی کردم به خودم مسلط باشم... میشد؟ در حضور اون میشد؟؟؟ من که داشتم فراموش میکردم... من که دیگه تو رویاهام غرق نمیشدم... من که... من که برای خودم همه چیز و تموم کردم... تو رو یا هم ازش طلاق گرفتم و !!!...

اب دهنمو قورت دادم... هیچی نمیتونستم بگم...

ولی اینطوری هم نمیتونستم ببینمش...

پار سوا وسط سکوت من پرید وگفت: اینطوریه؟ اره؟ خواستی له کنی و بری که بیفتم دنبالت؟ اره؟ واسه همین؟؟؟ حالا هم که حرف نمیزنی... سعی کردم به خودم مسلط باشم... میشد؟ در حضور اون میشد؟؟؟ من که داشتم فراموش میکردم... من که دیگه تو رویاهام غرق نمیشدم... من که... من که برای خودم همه چیز و تموم کردم... تو رو یا هم ازش طلاق گرفتم و !!!...

اروم گفتم: چی بگم؟

پار سوا: زندگی من و از این رو به اون رو کردی... لهم کردی گذاشتی رفتی... حالا چی بگی؟

لبخند فشنگی زد وگفت: اره... نبایدم چیزی بگی... چند لحظه چیزی نگفت... ولی داشت نگام میکرد...

درحالی که کف دستشو روی پیشخون گذاشته بود و بهش تکیه داده بود... به دستهای نگاه میکردم... استین های تا خورده ی نامنظمش روی ارنجش به من نگاه میکرد...

دلم میخواست دستمو جلو ببرم و اون تای نامنظم و درست کنم...

به ارومی گفتم: من اوادم ازت خواستگاری کنم...

شوکه نشدم... ازوقتی صداشو شنیدم فهمیدم که همون خواستگارای تبریزی

...

واقعا یادم رفته بود اصلتش واقعا تبریزیه!

خسته گفتم: من یک ساعت رسیدم اصفهان... فقط یک ساعته... طاقت ندارم

تا فردا شب منتظر باشم... زن برادرم کلی واسه خودش برنامه چیده ال کنه بل

کنه... من نمی توئم صبرکنم... با بدبختی پیدات کردم... بعد یک سال ...

اوادم باهات حرف بزئم... همه ی حرفهایی که نذاشتی بزئم... اوادم اعتراف

کنم... اوادم بگم که بخاطر همه چیز متا سفم و بهترین اتفاق زندگیم ا شنایی

با تو بود... تی تی یعنی شکوفه نه؟؟؟ اومدی وشکوفه زدی و...

اهسته گفتم: حاضری با من ازدواج کنی؟

تند و خفه بی فکر عین احمق ها گفتم: نه...

دو تا کف دستشو روی پیشخون گذاشت و با صدایی که از ته چاه دراومد

گفتم: چی؟

بهش نگاه کردم... از پشت اشکهام بهش نگاه کردم... به درک گ*ن*ا*ه

میشد... خدا میدونست دیگه طاقت ندارم... میدونست خدا... یه دل سیر

نگاهش کردم... به خستگیش نگاه کردم... به بغض مردونه اش نگاه کردم...

به مرد منم نگاه کردم... به رویایی که جون گرفته بود و جلوی چشمم بود نگاه کردم...

صحنه ای که صدبار جلوی نظرم زنده میکردم و میکشتم نگاه کردم... تا جون داشتم همه ی جونمو کردم نگاهم و... فقط نگاه کردم...

نگاه کردم... به خودم هم نگاه کردم... به پارسوآ هم نگاه کردم... به جفتمون نگاه کردم... و بازهم عین احمق ها رسیدم به یک کلمه و دو حرف... : نه! پارسوآ روسری و برداشت... اهسته گفت: پس... حرف اخرته؟

-اره...

پارسوآ: گفتی نه؟

-اره...

پارسوآ: چرا؟ چون یه مرد زن مرده ام که یه دختر سیزده ساله داره؟ یا یه زن دیگه اشو طلاق داده... یا... در حدت نیستم نه؟

لبمو گزیدم و چیزی نگفتم... ولی نه... من درحدت نیستم!

نفس عمیقی کشید... پره های بینیش باز وبسته میشد... صورتش منقبض بود...

چشمهای سرخ بود...

روسری منو دور انگشتهاش می پیچید...

بغضم داشت خفم میکرد...

سخت و تلخ پرسید: چرا نه؟ من خوشبخت میکنم... به خدا قسم... من...

من خوشبخت میکنم...

اشکها مو پاک کردم و گفتم: نمیخوام...

کمی سر جاش جا به جا شد و گفت: چپو نمیخواهی؟

با حق حق گفتم: نمیخوام زن بابا باشم... نمیخوام همه بگن بخاطر پول با یه مرد زن مرده عروسی کرده... نمیخوام... نمیتونم... نمیخوام کسی منو نبینه... تو کتم نمیره....

وسط حرفم پرید و گفت: کی جرات داره تو رو نبینه؟

-تو...

پارسوآ: من غلط بکنم... کی ندیدمت...؟ من یه بار عصبانی بودم فکر کردم برام تموم شدی... ولی بعدش...

نفس خسته ای کشید و با لبخند تلخی گفت: بی انصافی تی تی... خیلی بی انصافی... تو که اینطوری نبودی... تو ندیدی گذاشتی رفتی... یه خبر نگرفتی این پدر و دختر بعد تو چه به حالشون اومد... پرند نصف درساشو افتاد... میگفت تقصیر منه... میگفت از من بدش میاد... میگفت از پدرش متنفره که تی تیشو ازش گرفته... من خواستم ازت خواستگاری کنم... با پول دهن رها رو بستم که زودتر از شرش راحت بشم تا پیام سمتت... که باهزار شرمندگی و سر به زیری پیام جلوه... خدا خدا می کردم نامزد نداشته باشی... یه نفر دیگه اینقدر خوشبخت نباشه که تو رو داشته باشه... که تو بخوایش... من میخوامم
یه مطلب مهم بهت بگم... حتی حاضر نشدی بشنوی...
-تو از لعیا خوشت میومد...

پار سوآ بلند گفت: گور بابای لعیا... لعیا خر کیه؟ من که التماست کردم برگرد
اصفهان که من بیام التماست کنم... بشی خانم... بشی همسر... بشی... تی
تی چی فکر کردی راجع به من؟

- تو میتونی به دختر کلفت و به تمام فک و فامیلت نشون بدی و با افتخار بگی
این زنمه؟

مات بهم نگاه کرد و من بلند بلند حق حق میکردم... خوب حرف دلم بود...
همه ی چیزی بود که خودمو بخاطرش شماتت میکردم... سرزنش میکردم...
همه ی چیزی بود که بخاطرش پس زدم... روندم... تموم کردم چیزی و که
شروع نشده بود تموم کردم!...

تو دلم مونده بود... تو دلم نحوه ی این اشنایی لعنتی مونده بود... تو دلم عشق
این گدا و شاهزاده مونده بود... کاش پار سوآ هم به فروشنده بود... کاش بر اش
جنس میفروختم... کاش مثل فریبرز بود... کاش!...
پار سوآ پیشخون و دور زد و دقیقاً رو به روم ایستاد...
سرمو پایین انداختم...

بهم گفت: به من نگاه کن...

نگاش نکردم...

با تحکم گفت: نگام کن تی تی...
نکردم...

با عجز گفت: محض رضای خدا نگام کن...

لبمو گاز گرفتم... طعم اشک کل دهنمو گرفته بود.

تو چشمش خیره شدم وگفت: من میخوام با افتخار بگم زن من ... یه خانمه... که زیباست ... که سیرتش پاکه... که همه ی وجودش جواهره... که اصله ... اصیله... نابه... میخوام به همه بگم دنیای من ... زن من ... همسر من... خانم من... عشق من ... کسیه که وقتی وارد زندگی من شد همه چیز به من داد... عشق... زندگی ... یه تولد دوباره... یادم دادم یه پدر باشم... افتخار من رضایت و خوشبختی کسیه که رو پای خودشه... م*س*تقله...

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: الان اینا رو میگی... چه تضمینی هست که پس فردا همه ی اینا رو تو سرم نرنی؟

پارسوا نفس انگار راحتی کشید وگفت: چه تضمینی هست که تو پس فردا دوبار زن گرفتن من و تو سرم نرنی؟ دختر سیزده ساله ی منو تو سرم نرنی؟
-من پرند و دوست دارم...

پارسوا: تو تضمین میکنی گذشته ی منو یادم نیاری؟

لبمو گاز گرفتم وگفتم: من؟؟؟

پارسوا لبخندی زد وگفت: من دارم از یه دو شیزه خواستگاری میکنم... سی سالمه... یه دختر سیزده ساله دارم... جوونی هم نکردم... چون زخم و که فوق العاده زیبا بود دوست داشتم... زیباییش وفا نکرد... رفت زیر خاک... حالا دارم از دختری خواستگاری میکنم که سیرت پاکه داره... زیباترین دختری که به عمرم دیدم... افتخارم اینکه حتی اگر جوابش به من منفی باشه ولی من میشناسمش... و میدونم که چشم و دل سیر تر از تو وجود نداره... تو بودی که همه چیز و از نو ساختی... من و... پرند و... من افتخارمه که تو... نفس بشو فوت کردو گفتم: ... خداست و بنده های مثل تو...

-اینو نگو... من اونطوری که...

پارسوا: هستی....

خم شد وگفت: بامن ازدواج میکنی... نگو نمی تونی... اینا بهانه است...

-من برات کمم...

پارسوا: چی؟؟؟ تو یا من...

دستهام می لرزید... نفهمیدم کی گریه ام بند اومده... تنم یخ کرده بود...

پارسوا اروم گفت: خونه بدون تو خیلی خالیه... ساکته... مرده است... اومدی

پرش کردی... زنده اش کردی... لبریزش کردی... ارومش کردی... بعد یهو

گذاشتی رفتی؟ بعد منو متهم میکنی به ندیدن؟ یادته گفتم عین برادر...؟

میدونی چی به من گذشت... اگر میدونستی که این طوری نمیگفتمی...

نفسمو فوت کردم...

کی میخواست این لذت و از من بگیره... یه لذت حقیقی... اونقدر که بشه

دست دراز کرد و گرفتش... میشه حسش کرد...

پارسوا خسته گفت: سیزده ساله یه نفر اسممو به خاطر خودم صدا نکرده...

میشه تو بعد سیزده سال اولیش باشی؟

-چی؟

پارسوا: خیلی وقته کسی مثل تو.... به پاکی تو اسم منو صدا نکرده... میشه

خواهش کنم؟

-الان نه...

پارسوا: فقط بلدی بگی نه؟

-من ... خانواده ام...

سرمو پایین انداختم و پار سوآ با خنده گفت: پس این نه نه کردن همون ناز ناز
کردنه اره؟

-من از زن بابا شدن برای پرند می ترسم...

پار سوآ: حتی وقتی من باهات باشم؟

-من از آینده هم میترسم...

پار سوآ باز گفت: حتی وقتی من باهات باشم؟

لبخند کجی زدم و سرمو پایین انداختم... تو خلسه ای رفتم... خلسه ای از
پيله ای پر از آرامش... پر از راحت نفس کشیدن...

پار سوآ روسری مو به صورتم کشید و گفت: من دوست دارم تی تی... تو برام
خیلی زیادی... خیلی... من دوست دارم تی تی خانم...

ته دلم خالی شد... اولین خانمی بود که به دلم چسبید... عجیب چسبید!

یه احساسی بود که همه وجودمو گرفته بود... زیر نگاهش ذوبم میکرد...

صداش ارومم میکرد... من بهش اعتماد داشتم بهم اعتماد داشت... تکیه
گاهش بودم و تکیه گاهم بود...

انگار یه خسته نباشید بود به تمام خستگی های این مدت...

دوست دارم... اینو پار سوآ بهم گفت؟ واقعا...

دوستم داشت...

دوستش دارم...

انگار همون جمله کافی بود برای دو باره تازه شدن... برای دو باره بودن...

زندگی کردن... زنده بودن...

واقعا برگشت؟
 بخاطر من؟ بخاطر کلفت خونه اش؟ یا نه... بخاطر عشق؟ عشق؟
 مگه فقط تو قصه ها نبود؟
 عشق که تو کتاب هاست...
 لبخند کجی میزنم...
 خیلی کج ... شاید مشابه یه پوزخند... عشق؟
 وجود داره... نداره... نمیدونم... ولی ترجیح میدم فکر کنم هست... در هر
 حال هست و منور زنده میکنه و بهم زندگی میده...
 یه چیز خوبی بود...
 تم می لرزید...
 از خوشی زیاد...
 از خوبی لحظات می لرزیدم...
 صدای زنگوله ی در باعث شد سرمو بالا بگیرم...
 پارسوا نبود... یه لحظه حس کردم خالی شدم اما با بوییدن عطرش ... پس
 رویام واقعی بود؟؟؟
 خودمو روی صندلی پرت کردم...
 به سقف نگاه کردم... یعنی او مد ... رفت ... تمام...؟؟
 یعنی خدا تو کلمو دید ... صدامو شنید... ته دلمو خوند... فهمید؟؟؟
 داغ بودم... داغ داغ... چقدر شکر کنم؟ چند بار... چند هزار بار؟؟؟ نتیجه ی
 صبر بود یا توکل یا ...

خدایاشکر...

این طعم گس لمس حقیقت یه رویای ناب و خوب تا ابد از یادم نمیره!

پدر کوچولو... پدر خوب... پدر جون... همسر من!

پرنده... دخترش... دوستم داره ولی هنوز ساده است هنوزم با کیوان رابطه داره و من نمیدونم باید چه کار کنم باید با پارسوآ منطقی باهاش برخورد کنیم... حس میکنم راه زیادی دارم که طی کنم حالا یه خانواده دارم... پرنده و من و پار سوآ... من دو ستش دارم و براش سعی میکنم دو ست با شم... جای مادر نداشته اش و تا جایی که بتونم پرکنم... سخته ولی شاید ممکن باشه... شاید هم نشه...

پارسوا... زاهد... پارسا... همسر من!

این اسم و معنی اسم مال من شدند... خیلی طول نکشید فقط چند یک سال ونیم ناقابل... ولی مال من شد...

به التماس و خواهش و تمنای من عروسی نگرفتیم... هرچند میدونم یه روزی میخوام حسرتشو بخورم ولی... یه عقد ساده بدون حضور رعنا و شهروز و زیبا و حسام و لعیبا... یعنی خودش نخواست او نا باشن... شایدم نخواست نشون بده که با کلفت خونه اش عروسی کرده... وای من هنوزم مشکل دارم با این قضیه... یعنی نمیتونم فراموش کنم...

ولی فکر کنم تنها عروسی بودم که مدل موهاش کوتاه و کوپ بود... قیافه ام کلا عوض شده... یعنی من اگر میدونستم شماره ی ۸/۲ تنباکویی، رنگ نسکافه ای روشن اینتقد بهم میاد خوب زودتر شوهر میکردم اینو میداشتم رو سرم... والله... قیافه ام خوب شده بود... یعنی به قول ارایشگرم از زیر اون ریز

ریز موها یه پوستی دیده میشد... من اگر میدونستم پوستم اینقده سفیده ولی زیر اون موهای ریز ریز گم شده خوب زودتر میرفتم... واللله...! یعنی چه صفایی میکردم با ابروهای هشتی نسکافه ایم...!

هرچند به قول پار سوا من بروزی خدادادی ام... دیگه خیلی وقته ذهنم سرم داد نمیزنه بخاطر اینکه شوهر مو به اسم کوچیک صدا میکنم... البته گاهی ش.ذ بازیم (شوهر ذلیل) عود میکنه و ذهنم یه خاک برسر جانانه تحویلیم میده ومنم مثل همیشه یه مرسی کوچولو نثارش میکنم!

نفس عمیقی کشیدم... خونه رو پارسوا با برادرش تقسیم ارث کرد سهم پریسا هم تو بانک محفوظه... اون هم تو یه مرکز بازپروری ترک اعتیاد بستریه و من تقریباً یه روز درمیون بهش سر میزنم... حالا هم تو یه اپارتمانی که خودش ساخته بود و چهار تا خواب بزرگ و یه هال و پذیرایی دل باز داشت زندگی میکردیم... خونه رو با جهیزیه ی تمام و کمال من چیدیم بابا برام سنگ تموم گذاشت... اون مغازه ی تی تی تو خیابون نظر هم هما میگرددونتش... دیگه خیلی کار بلد شده... منم تو شرکت پار سوا مشغولم... همه کاره و هیچ کاره... با مشتری ها قرار داد می بندم و سرشونو کلاه میدارم که خونه هایی که شوهرم میسازه رو بهشون قالب کنیم هرچند پار سوا کارش خوبه... یه ذره حلال و حروم سرش میشه...

طاها هم ای یه نوکی به شرکت ما میزنه... هرچند پروژه های سابق تموم شده... هرچی که هست من دلم نمیخواد روابط فامیلی و کاری باهم مخلوط بشن و خدارو شکر پار سوا به نظرم احترام میداره...

عزیز هم با ما زندگی میکنه... خانم کریمی هم هفته ای سه بار میاد و بهش رسیدگی میکنه ولی باقی وقت ها تمام کارهاش با منه... هنوزم نگاه های خانم کریمی برام سنگینه... به جورایی انگار که من پارسوآ رو تور زده باشم... یا تو این مایه ها...!

ست اتاق پرند و عوض کردیم و تقریبا بهترین اتاق خونه رو به پیشنهاد من به اون دادیم...

یه خواب برای عزیز و یه خواب هم که ول معطل مونده بود... و پارسوآ دلش ضعف میرفت واسه اون یکی اتاق که میگفت واسه بچه ی من وتونه... هر روز هم یه تز جدید واسه دکوراسیونش میداد... اما من ترجیح میدم فکر بچه حالا حالاها نبا شم... و وضعیت پرند برام مهمه... البته با این همه هیجان پار سوآ و دل ضعفه ای که واسه ی ورود یه تازه وارد نیومده داره بعید میدونم بذاره فکر کنم تا وضعیت پرند و به بهترین نحو ممکن تغییر بدم... با تمام این اوصاف...

گاهی از حرفهاش میترسیدم گاهی هم لذت میبردم...

گاهی هم فکر میکنم اگر اگر ها نبودن الان این خونه وزندگی و...!

باید مراقب می بودم... مراقب خودم... مراقب پرند... مراقب پار سوآ... مراقب عزیز... مراقب احساسات تازه به دوران رسیده... باید حواسمو جمع میکردم... هنوز خیلی کار داشتم...

هنوز خیلی تفسیرات داشتم... از خودم... زندگی... فراز ونشیب عمر ۲۳ ساله ام... لحظاتم... خواسته هام... ارزو هام... رویا هام...

نفس عمیقی کشیدم... حق ندا شتم جز عشق پار سوا تو پول و مادیات غرق
 بشم... من فقط عشق و آرامشش و میخواستم... اروم بود و منم اروم بودم به
 آرامشش... همین مهمترین و زیباترین موهبت زندگی من و اون بود... من
 چشم و دل سیر بودم پس چیزی نبود که بخوام بخاطرش فخر بفروشم... به
 جز عشقم... به جز حس پاک و ناب و خوبی که هر روز عمیق تر و ژرف تر از
 دیروز تجربه اش میکنم... این افتخار من تو زندگیمه... این تنها نعمتی که
 دوست دارم پیش خودم باهاش جولون بدم...!

هنوز خیلی با خودم اگر اگر میکنم... هنوز فکر میکنم یه خوا به... یه
 رویاست... یه رویا که هنوز رویاست... نمیدونم... ولی... اما... اگر...

اگر...

اگر...

اگر...

اگر از اول قبول نمی کردم...

یا اگر از اول یه کار پیدا میکردم...

اگر همه ی اگر ها اتفاق میفتادن الان من ... نمیدونم... شاید هم اشتباه

کردم... شاید هم اشتباه کرده ... مطمئن نیستم...!

به حلقه ی سادم نگاه کردم... به خونه ام... به شوهرم... به پارسوا... به

همسرم...!

به چهره ی ارومش نگاه کردم...

به لبخندی که مال من بود... به نگاهی که مال من بود...

به صدایی که نشنیده و شنیده اش مال من بود... به خواستنی که در عمق وجودش بود و سهم من بود...

د ستهامو زیر ب*غ*لم فر ستادم... به اسمون شب نگاه کردم... به خدایی که در این نزدیکی است و نزدیک تر از نزدیک...

نمیدونم چی ته دلمه... ولی انگار تازه شروع شده... یه زندگی جدید... روزهای جدید... لحظات جدید... خیلی جدید... حداقل برای من...

همسر... فرزند همسر... زن... زن بابا...

تازه شروع شده... نمیتونم بگم خیلی خوشبختم که کنار مردی هستم که باعث

ارامش من و خودشه... نمیدونم چرا نمی تونم اینو از صمیم قلبم بگم...

راضی ام... خوشحالم... ممنونم... اما... شاید می ترسم... شاید که

نه... حتما میترسم... خیلی میترسم بگم خیلی خوشبختم و بعد خوشبختی

ازم قهر کنه... میترسم از آینده... از همه چیز... از اتفاقات و لحظاتی که

ممکنه به روزم بیاد... یا... نمیدونم...

همه چیز تازه شروع شده...

تازه شدم زن بابا... شدم...!!!

تازه باید بفهمم که تا ابد باید پرند و بیشتر از بچه ی خودم دوست داشته

باشم... باید کمکش کنم...

تازه چشمام باز شده و باید بدونم هیچ خلوتی بدون پرند ندارم...

باید بدونم که اخر هفته هام برای همسر سابق شوهرمه و باید براش وقت

بذارم...

باید بدونم قاب عکس مادر پرند هیچ وقت از در و دیوار این خونه پایین نیاد...

من قول دادم... به یه خواب به یه زن جوون... باید ادم خوش قولی باشم...
باید مراقب همه چیز باشم...

چشمهامو بستم... تا عمر دارم زن بابام... باید زن بابای خوبی باشم... باید
سعی کنم همسر خوبی باشم... باید سعی کنم دوست خوبی باشم... یا حتی
در آینده باید مادر خوبی هم باشم... وای چقدر کار دارم... اول همه ی اینا باید
یه آدم خوب باشم... شاید اگر من خوب باشم... پار سوا خوب باشه... پرند
خوب باشه... تو خوب باشی و همه خوب باشن...!!!

نفس عمیقی کشیدم... زمزمه ی خدایا شکر اروم میگرد... به اسمون سیاه
نگاه کردم... بهش توکل کردم... باید توکل میگردم...

عین سیندرلا تو قصه ها... لبخندی زدم... یه لبخند اروم... باید سعی کم
خوب باشم... تازه همه چیز شروع شده!

آره... سیندرلا تو قصه هاست... حیف که اینجا هم قصه بود!

بیا برویم...

انجا که حس واقعی خوبی و خوشبختی فروشی نیست... مقروض نیست...
مقروض نیست...

انجا که منت دیدن رنگین کمان را از آسمان نمیکشی... هر لحظه به خوبی
رنگ های رنگین کمان است... آنجا که دورنگی نیست... دورویی نیست!
درست انجا که همه چیز خوب است...

درست انجا که تو خوبی... من خوبم... همه خوبیم...

درست در نزدیکی خانه ی تمام خوبی ها...
 در همسایگی غم و اندوه همه با هم خوییم...! در هر حال خوییم ... خوشیم
 ... لبخند میزنیم...
 با روی گشاده در کنار همه ی بی تفاوتی ها از کنار هم با تفاوت میگذریم...!
 بیا تو هم مثل من ... مثل تو... مثل آنها خوب باشیم...!
 خوب مثل خوبی ادم های دیروز... خوب مثل خوبی ادم های امروز... خوبی
 را یاد بدهیم به تمام ادم های فردا...
 بیا تا باهم به انجا سفر کنیم که مقصد تمام خوبی هاست...

پدر خوب

پایان...

سه شنبه / ۱۸:۰۰ / ۱۸ اردیبهشت ۹۱

خورشیدر.

با تشکر از دختر خورشید عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای داندود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

www.Roman4u.ir